

الان اولادى بيدلا خوف عليهم ولا هم يحزنون

الاولاد والوالدين
الان اولادى بيدلا خوف عليهم ولا هم يحزنون

بہ تمام قاضی برہاسیم در مطبع محمدی واقع بندر ممبئی نطباع شد

الهداية واصفا قلوب المهتدين بهداية انوار جواهر الدين ووقفهم الاقضاء وفاضلها خاير الالفين وبصيرهم بغوا
 سرها بالبين وخط لانفيا والاصطفا من ابناءهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين ورفضوا عن قلوبهم الالف
 الى نعم الدارين من شواهد لغيبا لكون مما لا يبصره لو اخط العيون ولا يشرب له طواع العقول وبنوا
 الظنون وبلغ قلوبهم بما كاشفها من نهايات المطالب وغايات المواقف عن اسرارهم مما طالها به من ابا
 المقاصد وغايات الغم واستغنى واحكام مما يظلمه من انوار الجلايا القدسية عن شواهد الانوار وكما
 الظلم الصل عليه وعلى له واصحابه ما در شارق لطف من مشرق فضل وما وقع عاشق بعدما اقبل بالبعد
 عاشق وما اومض يارق مدايقن سحاب غايبه وما لفظنا طوق صدق بكلمة عشق وما نقلنا شوق

بادية ذوق ولسلم سلما كثيرا

اما بعد چون بعد از قرآن و احاديث

پنج سخن بالاسی سخن مشایخ طریقت نیست جمیع الله که سخن ایشان مستوی و کارها و حالت نیزه
 حفظ و قال و از عیانست نه در بیان و از اسرار است نه از تکرار و از حوشید است نه از کوشیدن و
 از علم لدنی است نه از علم کسبی و از عالم ادنی ربی است نه از جهان غلغلی آبی که ایشان در همه
 اند صلوات الرحمن علیهم جماعتی را از دوستان ما رغبتی تمام میدیدم سخن آن قوم و سرانبر
 میلی عظیم بود بمطالع سخنان ایشان و سخن بسیار بود اگر همه را جمع میکردم و دراز می شد التقاطی
 کردم از برای خویش و از برای دوستان و اگر تو نیز ازین بودی برای تو و اگر کسی زیاد ازین خواهد
 در کتب متقدمان و متأخران این طایفه بسیار یافته شود و از آنها طلب میکند و اگر طالبی شرح
 کلمات این قوم طلب کند در کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفة
 النفس و الرب برآید و بان معانی شود محیط هر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان آنست که
 پنج سخن این طایفه الا ماشاء الله پوشیده نماند و اگر اینها شرح اینکلمات و ادوی هزارگانند برای
 اما طریق ابحاز و اختصار هر دو نیست است کما فرمود رسول الله صلی الله علیه و سلم فقال

بجامع الکلم و اختصری الکلام اختصاراً از ابنا بر می کنند و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و
 در کتابی دیگر نقل از شیخی بخلاف آن و اضافات حکایات حالات مختلف نیز هم بود آنقدر
 احتیاط که توانستم بجای آوردم اما بسبب شرح ندادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آورد
 ادب ندیدم و ذوق نیافتم و سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جانی چند
 اندک اشارت کرده آید برای دفع خیال نامحرمان و نااهلان و دیگر سبب آن بود که هرگز
 در سخن ایشان بشرحی حاجت خواه بود اولی که بسخن ایشان نگردد و باز شرح دهد و دیگر سبب
 آن بود که اولیاء مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملات و بعضی اهل محبت و بعضی
 اهل توحید و بعضی همه و بعضی بعضی و در بعضی بی سفت و اگر یکک را شرح
 جامعی دارم کتاب از شرط اختصار بیرون میشد و اگر ذکر اشیاء صحابه و اهل بیت میکردم
 کتاب دیگری بایست جداگانه و شرح قومی چگونه در زبان میگذرد که ایشان خود مذکور خدای
 تعالی اند و رسولند و محمود قرآن و اخبار و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر است و صحابه
 و اهل بیت سه قومند انشاء الله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده که ما را از آن قوم شگفتی از عطار
 ما و کار بماند و مرا در جمع کردن این کتاب چند خیر باعث بود تا از من یاد کار ماند یا هر که بر خواند
 از غیبی کشایشی یابد و مراد غایب را آرد و بود که بسبب کشایش او مراد خاک کشایشی دهند
 چنانکه بعضی عثمانی که امام هری بود و استاد شیخ عبدالقادر انصاری چون وفات کرد او را خواب دید
 پر کشیدند که خدای تعالی با توجه کرد گفت خطاب نمود که کجایی ما و کار ما داشتیم سخت لیکن
 روزی در مجلسی ما را می ستودید و دوستی از دوستان ما آنجا میگذشت آن بشنید و قشش خوش شد
 در کار او کردم و اگر آن بودی دیدی که با توجه کردندی دیگر باعث آن بود که شیخ ابوعلی دقاق را
 گفتند که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون رآن کار نتوانیم کردن گفت علی در وی
 دو فایده است اول آنکه اگر مرد مطالب بود قوی محبت کرد و طلبش زیاده شود و دوم آنکه اگر کسی در خود
 و پانعی دارد آن دماغ فرو شکند و دعوی آن از سر بیرون کنند و نیک او بد نماید و اگر کو زود خود مشاهده کند

کما قال الشيخ المحفوظ رحمه الله لا تون الخلق بميزانك ووزن نفسك بميزان الموقنين
لتعلم فضلهم وافلاسك كفت خلق را ترازوی خود وزن کن اما خود را ترازوی مردان راه
بیخ تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث آن بود که حضرت را گفتند که مرید را چه فایده بود
در این حکایات و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای تعالی که بدان
مرید را کردل شکسته بود قوی گردد و از آن لشکر مرید باید و حجت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید
وَ كَلَّا نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرِّسَالِ مَا نُنَشِّئُ بِهِ فُؤَادَكَ مَا أُنْزِلَتْ عَلَيْهِ إِلَّا أَنْتَ تَعْلَمُ مَا فِيهَا
بِأَنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ تو بدان آرام گیر و قوی گردد و دیگر باعث آنست که خواجگان بسیار میصطفی صلی الله
علیه وسلم میفرماید عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی مایه نهد که بر آن مایه
رحمت بارد تواند بود که او را از آن مایه بی فایده باز نگردانند و دیگر باعث آن بود که از ارواح
مقدسه ایشان مددی بدین شوره روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایه دولتی فرو آورد
و دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی بهترین سخنها سخن ایشان دیدم و همچنان
ایشان احادیث و قرآن دیدم خود را درین شغل در افکندم تا اگر از ایشان نیم باری خود را تشبیه
باشم که هر تشبیه بقوم فهو منهمر خانکه جنس رحمت الله علیه است و عیار از انچه دارد
که ایشان تحقق نمایند و پای ایشان بوسه و بید که اگر همستی بلند نشنیدی بخیری دیگر دعوی کردی
و دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحوی باست بیشتر خلق از معانی آن بهره
نی تو هستند گرفت این سخنان که شرح آنست خاص و عام را در وی نصیب است اگر چه پیش از آن بود
بزبان پارسی نوشته اند تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود که ظاهری بنیم که اگر سخن بخلاف تو میگویند چون
انگس میگی و ساهبایدان یک سخن گسینه میگیری چون سخن ناسا است باطل را در نفس تو چندین اثر است
سخن شایسته حق را هم رد دل تو اثر تواند بود بل هزار چندان اگر چه تو از آن خبر نیابی چنانکه ایشخ عبد الرحمن اسکافی
پرسیدند که کسی قرآن بخواند و نمیداند که چه بخواند آنرا هیچ اثری بود گفت کسی که دارد و نمیداند که چه بخورد اثری که نه قرآن
از آنکه بلکه اثرها کند فلکیف اگر خود داند که چه بخواند اثر آن بسیار تر بود و دیگر باعث آن بود که ولی داشتیم که خرابین سخن

نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنید مگر بجز و ضرورت و ملا بد لاجرم از سخن ایشان و طایفه ساجده
 اهل روزگار را تا بود که برین مایه همکاسه با هم چنانکه شیخ بوعلی سیاه رحمة الله میگوید که مراد تو آرزوست
 یکی آنکه تا سخنی از سخنها اومی شنوم یا کسی از کسان اومی میبینم پس من مرد اعیانم نه چیزی توانم
 نوشت و نه چیزی توانم خواند یا کسی با دیدم که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم اومی شنود
 و اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بوعلی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که امام بو
 بهمانی را رحمة الله پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آید
 بکنیم تا سلامت با هم گفت هر روز بهشت درق از سخن ایشان میخوانید پس در روی ساختن این
 غفلت را فرض عین دیدم و دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جام
 سوج میرزد و همه وقتی مفرح دل من از سخن ایشان بود برای آنکه امر و مع امر اجتهاد بقدر
 وسع خویش سخن ایشان را جلو کرده ام که این عهد است که این شیوه سخن بگلی روی در نقاب
 آورده است و مدعیان بلباس اهل این معانی مرون آید و اهل دل چون کبریت اجمر خیز
 شده اند کما قال الحنید للشلی و حتمها الله اذا وجدت من موافقك علی
 کلمة مما تقول فمسك به حنید شبلی را گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه می
 گوئی موافق تو بود دانش بگیر و دیگر باعث آن بود که چون میبینم که روزگاری پدید آید هست
 که اثر از الناس اختیار الناس را فراموش کرده اند ذکره ساختم اولیا را و اینک است را
 تذکره الا اولیا کفتم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان
 و خلوت گرفتار طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان بسعادت ابدی
 پیوسته گردند و دیگر باعث آن بود که سخنی که بهترین سخنها بود از خنده و چه اول آنکه دنیا را بر دل مردم سرد کند و دوم آنکه
 عزت را بیاورد و سیلوم آنکه دوستی حق در دل بر دیند چنانکه مردم چون این سخن را بشنودند از راه بی پایانی
 ساختن کبر و جمع کردن چنین سخنها از واجبات بود و توان گفتن که در آفرینش ازین کتاب نسبت
 بهیرانای سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جمله سخنها است و توان گفتن که این کتابی است که

فخشان را مرد کند و سحر و ازار مرد فرد کند و فرد از اعرین در دکن و چگونه عین در دکن خواند که هر که
این کتاب را خواند شکر طوبی و بر خواند و نیکو آگاه کرد که آن چه در بوده است در جانبها ایشان که
از چنین کارها و ازین شیوه سخنها از دل ایشان بصحرا می آید است و من یک روز پیش امام محمد
الدین خوارزمی در آمدیم او را دیدم که میگریست گفتم خیر است گفت زهی سپاه سالاران که درین امت بود
اند مشابت انبیا علیهم السلام که علماء امتی کاتبان و نبی انبیا انبیا پس گفت از آن میگویم که درش
لغته بودم که خداوند کار تو بیخ لعلت نیست مرا ازین قوم کردن یا از نظر کیان این قوم کردن که قسمی
دیگر را طاقت ندارم میگویم که بود که مستجاب شده باشد دیگر باعث آن بود که تا فردا نظر شما می
در کار این عاجز کنند و مرا چون سگ اصحاب کعبه اگر همه با سخنان بود و نمیدانند بقلست که
جمال موصلی عمری خون خورد و جان کند و مال جاهه بدل کرد تا در محاذات جوارر و ضمه مصطفی صلی الله علیه
و سلم یک کور جامی یافت آنجا و وصیت کرد که بر سر خاکم نویسد که **و کلبهم باسط ذراعیه**
بالوصید خداوند اسکی قدمی چند بر برد و ستان تو ز داوود را در کار ایشان کردی من نیز دعوی
دوستی دوستان تو میگویم بحق جان پاک انبیا و اولیا و علمائی تو که من غریب عاجز ازین قوم
محبوب کردن و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم کن و این کتاب سبب در جبهه
کردن سبب در که بعد انک ولت الاخابه و اکنون آسامی این بزرگان که در نیکو
اند مجموع یاد کنیم در نو و شش باب اول ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه باب
۱ ذکر اویس قرنی باب ۲ ذکر ابوالحسن بصری باب ۳ ذکر مالک دینار باب
۴ ذکر محمد واسع باب ۵ ذکر حبیب عجمی باب ۶ ذکر ابو حازم کلبی باب ۷ ذکر عتبه
الغلام باب ۸ ذکر ابعده عدویه باب ۹ ذکر فضیل عیاض باب ۱۰ ذکر ابراهیم
باب ۱۱ ذکر شبر حافی باب ۱۲ ذکر ذوالنون مصری باب ۱۳ ذکر بارید بسطامی باب ۱۴
ذکر عبدالله مبارک باب ۱۵ ذکر سفیان ثوری باب ۱۶ ذکر شقیق بلخی باب ۱۷ ذکر ابو حنیفه
کوفی باب ۱۸ ذکر شافعی مطلق باب ۱۹ ذکر احمد حنبل باب ۲۰ ذکر داؤد طالی باب ۲۱

ذکر عمارت محاسبی باب ۲۱ ذکر سلیمان دارانی باب ۲۲ ذکر محمد سماک رحمان باب ۲۵ ذکر محمد بن مسلم
 باب ۲۶ ذکر احمد حرب باب ۲۷ ذکر حاتم اصم باب ۲۸ ذکر سهل تستری باب ۲۹ ذکر معروف
 کرخی باب ۳۰ ذکر سری سقطی باب ۳۱ ذکر فتح موسلی باب ۳۲ ذکر احمد خوری باب ۳۳ ذکر احمد خضری
 باب ۳۴ ذکر ابوترک نخشی باب ۳۵ ذکر کبکی معاذ رازی باب ۳۶ ذکر شاه شجاع کرمانی باب ۳۷ ذکر یوسف بن
 حسین باب ۳۸ ذکر ابو حفص صدوق باب ۳۹ ذکر مهرون قصاری باب ۴۰ ذکر منصور عمار باب ۴۱ ذکر احمد عاصم
 انطالی باب ۴۲ ذکر عبدالعزیز بن سید باب ۴۳ ذکر حمید بغدادی باب ۴۴ ذکر عمر و عثمان بنی باب ۴۵ ذکر ابوبکر
 حرز باب ۴۶ ذکر ابوبکر بن کور باب ۴۷ ذکر ابوعثمان خیری باب ۴۸ ذکر عبدالعزیز جلاذلی باب ۴۹ ذکر محمد بن محمد
 ذکر ابن عطاء باب ۵۰ ذکر ابراهیم الرقی باب ۵۱ ذکر یوسف لساظی باب ۵۲ ذکر ابویعقوب نهرجوری باب ۵۳
 ذکر سمنون محب باب ۵۴ ذکر ابومحمد قعش باب ۵۵ ذکر محمد فضل باب ۵۶ ذکر ابوحسین شنجی باب ۵۷
 ذکر محمد علی باب ۵۸ ذکر ابوبکر دراق باب ۵۹ ذکر عبدالقاسم ساری باب ۶۰ ذکر علی سهل اصفهانی باب ۶۱
 ذکر شیخ نساج باب ۶۲ ذکر ابوجزوه خراسانی باب ۶۳ ذکر احمد مسروق باب ۶۴ ذکر عبدالقاسم سعیدی
 باب ۶۵ ذکر ابوعلی حر جانی باب ۶۶ ذکر ابوبکر کتانی باب ۶۷ ذکر عبدالقاسم مخفف باب ۶۸
 ذکر ابومحمد حریری باب ۶۹ ذکر حسین منصور حلاج باب ۷۰ ذکر ابوبکر سطلی باب ۷۱ ذکر ابوعمر نخعی
 باب ۷۲ ذکر جعفر حدادی باب ۷۳ ذکر ابوالخیر اقطع باب ۷۴ ذکر ابوعبدالله زردعندی باب ۷۵
 ذکر ابوسحق ابراهیم یارکازرونی باب ۷۶ ذکر ابوحسن خرقانی باب ۷۷ ذکر ابوبکر شبلی باب ۷۸ ذکر ابونصر
 باب ۷۹ ذکر ابوالعباس قصاص باب ۸۰ ذکر ابراهیم الخواص باب ۸۱ ذکر مشتاد الزمبوری باب ۸۲
 ذکر ابراهیم الشیبانی باب ۸۳ ذکر ابومکر التلمسانی باب ۸۴ ذکر ابی حمزه بغدادی باب ۸۵ ذکر ابوعلی
 باب ۸۶ ذکر ابوعلی نقعی باب ۸۷ ذکر ابوعلی رودباری باب ۸۸ ذکر ابوحسین صمدی باب ۸۹ ذکر ابوعثمان البغزلی
 باب ۹۰ ذکر ابوالعباس نهاوندی باب ۹۱ ذکر ابوعمر الزجاجی باب ۹۲ ذکر ابوحسن صانع
 باب ۹۳ ذکر ابوالقاسم نصرآبادی باب ۹۴ ذکر ابوالفضل حسن باب ۹۵ ذکر ابوالعباس سیاری
 رضوان الله تعالی علیهم اجمعین باب اول در ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان محبت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوه دل اولیا آن حکم
 گوشه سیدان آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوٰه والسلام آن عارف عاشق بر محمد امام جعفر صادق
 رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید و کتاب آن شرح حال اولیاست
 خواهد که بعد از ایشان بوده اما بسبب ترک بصادق ائمه کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است و چون از اهل
 بیت بود سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از او آمده است کلمه چند از آن او بیاوریم که ایشان هم
 یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود زبانی که قومی مذہب او دارند مذہب دو از ده امام دارند یعنی یکی دو از ده
 است دو از ده یکی و اگر تنها صحبت او گویم بزبان و عبارت من و اسست نیاید که در جمله علوم و اشارات
 بی تکلف بکمال بود و قد و در جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و معتقد ای مطلق بود هم آئین را شیخ بود
 و هم محمد باقر امام دهم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا هم عباد را مقدم بود و هم زهاد را بکریم
 هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف تفسیر و سیر استرسل نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن
 نقل کرده است و عجب میدارم از ان قوم که ایشانرا خیال نبود که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی
 در است که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند به حقیقت و من آن نمیدانم که در خیال اهل ائمه است
 آن میدانم که بجز محمد صلی الله علیه و سلم بیان دارد و فرزند آن او ندارد تا بحکم شافعی را رضی الله عنه در دهی اهل
 بیت بر نفس نسبت کردند و او را محسوس کردند اند و او هم در این معنی شعری گفته است و یک بیت اورا معنی
 اینست که اگر دوستی آل محمد صلی الله علیه و سلم رضی است که جمله جن و انس کو اهی و هید بر نفس من و اگر آل
 و اصحاب رسول را دشمن از اصول ایمان نیست پس فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این تیر بدانی زبان
 دارد بلکه انصاف آنست که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلی الله علیه و سلم میدانی و زرای او را بجای خود با
 شناخت و صحابه را بجای خود باید دانست و فرزندان او را پس چنین تاسنی پاک باشی و با همچس از پیوستگان با دشمن
 بکار نباید چنانکه ابوحنیفه را رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان پیغمبر صلی الله علیه و سلم که نام فاضله گفت از پیوستگان
 صدیق و فاروق از جوانان عثمان و علی رضی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم

لهست که

در مختصرها در حدیث

منصور خلیفه ششمی وزیر را گفت برو و صادق را بیار تا بگویم وزیر گفت کی که در گوشه نشسته است و غولت گرفته
 و عبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه از وی بچسبید و گفت گفت البته او را بیار تا بگویم
 هر چند منع کرده بودند داشت ناگهت وزیر طلب رفت خلیفه علاما را گفت که چون صادق در آید من کلاه آ
 سر بردارم شما را بکشید چون صادق را بیار و دند زود منصور بر خاست و بتواضع پیش صادق بدوید و در
 صدرش نشاند و با او در پیش او نشست علاما را عجب آمد منصور گفت چه حاجت صادق گفت آنچه ترا دیگر
 پیش خود بخوانی و بجزاری تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس دستور دادش و با عجز تمام روانه کرد و در
 حال لرزه بر منصور افتاد و بیوش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه نماز از وی فوت شد و چون بیوش ماند
 آمد وزیر رسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در آمد دیدم که از دهاسی با وی بود که لبی بر رصفه
 نهاده بود و لبی بر رصفه دیگر بر زبان حال میگفت که تو را بیار زاری تر با این صفت فرود برم من از بیم آن از در
 ندانستم که چه میگویم از و عذر خواستم و چنین بیوش گشتم

نقل است که

یکبار داود طاسی رحمه الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا مبارک و تعالی مرا پندی
 ده که درلم سیاه شده است گفت یا اباسلیمان تو را هر زمانه ترا به پند من چه حاجتست داود گفت ای فرزند
 پیغمبر خدای شمارا بر همه فضل است و پند داود تو ز بیمه واجب گفت یا اباسلیمان من ازین می ترسم که بقیات
 جد من در من دست زند که چرا حق متابعت من در نگذاری اینکار به نسب صحیح نیست اینکار به معامله شایسته است
 در حضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدایا که همچون طبیعت او از آب نبوت است و ترکیب
 طبیعت او از اهل برهان و محبت جدش رسول است و مادرش بتول او بدین جبرافیت داود که باشد
 که بمعامله خود معجب شود نقل است که روزی نشسته

بود با مولا های خود گفت بیایند تا بحمت کنیم و عهد بنذیم که از میان ما بقیامت رسالتی یا بدیده را شناخت
 کند ایشان گفتند این رسول الله ترا بشاعت ما چه استیجاب است که جد تو شفیع حمله خلاق است
 صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بشکرم نقل است

نقلت

که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمه الله علیه در پیش روی آمد و گفت یا بن رسول الله مردمان از نقایس تو محروم مانده اند چرا عزت گرفته صادق گفت که اکنون روی چنین وانم و این دو بیت را بر خواند شعر ذهب الوفا ذهاب انس الذاهب والناس من مخایل و مارب یغشون بیسم المودة والوفا و قلوبهم محو محشوة بعقارب نقل است که جعفر صادق

دیدند ز می اهل کرانمایه پوشیده بود گفتند یا بن رسول الله لیس هذا من عیبک دست بچنان میگرفت در آستین کشید ملاسی پوشیده بود که دست را بجا کشید و گفت هذا الخلق و هذا اللحم

نقلت

که صادق از ابو جعفر رحمه الله علیه پرسید که عاقل کسیت گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم نیز یونان کرد میان آنکه او را از نماند یا نوازند او جنیفه گفت میان شما عاقل کسیت گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الحیرین اخسب بار کند و از دو شر شراب الشرن برگزیند

نقل است

که صادق را گفتند همه مهر با داری ز باوت و کرم باطن و قره العین خاندانی اما بس مشکری گفت من مشکبر نیم لکن مرا کبریا بی هست که چون از سر که خود بر خاستم کبریا می او بیاید و بجای کبر من نشست کبر خود که نشاید کردن از کبریا می او که شایسته کردن

نقلت

که همیان ز راز کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را شناخت صادق گفت منم بود گفت هزار دینار او را بخانه برده و هزار دینارش بداد بعد از آن مرد ز خوردن جای و کبریا یافت ز صادق باز برود و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه داریم باز بخریم بعد از آن از یکی پرسید که کسیت گفت جعفر صادق رضی الله عنه مردانان خجل شد و بر رفت نقل است

در سوره

روزی تنها در راه میرفت و الله می گفت سوخته بر عقب او میرفت و الله می گفت صادق
 میگفت الله جامع ندارم الله چه ندارم در حال دسته جامه پاکیزه پیدا آمد صادق در پوشیدن سوخته
 پیش آمد و گفت ای حواجه در الله گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کهنه خویش من ده صادق را این
 سخن خوش آمد آن کهنه را بدو داد

نقلت

که کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن بنامی گفت آخر تو شنیده که موسی را گفتند لن ترانی
 گفت آری اما این ملت ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رامی قلبی ربی دیگری نعره میزند که
 لم اعبد رباً لهما صدق گفت او را بیدارید و در جلد اندازید بپسندید و در جلد انداختند
 او را فرورد با زبانه اذخنت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو
 برش فرورد و دیگر بر آورد چند کت همچنین فرورد بر می آورد و او پناه بصادق می آورد تا آن
 همه در مانده چون در جلد غرق شد میدار خلق منقطع کرد این نوبت که آب او را انداخت گفت
 الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید بیارید و ساعتی بگذشتند تا با قرار آمد پس
 گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیر میزدیم حجاب میبود چون بکلی پناه بدو بردیم مضطر
 شدیم و زننه دور زن در لم کشاده شد آنجا فرود نکرستیم بدیدیم ه تا مضطر نبودان نبود که ام سن
 بحیب المضطر او ادعاه صادق گفت تا صادق را میخواندی و کاذب بودی اکنون
 آن روز ترا نگاه میدار و گفت هر که گوید خدای بر چیز است یا از چیز است او کافر بود و گفت هر
 مصیبت که اول ادرس بود و آخر او عزیزند و حاجتی نزدیک کرد اند و هر آن طاعت که اول آن
 بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خدای باز دارد مطیع با عجب عامی است و عامی با عذر مطیع و
 از وی پرسیدند که در ویش صابر فاضلتر بود یا توانگر شاکر گفت در ویش صابر که توانگر اول با کیسه بود و
 در ویش را از خدای تعالی و گفت عبادت جز توبه راست نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم کرده اند
 عبادت **قال الله تعالی التائبون العابدون** و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدا

تعالی غافل مانده است از ذکر و خدای را بحقیقت یاد کردن آن بود که فراموشش کند در جنب خدای تعالی جمله
 اشیا را از جهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیه و مختص بر همه شمس و
 خاص کرد و انهم بر حمت خویش هر گز خواهیم واسطه غفلت و اسباب از میان برداشته است تا بمانند
 که عطا محض است و گفت مومن آنست که آیتاده است بانفس خویش و عارف آنست که او
 آیتاده است با خدا و مذ خویش و گفت هر که مجاهده کند بنفس برای نفس برسد بکرامات خداوند و هر که
 مجاهده کند بنفس برای خدای تعالی برسد بخدای و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال
 ساختن که بی الهام بود از علامت نماند کانت و گفت مگر خدای تعالی در بنده نمان تراست از
 رفتن مورچه بر شک سیاه در شب تاریک و گفت عشق الهی است نه مذ موم و نه محمود و گفت
 سر معانیه مرا نگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشند و گفت از نیکبختی مردی یکی آنست که خضم
 او خورد منداست و گفت از صحبت پنج کس خدر کن یکی از دروغ گوئی که همیشه با وی در غرور با
 دوم احمق که هر چند سود تو خواهد زبان تو بود و نداند سیوم بخل که بهترین وقتی از تو ببرد چنان
 بد دل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه نهد و بدست تو طمع کند و
 گفت خدای را در دنیا بهشت است و دوزخ بهشت عاقبت است و دوزخ بلا عاقبت
 بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکه کار خود بنفس خویش باز گذاری و گفت
 من لم یکن به شرفه مضر اگر صحبت اعدا مضر بودی او لیارا آسید ضرر بودی از فرعون
 و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا منفعتی بودی زن لوطا و نوح را و لیکن پیش از قضی و سطلی
 بود و سخن او بسیار است تا سیر را کلمه چند گفتیم و ختم کردیم **باب دوم در ذکر**

اولیس قرنی رضی الله

آن قبله تابعین و آن قده و اربعین و آن آفتاب پنهان آن هم نفس چمن آن هیل منی اولیس قرنی
 رحمه الله علیه قال النبی علیه السلام اولیس القرنی خیر التابعین با حسان عطف
 شایش کیسه شنیده و رحمه للعالمین بود زبان من کجا راست آید گاه گاه خواجه عالم روی مبارک سوا

من کردی و گفتی الی لا تجد نفس الرحمن من قبل الهمین یعنی نسیم رحمت از جانب قرن می یابم
 باز خواجه ابنیاصلی الله علیه وسلم گفت فردای قیامت حق تعالی بنها دینار فرشته بیا فرزند در صورت
 او پس تا او پس در میان ایشان بعرضات آید و بهیشت رود تا هیچ آفریده واقف نکرد الا ما شارا
 که در آن میان او پس که است که در سرای دنیا حق را در زیر قبه تواری عبادت میکرد و خود را از
 خلق دور میداشت در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیای تحت قبائی لا یعرفهم غیر
 و در اخبار غریب آمده است که فردای قیامت خواجه ابنیاصلی الله علیه الصلوة والسلام در بهشت
 از کوشک خود بیرون آید و گوید که او پس کجا است تا به منم آید که رنج مبر جانکه او را در دنیا ندید
 اینجا هم نه بینی باز خواجه ابنیاصلی الله علیه وسلم گفت در امت من مردیست که بعد از سوی کوشک
 ربه و مضرا در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیل را در عرب گویند لی نه است
 بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عباد الله گفتند ما همه بندگان خدا
 نامش چیست گفت او پس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند او شمار دیده است
 فرمود ندیده است بدیده ظاهر و لیکن بدیده دل دیده است گفتند که چنین عاشق صحبت
 شما نشافه است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از تعظیم شریعت من که مادرری
 زار و مومنه تا بنیا و او پس شرمانی میکند و نفقه مادران حاصل میکند گفتند او را تو ایسم دیدن صد
 ز گفت تو او را نه یعنی اما فاروق و مرتضی او را بیسند و او مرد شعرا نیست و بر بهلوی چپ و کف
 دست مقدار در سفید است و آن زبرص است چون او را در یاسد سلام مراد در رسانند و بگویند
 تا است مراد غلظت باز خواجه علیه السلام فرمود که اجل اولیاء الله تعالی الاختیار الاحضیار
 گفتند ما او را کجا یابیم گفت درین شرف نیست نامش او پس قدم بر
 قدم او نهید

نقل است

که چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع شمارا بجهت ما گفت با او پس

قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عسره و علی بگو آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد
 خیرید همه بر جا هستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست که گفتند بی فاروق خیر و پس می پرسید گفتند بنی
 شناسیم مگر دیوانه را که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او بجا است گفتند در وادی غزه شتر سحر آ
 و شب مان خشک بسازد و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد و آنچه مردم خورند از نخورد و غم و شاد
 نداند و چون مردم بخندند او بگریزد و چون بگریزد او بجنبند و پس فاروق و مرضی بدان وادی رفتند و
 در نماز یافتند حق تعالی فرشتگان را امر کرده بود تا شتران وی را میخراهند چون جنبش آدمی بیافتد تا
 کوتاه کرد و سلام داد فاروق جوابش گفت و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبد الله گفت
 ما همه بنده خدایم نام خاص تومی پرسیم گفت او پس گفت دست راست را بنمای نمود و آن نشان کرد
 رسول علیه السلام گفته بود دید دستش را بوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رساننده است و
 مرقع خود تو فرستاده و وصیت کرد که امتان مراد عاکن او پس گفت تو بد عاگردن او تیری که از تو
 غزتر کسی نیست فاروق گفت من همین کار میکنم تو وصیت رسول خدای بجای آر او پس گفت با
 تو بنگر تا آنکس شاید غیر من باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داد دست گفت مرقع سینه
 من دهه داد عاکنم مرقع را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دور تر رفت و روی به
 خاک نهاد و گفت الهی این مرقع را بنوشتم تا همه امت محمد را بمن نه بخشی که پیغمبر دنیا حوالت کرده
 است و رسول و فاروق و مرضی همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که تنی
 خد را تو بخشیدیم گفت اگر همه را نه بخشی بنوشتم گفت چندین هزار دیگر بخشیدیم گفت همه را میخواهم
 همچنان میکنم و می شنید درین حال فاروق و مرضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا آید
 که مرقع را بنوشیدیم تا همه امت محمد بمن بخشیدی چون فاروق او پس را مشاهده کرد که کلمهی پوشیده
 بود و در زیر آن کلمه توانگری هر ده هزار عالم دید فاروق را دل از خودش و از خلافت بگرفت و گفت
 که کیست این خلافت را از من بیک تنان بخرد او پس گفت کسی که عقل ندارد و چه منفردشی پسندانه تا هر که
 خواهد بگریزد و فروخت را در میان چهار پس او پس مرقع را در پوشید و گفت بعد موی که سفیدان بی سحر

و منصر از است محمد علیه السلام من نخبید مذابرات این مرقع پس مرتضی خاموش نشست فاروق گفت
 یا اویس چرا رسول خدای را در نیافتی اویس گفت شما دیدید گفت بل گفت مگر حیه او را دیدی اگر او را دیدی
 بگو میدا بروی او پیوسته بود یا نه عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمد گفتند
 بل گفت اگر دوستی درست بوده اید از روز که دندان مبارک اشکستند شما هر بطریقی موافقت دندان خود
 نشکستید که شرط موافقت است و دندان خود نمودیم دندان شکسته بود گفت من او را بصورت نادیده شکستم
 و دندان خود بر موافقت او شکستم که هر یکی که می شکتم دل من قرار نمی گرفت تا جمله دندان خود یک یک شکستم که موافقت
 از دست هر دو رافت آمدند که منصب ارب منصب دیگر است که رسول را ندیده بود ارب
 از وی می تابست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مراد عالی کن گفت در میان میل نبود عا کرده ام
 و در هر نماز و تشهد میگویم اللهم اعظم للمؤمنین و المؤمنات اگر شما ایمان سلامت بگو برید
 خود شمارا دعاور ما دعا و اگر نه من دعا ضایع کنم پس فاروق گفت مرا وصیستی کن گفت یا عمر خدای را
 شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را شناسی ترا به گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا میداند
 گفت و اندک گفت اگر بجز او کسی دیگر ترا نداند ترا پس فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم اویس
 دست در جیب کرد و در دم برون آورد و گفت این از شتر بانی کسب کرده ام اگر تو عثمان میشوی که چند
 بریم تا این بخورم نگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجبه کشید باز کردید که قیامت نزدیک است آنگاه آنجای
 دیداری بود که بازگشتن نبود که من اکنون بساختن زاوراه قیامت مشغولم چون فاروق و مرتضی بازگشتند
 اویس را حرمی و جانی پیدا آمد و در میان ایشان سر آن میداشت از آنجا بگریخت و بگوف آمد و بعد از آن
 کسی او را ندید الا هر مین جیان رحمة الله علیه گفت چون درجه شفاعت اویس شنیدم از روی او بر من
 غالب شد بگوف آمدم و او را طلب کردم ناگاه بر کنار فرات یافتیم که وضو میساخت و جامه می شست
 بدان صفت که شنیده بودم او را بشاختم سلام کردم جواب داد و در من بگریست خواستم مادرش بگیرم
 ندا و گفتم جفاک الله یا اویس و غفر لک چندان گریه بر من افتاد از دوستی وی و از رحم که مرا بروی آمد بر من
 حال وی اویس بگریست و گفت جفاک الله یا هر مین جیان چه آوردی ترا که را بنمودی من گفتم نام من و پدرنا

چه دانستی و مرا بچه شناختی و هرگز ندانیدی بنا فی العلیم الخیر آنچه هیچ هزار عالم او بیرون نیست مرا خبر داد
 و روح من روح ترا شناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشد گفتم ترا خبری بد و است کن از رسول علیه الصلوة و
 السلام گفتم من ویرا در نیافتم اما اخبار روی از وی بران شنیدم و ام و تو خواهی که محدث و معنی و مذکر باشم
 مرا خود شغل هست که بدین نمی پردازم گفتم آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفتم اعوذ بالله من الشیطان
 الرجیم و زار بگریست پس گفت چنین میگوید خداوند جل جلاله و ما خلقت الجن و الإنس الا
 لیعبدونی و ما خلقتنا السماء و الارض و ما بلیهنما الا عینین ما خلقتناهما الا بالحن و لیکن
 اکثرهم لا یعلمون تا اینجا که از منویر الرحیم بر خواند آنجا که مانگی کرد که پذیرا شتم که عقل از او رفت
 پس گفتم ای پسر جان چه آورد ترا اینجا گفتم آنکه تا تو انس گیرم و تو بیاسایم گفتم من هرگز ندانستم که
 کسیکه خدا ترا شناخت با غیر او انس تو اند کرد و بغیر از او بیاساید هر م گفتم ترا وصیتی کن گفتم ترک زیر
 بالین دار چون نخستی پیش چشم دار چون بر خیزی و در خوردی کسایه منکر در بر زکی او بنکر که در وی عاصی شدی
 که اگر کسایه را خورد داری خداوند ترا خورد داشته باشی هر م گفتم کجا فرمائی تا مقام کنیم گفتم شام گفتم آنجا بشت
 چگونه گفتم آیفایند لهما که شک برد غالب شده است و پذیرا پذیرا گفتم وصیتی دیگر کن گفتم یا پسر
 جان پدرت مرد آدم و جو او نوح و ابراهیم و موسی دو او و علیهم السلام مروند و محمد صلی الله علیه و سلم مرو
 و ابو بکر خلیفه او مرو و عمر برادر مرو و راه عمراه گفتم حکم الله سر نموده است گفت حق تعالی مرا خبر داد
 از مرک او پس گفتم من و تو از جمله مردگانیم و صلوات داد و دعائی کرد و گفتم وصیت من آنست که کتاب
 خدای و راه اهل صلاح پیش گیری و کسباعت از یاد کرد مرک غافل باشی و چون بقوم خویش برسی ایشانرا
 پندرسی و نصیحت از خلق خدای باز گیری و یک قدم از مواضعت جماعت امت کشیده نداری تا ناکاهه بین
 نشوی و ندانی و در روز افتی و دعای چند گفتم و گفتم رفتی یا پسر جان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مراد علامه و او
 که من ترا بد علامه دارم و تو از نجانب رو تا من از آنجانب روم گفتم خواستم تا کیساعت باوی بروم نکذا
 و بگریست و مرا بگریه آورد و من در فضای اومی نگرستم تا ناپید شد و بعد از آن خبری نیافتم و گفتم بیست سخن
 که با من گفتم از چهار بار بود رضی الله عنهم و ریح گوید که رفتیم تا او پس را بریم در نماز باد و یافتم چون از نماز فارغ شدند

و تسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از آن تا نماز دیگر همچنین تا سه روز پنج نخورد و نخلت شب چهارم
 او را گوش دهشتم اندکی خواب کرد و از جای بر جست و در مناجات آمد و گفت ای تو پناه میگیرم و ارشتم
 پر خواب و از شکرم پر گفتم مرا بسنده است و بارگشتم و گویند هرگز شب نخفتی و گفتی بده لیلۃ البجود و هذه
 لیلۃ الرکوع و هذه لیلۃ القیامة و هر شب بنوع دیگر زنده میداشتی گفتند یا اویس چگونه گفت
 که سجود میخواهم که سبحان ربی الا علی نکتہ باشم که صبح دیدم باشد میخواهم که مثل عبادت آسمانیان کنم از
 وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه تیره بروی زنده خورش نباشد و با وی گفتند چونی گفت
 چگونه باشد کسیکه با باد بر خیزد و نداند که اجل تا شب صفت میدهدش یا لی گفتند که چگونه است گفت
 آه از بی زاری و درازی راه نقلست گفت اگر خدای تعالی را پرستش کنی عبادت آسمانیان فرمایان
 از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونه باورش دارم گفت ایمن باشی بدانچه ترا پذیرفته است و فارغ
 باشی تا در پرستش او بگیری و بگرددت مشغول نباید بود گفت نه که سه چیز را دوست دارد و زنج بد و از رک
 کردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با تو انکارن شستن اویس را گفتند در نزدیک
 تو مردست کسی سال است در کور نشسته و کفن در کردن آه نخته و می کردید گفت مرا آنجا ببرد تا برسیم بگو
 او بردند و دید زرد و زحیر شده و باز که پیشک مانده گفت ای فلان قل شغلت القوع عن الله یعنی کور و کفن ترا
 از خدای تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو باز مانده و این هر دو حجاب راه تو شده است آ
 نور او این آفت در خود و غلایه حال بروی کشف شد نعره زد و در آن کور جان بداد اگر کور و کفن حجاب خواهد
 بود دیگر برین قیاس کن که چه خواهد بود نقلست که سه روز طعام و آب نخورده بود و در چهارم برود
 آمد یک دنیا زرد در راه دید گرفت که از کسی افتاده باشد و برفت تا علف بخورد که سفند بر او دیدن گرم
 در میان گرفته بیا به و در پیش او نهاد اویس گفت مگر از آن کسی است آن کو سفند بسخن آمد و گفت من
 بنده آن خدایم که تو بنده اوئی چون آنرا گرفت که سفند ناپدید شده است و فضایل آن بس بسیار است
 و بشمار در ابتدا تسبیح ابوالقاسم که کافی اویسی بوده است و سخن اویس است که من عرف الله تعالی
 لا یخفی علیه شیئی هر که خدای را شناخت هیچ چیز بر وی پوشیده نماند یعنی خدای بخدا توان شناخت

عرفت و بی و بی هر که خدای را بجز آنکه از همه چیز بداند و گفت السلافة فی الوجود یعنی سلا
در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود و وحدت آنکه خیال غیر تکلیف تا سلامت بود که تنها بصورت گیری
درست نبود که الشیطان یفر عن الاثین و سخن درست که علیک بقلبک بر تو است بدل یعنی
دل حاضر داری تا غیر در راه نیاید و گفت طلبت الرفع فوجدته فی التواضع و طلبت الیبا
فوجدته فی نصیحة المخلوق و طلبت المروة فوجدته فی الصدق و طلبت الفخر فوجدته
فی الفقر و طلبت النسبة فوجدته فی التقوی و طلبت الشرف فوجدته فی القناعة و
طلبته الراحة فوجدته فی الزهد و طلبته الاستغناء فوجدته فی التوکل
نقل است که همسایگان او گفتند که ما در از دیوانگان مشیر دیم درخواست کردیم و خانه از
برای وی ترتیب کردیم هیچوقت و جوی آنچنان نبودش که روز دیکشادی و طعام او آن بود که در
خرما چیدی و بفر دختی و بدان طعام خریدی و افطار کردی و اگر خرما یا فقی آنها را بفر دختی و صدقه
دادی و جامه او گفته بودی که از مزلبیایا بر چسبید بودی و نازی کردی و بر هم دختی و وقت نماز او
بیرون شدی و بعد از نماز مضمّن بیامدی و هر جا که بودی که در آنجا در آنجا زدندی و بگفتی شب
خورد ز نیند تا خون بیرون نشود و طهارت نم نشکند که مرا غم نماز است غم پایی کونید که در آخر عمر پیش
المومنین علی آمد غمی اندر غم و در موافقت او در غمین حرب میکرد تا شهید شد و بدانکه قومی باشند
که ایشانرا او بسیار کونید که ایشانرا به پر حاجت نبود که ایشانرا بی واسطه غیر چنانکه او پس را داد اگر چه
بظا هر خواج بسیار علیه السلام ندید اما پرورش از وی یافت نبوت او را می پرورد و حقیقت هم
بود و این مقامی عظیم عالی است تا که ایشانرا سازند و این دولت روی که نماید و اسلام

باب سیوم در ذکر حسن
بصری رحمه الله علیه

آن پرورد نبوت آن خود کرده فموت آن کعبه عمل و علم آن قبله در ع و حله آن سبق برده بصاحب صدری
صدر سبقت حسن بصری مناقب بسیار است و محامدا و شیخا راست صاحب علم و معاطله بود و او ایتم حرف

دختر حق اور افرود گرفته و مادر وی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنهما چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن
در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا او بگریدی و قطره چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات
که حق تعالی در وی پدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود نقلست که حسن طفل بود یکروز از کوزه رسول
آب خورد در خانه ام سلمه رسول گفت که این آب که خوردی گفت حسن بصری فرمود که چند انچه ازین آب خورد
علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام در خانه ام سلمه آمد حسن را
در کنار او نهادند رسول او را دعا کرد و هر چه یافت از ان دعای یافت نقلست که چون او در وجود آمد
او را خدمت عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهادند که نیکو رو است
ام سلمه رضی الله عنهما پرورش و تعهد او می کرد و حکم شفقتی که بر او داشت شیرش پدید آمد تا همیشه میگفتی
خداوند او را مقدر ای خلق کرد ان تا چنان شد که صدوسی تن را از صحابه در یافت بعد از ان بدری و ارادت
او بحسن بن علی بود و در علوم رجوع بدو کرد و در سخن آورده است که ارادت حسن بن علی بود و خرقه از او گرفت
و با بینه توبه او آن بود که او کو هر فروش بود او را حسن لولوسی گفتندی وقتی بروم شد و نزدیک وزیر
رفت ساعتی پیش او بود وزیر گفت ما جانی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا اسی برای حسن بن
کردند و بصحرارفتند حسن خمیه دید از دیبای رومی زده باطناب ابریشمی و سنجهای زرین و سپاهی کران
دید با آلت حرب که در خمیه در کشند و خیزی گفتند و رفتند و بعد از ان پرانی چند باشکوه دید که همچنان کژ
اسکاه فیلسوفان و درین قریب چهار صد تن دید که در خمیه در کشند و همچنان کردند پس کنیزان با هر
قریب دو دست تن دید هر یکی با طبقی پر زرد و جوهر سرسبز که خمیه برآند و چیزی گفتند و رفتند پس خمیه
دو زرد و خمیه شدند و بیرون آمدند و رفتند حسن گفت من میخوشم که گفتم آیا این چه حال باشد پس از وزیر
سوال کردم گفت قیصر اسپری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و پدر
بروی بصد هزار دل عاشق بود تا گاه و بیگاه طبع بسیار حاد و از معاشرت او عاجز شدند تا قنبت
وفات کرد او در ان خمیه دفن کرده اند هر سال یکبار زیارت او آمدند اول آن سپاه کران که دیدی کرد
خمیه برآیند و کوفتند ای شایسته او را اگر انحال که ترا پیش آمد بکنک دفع شدی تا همه جانها فدای او گردند

باز شد می اما اینحال از کسی است که با او هیچ روی کارزار نتوان کرد و نگاه فیلسوفان و دبیران بیایند و
 گویند ای شهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرد شناسی دفع این حال تو آستمی کردی بگردی این گویند و باز
 کردند پس بران محترم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر شفاعت وزاری دفع حال تو تو آستمی کردی بگردی
 اما این حال از کسی است که شفاعت وزاری بکار نیاید درین قضیه پس کنیزگان ماهروی با طعنه در و جواب
 بیایند و گویند ای خداوند کار ما اگر مال و حال ترا باز تو آستمی خریدن خود را فدای تو کردی اما اینحال با کسی است که
 مال و حال را پیش او قدری نیست پس قصیر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چیست
 برای تو لشکر گران آوردم از فیلسوفان و پیران و شفیعیان و زاری زمان و صاحب جلالان و مال و نعمتهای
 الوان و خود نیز آید مگر بدین تدبیر با دفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو کردی و هر چه تو آستمی کردی
 بجای آوردی اما این کار کسی است که پدر تو و هر چه در عالم است همه در قبضه قدرت او عاجزند سلام
 ما بر تو باد تا بسال و یک این بگوید و باز کرد و این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر با زین
 کرده بیصره آمد و سوگند خورد که دیگر در دنیا نماند و تا عاقبت و چنان خوشی تن را در عبادت و مجاهدت و در
 افکند که در آن عهد کسی را آن مجال نبود چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض میشد و در عبادت
 از همه مردم انقطاع کرده تا از جمله بسرا آمد چنانکه یکی روز می برخواست و گفت چرا حسن همه بهتر است
 برزکی گفت از جهت آنکه جمله خلائق را بعلم او حاجتست و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین بزرگ
 حاجتمندند و وی بدین سبب متر است نقلست که در بقیه بگیار و عطا کفتی و چون در مجلس را بعد از
 ندیدی ترک کردی مردم میکنند چندین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر برزکی نیاید چه باشد کفتی بکار
 شری که بچو صد پیلان ساخته باشیم در سینه موران تو اینم رنجت و چون در سخن گرم شدی روی بر ابرو
 کردی و کفتی هذا من جموات قلیل ناستند این گرمی از گرمی دل استت او را سوال کردند که
 جماعتی انبوه که در عطا تو حاضر میشوند بدین شاد میشوندی کفت ما که شاد نمی شویم اما اگر در و شوی سوخته
 حاضر شود بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانان چیست و مسلمانان کسیت کفت مسلمانان در کتابهاست
 و مسلمانان در زیر خاک کفشد که اصل دین چیست کفت در ع کفتند آن چیست که در ع راتبا کند کفت طمع

گفته که جنات عدن چیست گفت کوشکی است از زر که در نیاید در وی مگر خمیری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطان
 عادل گفته طبیب یا معالج و یکران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت سخن شنید
 که علم من شمارا سود دارد و بی عملی من شمارا زیان ندارد و سوال کردند که وله های باخفته است که سخن تو اثر نمی
 کند چه کنم گفت وله های شما مرده است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نمی شود سوال کردند که تو می سخن
 ما را چنان میترساند که دل ما از خوف پاره میشود گفت رو بود امروزه با ترسانندگان هم صحبت باشید و فردا
 در خوف بمانید گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند تا ران اغراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که
 طمع فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز طمع سلامتی از مردم نکنم که آفرید کار ایشان از زبان ایشان
 سلامت نیست گفته بعضی میگویند که خلق را دعوت آنگاه کند که نفس خود را پاک کرده باشد گفت شیطانی
 در آرزوی آنست که در امر معروف و نهی منکر بسته شود گفته مومن حسد کند گفت برادران یوسف را فراموش
 کردید لیکن چون رنجی از سینه بیفکند زبان ندارد نقل است که حسن بریدی داشت هر گاه که آتی
 از قرآن بشنودی خوشتر از بر زمین زدی گفت این که میکنی توانی که کنی پس آتش نیستی که بر معامله عمر خود زدی
 و اگر توانی کنی ما را بده منزل پس پشت بگذاشی پس گفت الصعد من الشيطان هر که با کنی کند فاسدیان
 مگر از شيطان که بگردد مجلس میداشت حجاج در آمد بالشکر بیان و تیغها کشیده زر کی حاضر بود گفت امروز
 حسن را امتحان کنیم حجاج نشست حسن یک دزه در وی ننکرست آن بزرگ گفت حسن جن هست چو
 مجلس با خرسید حجاج نزد یک حسن شد و دستش را بوسید و گفت انظر و الی الرجل اگر میخواهی
 که پردی بر بینی در حسن نگوید حجاج را بجا بدید در عرصات قیامت گفته چه می طلبی گفت آنچه موصوفان
 بطلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوند اغفاری و اکرم الاکرمینی خود بدین شتی تنگ حوصله
 بنمای که غفارم که همه بگردل و یک زبانند که مرا فرود خواهی گذاشت و نخواهی امر زید بستیزه ایشان بیامرز
 و بدیشان بنمای که فعال نمای دید منم این سخن را بچن گفته گفت این حبیب آخرت را نیز بطاری خواهد بود
 نقل است علی رضی الله عنه بصره در آمد چهار شتر بر میان بسته و سه روز باشد فرمود تا جمله
 شتر را را بشکند و نذر از آن منع کرد و مجلس حسن در آمد حسن سخن می گفت سوال کرد تو عالمی یا متعلم گفت هیچم

سخن از پیرمین رسیده است باز می گویم علی مرتضی او را منع کرد و گفت این جوان شاید سخن است پس
 بر رفت حسن دانست که او علی است از منبر فرود آمد و از پی او روان شد تا بدور رسید گفت از بهر خدای مرا
 طهارت کردن پیاموز جانی است که از اب الطشت کویند طشت آوردند تا حسن را و وضو ساختن
 پیاموخت و رفت و یکبار در بصره خشک سالی بود و بیست هزار خلق بر قند با ستغاف و غیره می نهاده
 و حسن را بر منبر فرستاد و نداد تا کند حسن گفت اگر میخواهید تا ما را آن آید مرا از بصره بیرون کند خدایانی
 خوف بروی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون شسته بودی گفتی که مگر پیش جلا و شسته
 است و هرگز کسی او را خندان ندیدی دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که میگریست
 گفت چرا میگری گفت مجلس محمد کعب قرطی بودم و وی نقل کرد که مردی باشد از مومنان که شوی
 کنایان چندین سال در دوزخ نماز گفت کاشکی حسن از آنها کشتی که بعد از هزار سالش بیرون شد
 از آتش نقلست که روزی این خبر میخواندند که آخر من مخرج من النار يقال له
 هناد آخر کسی که از دوزخ بیرون آید ازین امت بعد از ششاد سال نهاد باشد گفت کاشکی حسن
 آمد بودی نقلست که حسن شبی در خانه می ناله گفتند این ناله تو از چیست با چنین بزرگوار
 که تو داری گفت از آن میگریم که نباید بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدری خطا جانی نهاده
 باشم که آن بزرگوار حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشد بزرگوار درگاه ما قدری نماند پس هیچ
 طاعتی ترا قبول نخواهم کرد نقل است که بر بام صومعه چپت این گریسته بود که اشک از ناودان
 روان شد یکی می گذشت بروی چکید گفت آیا این آب پاکست یا نه حسن گفت بشوی که آب چشمه عا
 است یکبار بنماز بخازه رفت چون مرد را وطن کردند و خاک راست کردند حسن بر سر آن خاک نشست
 و چندان بگریست که خاک کل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر بخداست آخر دنیا که راست اول
 آخرت که راست القبر منزل من منازل الآخرة چه میازید بعالمی که آخرش نیست و چرا نمی ترسید
 از عالمی که اولش نیست چون اول و آخر شما نیست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید تا جماعتی که حاضر
 بودند چندان بگریستند که همه بگریختند نقلست که یکروز کبوریستانی بگذشت با جمعی گفت

فارغ شد گفت خدایا استوار نما اشقیه تا آب بچاه فرود رفت پس از آنجا بر فتمیم حسن در راه خرمائی یافت برگشت
 و بماد او بخوردیم دانه او زرین بود بدینند برویم و از آن دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم ابو عسرو امام
 قرآن تعلیم کردی کودکی آمد خوب روی بیاید که قرآن آموزد ابو عسرو در روی نظر خیانت نکند کرد از الف
 الحمد تا سین من الحمد و الناس فراموش کرد آتشی در روی افتاد و سقیرا شد نزدیک حسن رفت و حال
 باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو حج بگذر چون فارغ شوی مسجد خیف دو پیری بینی در
 محراب وقت بروی تباه کن بصر کن تا خالی شود پس با او بجوی تا دکاند ابو عسرو همچنان کرد و در
 گوشه مسجد نشست پیری با بیت دیده خلقی بگردان داشته چون زمانی برآمد مردی در آمد با جامهای سپید
 پاکیزه خلق پیش او بار شدند سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آمد در وقت و خلق نیز
 با او رفتند آن پیر خالی ماند ابو عسرو گفت پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم السلامه مرا فرمادرس
 و حال باز گفتم غمناک شد و بدنبال چشم با سمان نگاه کرد بنور سردر پیشش نیاروده بود که همه قرآن برکن
 کشاده شد ابو عمر و گفت من از شادی در پایش افتادم پیر گفت ترا من که نشان داد گفتم حسن بصری گفت
 حسن ما را رسوا کرد ما نیز او را رسوا کنیم او پرده ما درید ما نیز پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از
 نماز پیشین در آمد و پیش از همه بر رفت با جامهای سپید که آورده تعظیم کردیم گفت دیدیم گفت حسن بود بر
 نماز پیشین بصره کند و اینجا آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر بصره برد آنگاه گفت هر که چون امامی دارد
 دعا از ما چرخواه **نقلست** که در عهد حسن مردی را کسی بزبان آمد و آن در غلیم فرو ماند حال خود با
 حسن گفت حسن آن اسپ را بچپا رسد درم از وی بخرید و سیم داو شب آن مرد در غاری خواب دید
 در بهشت و اسی در آن مرغزار و چهار صد گره همه خنک رسید که این اسپان از آن گشتند گفتند نام
 تو بود اکنون با نام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقاتل کن که پشیمان
 شدم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من پیش از تو دیده ام آمد و غمگین باز گشت شب بگر
 حسن گوشگها و منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفت از آن کیسه بیع اقاتل کند حسن با بد او
 آمد در طلب کرد و بیع اقاتل کرد **نقلست** که حسن بمسایه داشت آتش پرست نام

او شمعون سوار شد و کارش تنگ رسید یکی بیاید و حسن را گفت که همسایه را در باب حسن بیالین اورفت
 اورا دیدار و در آتش سیاه شد و گفت تیرس از خدای که همه عسکریان آتش و دود بسر بردی اسلام
 آرتا باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا تهنیت پیروز اسلام باز میدار و یکی آنکه شما و نیارامی کوچک
 و شب و روز دنیا می طلبید و دم آنکو میگردید هر کس حق است و بیخ ساختگی مرک نمیکنید سببم
 آنکو میگردید که دیدار حق تعالی و دیدنی است و امر فدیمه کاری میکنید که خلاف رضای او هست
 حسن گفت این نشان آشنایانست پس اگر مومنان چنین میکنند تو چه میکنی ایشان یگانگی او
 معترفه و تو عمر در آتش پرستی صرف کرده تو که بقصد سال آتش پرستیده و من که پرستیده ام
 هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره بود که مولی بر تن من بسوزد
 اکنون بیایا هر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدا تعالی مشاهد کسی این بگفت
 و دست در آتش نهاد و میداشت که گذره متعیر نشد و قدرت خدای آزرده شد شمعون چون
 آن بدید متعیر شد و صبح آشنائی یافتن گرفت حسن را گفت اکنون بدت بقصد سالست که آتش
 پرستیده ام اکنون نفس چند مانده است چه تدبیر تو انیم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان
 شوی شمعون گفت اگر خطی بدی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آورم حسن خطی نوشت شمعون
 گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی نویسند چون نوشتند حسن خطاب داد شمعون بپا
 های بکر است و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم مرا چون بشویند تو بدست
 خویش در خاک زوان خط در دست من نه که حجت من این خواهد بود فردا پس شهادت آورد و مرد
 حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن کرد و خطی انبوه روی نماز کرد و حسن در آن شب از آتش
 شغفت همه شب در نماز بود و ما خود میکنت این چه بود که من کردم من خود غرق شده ام غرقه
 دیگر را چون دست گیرم برابر ملک خویش هیچ دست نیست بر ملک خدای چرا سبب کردم
 درین اندیشه در خواب رفت شمعون را و دید چون شمعون تاجی بر سره حلقه در بر خندان و دی در
 مرغزار بهشت میخرا مید حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود

فرود آورد بفضل خود و دیدار خود نمود بحکم خود و از آنجا از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت
 نیاید اکنون تو ماری از بد رفتاری بیرون آمدی بگر این خطا که بدین حاجت نیست چون حسن از
 خواب بیدار شد آن خطا آورد دست دید گفت خداوند معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه
 محض نفیست بر در تو که زبان کند که بمقتاد ساله را یک کلمه بقرب خود راه دهی مومن بمقتاد ساله را
 کی محروم که از بی نفیست که حسن چندانی شکستی داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانستی
 روزی بکار و جمله مکنده شدت سیاهی را دید بازنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن
 گذشته که آما این مرد از من بهتر است که این مرد از من بهتر نبود بازنی قرابه نهاده و می آشامید در
 اندیشه بود که کشتی گران بار در رسید و در کشت و غرق شد بخت تن در آنجا بودند آن سیاه
 در آب رفت و شش تن را بیرون آورد پس دومی سخن کرد و گفت اگر از من بهتری بر خیز من
 شش تن را خلاص دادم تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن مادر منست و در آن
 قرابه آست که می آشامیدم خواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بنیا معلوم شد که تو کوری حسن در
 پای او افتاد و عذر خواست و دهانست که او کما شسته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن
 قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز از دریا پی بندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا بگذران
 چنان شد که البته خود را به از کسی تصور نکردی تا وقتی سکی بدید گفت آئی مرا بدین سگ بر گری
 سوال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر از غدا بچشم به باشم و اگر گرفتار شوم بعزت خدایم که
 او از صد چمن بهتر نقلست که بسمع حسن رسانند که فلان کس ترا غیبت کرده است
 طبعی رطب نزدیک آن مرد تخته فرستاد و رسبیل غدر و گفت بلعنی انک اهدیت لک
 حسناک فاودت انک انک علیها فاعذونی فانی لا اقل و انک انک
 حلی الامام بمن رسید که حسات خوش را بجزیده اعمال من نقل کرده خواستم که مکافات می نمایم معذرت
 دار که مکافات چنین برتی رسبیل کمال اقامت توان کرد نقلست که حسن گفت آن سخن
 چهار کس عجب داشتم که او کی و مستی و مغلطی و زنی گفتند چگونه گفت روزی جامه از من خشی در کشیدم

سخنان خود

خواجه حال ما هنوز پیدا نیامده است تو حامیه از من در مجلس که کارها در ثانی الحال خداوند که چه شود
 و مستی را دیدم که در میان وصل سرفتن افغان و خیران گفتیم قدم ثابت دار تا معنی گفت تو
 قدم ثابت از با اینهمه دعوی اگر من سقیمم مستی شام بکل آلوده بر خیرم و بشویم و نه معنی سهل کاریست اما تو از افغان خود سرت
 این نبرد درم اثر کرد و کوی چراغی میرد گفتیم از کجا آورده این روشنائی در حال مادی بر چراغ و سید و گفت تو بکوی که کجا رفتی تا
 من بگویم که از کجا آورده ام عورتی را دیدم سیر در برهنه و سست برهنه هم آلوده با جمالی عظیم از شوهر با من شکایت میکرد و گفتم روی
 و دست پوشش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که عمل از من زایل شده است چنانکه اگر مرا
 خبر نمیدادی همچین از عشق او بیار فر و خواستم شد تو با این دعوی در دوستی خالق چه بودی اگر ما
 پوشد کی روی من ندیدی **نقلست** که چون او از قبر سر و آمد می شنیدند از من طایفه
 باز گرفتند و گفتی بیاید تا نور نشکریم روزی یکی از اهل این حدیث بود با ایشان در رفتن آمد گفت
 تو باز کرد و یک روز یاران خود را گفت شما مانند اید با صحاب رسول ایشان شاد شدند حسن
 گفت بردی و ریش نه بچیری دیگر اگر شمارا بر آفتاب چشم افشاید همه در چشم شما دیوانه نمودند و اگر ایشان
 را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان بخوانند می که ایشان مقدمات بوده اند بر اسپان احوال
 رفتند چون مرغ و باد و ما بر خیران پشت ریش مانده ایم **نقل است** که اعرابی پیش حسن آمد و از
 صبر سوال کرد گفت صبر بود و کونه است یکی بر بلا و مصیبت و دوم بر چیزی که ما را خدای از آن
 نهی کرده است و چنانچه حق صبر بود بیان کرد اعراب گفت من هرگز از او تراز تو ندیدم و صابرت
 از تو شنیدم حسن گفت ای اعرابی ز به کجمله از جهت میبست و صبر من از جهت خراج اعرابی گفت
 معنی این سخن بکوی که اعتقاد من شوش کشت گفت صبر من در بلا یا در طاعت ناطق است بر ترس
 من از آتش دوزخ و این عین خراج بود و ز به من در دنیا رعیت است با خرت و این عین نصیبه طلبی است
 پس گفت صبر آنکس و نیست که نصیب به خود از میان برگیرد تا صبرش حق را بود نه اینی تن خود را از دوزخ
 و ز بهش حق را بود نه وصول خود را به بهشت و این علامت خلاص است و گفت مرد را علمی باید مافع
 و علمی باید کامل و اخلاصی با وی و قناعتی مشح و صبری با وی چون این هر سه آمد پس آن نه انتم تا چه

تا چه کند بادی و گفت که سپید از آدمی آگاه تر است از آنکه بمانک شبان او را از چراگاه دارد
و آدمی سخن خدای از مرد خود باز ندارد و گفت همشینی بدان مرد را بدنگان کند به بنگان و گفت
اگر کسی مرا بچم خوردن خواند و دسترازان دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که
در خود دوزخ خصومت نیالی و گفت بهشت جاودانی بی پایان بدین عمل روزی چند
نیست به نیت نیکوست و گفت اول اهل بهشت به بهشت نکرند مقصد هزار سال بخود
شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان محلی کند اگر در حالش نکرند مست بهت شوند و اگر
در حالش نکرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آینه است که حسات و سمات
نویسند نماید و گفت هر گرا سخن از سر حکمت است آن عین آفت است و هر گرا خاموشی از
سر فکرتست آینه شهوت و غفلت است و هر نظر که از سر عبرتست آینه لهور و لغتست
و گفت در توریست است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون از خلق عورت
گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد از او گشت و چون از خسر دست
بداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چپ صبر کرد بر خورداری جاوید یافت و گفت
پیوسته اهل عقل بناموشی معاودت کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید پس آن پرزبان
سرایت کند و گفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر سخن خواه در خشم با
خواه راضی و دوم آنکه اعضای خود را نگاهدارد از هر چه خشم خدای در آن بود سیووم آنکه قصد
وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مشقال ذی نور و رخ
بهتر از هزار سال نماز و روزهاست و گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و گفت اگر
بدانم که در من نفاق نیست خود را از هر چه در روی زمین است دوستدار می و گفت
خلاف باطن و ظاهر از جمله نفاقست و گفت هیچ مومن نبوده است از که شکران و نوحه
بود که نه بر خود می لرزد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقاً مومنست یقین و
گفت مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل بنوید یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد

بکند و هر چه زبان آید بگوید و گفت سزاگس را غیبت نیست صاحب هو را او فاسق را و امام
 ظالم را و گفت در کفارت غیبت سزاگس است استغفار اگر بکلی بخوابی و گفت میکنم فرزند آدم
 راضی شد بسرانی که حلال آنرا حساست و حرام آنرا عذاب و گفت بهیچ حال فرزند آدم از دنیا
 معارفقت نکند الا بسبب حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دو نوم آنکه در نیافته بود آنچه
 امید داشته بود و ستوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش او آمد یکی گفت فلان کس
 جان میکند گفت چنین گوی که او بقصد و سال بود که جان می کند اکنون از جان گذن باز خواهد
 و گفت نجات یافتند سبک باران و هلاک شدند کران باران و گفت خدای بیامرزاد تو میرا که دنیا
 بنزد ایشان و و دعوت بود و دعوت باز دادند سبکبار بر رفتند و گفت نزد یک من زیرک و دانا
 آنست که خراب کند دنیا را و بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی
 آخرت دنیا را عمارت نکند و گفت هر که خدایر اشاحت او را دوست دارد و هر که دنیا را
 شناخت و بر او دشمن دارد و گفت هیچ شوری بکام سخت اولی تر از نفس تو نیست در دنیا
 و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود بنکر که بعد از مرگ دیگران چو نیست
 و گفت بخدائیکه نرسیدند تا از الابد وستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قدر آن
 نامه بدانستند که از حق بدیشان رسید بسبب تا تل کردند می و بر روز بر آنکار کردند می و شما
 درست کردید و عمل بدان ترک گرفتند و اعراب و حروف آن درست کردند و ما از نامه
 دنیا میسازید و گفت بخدای که زرد و سیم را بهکس عزیز ندارد که ز خدای تعالی او را خوار گرداند
 و گفت هر احمق که تو میرا میسند که از پس او روان شدند دل او بجای نماند و گفت هر چه کسی را
 خوابی فرسود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش
 دیگران برود و گفت برادران پیش ما عزیز تر از اهل و فرزندان که ایشان یار دین اند و اهل و
 فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه بنده بر خود و ماورد و پذیرد نفقه کند آنرا حسابی بود مگر
 طعامی که پیش جهان و دوستان نهند و گفت هر نمازی که دل در و حاضر نبود و بعبودت نزدیک بود

گفتند حشوع چیست گفتم بیی که در دل ایستاده بود و دل از اطلاق گرفته گفتند مردی هست
 سالست تا نماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده و صبح نزدیک او رفت گفت
 ای فلان چرا نماز نمانی و اختلاط نکنی گفتم مرا معذور دار که من مشغولم گفتم بچه مشغولی
 گفت بچه نفس از من بر نمی آید که نعمتی از من نگیرد و معصیتی از من در وجود منی آید لشکر آن
 نعمت و بعد از این معصیت مشغولم حشوع گفتم پس چینی باش که تو بهتر از منی پرسیدند که
 هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه یا شوهر می گفت که قربت بخانه
 سالست که در خانه تو ام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و زیادتی از تو
 طلب نکردم و نام و ننگ تو نکاهم داشتم و از تو کلمه بگویی نکردم اما بدین یک حسین در ندیم
 که تو بر سر من دیگری گزینی و این همه از بهر آن کشیدم که من ترا بیم و تو مرا نه آنکه تو دیگری را
 بیی امروز تو بدیگری التفات میکنی اینک بشنید و من امام مسلمانان بکرم حشوع گفتم مرا
 وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا از دست راست آن نظرم با هم این است
 یا فتم که ان الله لا یغفر ان شریک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء بینه کما یشتغلو کردم اما اگر بگوشه
 خاطری بدیگری میل کنی هرگز نیامزم نقل است که یکی از ویرسید که چگونه گفتم چگونه
 باشد حال قومی که در دریا باشد و کشتی بشکند و هر کس بر تخته پاره مانده گفتم صعب باشد
 گفت حال من همچنانست نقل است که روز عید بر جماعتی بگذاشت که میخندیدند
 و بازی میکردند گفتم عجب از کسانی دارم که بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبرند
 نقل است که یکی را دید که در کورستان مانده خورد گفتم او منافق باشد گفتند چرا
 گفت کسی را که در پیش این مردگان سهوت بجنبه گوئی که برگ و آخرت ایمان ندارد و این
 نشان منافقان بود نقل است که در مناجات می گفت ای الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم
 بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگره می و بدانکه صبر نکردم بلا دادی شکر نکردم
 ای الهی از تو چه آید خبر کردم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی او را خندان ندیده بود و

کدام کناه کدام کناه و جان بداد پیری او را بخواب دید گفت در حال حیات هرگز نخدمت
 الا در نزع آن چه حال بود گفت آواز می شنیدم که با ملک الموت سخت بکیر که بنورش یک
 کناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آید گفتم کدام کناه و جان بدادم بزرگی در آن
 شب که او وفات کرد بخواب دید که در پای آسمان کشاده بود
 و منادی میکردند که حسن بصری که ای رسیده و خدای خود را شنود

باب چهارم ذکر مالک دینار رحمه الله علیه

آن یکی هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان
 طیار مالک دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت
 پدر بود اگر چه پند زاده بود اما از دو کون آزاده بود او را کرامات مشهور است در ماضیات
 مذکور و دینار نام پدرش بود بعضی گویند مالک در کشتی بود چون میان دریا رسیدند مردگشتی
 طلب کردند گفت چنانچه ایش برزند که بهوش شود چون بهوش باز آمد مرد طلبیدند و بیکبار پس
 برزند و گفتند پای تو گیریم و در دریا اندازیم ما همان دریا برآمدند هر یک را و نیاری در دین
 مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین
 دیدند در پایی او افتادند و پایی از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب بر رفت و نامیدند دین
 سبب نام مالک دینار آمد و سبب توبه او آن بود که سخت با جمال و مال بود و به مشق
 میغم نمود در جامع دمشق معکف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار
 کرد مالک را در آن طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب معکف شدند
 و یکسال عبادت میکرد هر که او را دیدی در نمازش دیدی با خود می گفت انت منافق بعد از
 یکسال شبی تماشا بیرون آمد که یا مالک مالک ان لا تقوت چه بوده است که توبه
 میکنی چون این بشنید مسجد آمد متحیر و با خود می گفت که یکسال است که خدای را عیب بر ما و نفاق

به از آن نبود که با خلاص عبادت کنم و شرم دارم آنشب بدل صفاتی عبادت کردم روز و حکم مردمان
 به مسجد آمدند و گفتند درین مسجد ظللهای منیم متولی بایستی که تعهدی کردی بر مالک اتفاق کردند که
 هیچ کس لایق تر از وی نیست پیش او آمدند و در نماز بود و صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما شفاعت
 آیم و ایم تا تو این تولیت قبول کنی مالک گفت آهی تا یکسال ترا بر عبادت میگردم بحکس
 در من نگر نیست اکنون که دل بتو دادم و یقین دست کردم که نخواهم نیست کس یا فرستادی تا
 ایستاد در گردن من کنند بعزت تو که نخواهم آنکار از مسجد بیرون آمد و روی بجار آورد و ریاضت و
 مجاهده پیش گرفت و گویند در بصره مردی بود توانگر و وفات کرد و مال بسیار ماند و دختری
 داشت سخت با جمال و خسترد یک ثابت بنانی آمد و گفت میخواهم که زن مالک باشم نامراد
 کار طاعت باری دهد ثابت با مالک گفت مالک گفت من دنیا را مطلقا داده ام و زن
 از دنیاست مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقل است که مالک در سایه دیواری خفته
 بود و ماری شاخ زکس در دهان گرفته بود و او را با دست میگرد نقلست که گفت چندین سال
 از روی غراب بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مرا تب آمد چنانکه تو هستم رفت بگفتم
 در غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا در نزد خدای تعالی منزلتی بودی این تب نیامدی از خواب شدم
 با تعنی آواز داد که اگر تو امر و حرب کردی اسپر شدی و چون اسپر شدی گوشت خوکت آید
 و چون گوشت خوک خوردی کافرت گردندی این تب ترا کفنه عظیم است مالک گفت چون
 از خواب بیدار شدم خدای را شکر کردم نقلست که مالک با دهری مناظره افتاد و کار برایشان
 دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و در آتش
 اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نفر خستند و آتش کج بخت گفتند مگر هر دو بر حقه
 مالک و لشک بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در این
 نهادم تا با دهری برابر کردم با تعنی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حامت کرد و اگر
 دهری دست خود تنها در آتش نهادی سزا دیدی نقلست که مالک گفت و غمی عظیم

یار شد چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شد م بخیری حاجت آمد هزار حیلہ بازار رفتم تا گاه
 امیر شهر درسد و جانوشان مالک میزدند که دور شوید من قوت نداشتم آستہ میرفتم یکی از ایشان
 تا زمانه بر من زد کفتم قطع الله يدك دیگر روز آمد و دیدم دست بریده بر سر چهار سو افکنده
 نقلست که جوانی بود عظیم نفس در عساکری مالک و مالک پیوسته از وی میربخند و صبر کرد
 تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک بسکایت آمدند مالک برخواست نزد او رفت
 جوان سخت جبار بود و مالک را گفت من کس سلطانم کسی را زهره بنو که مرا ازین باز دارد مالک
 گفت ما با سلطان بگویم جوان گفت سلطان رضای من فرو کند و او پیر چه من گویم و کنم رضای باشد
 مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است که
 ما را بکشد و مالک در خانه بسید و آن آمد روزی چند برآمد فساد کردن آن جوان از حد گذشت دیگر بار
 مردمان بسکایت آمدند مالک غم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست
 از دست ما بردار مالک تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون او را دید گفت دیگر ما آمدی مالک
 گفت این بار آمده ام تا از خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین
 است هر چه دارم برای او بدهم پس هر چه داشت از ملک و مال بداد و روی بر او نهاد و پیش کس
 او را ندید مالک گفت بعد از مدتی او را بکند دیدم چون خلائی شده و جان بلب رسیده میگفت که اکنون
 است که دوست دست رفتم تو دوست و هر چه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که
 رضای دوست در طاعت است تو به کردم که بوی عاصی نشوم این بخت و جان بداد
 نقلست که مالک وقتی خانه بگریه گرفت و عساکری او وجود بود محراب خانه مالک بر
 سرای وجود و بهتر زنی ساخت و نجاست بنجانه مالک می انداخت و محراب پدید می گردید
 چنین کرد و مالک با کس نکند روزی وجود در آید پیش مالک و گفت یا مالک ترا از سبزه من رنجی
 نیست لغت هست اما تعاری نهاده ام و جارد بی آنرا پاک میکنم و میگویم گفت این رنج برای چه می
 و این نشتم برای چه فرو میخیزی گفت از حق تعالی فرمان چنین است و الکافیین العظیما وجود گفت زهی

این پسندیده که دوست خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند چه بود در حال
 اسلام آوردن نعلبست که سالها بگذشتی که مالک بیج ترشی و شیرینی نخوردی هرشی بدگان
 طباخ سدی و نان بخردی در روز بختادی و نان گرم را نان خورش ساختی و بدان تسلی یافتی و چنان
 بیمار شد و آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد گذشت بدو کان روایی رفت
 و سه پایچه بخرد و در استین نهاد و رفت رو اس شاکر در فرستاد بر عقب او تا بگردد که مالک با
 آن چه خواهد کرد زمانی برآمد شاکر و باز آمد که میان گفت میرفت تا بجای خالی رسید آن پایچه از
 استین بیرون آورد و سه بار بویید و گفت ای نفس پیش ازینت نرسد پس آن نان و پایچه
 برویشی داد و گفت ای تن ضعیف من اینیخ که بر تو می بنم چندار که از دشمنی است لیکن روزی
 چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرگز آرزو اوال نباشد و گفت نه ای
 چه معنی است آن سخن با که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست
 سال است که هرگز گوشت نخوردم عقل من هر روز در ترا پیدا است نقل است که چهل سال
 در بصره بود و خرما نخورد و آنجا که خرما برسدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم من شرح گشته
 نشد و شکم شما که همه روز خرما خوردید هیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد آن شکم من خرد و نفس
 او پیدا آمد و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو نرسد غم ناشی در خواب
 دید که خرما بخورد و نفس را از بندد چون آن خواب بدید نفس فریاد برآورد مالک گفت ای نفس
 یک هفته روزه بگیر که نه شب خوری و نه روز باقیام شب تا ترا بدین آرزو نرسد پس نفس
 سامحت کرد و روزه گرفت مالک خرما خرید و در مسجدی رفت تا بخورد که یکی آواز داد
 در خود که جووی خرما خرید و در مسجد رفت تا بخورد و پدر گفت جو در مسجد چه کار دارد چو بی برد
 و بیاید و بگریه تا مالک را دید در پای او افتاد و گفت ای خواجه معذور دار که محنت ما روزه
 چیزی نخورد جز جو و آن و خلق روزه دارند کودک ترا نشناخت از سر نادانی گفت از و عقوبت
 مالک چون آن بشنید آشتی در جاننش افتاد و دانست که کودک را زبان غیب بوده است گفت

خداوند آخر ما خورد و نامم چو دنهاوی بر زبان بی گناهی اگر بخورم نامم کفر بیرون نهی بعثت تو که
 هرگز نخورم نقلست که شی آتشی در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و بر
 بالائی رفت و نظاره مسکرو مردمان در رنج و تعب افتاده گروای می سوختند و گروای
 میخبتند و گروای رخت میکشیدند مالک گفت **بِجَا الْمُخْفِقُونَ وَ هَلَكَ الْمُتَقَلِّونَ** چنین
 خواهد بود بقیامت نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم
 اجلس نزدیک آمده بود کلمه شهادت بر وعرضه کردم نکفت هر چند جهد میکردم او میگفت
 ده یازده آنگاه گفت یا شیخ پیش من گوی آتشین است هر که که قصد کلمه شهادت می کنم
 آتش قصد من میکند گفت از پیشه او پرسیدم گفت مال بر بادادی و پیمانم کم داشتی و جعفر بن
 سلیمان گفت با مالک بگمکه بودیم چون **لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ** آغاز کرد و بهوش گشت و بقیاد
 چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت رسیدم که جواب آید که **لَا لَبَّيْكَ** نقلست
 که چون **لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ** گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از کتاب خدای تعالی
 و بدین امر بودی هرگز نخواندی یعنی می گویم که ترا می پرستیم و خود نفس می پرستیم و میگویم که از تو
 یاری میخواهیم و در این و آن میرویم و از کسی شکر و شکایت مینماییم نقلست که شب
 بیدار بودی و خوری داشت شی گفت آخر ای پدر یک لحظه بیامسای گفت ای فرزند پدرت
 از شیخون چه میترسد و نیز گفت از آن می ترسم که نباید که دولتی روی نماید من و مرا خفته یا بختند
 چو ز گفت نعمت خدای بخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در مسجدی نهد کند که بدین
 شکایت بیرون آید هیچ پس خود را بیرون نفلکند مگر من عبد الله بن مبارک چون این سخن شنید
 گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته آید که وقتی زنی مالک را گفتند ای مرثی جواب
 داد که میت سال است که بر کسی بنام خود نخواهد الا تو نسک داشتی که من گفتم و گفت خلاق را
 بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه بر کسی حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام ستانیده الا معرط و
 نکو پس **لَا مَعْرَطٌ** یعنی غلو کند در هر چه خواهی که از آن حسابی بر نتوان داشت و غفلتینی که ترا از و

فایده نداشتد صحت او پس پشت اندازد و گفت دوستی اهل زمانه چون پالود و بازار یافتیم بزرگ نیکی
 و بطعم ناخوش و گفت بر هر چیز ازین سخاره یعنی دنیا که دلهای علمای را مستخر خود کرده اند هست کیفیت
 هر که حدیث گفتن با مردمان و دستر وار و از یاد خدای و با وی مناجات کردن علم او اندکست و
 دلش نایب و عمرش ضایع و گفت خوترین اعمال بزرگ من اخلاصست و گفت خدای تعالی
 وحی کرد و موسی که نعلینی از آبن و عصائی از آبن ساز و بر روی زمین میرو و آثار و غیرت با طلب
 میکن و نظاره نعمتها و حکمتها میکند تا آن نعلین سوخته کرد و آن عصا پاره شود معنی آن آنست
 که صبر می باید که بود این الدین متین فاقول فیہ بالرفیق و گفت در تورات آمده است
 که حق تعالی میفرماید شوقاً کما فلم تشاقوا شمار اشتاق خود کرد و اندیم مشتاق
 کشید و سماع کردم رقص نکردید و گفت خواندم در بعضی کتب نزلست که حق تعالی
 است محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را یکی این است
 فاذکرونی اذ ذکرکم چون مرا یاد کند من شمار ایاد کنم و دوم اذ عولنی
 اشتب لکم چون مرا بخوانند احاطت کنم و گفت در تورات خواندم که حق تعالی میگوید
 ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بگردن من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جبرئیل
 جبرئیل و گفت در بعضی کتب نزلست که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد
 کمترین چیز می که با او کنم آن بود که حلاوت ذکر و مناجات خویش از دل او بریم و گفت هر که
 شهوت در دنیا طلب کند و یا از طلب کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست
 گفت راضی باش بمنزله اوقات بکار سازی او که کار تو عیاس از تبارسی چون وفات یافت یکی
 از بزرگان او را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد و گفت خدای تعالی را دیدم جل جلاله با من
 گناه اما بسبب حسن ظن که بخداوند داشتم و بمان نیکی که بوی بر دم همه محو کرد و بزرگی دیگر خواب دید
 قیامت را که مالک دنیا را در بهشت فرود می آورد و ند گفت نگاه کردم تا که پیشتر در
 بهشت میرود مالک دنیا را پیشتر آورد و ند گفتم عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر بود گفتند آری اما

محمد و اسح را دو پیراهن بود و دنیا و مالک را یکی بود این تفاوت از اینجاست یعنی هر کس
تا از عهد آن بیرون آئی و مسلم شلیما کثیرا کثیرا

باب پنجم ذکر محمد و اسح علیه الرحمه

آن مقدم ز با و آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر فایز محمد و اسح
رحمه الله علیه در وقت خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ
مقدم را یافته و در طریقت و شریعت خطی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که مان خشک
در آب میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدن قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی ای
مرا برهنه و کرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچ پایتم که حال من حال دوستان
تو بود و گاه بودی که از غایت کرسنگی بنجاه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون چینی
بیامدی بدان شاد شدی و سخن او ست که خنک آنگس که باد او کرسنه خیزد و شبانگاه
کرسنه خیزد در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت
میکنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و به
خلق را محتاج مینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و یگوز مالک دنیا را گفت نگاه داشتن
زبان بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دنیا را تو یک روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامه
صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندی گفت خواجهم که گویم
از زهد اما خود را نشا گفته باشم یا از دور ویشی از حق تعالی کله کرده باشم یک روز پسر خود را دید
خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادرت را بدوستی درم خریدم و من که پدر تو ام چنینم
که از من بتر در میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو چراست یکی از وی پرسید که چگونه
گفت چگونه باشد حال کسی که عسدرش میکاهد و کنایهش می افزاید و در معرفت چنان بود

که دوست ما و آیت شینا الا و آیت الله فیه هیچ چیز ندیدیم الا که خدای تعالی در آن
 چیزی دیدم از سوئال کردند که خدای تعالی را می شناسی ساعتی سرفروا فکند و گفت هر که او را
 شناخت شخص اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سزا است که خدای تعالی معرفت
 خودش عزیز کرده است که هرگز از مشاهده او بغیر باز نکرد و در محکس رابد و اختیار نکند
 گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید میدار و از زمیناک نبود یعنی خوف و
 رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود و خیر الامور او سطرها و ابداء علم بالصواب

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمه الله علیه

آن ولی قبه غیرت آن صفی پرده و حدت آن صاحب صدق صاحب مهمت
 آن صاحب یقین بی کمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدی حبیب عجمی رحمه الله
 علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و بنا و اوستی بصره و هر روز
 بتقاضای معاملات خود رفتی اگر ندادندی ز رفتی و الا پایی مزد طلب کردی و نفقه خود را آن
 ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه خود زلش گفت شوهر غایب است
 و مرا چیزی نیست که سفندی کشته بودیم جز کردن از چیزی نمانده است اگر
 خواهی بود هم گفت شاید آن کردن که سفند بگرفت و بخانه رفت و زنا گفت این از
 سود است و یک بر زن گفت مان و همزم نیست گفت بروم و به سود مان و همزم
 بیارم رفت و هم برین طریق مان و همزم آورد زن و یک بر نهاد چون بچینه شد خواست
 که در کاسه کند سالی بر در آواز داد و چیزی خواست حبیب گفت برو که چیزی تو نمیرسد
 که به بقدر که بود هم تو توانگر نشوی و ما درویش شویم سایل نو میدار زکشت زن حبیب
 چون گفت برو یک کرد همه خون شده بود شوهر را آه از داد که بیا و به بین که بشوی تو چه پدیده

حبیب چون آن بید آتشی در دلش افتاد که هرگز آن آتش فرو نشست گفت ای زن از هر چه بد بود
 تو بگردم و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریبان رود و سیمها باز کرد و دیگر بسودند هر روز
 آدینه بود و گو دوکان بازی میکردند چون حبیب را دیدند گفتند بایکدیگر که حبیب را با خوار آمد
 دور شو بد تا کرد پای او بازسد که همچو او بد نخت شویم حبیب این بشنید و بهم برآمد و
 روی مجلس حسن بصری نهاد و بزبان حسن چیزی رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت
 کرد پس توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس بازگشت و امم داری را دید که از وی میگریخت
 حبیب گفت مگر زک را از تومی باید که نخت بازگشت که سخا آید در راه بهمان گو دوکان
 رسید بایکدیگر گفتند که دور شو بد که حبیب تا سب آید تا کرد ما بر و شنید که در حق عاصی شویم
 حبیب گفت آبی بدین یک روز که با تو آشتی کردم اثر این به لها و دشان رسانیدی
 و نام من بر نیکنی بیرون انداختی پس منادی کرد که هر که از حبیب چیزی می باید داد بیاید
 و خطا خود بازستاند جمله جمع شدند و ما لها که کرده بود و مردمان داد تا چنان شد که
 بیخ نمادگی بیاید و چنین دعوی کرد پیراهن خود بوی داد دیگری بیاید و دعوی کرد چادرین
 بدو داد هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه ساخت و در آنجا عبادت حق مشغول
 شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت میکرد و او را عجبی از آن می گفتند
 که قرآن درست توانست خواند چون روز کاری بر آمدن او بی نوا شد گفت نفقه بیاید
 حبیب گفت بکار مردم هر روز صومعه میرفت و عبادت مشغول شد شب بخانه رفت
 زن گفت چیزی نیاموردی حبیب گفت آنکس که من از برای او کار کردم گریست از کرم او
 شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد و میگوید که هر بداه روز مزد میدهم
 هر روز صومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من شب
 چه بخانه برم و در آن تفکر فرورفت حق تعالی جمالی فرستاد بدو خانه او بایک خروار آرد
 جمالی بایک سلوخ کوشت و جمالی دیگر بار و عن و غسل و جوانی ماهروی با ایشان با خضره

درم بدر خانه حبیب آمد و در کوفت و آن چیزها برن حبیب داد و گفت این خداوند کار فرستاده است
 و میگوید که با حبیب بجوی که در کار فراید تا من در نزد فرایم این گفت و رفت چون شب در آمد
 حبیب شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام از خانه او می آمد ز نششش آمد و تو اضع نمود و گفت نیکی
 از برای که میکنی که آنکس نیکی بهتر است با اگر ام و شفقت و حسنین و چنین فرستاد و چنین چنین
 گفت و پیغام حسنین داد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر شیش ازین
 کنم دانی چکنه پس بگفت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق بر گردید تا از بزرگان مستجاب
 الدعوة شد بسپانکه دعا و محراب همگان شد تا روزی زنی بیاید و بسیار بگردد که سینه
 غایب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند از بهر خدا و عانی کن تا بپرکت دعا تو باز آید گفت هیچ
 داری گفت و درم دارم از و بستد و بدر و ایشان داد و دعائی گفت و گفت برو که آمد آن زن
 هنوز نماند زرسیده بود که پسر خود را دید فریاد بر آورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر خال
 چگونه بود گفت بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت بازار فرستاد گوشت خریده بودم
 و خانه میرفتم با وی در آمد و مرا در بود آوازی شنیدم که ای با و او را بخانه او باز رسان
 دعا حبیب و پرکت دعا آن دو درم صدقه بجایگاه اگر کسی گوید که با و چگونه آورد بجوی چنانکه
 تحت سلیمان علیه السلام را یکجا راه یک روز میرد با چنانکه تحت طقیس را بطرف آن
 سلیمان رسانید نقلست که حبیب را روزی رویه بصره دیدند و روز عرفات بعرفات
 و وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار خرید بنسبه و بدر و ایشان داد و کسبه در
 دوخت و در زیر بالین نهاد چون بقاضا آمد ندی کسبه بیرون آوردی پرورم بودی دام بگردد
 در بصره خانه داشت بر سر چهارسوی و پوستینی داشت که دایم آن پوشیدی روزی بطهارت
 رفت و پوستین بر سر راه بگذشت حسن بصری آنجا رسید آن پوستین دید گفت این عجمی پوستین اینجا کرده نباید که کسی برود
 آنجا ایستاد تا حبیب باز آمد و سلام کرد و گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاد گفت نه اینکه پوستین اینجا بگذری کسی بیرون نماند و که
 اینجا بگردد گفت با عجمی و آنکه تر از کماشت تا نگاه دار **نقل است** که روزی حسن

پیش حبیب آمد و قرصی جوین با پاره نمک او داشت پیش حسن آورد و حسن آن سحر و سالی بیامد
 حبیب آن قرص بانگ از پیش حسن برداشت و بشنایل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته
 اگر پاره علم داشتی به بودی که انقدر نمیدانی که نان از پیش جهان بر نمی باید داشت پاره بسالی می باشد
 داد و پاره گذاشت اما حبیب هیچ نکفت ساعتی بر آمد غلامی بیامد خوانی بر سر روزه و حلوا و نان
 پاکیزه بردی و پانصد درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم درویشان داد و نان بخورد پس حبیب
 گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پاره یقین داشتی به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم یقین
 باید نقلست که نماز شامی حسن بصومعه حبیب بگذشت او اقامت گفته بود و نماز استاد
 حسن در آمد دید که حبیب الحمد لله میگفت گفت نماز در پی او روانه و نماز تنها کرد آن شب
 حق تعالی را بخواب دید گفت بار خدایا رضای تو در چیست گفت ای حسن رضای ما یافته
 بودی و قدرش ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت نماز از پیش حبیب گذاردن که آن نماز هر
 جمله نمازهای تو خواست بود اما تو از استی الحمد عبارت اندیشی و از صحبت نیت بازمانده
 پس تفاوتست از زبان تراست کردن تا دل راست کردن نقلست که حسن از کسان
 حجاج بگر بخت و در صومعه حبیب پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجا است گفت درین صومعه
 در رفتند حسن را ندیدند حسن گفت بخت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند
 گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما میکند من را می شناسی که دروغ میگوید حبیب گفت او را
 من در اینجا رفتم اگر شما اورا ندیدید چرا که گناه دگر بار در رفتند و طلب کرده نیاختند بیرون
 آمدند و رفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استاد می من نگاه ندانستی و مرا نشان
 دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتی هر دو
 گرفتار شدی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت دو بار آیت الکرسی و ده بار قل هو الله
 احد و ده بار آمن الرسول و گفتند خدا یا حسن را بتوسیرم نگاهش دار فعل است که
 روزی حسن بجا می میرفت طلب و جله رسید حبیب نیز در رسید و گفت یا امام چرا ایستاده گفت

ح

ح

ح

کشی

گشتی در پیرسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموختم ام حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را
 بر دل سرد کن و بلاها را غنیمت شمر و کارها را خساری پس آنگاه پای بر آب نه و از آب بگذر پس
 پای بر آب نهاد و بر رفت حسن بهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه بود گفت او علم
 از من آموخته است این ساعت مرا طاعت کرده است و پای بر آب نهاد و بر رفت اگر فردا
 آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر همچنین فرودمانیم چه توانیم کرد پس حبیب را گفت این سر
 بچه یافتی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علی نفع غیره و لم تنفعنی
 علم من دیگر اثر منفعت داد و درانه و باشد که کسی را کمان افتد که در خط حبیب بالا و در خط حسن بود و
 نه چنانست که هیچ چیز در راه خداست تعالی بالا و در خط علم نیست و از برای این بود که فرمان امیر مصلحتی را
 علیه الصلوة و السلام و قل رب زدنی علما چنانچه در کلام مشایخ است که کرامات
 درجه چهاردهم است از طریقت و سرار علم در درجه هفدهم بحیث آنکه کرامات از عبادات
 بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال این حال سلیمانست که آن کار که او داشت در عالم کس
 نداشت دیو دیری و ابر و باد در فرمان او دو حوش و طيور مستحرا و آب و آتش مطیع او و
 بساطی چهل فرسنگ در هوا روان باین عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم کتاب
 که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود نقلست
 که احمد حبیب و شافعی نشسته بودند حبیب پیداشد احمد گفت از تو سوال کنیم شافعی گفت نه
 کرد از نیقوم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب بر سید احمد گفت چگونه کسی که از این
 پنج نمازی یکی از وی فوت شده است و نمیداند که کدامست چه باید کرد گفت ای دل کسی بود که
 از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر شیخ نماز را قضا باید فرمود احمد در جواب او میخندید شافعی
 گفت ترا بگفتم که از نیقوم سوال نباید کرد نقلست که حبیب را در خانه تار یک
 سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نه من سوزن جز
 بچراغ باز ندانم حبیب نقلست که سی سال حبیب را کتیرکی در خانه بود که روی او

تمام ندیده بود روزی کینه ک خود را گفت ای مستوره کینه ک ما را آواز کن کینه ک گفت من کینه ک
 تو ام حبیب گفت درین سی سال ما از هر آن نبود که بجز از وی هیچکس نگاه کنیم از آن بودید اخصایم
 نقلت که در گوشه نشسته بود و میگفت هر که با تو خوش نیست خوشش مباد و هر که با تو
 انس نیست با هیچکس انس مباد گفتند در گوشه نشسته و دست از کارها داشته بود که رضا در حست
 گفت در دلی که غبار نفاق در و نبود و هر گاه که پیش او قرآن خواندندی سخت بگریستی گفتند تو عجبی
 و قرآن ندانی که به از حسیت گفت زبانم عجبی است اما دلم عربی است در ویشی گفت حبیب را
 دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر عجبی این مرتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجبی است اما حبیب است
 نقل است که خونی را بر دار کردند هم در آن شب آن خونی را دیدند در مرغزار بهشت
 خرامان میرفت با حله گران گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا
 بردار کردند حبیب عجبی بر من بگذشت و بگوشه چشم در من نگرست و دعائی گفت این همه
 برکات آن است و سلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص مستقی آن مقتدای آن شمع سابقان آن صبح صادق آن فقیر غنی ابو حازم
 مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهد بی نظیر بود و پیشوای بسی شایخ و عمر دراز یافت و عثمان
 مکی در شان او مبالغتی عظیم دار و سخن او مقبول همه دلهاست و کلیه همه مشکلاتها و کلام او در کتب
 بسیار است هر که زیادت خواهد که میطلب ما از جهت تبرک را کلمه چند نقل کنیم او از بزرگان تابعین
 بوده است و بسیار صحابه را در یافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما نقل است
 که هشام بن عبد الملک از و پرسید که آن چیست که بدان شجاعت یا بیم دیدنیکار گفت آنکه هر درمی که
 ستانی از جانی ستانی که حلال بود و بجائی رسی که حق بود او گفت این که تواند کرد گفت آنکه از و در

کریمان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن بود و سخن اوست که بر شما ما که از
 دنیا احترام کنید که من چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود
 جمله طاعات که کرده بود بر پای کتد بر سر جمع و منادی کتد که بگریه که این بنده است که آنچه
 خدای آنرا تحمید داشت و بسند اخت او بر گرفت و عزیز داشت و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان
 شاد شوی که زور زیر آن چیز نیست که بدان غلغله شوی شادی صافی در دنیا فریده است و
 گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یافتیم یکی آنکه
 مراست و دوم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید و آنکه دیگر
 راست بجهت بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از عالم مردم مانم بر من بسی دشوار تر بود که از آنجا
 نایون و گفت تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته
 پس تو در میان بدترین مردمان و بهترین روزگار فائده یکی سؤال کرد که حال تو چیست گفت
 رضای خدای و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از
 خلق تا خدای بود که روزی بقصباتی بگذشت که گوشت فریه داشت و در گوشت نگاه کرد و قصاب
 گفت بتبان که فریبست گفت سیم ندارم گفت ترا مان دهم گفت من خود را مان دهم قصاب
 گفت لاجرم سخنانهای پهلوت پیدا آمده است گفت کرمان کور را این بس بود نقلست
 که بزرگی گفته است که عزم حج کردم چون بیغدار رسیدم نزدیک ابو حازم گفتم که ما ویرا
 خفته یافتیم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر علیه السلام را جواب دیدیم
 را بتو پیغام داد و گفت حق ما در نگاهار که ترا آن بهتر از حج کردن باز کرد و رضای دل او طلب
 کن من باز گشتم و بگذازتم و اسلام

باب هشتم در ذکر عتبه بن العلام رحمه الله علیه

آن سوخته جمال آن کم شده و میال آن بحر و فآن کان صفا آن خواجہ انام عثیم بن الغلام مقبول
 اہل دل بود در آشی محب داشت ستودہ سوز باہنہا بود و شاگرد حسن بصری بود وقتی تکبار دریا میکند
 عثیم بر سر آب روان شد سخن تعجب میکرد و گفت ایماں در چه پدید یافتی صدیہ آواز داد کہ تویی سلامت
 تا آن میکنی کہ میفرمایند زمین آن میکنم کہ او میخواهد و این اشارت بہ تسلیم در صفاست و سبب تو
 او آن بود کہ در ابتدا بزنی در ذکر بیت ظلمتی در دلش پدید آمد آن سر پوشیدہ را خبر کردند کسی فرستاد
 کہ مار از کجا دیدی گفت چشم آن سر پوشیدہ چشم را بر کند و بر طبقی نہاد و گفت آنچه دیدی می بین
 عثیم بیدار شد و توبہ کرد و بخدمت حسن رفت تا چنان شد کہ قوت خود بدست خود گشتی و
 آن جور آورد کہ حتی و باب نم دادی و با قناب خشک کردی و منفذ یکی قرص از آن بکار بردی
 و بعد از آن مشغول شدی و گفتی از گرام الکاتبین شرم دارم کہ ہفتہ پیش از یکبار آب جام
 روم نقلت کہ عثیم را جانی دیدند ایستادہ در سرمائی سخت با یک توپیرین و غرق
 از و میر سخت گفتند کہ حالت اہت گفت در ابتدا جمعی همان من آمدہ بودند ازین دیوار
 ہمسایہ پارہ کلوخ باز کردند تا دست بشویند ہر گاہ کہ اینچار سم ازین جملت و نہامت
 چندین عرق از من بکشد اگر چه حلالی خواستہ ام عبد الواحد زید را گفتند ہمچس را دانی کہ
 اینجملتی مشغول نشد پچال خویش گفت یکی را دانم کہ ہمین ساعت در آید عثیم بن الغلام را
 گفتند در راہ کراہ پدید ہی گفت ہمچس را دیدم و راہ او را بازار بود نقلت کہ ہرگز طعام
 و شرابے خوش نخوردی ما درش گفت با خویشین رفیق کن گفت رفیق خویش میطلبم روزی چند
 ریح بکشد و جاوید در رحمت میباشد نقلت کہ شبی تار و زخمت ہمین سبکت کہ اگر
 عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر عفو کنی ترا دوست دارم نقلت کہ شبی حوری را
 بخواب دید کہ گفت یا عثیم ترا عاشقم نکر کہ چیزی کنی کہ میان من و تو فراق افتد عثیم گفت نہا
 طلاق دادم و ہرگز بدان رجوع نکنم تا آنکہ کہ ترا ہمین نقل است کہ روزی یکی پیش او
 آمد و او در سردابہ بود گفت ای عثیم در مان حال تو از من می پرسند چیزی بسننم ای تا ہمین گفت بخواب

آنچه خواهی گفت رطب میخوام و زمستان بود گفت بگیر و زنبیلی بوی داد پر از رطب تازه نقلت که محمد شاک و ذوالنون مصری پیش رابعه بودند عصبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده میخوامید محمد شاک گفت این چه رفتار است عصبه گفت چگونه خواهد و نام من غلام حباب بود این بخت و بنیاد نگاه کردند جان داده بود او را پنجاب دیدند نیمه رویش سیاه شد گفتند چون بوده است گفت وقتی پیش استاد میرفتم امروی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا پیشت میبرند که زبرد و زخ افتاد ماری از دوزخ خود را بمن اذاحت و نیمه روی من بگریزد و گفت نظر کن اگر پیش نظر کردی پیش گزیدی و السلام علی تابع الهدی و الله اعلم بالصواب

باب پنجم در ذکر رابعه العدویه و چهارمها

آن محدوده خدر خاص آن مسوره ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احراق آن ثانیه مرتیم صغیده مقبول رابعه العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کرده گوئیم خواجه انبیا صلی الله علیه و سلم میفرماید که ان الله لا ينظر الى صوركم و لکن ينظر الى قلوبکم و نیاتکم کار بصورت نیست بخت بود کما قال صلی الله علیه و سلم بحیر الناس علی نیاتهم اگر و است ثمان دین را از عایشه صدیقہ رضی الله عنها گرفتن هم روا بود از کثیرکان او فایده دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانچه عایشه طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال تحت کسی که پای هم صف رجال نهد مرتیم بود اگر رابعه در مجلس حسن بصری نبودی مجلس نکستی لا جرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قومند همه به نسبت تو خید و توحید وجود من تو کی مانند تا بعد وزن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید بنوت عین عزت و رفعت است میر تقی و کبیری روی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در محاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزکان بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقلت که آن شب که با

در وجود آمد در همه خانه پدرش چندانی نبود که بر دهن دهند تا ناف او چرب کنند که بغایت
 مقل الحال بود و چراغ نبود و کوشی نبود که او را در آن بچند او راسته دختر دیگر بود و رابعه چهارم بود
 و او را رابعه از آن گفتند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه رود و پاره روغن حواه تا چراغ
 در کیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر
 در آن همسایه نهاد و بازگشت و با عیال گفت در بازار نمیکند و در آن اندوه بخواب فرزند
 رسول علیه السلام را خواب دید که نمکین مشو که دختر سید است که بنقاده هزار است
 در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زادن رو که امیر بصره است
 و بر کاغذی نویسد که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آینه چهار
 صد بار این شب آینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد و نیا رحال
 باین مرده پدر رابعه چون بیدار گشت که بیان شد بر خاست و اینخط نوشت و دست
 حاجی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم بدویشان دهید شکرانه آنرا که رسول
 از من یاد کرده است و چهار صد و نیا بر بدن مرده دهید و بگویند که میخواهم که در آلی تا ترا
 به بنیم تا رواندارم که چون تویی با این منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من خود
 ایتم و بحاسن خاک استمانه تو بروم اما بخدای بر تو که هرگاه احتیاجی بود عرضم دارم پس
 پدر رابعه آن زر بگرفت و هر چه در بایست بود بخرید چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش
 بمروند و در بصره قحطی بدید آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه نیز رفت و ظالمی او را
 به بندگی بگرفت و بچند درش نفروخت خریدار سخانه برد و برنج و مشقت کار میفرمود
 یک روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بنقاده و دستش شکست پس
 روی بر خاک نهاد و گفت بار خدا یا غریبم ولی مادر و پدر و اسیر و دست شکسته و مرا ازین
 همه هیچ غمی نیست الا رضای تو میخواهم باید که بدانم تا راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم
 مخور که فردا جاهت خواهد بود که مقربان آسمان بتوانزند پس رابعه سخانه خواهد آمد و دانم

بر روزه بودی و خدمت خواجگه کردی و همه شب نماز کردی و تا روز پایی ایستاده بودی شبی خواب
 از خواب بیدار شدی آوازی شنیدی نگاه کردی رابعه را دیدی در سجده که میگفت الهی تو دانی که هوای دل من
 در مواضت فرمان نیت و در شنائی چشم من در خدمت در نگاه نیت اگر کار به دست من هستی بگفت
 از خدمت تو نیاسایم اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده ای بخدمت دیر از آن می آیم این مناجات میکرد
 خواجگه نگاه کرد گفت ای بالاء سر او معلق دید ایستاده و همه خانه نور گرفته چون آن بدید برخواست
 و متفکر نشست و با خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه ما را بخدمت او قیام
 میاید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت و آزاد کرد و گفت اگر اینجای باشی همه خدمت تو کنیم
 و الا حاکی رابعه دستوری خواست و بیرون آمد و بعد از آن خدای مشغول شد گویند در
 شباز رومی هزار رکعت نماز که کردی و نگاه ب مجلس حسن بصری شدی و تو لابد و کردی
 و گروهی گویند در مطربی افتاد و باز توبه کرده و در ویرانه ساکن شد و بعد از آن صورتی گرفت
 و مدتی آنجا عبادت کرد بعد از آن غم محش پیدا آمد روی بیادیه نهاد و خریک داشت خنت
 بر و بار کرده بود در میان بادیه خزش بر مردم مان گفتند ما رخت تو برداریم گفت شما بروید
 که من بتو کل شما بر نیامده ام قافله برفت رابعه تنها بماند سر بر آورد و گفت الهی یا شاهان
 چنین کنند با عورتی غریب عاجز را بخانه خود خواندی پس در میان راه خرم را میرانیدی و در بیابانم
 تنها گذاشتی هنوز مناجات تمام نشده بود که خبر خاست پس رابعه بار بروی نیاید و میگفت
 راوی چنین گفت که پس از مدتی آن خریک را دیدیم که میفرود خستند پس رابعه چون بگرفت
 روزی چند در بادیه ماند گفت الهی دلم گرفت کجا میروم من کلوخی و آن خانه سخی را تو می بینی
 حق تعالی بی واسطه به لش خطاب کرد که ای رابعه در خون هر ده هزار عالم می شوی ندیدی که
 موسی دیدار خواست چند دژة تجلی بر کوه انکندم بچیل پاره شد نقلست که وقتی دیگر
 بیخ میرفت در میان بادیه کعبه را دید که با استقبال او آمده بود رابعه گفت مرا زنت نسبت
 میاید بیت را حکم از استقبال من تقرب الی شبرا تقربت الله ذوا عالمی با کعبه را چه کنیم

مرا استطاعت کعبه نیست بجا که چو شادی نمایم نقلت که ابراهیم ادهم رحمه الله علیه چهارده
 سال سلوک کرد تا کعبه رسید و گفت دیگران نیز از آنجا که قدم رفته اند من بیدیه روم پس دورگت
 نماز میکرد و قدمی می نهاد تا بکعبه رسید چون بکعبه رسید نماز را زودید گفت آه این چه حادثه است کمر
 چشم مرا غلظی رسیده است با تفسی آواز داد که چشم ترا غلظی نیست اما کعبه با استقبال ضعیفه رفتند
 که روی بدینجا دارد و ابراهیم از غیرت بشوید گفت آن که باشد تا را بعبه را دید که می آمد عصاره
 کعبه بجای خویش رفت ابراهیم گفت ای را بعبه این چه شورا است و چه کار و بار است که در
 جهان افکنده را بعبه گفت تو شوری در جهان افکنده که چهارده سال است که دزدک کرده
 تا بخانه رسیده ابراهیم گفت آری چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام را بعبه گفت
 تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس حج بگذار و زاری بگره است و گفت ای تو هم بر حج و عده
 نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حرم قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتیم که
 پس با بصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر سال پس گفت اگر پارسا کعبه استقبال
 من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد شیخ علی فارمدی رحمه الله علیه
 نقل میکند که روی بیادیه نهاد و هفت سال پهلوی میکرد دید تا بعرفات رسید با تفسی آواز داد
 که ای بدقیه این چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر مرا میخواهی میخواه تا یک تجلی کنم که در
 حال بگذازی گفت یارب العزت را بعبه را بدیدر چه سرمایه نیست اما نقطه فقره میخواهم ندانم
 که با را بعبه فقر خشک سال قدر است که بر راه مردان نهادیم چون یک سرسوی پیش نمانده
 باشد که بجزرت وصال ما خواهد رسید کار بر کرد و بفراق بدل شود و تو هنوز در سختی و حجابی
 از روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون نیایی و قدم در راه مانایی و این همتا و حاجت نه
 که تاری حدیث فقر ما توانی کرد و لیکن بر بکر را بعبه بر نکو است و یای خون دید در هوا معلوم با تفسی
 آواز داد که اینچه خون دیده عاشقان ما است که بطلب مآدمه اند و در منزل اول نشرو شده آن
 که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیاید را بعبه گفت یارب العزت یک صنعت از دو

ایشان بمن نهای در حال غدر زانوش پدید آمد تا قتی آواز داد که تمام اول ایشان اینست که هفت
سال بپلو میرود تا در راه ماکوخی راز یارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند بهم بعلت ایشان
راه بر ایشان فرو بندد و راجعه تافته شد گفت خداوند امر او در خانه خود نمیکداری با بصره در خانه خودم
بگذار یاد که در خانه خودم اول اول بخانه میبرند و نمی آوردم ترا می خواستم اکنون شبستکی خانه تو
ندارم این بگفت و باز گشت و با بصره آمد و در صومعه معتکف شد نقلست که در شیخ بر
زیارت او آمدند و کردند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم که طعام او حلال باشد راجعه دور
کرده داشت پیش آورد سائلی آواز داد راجعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان میخوردند تا
بود کتیرکی باید و دستت نان آورد گرم و گفت که باز فرستاده است راجعه بشم و هر دو نان
بود گفت باز که غلط کرده کتیرک گفت پیش تو فرستاده او گفت غلط کرده باز بر باز بود با خان
خود حکایت کرد آن دو کرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد راجعه بشم و بنیت بود بگرفت و
پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سز بود گفت شما آمدید
دانستم که گرسنه ای گفتم دو کرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل آمد بوی دادم و من
کردم که تو گفته یکی را ده باز دهم و درین سخن بودم اکنون برضای تو و تو نان دادم چون هر دو
آورد دانستم که از تصرف خالی نیست یا من نفرستاده اند باز فرستادم تا همیشه تمام شد
نقلست که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق و
استغراقی در چشم آوردت که او را خبر نبود دزدی در آمد و چادرش را بر گرفت خواست که
بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر بر گرفت راه ندید
چند نوبت مکرر شد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که اسی مرد خود را رنج دارد که او چند سالست تا
خود را با سپرده است ابلیس زهره ندارد که کرد او کرد و دزدی را کی زهره بود که کرد او کرد
تو خود را مرخجان ای طار که اگر یک دوست نداشت دوست دیگر پیدا است
نقلست که خادمه راجعه پیه پیازی میگرد که روزی با بود تا طعامی نساخته بود و پیا

حاجت آمد گفت از همسایه ستانم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدای عهد کرده ام که از غیر او
 هیچ نخواهم گو پیاز مباح در حال مرغی از هوا آمده و پیازی چند پاک کرده در یک ساجه گذاشت
 گفت از کرامین نیم سیه پیاز بگذاشت و نان تپی بخورد نقلست که رابعه روزی بر کوهی
 رفته بود شجران و آهوان و کور خزان کرد او در آمده بودند و در وی نظاره میکردند تا گاه حسن بصری
 پیدا آمد همه بر سید ند حسن چون آن بید متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من رسیدند و ما توانس
 گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت پیه آبه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگرزند
 نقلست که وقتی رابعه را رخا حسی گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که
 اشک از ناودان می چکید بر و تقصص کرد تا چه آست چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه
 از دعوت نفس است آب چشم نگیرد تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریا دل
 جوی نیالی الا عند ملک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نکفت روزی رابعه را
 دید بر لب آب فرات نشسته حسی سجاده بر آب گذاخت و گفت ای رابعه بیاتان اینجا کعبت
 نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرتیا ترا عرض دهی چنان باید که انبیا
 جنس تو از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا گذاخت و گفت ای حسن اینجا ای نماز چشم
 خلق پوشیده تر باشی پس رابعه خواست ناول حسی بدست آورد گفت ای استاد آنچه تو کردی
 ما می بکنم و آنچه من کردم کسی بکند کار ازین هر دو بیرونست نقلست که شبی
 بصری گفت که یکشنبه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میکردم که در خاطر من
 بگذاشت که مردم و در خاطر او که زنت آخر الامر چون بر خاستم خود را مفلسی دیدم و او را
 نقلست که شبی با یاران پیش رابعه رفت و رابعه بچراغ بود و ایشان را چراغ می
 باسیت رابعه بر سر انگشت خود تلف کرد تا روز از انگشت خود چراغ برافروخت اگر کسی گوید
 این چون بود گوئیم که هر که متابعت نبی کند و از آن کرامت نصیبی بود که اگر سغیر را معجزه بود
 ولی اگر امت بود برکات متابعت پیغمبر من زد و ایضا من الحرام فقد نال دوجه

هر که دانی از حرام بخصم باز دهد در جازنوت نیاید و گفت خواب راست یک جزو است از
 چهل جزو نبوت نقلست که رابعه و قتی حسن را سده چیر فرستاد پاره موم و سوزنی و
 سونی و گفت چون موم عالم را مشور میداد و خود میسوز چون سوزن بر مینه باشی و دایم
 کاری میکنی چون این بجای آورده باشی چون موی باشی تا کارت باطل نه شود
 نقلست که حسن را بعه را گفت رغبت شو هر کس گفت عقد نکاح بر وجودی وارد
 بود اینجا وجود کجاست که من از آن خود نیم از آن اویم در سایه حکم او خطبه از او باید کرد گفت
 ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدانکه بجه یا قهار را کم کردم و روزی حسن گفت او را چون دانی
 گفت یا حسن چون تودانی ما بیچون دانیم نقلست که حسن روزی بصومعه آورد رفت و
 گفت از آن علمها که بتعلیم بوده باشد و نه بشنید بلکه بوی اسطوخودوس بدل تو فرو آید و باشد
 مرا حرفی بگویی گفت کلا ده چند در میان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفرستم
 بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن رسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم جنت
 شود و مرا از راه بر دفتوحم امر و زاین بود بار اربعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدن
 حق محروم مانم در آخرت چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه
 گفت این سخن نیکوست اما اگر در دنیا چنانست که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل میماند
 همان مانم و گریه و زاری پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود
 الا نه چنانست گفتند چرا شوهر نکی گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید
 شوهر گتم اول آنکه در وقت مرگ ایمان سلامت بر من بماند گفتند ما ندانیم و دوم آنکه تا
 من بدست راست دهنم یا نه گفتند خدای تعالی داند و سیم آنکه در آن ساعت که
 جماعتی را از دست راست به بهشت میبرند و جمعی را از دست چپ بدوزخ میفرستند
 من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا چنین مانمها بود در پیش چگونه
 پروای شوهر بود و از او پرسیدند که از کجای آئی گفت از آن جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان

جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت مان اینجهان بخورم
 و کار اینجهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی را با طابانی راشالی گفت من خود را با طابانم هر چه
 اندرون منست بیرون سازم و هر چه بیرونست در اندرون نگذارم اگر کسی در آید و برود
 با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه کل گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی
 رحمن با عدوت شیطان نمی پردازم نقل است که گفت رسول را بخواب
 دیدم گفت یا ابا عبد الله مراد دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد لیکن
 محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دلم جای نمائند
 پرسیدند از محبت گفت از ازل در آمد و برآید و در هر ذره هزار عالم کسی نیافت که یک
 شریعت زود کشیدی با خیر با حق شد و از این عبارت آید که یختمن و یختمن
 گفتند اورا که می پرستی می بینی گفت اگر ندید می پرستی نقل است که رابعه
 و ایتم کریمان بودی گفتند چرا میگری گفت از قطعیت مترسم که با او خورده ام نباید که فوت
 مرک ندآید که مرا نشانی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنجا که از محنت شاکر شود و چنانچه
 از نعمت گفتند اگر کنا بکار توبه کند قبول کنند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش
 توبه دهد و قبول کند تا او توبه ندهد توان کرد و گفت یا نبی آدم از دیده هجی منزل
 نیست و از زبانها بد و راه نیست و سمع شاه راه گویند کانت دوست و پای
 سنگان حیرت اند کار بادل افتاده است بکشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار
 شد او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق کم شده است و هر که در
 کم شد یا رچه کند القناء فی الله اینجا بود نقلست که گفت استغفار بزبان
 کار دروغ زانست و گفت اگر با خود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر بود
 کریم بودی و گفت ثمره معرفت روی بخدا آورد دست و گفت عارف آنست که ولی خود
 از حق چون دل و هوش در حال سجای باز و در قبضه او محفوظ بود و در ستر او خلق محبوب

بود صالح می رفته اند علیه بسی گفتی که هر که در می گوید عاقبت باز شود رابعه بیکبار حاضر بود
 گفت تا کی کوبی که بخوابد کشاد که بسته است تا باز کشاید گفت بجا مردی جاهل وزنی
 ضعیفه دانایکی روز رابعه مردی را دید که میگفت واند و بار رابعه گفت چنین کوی گوی که و
 بی اند و با که اگر اند و بکین بودی زهره نداشتی که نفس زوی نقل است که
 وقتی یکی را دید عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت
 چند سالست گفت سنتی سال گفت در چندت سترست بود و بار بخور گفت سترست
 گفت هرگز در سترست عصابه شکر بر نشتی بیک روز بخوری عصابه شکایت بر می زند
 نقل است که وقتی چهارم بکسی داد که کلیم خزان مرد گفت کلیم سیاه باشد
 گفت درم باز و باز گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز کلیم ناخریده تفرقه پیدا
 نقل است که در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده
 بیرون آی تا آمار صنوع منی رابعه گفت باری تو در آی تا صنوع منی معلی مشاهده
 عن مطالعة الصنع وقتی چمنی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان مار میگردانند
 کار دنداری گفت از بیم قطعیت هرگز کار دنداشتم نقل است که یکبار رفعت شبا روز
 روز و کشاد و شب هیچ نخفت شب هشتم کرسکی غالب شد نفس فریاد بر آورد که مرا چند بجای
 تا گاهی یکی در بر زد و کاسه طعام بیاورد و رابعه بستد و بنهار تا چراغ کبیر در بر بیاید و آن گاه
 بویخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روز هشتم چون کوزه بیاورد چراغ بر دست
 که آب خورد کوزه از دست در افتاد و شکست رابعه آبی بگرد که بیم بود که غازه بسوزد
 و گفت الهی این صفت که با من بجا ره میکنی آوازی شنید بان اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو
 وقف کنم تا افزای خود از دولت باز گیرم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای
 رابعه ترا مرادی است و مرادی مراد ما و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم
 چنان دل از دنیا منقطع کردم و دیدم که نامه گردانیدم که این باز پسین نماز با خود استم مشغول صلوات بود

و چنان از خلق برید هشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوند بخودم مشغول گردان
 تا کسی مرا از تو مشغول نکرد اند نقلست که پیوسته فایده گفتند بر تو علقی ظاهری منیم و تو پیوسته
 با در و ناله گفت آری علت دارم ولی از درون سپیند که هیچ طیبیان عالم علاج آن نتوانند کرد
 مرهم جراحی ما وصال اوست تعللی میکنم تا باشد که فردای قیامت در عقبنی بمقصود می رسم که
 چون در فرد خود را بدر دزدگان می نمایم آخر کم ازین نباید نقلست که جماعتی از بزرگان
 پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت هفت طبقه در
 عظمتی دارد و همه را کذب روی باید کرد و ما چار از بیم هر اس آن می پرستم دیگری گفت درجات
 هفت بهشت مرتلی شکر هست پس آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت بنده بود که
 خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدا را ترا طمع
 نیست گفت الجا و تم اللاد گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم
 اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعتی نبایستی کرد استحقاق آن نه داشت که بی واسطه عباد
 او کنند نقل است که بزرگی پیش او رفت جامه او را عظیم باخلل دید گفت بسیار کن
 باشد که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا
 ملک اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن بزرگ گفت
 که همت بلند این ضعیفه نکرید که او را چگونه برین بالا کشیده است که در نفس می آید که وقت
 خود را بسؤال مشغول کند نقل است که جمعی با امتحان پیش او رفتند که همه فضایل بر
 سر مردان شاکر کرده اند و گم گرامت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر هیچ زن نیامده است
 تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت اینهمه که گفتی هست اما منی و خود پرستی انا و تکم الای علی
 از گریبان هیچ زن نیامده است و هیچ زن هرگز محنت نبوده است محنتی در مردان بریده است
 نقل است که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت نظرت
 الی الجنة فادبني و بی در سحر گاه دل با بهشت میل کرد و دست با ما عتاب کرد این

بیماری از عتاب اوست جشن بصری بعبادت او آمد گفت خواجه بودیدم از خواجهگان بصره بر در
 صومعه رابعه گیسو زرد پیش نهاد و میگردیست گفتم چرا میگردی گفت از برای این زاهد فاضل که
 زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعبد او و میگردم که قبول نکند
 تو شفاعت کن باشد که قبول کند سخن گفت در رفتم و پیغام که از دم رابعه بگو شد چشم در من نگرست
 و گفت کی که اورا ناسر امیکو دید روزی اند و باز نمی که و کسیکه جانس جوش محبت او ز نذوق از و با کرد
 تا من اورا شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم طلال باشد یا حرام چون قبول کنم
 نقل است که گفت وقتی بر دشمنانی چراغ سلطان شکاف پیرین بد و ختم دلم در کار
 بسته شد تا شکافتم و کلمات و نه خواجه را غدر خواه تا دلم در نندار و عهد الواحد عامر گوید که من
 سفیان روزی بعبادت او رفتم از بهیت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد سفیان را گفت چیزی بگو
 گفت یا رابعه دعایی کن تا حق تعالی این پنج بر تو آسان کند رابعه روی به کرد و گفت یا سفیان
 تو ندانستی که این پنج من که خواسته است نه خدای تعالی خواسته است گفت بی گفت چون سید
 مرا سفیرانی تا از و در خواست کنم خلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس
 سفیان گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا
 چنین سخن کوئی که دوازده سالست تا مرا خرامی ترا از دست و تو دانی که خرامار در بصره در
 نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با رزوه کار اگر من خواهم و خداوند من
 نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمیتوانم گفتن تو در کار من سخنی گوی گفت
 میگردی اگر نه آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی
 این جاهلیت سفیان گفت مرا وقت آمد گفتم خداوند از من خشود باش رابعه گفت شرم نه
 داری که رضای کسی جوشی که از و راضی نه مالکت دنیا را گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزه
 شکسته آنجا نهاده که بدان وضو میساخت و آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی که سر بر آن نهادی
 گفت دلم بدو آمد گفتم ای رابعه مراد وستان توانگر هستند اگر اجازت بود برای تو از ایشان چیزی

گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا بجل کنم چو مسلمان شد و او را بجل کرد گفت
 دانی چرا مسلمان شدم گفت ز کفایت تا امروز درستم نبود که دین حق که امام است امروز
 درستم شد از آنکه در تورات خوانده بودم که هر که توبه او صدق بود اگر دست بر خاک
 نهد زرشو در زیر بالین من خاک بود خواستم تا ترا بسایز ما یم اکنون معلوم شد که دین
 توحی است نقلست که فضیل یکی را گفت از پسر خدای مرا پند کن و پیش
 سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد راند همچنان کرد سلطان چون در سیاه
 او نظر کرد از اهل صلاح دید او را معجز از خانه روان کرد چون در خانه رسید آواز
 کرد اهل خانه گفتند که آه آواز او گشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت بی زحمت
 عظیم خورده ام گفتند بر کجا گفت بر جان و در آمد و زرا گفت من عزم خانه خدای دارم اگر خوا
 پای تو بکشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بگه
 رفتند و حق تعالی راه بر ایشان آسان گردانید و آنجا مجاور شدند و بعضی او لیبار در فتنه
 و با امام ابو حنیفه مدتی صحبت داشت و از وی علم آموخت در روایات عالی و ریاضات
 نیکو و در کتب سخن بر او کشاده شده و کلمیان بر او جمع شدند و او ایشانرا و عطا گفتی تا
 حال او آنچنان شد که خوشیان او از باورد بیدین او آمدند ایشانرا بارند او ایشان با زبانی
 گفتند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شمار را عقل و هاد و
 بکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و عاقبت نومید روی بخراسان نهادند و او
 همچنان بر بام گریبان شد و در برایشان نکشاد نقل است که شبی بارون آرزو شد
 فضیل یکی را گفت که امشب مرا پیش بروی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بسایم
 فضیل او را بدر خانه سفیان عینی آورد در بر و سفیان گفت کسبت گفت امیر المؤمنین گفت
 چرا مرا خبر نکردی تا من بخدمت آدمی بارون چون این بشنید گفت این آنزد نیست که من
 میطلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرو که شامی طلبید فضیل عیاض است بدر خانه فضیل رفتند

این آیه میخواند که اَمْ حَسَّبَ الَّذِينَ اٰخِرَ السَّيِّئَاتِ اَنْ يَّجْعَلَهُمْ كَالَّذِينَ آمَنُوا الْاَوَّلِينَ ^{بَارُونَ}
 گفت اگر بنده ستمگر این کفایت است و معنی این آیه اینست که بنده اشتد کسانی که بد کرداری
 کردند که ما ایشان را برابر کنیم با کسانی که نیکی کاری کردند پس در برزده فضیلت گفت کیست گفتند
 امیر المؤمنین گفت امیر المؤمنین پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول مگردانید
 فضیلت گفت طاعت داشتن اولو الامر واجب است گفت مرا تشویش به هدیه فضیلت گفت
 بدستوری در آیم یا حکم گفت دستوری نیست اگر حکم می آید شما دانید بارون در آمد فضیلت چراغ
 نشانده تاروی بارون نباید دید بارون را در آن میان دست بردست فضیلت آه فضیلت گفت
 مَا الَّذِي هَذَا الْكُفَّ لَوْ تَجَاهَرْنَا مِنَ النَّارِ حَيْثُ نَسَبْتُ اِنْ اَرَادَتْ اَنْ تَخْلُصَ بِمَا بَيْنَنَا
 گفت و در نماز ایستاد بارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی گوی فضیلت چون سلام نماز باز داد
 گفت بدت غم مصطفی بود از مصطفی درخواست کرد که مرا بر تو می امیر گردان گفت یا غمگ
 نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق را
 اِنَّ الْاِمَادَةَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ الْبَدَايَةُ بَارُونَ گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد
 العزیز را سخلافت نشانده نسالم بن عداسه و رحابن حموة و محمد بن کعب را بخواند و گفت
 من مبتلا شدم بدینکار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فردا ترا از عذاب نجات بود پیران
 مسلمان را چون پدر خود شناس و جوانان را چون برادر و کودکان را چون منبر زنده و زانان را چون
 خواهر و مادر پس معاشرت با ایشان خان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت زیادت کن
 و بار سلام چون خانه بست و خلاق چون عبال تواند گفت زیادت کن گفت لطف کن بپیران و گرم کن برادران و نسو
 کن بجای فرزندان پس گفت بهتر سهم از روی خوبت که با تش و وزخ قبلا کرد و درشت کرد و گفت که من
 وجد صحیح فی النار فیض و که من امیر هناك امیر گفت زیادت کن و بهای های میگیر نیست فضیلت رحمت
 گفت ترس از خدای تعالی و جواب خداوند را بشمارش و آماده کن که روز قیامت حقیقتا
 ترا از یک یک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی سوزنی در خانه تو میخواند باشد خود

باب دهم در ذکر فضیل عیاض رحمة اللہ علیہ

آن مقدم میان آن آفتاب کرم و احسان آن دریا و دریا و عرفان آن از دو کون کرده
اعراض پر وقت فضیل عیاض رحمة اللہ علیہ از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده و اقران
بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شالی رفیع داشت و در ویرج و معرفت بی تمنا بود
اول حال او پنهان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه
پشمین بر سر نهاده و شلیخی در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راهزن هر حال
که پیش او آوردندی او قنمت کردی که بهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا
نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر چند متکار یک جماعت نکردی او را دود
کردی و روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازه دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقد
داشت گفت در میان بیابان جانی پنهان کنم تا اگر کاروان بر نند نقد بماند بدان بیابان
فرورفت خیمه دید شخصی پلاس پوش با شلیخ و سجاده گفت نیکی یافتم ز با و بسیارم آنجا
رفت و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه بر و پتیه نهاده و نیز د کاروان آمد و زوان کاروان
زده بودند اینم و چنانکه از کاروان مانده بود در داشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت با
گیرد چون بدان خیمه رسید و زوان را دید که مال قنمت میگرداند گفت آه ز بدست خود بدزد و او هم
فضیل چون او را از دور دید او را در ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمدی گفت
امانت میخواهم گفت همانجا که نهاده بر دار برداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل گفتند
که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز داری فضیل گفت اینم و من کمان نیکی بردم من نیز
بخدای تعالی گمانی نیکی برده ام من کمان او را راست گردانیده ام تا حق تعالی بکرم کمان
من راست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر بزده و مالها بردند و بطعام خوردن نشستند مردی

از کار و انسان ایشان از گفت که بهترین نسبت شمار گفتند هست گفت کجا است گفتند کنار آب
نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند تظویع میگذارد گفت چیزی نخورد گفتند روز میگذارد
گفت ماه رمضان نیست گفتند تظویع میدارد این مرد را عجب آمد پس پیش فضیل شد و گفت روز
و روزی و نماز بهم حکم کرد و فضیل گفت قرآن میدانی گفت و انم گفت این آیت بخوانند که
وَأَخْرَجْنَا مِنْهُ خَلْقًا مَعْلَمًا صَالِحًا مَرَدُّكَ رَاوِ مَحْمُودٌ لَقَلَّسْتَ
که مرقومی و همی در طبع او بود چنانکه اگر در کار روان زنی بودی کرد ایشان نکستی و یکی را که مایه کمتر
بودی نکستی و هر کس را بقدر مایه چیزی بگذاشتی و همه میسل او بصلاح بودی و در اندام
زنی عاشق بود هر چه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گانش
اورفتی و در هوس او گریستی تا شبی کاروانی میگذشتت و در میان آن کاروان یکی
این آیت میخواند که أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ أَيَا وَقْت
نیاید که این دل خفته شامیدار کرد گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان این آیت
بمبارزت فضیل در آمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل
فریاد بر آورد و گفت آن وَجَاءَ قَاتٍ وَأَنَا بَكَتُ كَفْتُ آتُ و تیر از حد گذشت سرش
و جمل و بیقرار روی بخوابی نهاد و جمعی کاروان آنجا فرود آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر
راهست نتوان رفت فضیل گفت بشارت مر شمارا که او توبه کرد و امروز از شامی گریز پس
میرفت و میگریست و خصم خشو میکرد تا در باورد و جودی بود که هیچگونه خشو نمی شد آن جهود
با اصحاب خود گفت که وقت است که بر محمدیان شخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا
بجل کنیم آن تل را یک بر دار و آن تل بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز میکشید تا شبی
با در آمد و آن را یک را نیست کرد ایند جهود چون آن دید گفت من سوکنم دارم که تا
مال من ندی ترا بجل کنیم اکنون زیر بالین من کیسه زر است بر دار و بمن ده تا سوکنم
راست شود و ترا بجل کنیم فضیل دست در زیر بالین او کرد و کیسه زر به داد جهود

خواهم گفت ای مالک بخل غلطی عظیم کرده روزی دهنده من و ایشان یکی نیست گفتتم علی گفت روزی
 درویشا ترا فراموش کرد بسبب درویشی و توانگر از یاد میکند بسبب توانگری گفتتم بگفت
 پس چون حال پیدا ند چه حاجت که بایادش دهم او چنین میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد
نقلست که حسن بصری و مالک دنیا و شقیق یعنی در پیش رابعه بودند در صدق

سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه

صادق نیست در دعوی خود هر که صبر نکند بر زخم خداوند خود را بجهت گفت ازین سخن بوی منی

می آید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یثکر علی ضرب مولاه صادق

نیست در دعوی خود هر که شکر نکند بر زخم خداوند خویش را بجهت گفت با ازین باید مالک گفت

لیس بصادق فی دعواه من لم یبذل ذی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود

هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش را بجهت گفت با ازین باید ایشان گفتند اکنون تو بچوی را بجهت

گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یبذل الذی ضربت مثله مولاه صادق

نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش و این عجب نبود که

زمان مصر در یوسف و مشاهده او الم زخم در نیافتند اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود

چه عجب **نقلست** که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او نشست و در وقت

دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو عظیم دنیا را دوست داری که اگر بدشتی ذکرش نکردی که شکنده

کالا خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی بنیک و بد از وی یاد نکردی اما از آن یاد میکنی که حسن

شلیبا گفت ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند **نقل است** که

حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه فرستم و او چیزی خواست پخت گوشت در دیک کرده بود

چون در سخن آیدیم گفت این سخن خوشتر از دیک سخن دیک را همچنان را کرد تا نماز شام گذشت

پاره نان خشک بیاورد و کوزه آب و بسرد دیک رفت تا بر کرد دیک میجو شد بقدرت خدی

تعالی در کاسه کرد و نماز آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده بودیم سفیان

گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم وقت صبح
 گفت چه شکر کنیم اینرا که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم و گفتم که فردا روزه داریم
 شکرایا و او را مناجاست بار خدایا ایا اگر من فردای قیامت بدوزخ فرستی ستری آشکارا کنم
 که دوزخ از من بجزارتسال راه بگریزد و گفتم الهی ما را هر چه از دنیا قسمت کرده باشم آن خود
 ده و هر چه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که ما را توبسی و گفتم خداوند اگر ترا از حق
 دوزخ میرستم در دوزخم بسوزد و اگر از امید بهشت می پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای تو
 ترا می پرستم جمال باقی از من در بیع مدار و گفتم بار خدایا اگر مرا در دوزخ کنی من فریاد برآم
 که ترا دوست داشته ام بادوستان هر که چنین کنند با تفری آواز داد که بار ابعه لا تطلقنی بنا
 ظن السوء بما کان بد میرتا ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با من سخن گوئی و گفتم الهی
 کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد است و در آخرت از جمله آخرت تقا، تو آن
 من ایست تو هر چه خواهی میکنی و شبی میگفت یارب دلم حاضر کن یا نمازی دل قبول کن چون
 و فاش نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند و گفتم بر خیزید و حای خالی کنید برای رسولان
 خدای تعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فرار کردند آوازی شنیدند که باء تیتها النفس لمطهنة
 اوجعی الی ذیك الآتیه زمانی بود هیچ آواز نیامد در رفتند وفات کرده بود مشایخ گفتند
 رابعه بدنی آمد و با خرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ خواست و نگفت مرا
 چنین دار یا چنان تا بدان چه رسد که از خلق خیزی خوشی او را بخواب دیدند گفتند حال
 کونی از منگرو مگر گفت چون آن جوانزدان در آمدند و گفتند من رشک گفتم باز کردید و حق را بگو
 که با چندین هزار نفر خلق پر زنی را ضعیفه فراموش کردی من که از همه جهان ترا دارم هرگز نت
 فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای تو کسیت محمد اسلم طوسی و نعمی طوسی که در بادیه
 هزاره در آب دادند هر دو پسر خاک رابعه آمدند و گفتند ای آنکه لافها میزدی که سر برود و سر
 فرود نیارم حالت بجا رسید آواز آمد که نوشم با دانه دیدم و می بینم رجبها الله تعالی انعم

و ما من تو گیرد و در تو خصمی کند هارون از گریه چنان بهوش شد که خرد داشت فضیل بر می گفت
 یا فضیل پس که امیر المومنین را کشتی فضیل گفت خاموش باش ای یامان که تو و قوم تو او را کشتید
 نه من هارون را به بن سخن گریه زیادت شد و با فضیل گفت که ترا یامان از آن گفت که مرا فرعون
 میداند پس هارون گفت که ترا و ام هست فضیل گفت آری و ام خداوند است بر من و آن عظمت
 است اگر مراد آن بجز و و ای بر من هارون گفت من و ام خلق میگویم گفت شکر خدا را که مرا از وی
 نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم پس هارون هری هزار دینار پیش او نهاد که این عیال است و
 از میراث ما و راست فضیل گفت این همه بندها من ترا هیچ سود نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی و باید
 گری پیش گرفتی من ترا نجات میخوانم و بسبکساری تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من میگویم آنچه
 داری بخدا و ندان باز ده تو بد بگری که نمی باید داد میدی سخن مرا فایده نیست این گفت و از پیش هارون
 برخاست و در بر هم زد هارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود مرد بجهت فضیل هست
نقل است که روزی فرزند خود را بکنار گرفت و بوسید چنانکه عادت یدان بود کودک
 گفت ای پدر مرادوست داری گفت بل گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بل گفت ای
 یک دل و دوست نه توان داشت فضیل دانست که این سخن از کجاست از غیرت حق تعالی
 است کودک را بسنداخت و سخن مشغول شد **نقل است** که روزی بعرفات ایستاده
 بود و در خلق نظاره میکرد و آن تصریح وزاری ایشان می شنید گفت سبحان الله اگر خدای خلق
 نزدیک شخصی روند بخیل و از وی دایم زر خواهند انهارا نو میدنکر و اندر تو که خداوند گری
 آرزویشان آسانتر است از دانگی بر آن مرد و تو اگر مرا لاگرمینی امید آست که همه را بیامری
نقل است که در شبانه عرفات از و سوال کردند که حال این خلائق چون می بینی
 گفت آرزوی همه انداگر فضیل در میان نبودی و از و پرسیدند که چگونه است که خانیان را نمی بینم
 گفت اگر خایف بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که خایف را نه بسند مگر خایف و ما نژده
 ما تم زده را بسند گفتند هر چه وقت در دوستی حق نجابت رسد گفت چون منع و عطا پیش او بکسان

بود گفتند چه کونی در حق مردی که او می خواهد که لب تیک گوید و از سیم لالتیک نتواند گفت گفت لبید
 دارم که هر که چسبن بود و خود را چنین دانید هیچ لبیک کوی بالای او بنود پرسیدند که اصل دین
 چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت علم گفتند اصل علم چیست گفت صبر آنچه چنان
 گفت از فضیلت شنیدم که هر که ریاست بست خوار شد گفتیم مرا و صیستی کن گفت از تبع بها
 و مقبوع مباش گفت این پسندیده است بشرحاتی گفت از او پرسیدم که زو بهتر بارضا گفت
 رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند مالاچی منزلت خویش نقلست که
 سفیان ثوری گفت شی ششش اورفتم و آیات و اخبار و آثار میگویم پس گفتیم مبارک شی ششش
 بود و ستوده شستی که امشب بود بهمانا که شستی چنین بهتر از وحدت بود فضیلت گفت
 بد شبی که امشب بود و تبا نه شستی که دوش بود گفتیم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بندان
 بودی تا سخن کونی که مرا خوش آید و من در بندان بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده
 خاطر تو آید هر دو سخن یکدیگر از خدای تعالی بازماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات کردن با حق
 نقلست که روزی عبد الله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیلت گفت از
 آنجا که رسیده باز کرد و الا من باز کردم می آئی تا شستی سخن بر من بیایی و من شستی بر تو
 نقل است که مردی زیارت فضیلت آید گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی
 یابم و موافقت کنم گفت بخدای که این بو حشت نزد بیکر و نیامده الابد انکه مرا فریبی بدیغ
 و من ترا فریبم بدیغ سم از آنجا باز کرد و گفت نخواهم تا بسیار کردم تا نماز جماعت نیاید
 رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر توانید بجای من ساکن شوید که کس شمارانه بنید و شما
 کس رانه بنید که عظیم نیکو بود و گفت منت عظیم بود و قبول کنم از کسی که بر من گذرد و مرا سلام
 نکند و چون بیمار شوم بعبادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی
 بود بی تفرقه و چون صبح بر آید و کهن شوم از گرامیت دیدار خلق که نباید که در آید و مرا
 تشویش دهند و گفت هرگز از تنهایی و حشمت بود و خلق انس گیرد از سلامت دور است و

گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی
 ترسد زبان او کنگ شود و گفت چون خدای تعالی بنده را دوست دارد بنده بسیارش
 دهد و چون دشمن دارد دشمن را بر او فراخ گرداند و گفت اگر غمگینی در میان امتی بگیرد جمله آن
 امت را در کار آن اندوختند و گفت هر چند یازگانی است در کات عمل اندوه
 طول است و از نیست که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الا بحزن
 و گفت چنانکه عجب بود که در بهشت کسی که عجب تر از آن بود که کسی در دنیا خند و در گفت چون
 خوف در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نکند و از آن خوف
 شهوات و خفت دنیا بسوزد و در عنبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی
 ترسد چیزی از وی ترسد و هر که از خدای تعالی ترسد از همه چیز ترسد و گفت خوف و هیت بنده بر قدر علم بنده بود و بنده
 در دنیا بقدر رحمت بنده بود با عزت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت امیدوارتر
 بخدای و ترسناک تر از این شیرین و گفت اگر نیمه دنیا بمن دهند حلال حجاب تنگ دارم
 از وی چنانکه شما از مردار تنگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید
 آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و
 خلاص یافتن دشوار است و گفت دنیا بیارستانی است و خلق در وی همچون
 دیوانگان دیوانگانرا در بیارستان غل دهند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از
 سفال باقی بودی و دنیا از زرفانی سزا بودی که رحمت خلق به سفال باقی بودی گفت
 که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت نیست الا از زرفانی و گفت هیچکس را هیچ ندانند
 از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه ترانند و یک حق تعالی آن خواهد بود
 که کسب کرده و میکنی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجای زرم و طعام خوش لذت
 بگیرد که فردا لذت آن جامه و طعام نیاید و گفت مردمان که از یکدیگر بریده شدند بسبب
 تکلف شدند هر گاه که تکلف از میان بر چیز دستراخ با یکدیگر توانند نیست و گفت حق

تعالی وحی کرد بگو بهما که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه که بهمان شکر کردند مگر
 طور سینا که بروی سخن گفت با موسی علیه السلام چون تو اضع کردی او را پسندیدند و
 تو اضع حق را فروستی کردی دست و فرمان برون و هر چه که بدید بر فتن و که اردن گفت
 هر که خود را فتمتی داند و از تو اضع نصیب نیست و گفت همه پسندیدند که نیاید عالمی
 که علم او بجز ان عمل راست بود نیاید و بی عالم بماند و عالمی که اخلص او با عمل موافق
 بود بگوید نیاید و بی عامل بماند و برادر بی عیب بگوید که نیاید و بی برادر بماند و گفت
 هر که با برادر خویش دوستی ظاهراً کند بزبان دور دل دشمنی دارد و خدای لعنتش کند و
 کور و کورش کرداند و گفت وقتی بود که آنچه میکردند بر یا بود اکنون بدانچه نمیکنند بر یا می
 کنند یعنی ترک کردن و گفت دوست داشتن عمل برای خلق ریاء بود و عمل کردن برای
 خلق شرک بود و اخلص آن بود که حق تعالی ترا ازین دو خصالت نگاهدارد و گفت
 اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوستدارم ای آنکه گویم من مرائی نیستم و گفت اصل زهد
 راضی بودنست از حق تعالی بپر چه کند و سزاوارترین خلق بر رضای حق اهل معرفتند و
 گفت هر که خدا را شناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاعت و گفت فرقت
 در گذاشتن بود از برادران و گفت حقیقت توکل آنست که بغیر الله امید نداشتی و از غیر
 الله ترسد و گفت متوکل آن بود که واقع بود بخدای که نه حسد از او در هر چه کند متهم
 کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن در تسلیم آرد و گفت چون ترا گویند که خدای را
 دوست داری خاموش باش که اگر گویی که کافر باشی و اگر گویی داورم فعل تو بفعل و پیشانی
 نمازد و گفت شرم گرفت از خدای پس که بیشتر زرقتم و در سه روز یکبار او را بیشتر جفا
 بودی و گفت بسامردا که در طهارت جانی رود و پاک بیرون آید و بسامردا که در کعبه
 رود و پیید بیرون آید و گفت جنک کردن با خردمندان آسان تر از صلوا خوردن
 بانی خردان و گفت هر که در روی فاسق خوش بخندد در ویران کردن مسلمانان سعی کند

باشد و گفت هر که ستوری را لعنت کند گوید آیین از من و تو هر که بخدا عاصی برآست
 لعنت بر او باد و گفت اگر مرا خضر آرند که ترا تک دعا مستجاب است هر چه خواهی
 بخوان من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا
 کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق بود و گفت و تو خصلت هست که
 دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما و تو خصلت است که
 هر دو از جهل است یکی آنکه میخیزد عجیب ندیده و نصیحت می کند و خود آن نمی
 کند بشب بیدار نموده و خدای می گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا
 یاد کنم و اگر فراموش کنی من ترا فراموش نکنم و آن ساعت که مرا یاد خواهی
 کرد آن بر بستت نه از بستت اکنون مینگر تا چون میکنی و گفت خدای تعالی گفته
 است یکی از پیغمبرانرا که بشارت ده گناهکارانرا که اگر توبه نکنند پذیرم و ترسان
 صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را عفو است کنم یکی فضیلت را گفت که
 مرا وصیتی کن گفت واد باب منفر قو خیرام الله الولحد القها و یکر و ز پسر خود را دید که بنام
 می سخید آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد و گفت ای پسر ترک این ترا
 فاضله از ده حج و عمره و یکبار پسر او را بول بسته بود فضیلت دست برداشت و
 گفت یارب بد دستی من ترا که ازین رنجش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات
 گفتی الهی تو مرا اگر سنه میداری و عیال مرا اگر سنه و بر سنه میداری و شب چراغ نمیداری
 تو این با اولیا خویش کنی من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من
 رحمت کن که تو بر من عالمی و غذا بم کن که تو بر من قادی نقلت که تنیال
 بهیچکس لب او خندان ندید مگر از روز که پسرش وفات کرد و بستم کرد و گفتند ای خواجه چه
 وقت این است گفت دانستم که خداوند را ضعی بود برگ او من نیز موافقت رضای
 بستم کردم و در آخر عمر میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد و هم قیامت و هم

و دوزخ و هم صراط و پیش است و جمله با کوه تا و دستی نفسی خوانند گفت و از فرشتگان هم شک
 نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیاد است از آن کس هم شک می آید که هرگز از مادر
 نخواهد زاد کویند و زنی مقرنی خوش خوان پیش او آیتی خوش بر خواند گفت او پیش سپر
 من برید تا بر خواند و گفت زنه که سوره القارعه بخوانی که او طاقت سخن قیامت
 شنیدن ندارد قصارا مقرنی القارعه بر خواند آن پاک زاده نعره بر زد و جان بد او فیضیل را
 چون وفات نزدیک رسید و دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مرادفن کنید
 ایشان را بکوه بوقبیس بر روی آسمان کن و بکوی خداوند فضیل را وصیت کرد که تا زنده
 بودم این زنه با من از لطافت خود میداشتم چون مرا بر ندان کور مجوس کردی زنه با من را
 تو باز دادم چون فضیل را دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار
 بگریست در حال امیر من با او پسر آنجا رسید و آن زاری شنید حال پرسید زن حال را گفت
 امیر گفت این دختر از اب پسران خود و هم زن گفت بده در حال عمارت ساز کرد و فرش
 و دیبا ساخت و ایشان را به من برد و بزرگان را جمع آورد و نکاح کرد و هر یک را ده هزار
 کاپین کرد من کان لله کان الله له بعد از آنکه
 گفت که چون فضیل برخواست و وفات کرد و ده از دنیا
 زمین برخواست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم و هم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیم رخ قاف یقین آن کنج عالم غلت آن کنجینه سری دولت
 آن شاه اقلیم اعظم ابراهیم و هم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار و در انواع
 معاملات و صنایع حقایق خطی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار شایخ دیده و با
 امام عظمی اوجنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق حبیبی گفت مفاتیح العلوم و اهنیم و هم

کلمه علمهای علمای این طایفه ابراهیم است نفیست که بکر و پیش امام عظیم
 ابوحنیفه آمد اصحاب او چشم خفارت در ابراهیم نکرستند ابوحنیفه گفت سیدنا
 ابراهیم اصحاب گفتند و این سیادت بجا یافت گفت بدانکه دایم خدمت خداوند
 مشغول است و با بکارهای دیگر هم مشغول میشویم و گفتند ابتدا حال او آن بود که او
 با دوشاه بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او چهل سپه زرین و چهل کرز زرین در پیش
 او میرودند شبی بر تخت خفته بود نیم شب بخت بچینید آواز داد که کسیت گفت آشنا
 ست شتری کم کرده ام میطلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدا پرورد
 جاده اطلس و بر تخت زرین می طلشی این از شتر بام جستن عجب تر ازین سخن او هستی در
 دل ابراهیم آمد و آتش در درون او افتاد متفکر و متحیر و غمگین شد و روز دیگر ارکان
 دولت هر یکی بر جای خود باستادند و علامان در پیش صف برکشیدند و بار عام دادند
 ناگاه مردی با بیست از در آمد آنچه آنکه بچکس را از خدمت و چشم زهره نمود که گوید کسیتی
 جمله کنگ شدند آمد و پنهان می آید تا پیش تخت ابراهیم گفت چه میجویی گفت درین
 رباط فرو می ایتم ابراهیم گفت این رباط نسبت این سرای من است گفت این
 سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی از آن که بود گفت
 از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان کس همچنین چند تنی
 بر شمرد پس گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این بگفت و بیرون آمد
 و ناپدید شد ابراهیم تنها و عقب او روان شد تا او را در یافت گفت تو کسیتی گفت
 من خضرم آتشی در جان ابراهیم افتاد و در دوش میزود و گفت اسب زین کن
 تا بصحرای بیرون رویم تا این حال بکار سد با جمعی روی بصحرای نهاد و میگشت بی خبر
 در آن میان از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار کرد و دویم بار همین آواز
 شنید تا ششم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار کرد و پیش از آنکه بگریست بیدار کردند چون این شنیدند

از دست بشد ما گاه آهویی بدید خود را بد و مشغول گرد آهوی سخن آمد که مرا بصید تو فرستاد
اند تو مرا صید توانی کرد و ترا از برای همین کار آفریده اند که میکنی کاری دیگر نداری ابراهیم
گفت آیا چه حالت روی از آهوی بگردانید همان سخن که از آهوی شنیده بود از غاشقین
شنید خوبی در روی پدید آمد و کشف زیادت شد چون حق تعالی خواست کار تمام
کند بار دیگر از کوی کریانش همین آواز آمد آن کشف اینجا تمام شد و در ملکوت بر
وی کشاده گشت و واقع فرود آمد و نقین حاصل شد و جمله جامه واسب از آب
دیدند او تر شد تو به نصح کرد و روی از راه بیک سونها و شبانی را دیدندی پوشیده
و کلاه بی مدین بر سر کلاه معرق و جامه زر بخت بد و داد و آن ندیدید و کوفته
بد و بخشید و جمله ملکوت بنظاره آوردند زهی سلطنت که روی با بر ابراهیم نمود
جامه بخش بستد احت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و سیاهان میگشت
و بر کنایان میگرفت تا بزور رسید آنجا پلی است نامتانی از آن بل در گذشت
ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا ایستاد تا ابراهیم برگرفت و برگشت در
ابراهیم خیره مانند تا چه بزرگ مرد سیت پس از آنجا برگشت تا بنیسا پور رسید و آنجا
غار می مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد هر سه در یکی خانه بودی که
دانند که در آن غار چه مجاهدات و ریاضات کیشد که مرد می عظیم و سرمایه نیکو باید
تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشته همیزم کردی
و سحر گاه بنیسا پور بر روی و فروختی و نماز آدینته بگذاردی و مان خرید می و یک نیمه
بد ویش وادی و تا معتد دیگر حالش این بودی نقلست که در رستان شی
در آن غار سرمایی سخت بود و او بیج شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود وقت
سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی باستی پوشینی بر پشت او اندازد
و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد که کرد و بائی بود که او را

گرم میداشت خونی عظیم در دل او آید گفت خداوند او را بصورت لطف بمن فرستادی
 اکنون بصورت قدش می بینم طاقت آن نمیدارم در حال از روی در زمین
 مایید و بر رفت و نماند پدید شد نقلست که چون مردمان از کار او آگاهی یافتند
 از آن غار بگریخت و روی بیکه نهاد و آن وقت که شیخ ابو سعید ابو انخیر رحمه الله علیه زیارت
 آن غار رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که
 جوانمردی روزی چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است
 نقل است که چون ابراهیم روی بیادیه نهاد یکی از کاروانین به او رسید و هم
 اعظم بدو آموخت او بدان نام خدا را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر
 من بود الیاس که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار سخن رفت
 و پیرا و خضر بود که او را درین کار کشید باذن الله و در بادیه میرفت گفت چون بذات
 العرق رسیدم بقنار و مرقع پوش را دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده کرد
 ایشان بر آدم یکی را رقیقی مانده بود پرسیدم کای جوانمردان اینجا حالت گفت ای سر
 اسم عليك بالماء و المحراب دور دور مرو که هجر کردی و نزدیک نزدیک میاگ
 رنجور کردی کس مباد که بر بساط سلامت این گستاخی کند و ترس از دوستی که حاجیان را
 چون کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم برنگل
 روی بیادیه نهادیم و غم کردیم که سخن نگوئیم و بجز از خداوند اندیشه نکنیم و حرکت و
 سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات ننمائیم چون از بادیه گذاره کردیم و با حرام کاه رسیدیم
 خضر ما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب به
 مطلوب رسید که چنین کسی استقبال نماید در حال بجا نهادن آن کردند که ای کذابان و مدعیان
 قول و عهد این بود که مرا فراموش کرد و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما به
 غرامت برم و خون شما بریزم همیشه است و خویز بود همیشه در کشور ما جان خود بود همیشه بر بزم

داری سر ما و کرده دور از بر ما دوست کشیم و تو نداری سر ما این جوانان که می بینی همه
 سوختگان این بازخواستند هلاکی ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای در نه و الاد و شور ابراهیم
 گفت چنان شدم و گفتم ترا چاره کردند گفت ایشان پخته اند من بسوز خام جان میگویم تا آنچه شوم
 و از پی ایشان بروم این گفت و جان بداد نقلست که چهارده سال با بیست تا با او
 قطع کرد همه راه در تضرع و نماز بود تا بکه رسید پیران حرم خبر یافتند با استقبال بیرون آمدند ابراهیم
 خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمانی که پیش از پیران بیرون آمده بودند ابراهیم را
 دیدند پرسیدند که ابراهیم او هم نزدیک است که مشایخ حرم با استقبال او آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهند
 از آن زندیق خادمان سیلی در نهادند و بر گردن او میزدند که تو چنین مردی را از زندیق خوانی زندیق تو
 ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیق منم چون از وی در گذشتند با نفس گفت بان ای نفس سر
 خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم با استقبال تو آیند الحمد لله که بجام خودت دیدم تا آنجا که گشتند
 و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد او را یاران پیدا کردند و ابراهیم از کسب خود خردی گاه
 بهیزم کشی کردی و گاه پالیز بانی نقلست که چون از بلخ برفت او را سری خورد
 بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش حال از گفت و گفت این ساعت بمکه نشان
 میدهند گفت من بکه روم و زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ
 مسأوی کردند که هرگز آرزوی حج میباشد بیاید و زاد و راهی بر من گویند که چهار هزار کس بایدند
 همه را زاد و راه خود بکه آورد با هم آنکه دیدار پدر خود در باید چون بمکه رسید در مسجد حرم
 جمعی مرقع پوشان زاده دید پرسید که ابراهیم او هم را شناسید گفتند شیخ ما است طلب بهیزم رفته
 است بصحرای بیابان و بفرود شد و بان خرد برای ما پسر بصحرای رفت پیری را دید پشته بهیزم بر
 گردن نهاده می آید که به پسر افتاد و اما خود را نگاه داشت و آهسته در پی او میرفت تا چهار
 ابراهیم آواز داد که من ششتری الطیب بالطیب مردی از انجرید و نانش و او ابراهیم
 پیش اصحاب آمد و بان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان بان بخوردند و ابراهیم نماز کرد

و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود می گفت که خود را از مردان نکا هارید خاصه امروز که زمان و کودکان
 بسیار باشد چشم نکا هارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با یاران
 در طواف بود پرسشش پیش ابراهیم آمد ابراهیم نیز در نظر کرد و یاران ازان تعجب کردند چون از
 طواف فارغ شدند گفتند رحمت الله ما را فرمودی که هیچ امر و وزن نظر نکنید و توبه
 علامی صاحب جمال نکستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم
 پسری شیر خواره دهمتم که بگذاشتم چنین دانم که او آن پسر منست روزی دیگر یاری از
 یاران ابراهیم در میان قافله رفت و قافل بلخ طلب کرد خیمه دید از دیواره و کرسی
 در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میکریست آن درویش بار
 خواست و گفت نواز کجائی گفت از بلخ گفت پس کستی پسر بگریست و گفت من پدر را
 ندیده ام مگر در روز بیدانم تا او دست یازد و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است
 پدر من ابراهیم دهم است و مادرش با او بود درویش گفت بیایند تا شمارا پیش او برم
 و ابراهیم با یاران پیش رکن میانی نشسته بودند از دور نگاه کرد آن یار خود را می بیند آن
 پسر و مادرش چون آن زن او را دید صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت که پدر تو
 اینست جمله یاران و خلق فریاد برآوردند و بسیار بگریستند و سر بهوش میفتاد چون بهوش
 باز آمد بر پدر سلام کرد و ابراهیم جواب داد در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت
 بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله گفت قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله
 گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود پس در انگی گذاشت
 و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد
 یاران گفتند با ابراهیم چاقا دگفت چون او را در کنار گرفت همراورد و دم جنبیدند آمد که ای ابراهیم
 تری محبتنا و محبت معنا غیفا دعوی دوستی کنی و با ما دیگر برادوست داری بدگری
 مشغول شوی و دوستی با نازی کنی و با یاران وصیت کنی که با ما در نظر نکنید و تو وزن و فرزند او

بزی چون این بشنیدم دعا کردم که یارب العزّة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت ترشتر
 خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من در عارض او اجابت افتاد اگر ازین حال کسی را عجب آید
 گوئیم از ابراهیم پیغمبر که پسرا قربان کرد عجب تر نیست نقلست که گفت شهاب نصرت
 سحتم تا کعبه را خالی بایم و نمی یافتیم تا بشی بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست
 در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه نداشتیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند
 اگر همه را عصمت دهم دریاها غفاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گوئیم
 اللهم اغفر لی ذنوبی نداشتیدم که از همه جهان با ما سخن کوئی و سخن از خود کوی سخن توان
 که دیگران گویند در مناجات گفتی الهی تو میدانی که هشت بهشت در جنت اکر امی که بمن
 کرده اندک است و در جنت محبت خود و در جنت انس دادن مرا بگذر خود و در جنت
 فراغتی که مراداده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و دیگر مناجات او این بود که ای
 مرا از ذل معصیت بفرطاعت آرد میگفتی که آه من عرفک فلم یعرفک فکیف حال
 من لم یعرفک آه آنکه ترا میدانند و چگونه باشد حال کسی که خود ترا نمیداند نقلست که
 گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا نداشتیدم کن عبد افاسترحت بنده او
 باش و در راحت افتادی یعنی فاسترحم کما امرت از و رسیدند که ترا چه رسید که آن ملک را
 بگذشتی گفت روزی بر تخت بودم آینه در پیش ما داشتند نگاه کردم منزل خود را گویدم و در آن
 مونسینه و سفری دراز در پیش دیدم و مرزادی بند و قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بروم
 سر دشت گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنکه میسر رسیدند که دوش چون بودی و امروز
 چگونه گفتند چرا زن نمیکنی گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و کرسنه ماند اگر تو انم خود را طلاق
 دهم دیگری بر فراک خود چون بندم وزنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن
 داری گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نمیکست درویش گفت چگونه گفت آن درویش
 که زن گیرد و در کشتی نشست و چون فرزند آید غرق شد نقلست که درویشی را دید که او از درویشی

میاید گفت پذیرم که درویشی دار ایجان خرید ه گفت درویشی را خرید گفتم من باری بکلیک بلخ
 خرید ه ام و هنوز به ارزد نقلست که ابراهیم را کسی هزار درم آورد که بیکر گفتم من
 از درویشان هیچ نیکرم گفتم من تو انکر م گفتم از انکه داری زیادت بایدت گفتم بایدت گفتم
 بر بیکر که سرد و نشان تو شی خود این درویشی نبود بلکه که انی بود و گفتم سخت ترین حالی که
 برایش آید آن بود که بجای رسم که برایشانند آنگاه مرا از آنجا باید که سخت ندانم
 که که ام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از غر کر سختن گفتم
 مادر ویشی جستیم تو انکر می پیش آمد و بیکران تو انکر می گفتم درویشی یافتگی ده هزار
 درم پیش او برد قبول نکرد و گفتم میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین
 قدر رسم نقل است که چون واردی از غیب فرود آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا
 که بینند تا این چه کار و بار است تا از ملک خودشان ننگ آید و گفتم صادق
 نیست هر که شهوت طلب کند و گفتم اخلاص صدق عینت است با خدای تعالی
 و گفتم هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آسنت که در بر و بسته اند
 یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و
 گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود در عبرت و بیشتر سخن او
 در شکر و محبت حق بود و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت
 و گفتم شکی دیدم در راهی افکنده بروی بنشسته بود که بر گردان و بر خوان بر گردانیدیم و بخوانند بنشسته
 بود که چون تو عمل کنی بدانچه دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفتم هیچ چسبید بر من سخت
 تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن و گفتم کران ترین اعمال در تر
 آن خواهد بود فردا که امروز بر تو کران تر است و گفتم سه حجاب باید که از پیش دل سالک
 بر خیزد تا در دولت بر و کشاده شود یکی آنکه اگر مملکت بهره عالم عطا می آید می دهند
 شاد و نکر و د از برای آنکه بگوید شاه کرد و هنوز حریفین است و الحریفین محروم دوم

آنست که اگر مملکت هر دو محالم اورا بود و از دستا نند با فلاس اند و کین نکرد و از برای آنکه
 این نشان سخط بود و الساخط معذب سیوم آنکه هیچ مدح و نواخت فرقیه نکرد
 که هر که بنواخت فریفت کرد و حقیر سمیت باشد و حقیر سمیت محبوب بود عالی سمیت
 باید بود نفیست که یکی را گفت که خوابی که از اولیا ماشی گفت خواهم گفت یک
 زره در دنیا و آخرت رغبت کن و روی بخدای تعالی آرزو بکنیت و خود را از ماسوی
 فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تون قیام شب نه صیام روز است گفت
 بسکس در نیافت با یکاه مردان نماز و روزه و عرا و حج مکر بدانکه بدالنت کرد
 خلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست صاحب وحد و حالتی عظیم دارد و در با صفتی
 ینکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وی برید تا او را به غیم آنجا رفت جوان گفت سه
 روز همان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود و زیادت از
 بود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد که چسین فرسوده داد همه شب بیدار و بقراریا
 تا بخت حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه یافته است یا همه خالص است
 پس گفت آنچه اساس کار است تفحص باید کرد آن لقمه است بخت لقمه او کرده بر
 وجه حلال می نمود گفت اندک شیطانت است پس جوان را گفت تو نیز سه روز همان با
 جوان را بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماز و آن گرمی و
 بقراری پاک رفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو رو به حلال نبود
 شیطان با آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال با طهت فرود شد آنچه ترا می نمود
 چون شیطانی بود لقمه حلال اصل کار است پیدا آمد تا بدانی که اساس این خدمت
 لقمه حلال است و سفیان را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگر چه علم بسیار داری
 نقل است که روزی شقیق و ابراهیم با هم بودند شقیق گفت چرا از خلق سگریزی گفت
 دین خود در گنا گرفته ام و ازین شهر بدان شهر می گریزم و ازین کوه بدان کوه تا هر که مرشد

پندار و حالی ام با و سوا سس دارم تا باشد که دین از دست ابلتس نگاه دارم و بسلاست
 از دروازه مرک بیرون برم نقل است که در رمضان برود کیه آوردی فروختی
 و بدر و ایشان وادی و خود همه شب تا روز نماز کردی گفتند چرا خواب با دیده تو آشنا
 نشود گفت از آنکه یکساعت از کریمنی آساید چون برین صفت بود خواب را در و چون
 جای بود و چون نماز گذاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی که میسریم که نماز برویم باز
 زنده نقلست که روزی بیسج طعام نیافت گفت الهی شکرانه را چهار صد رکت
 نماز کنم شب دیگر هم بیسج نیافت همچنین چهار صد رکت نماز کرد تا هفت شب بعد از آن
 ضعفی در روی پدید آمد گفت الهی اگر بدی شاید در حال جوانی باید و گفت بقوت جهی
 هست گفت هست اورا بنجازه برو سیزبان چون نیک نظر کرد در برابر ابراهیم نعره برد و گفت
 من غلام تو ام و هر چه دارم از آن است گفت از اوت کردم و هر چه داری بخواهیدم مرا
 دستور می ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو چیزی نخواهم که بی
 نام خواستم دنیا را پیش من آوردی نقلست که سه تن از یاران ابراهیم
 در مسجدی خراب بودند و ششی بغایت سرد بود ابراهیم خود را بران در داشت تا بامداد
 گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود و گفتم باد سرد کمتر شما آید نقلست
 که عطای سلمی آورده است تا بنیاد عهد مبارک که ابراهیم در سفری بود زاده شد نماز
 چهل روز صبر کرد و کل خورد و با کس نکفت تاریخ از و نجسی زسد نقلست که
 سنبل بن ابراهیم کو بد که با ابراهیم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه
 کرد و از وی ارزونی خواستم خرفروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خراج است گفت
 بفر و ختم گفتم من بر کجاشنیم گفت بر کردن من نشین و سه منزل برابر کردن نشاند و برود عطای
 سلمی گفت یکبار ابراهیم را با نژده روز نفقه نماز یک خورد و گفت از میوه که چهل سالست تا نخورده
 و اگر در حالت تزع بودی نکفتی و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضی از آن زمینها که خریده بودند

نقلست که که خدین حج پیاده بکرد که از چاه زمزم آب نیکید زیرا که دلو چاه سلطان
 بود نقل است که هر روز بزودی رفتی و تا شب کار گیردی و هر چه بستدی بخر
 یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی در ترآمد
 یاران گفتند ما انتظار داریم و چیزی نخریم و بخوریم تا بعد ازین زود تر آید پس چنان
 کردند ابراهیم باید ایشانرا خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفتند
 قدری آورد آورده بود خمیر کرد و آتش میدمد در منی گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود
 و باد می کرد تا یاران برخواستند و گفتند چه میکنی گفت شمارا خفته دیدم گفتم مگر
 چیزی نیافتم اندک طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بگرید که ما
 در حق او چه اندیشیدیم و او چه می اندیشد و گفتند که هر که ما در صحبت خواستی شبت
 سه شکر کردی اول گفتی خدمت من کنم و بانک نماز من کنم و هر فتوح دنیائی که باشد
 برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آمد صدق بود
 نقلست که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد
 گفت ای خواجه از عیبی که در من دیده مرا خرد ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم
 از آنکه در تو بچشم دوستی نگریم عیب خود از دیگری پرس نقلست که عمال
 داری بود نماز شام خانه میرفت و بیخ نیافته بود اندو کهن و دل تنک بود که با اطفال
 عمال چویم در دروی عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت
 می آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت مرحوم
 من کردم از عبادت مقبول و خیرات مبرور حمله تو دوادم تو این کجیاعت اندوه بمن برود
 نقل است که معترض رسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالان
 دنیا گذاشته ام و عقبی را بطالان عقبی درین جهان ذکر خدای کریمه ام و در آن جهان
 لقاء خدای دیگری از نور رسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارکنان خدا بر رحمت

همیشه نیت نقلست که مزی موی لب او راست میکرد مریدی ازان او انجا بگذشت
 گفت چیزی داری که بدو همی همیانی بزین دوسا ملی برسد و از مزی چیزی خواست
 مزی گفت بر کنیز این همیان ابراهیم گفت آن پرزراست گفت میدانم ای تخیل الغنی
 غنی القلب لا غنی المال ابراهیم گفت زراست گفت ای بطال بدان کس که من
 میدهم میدانم که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز متقابله نتوانستم کرده
 نفس را مراد خود انجا دیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی تو برسد گفت چندبار
 اول آنکه در کشتی بودم با جابه خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی ازان غافل بودند
 و بر من نخندیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی سایه می نمودی سر من بگری و بر کنیزی
 و سیلی بر کردن من زدی من خود را براد خود یافتی و بدان خواری نفس خود شاد شدمی
 ناگاه موجی عظیم بر خاست چنانکه بیم غرق بود ملاح گفت کسی را از کشتی بیرون
 می باید انداخت تا موج ساکن شود کوشش مرا بگرفتند تا بسند از نه موج ساکن شد
 کشتی آرام گرفت آن ساعت که کوشتم گرفت بودند که بدریایند از نه نفس را بر او دیدم
 و ازان خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا بخشم را نمی کردند و من ضعیف
 و ماندگی بر نمی توانستم خاست پایم بگرفتند می کشیدند و مسجد را سه پایه بود بر این انداختند سرم
 بران پایه آید و هر پایه که می افتادم سرم شکست بزیر پایه مرا قله پی کشف شد با خود گفتم گاهی
 که پایه زیادت بودی یکبار دیگر جانی گرفتار شدم و مسخره بر من اول انداخت آنجا
 نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم جنبنده بسیار در وی بود و مرا میخوردند ناگاه از
 جامه خزیند یاد کردم نفسم فریاد بر آورد که آخر اینچه رنجست که بر خود نهادی اینچاهیم نفس را براد
 دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار توکل در بادیه شدم چند روز
 چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اکثر پیش او روم توکل باطل شود در مسجدی شدم و
 بر زبان راندم که توکلت علی الهی الذی لا یموت یا یعنی آواز داد که سبحان ان خدیو یکبار

پاک کرد اندر روی زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمه که دوستی بخاری
 و در اسی دراز در پیش کرد نگاه کرد که تو سکت علی المحی الذی لا یموت دروغی
 تو کل نام کرده باشی نقلت که وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو را کجا
 خوری گفت این علم نزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کار است
 و گفت وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم که چنان می گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه خوری
 گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چکنی گفت تا چه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خود است
 چهار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدا را چنین بنده نبوده باری بندگی بیاموز خدائی
 بگریتم که به پیش شدم نقلت که هرگز مربع نشستی از آن سوال کردند گفت یکروز
 مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر آدم بندگان در پیش خداوند چنین نشنیده بود
 کردم و راست نشستم نقلت که از دور رسیدم که تو بنده کیستی بر خود بلرزید و بقیاد و
 بر خاک می غلطید پس برخاست و این آیت بر خواند ان کل من فی السموات و
 الارض الا اتی الرحمن گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده ایم
 و حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از دور رسیدم که روزگار چون میگذاردی گفت
 چهار مرکب دارم باز داشته ام چون بختی پیدا آید بر مرکب شکر نشینم و پیش باز روم و چون طغی
 پیدا آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز روم و چون بلائی روی نماید بر مرکب صبر نشینم و چون
 محیبتی پیدا آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را چون نکنی و فرزندان خود را
 چون یتیمان و شب بر خاکدان چون سگان نحسی طمع مدار که در صف مردان نشینی و درین حرف
 گفت آن محشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید نقلت که روزی جمعی
 مشایخ نشسته بودند بر ابراهیم قصد صحبت ایشان کرده اش نداوند و گفتند برو که هنوز گنبد پادشاهی از تو
 می آید با آن کردار او را راه ندادند تا نماد یکرا از آنچه گویند نقلت که از دور رسیدم که دلها از
 حق چرا محجوب است گفت زیرا که دوست میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این کلحن فانی که

برای لعب و لهو است مشغول شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که انرا
 نه نقصان بود و نه انقطاع نقل است که یکی وستی خواست گفت خداوند خود را با
 خود دارد خلق را بگذارد یکی وستی خواست گفت بسته بکشای و کشاده در بند گفت بر این معلوم
 نمی شود گفت کیه بسته بکشای و زبان کشاده در بند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را در طوبی
 گفت که درجه صالحان نیایی تا ارشش عقبه نیکو زری یکی آنکه در نعمت بر خود به بندی و در محنت
 بکشائی و در عزت بر خود به بندی و در ذل بکشائی و در خواب بر خود به بندی و در بیداری بر خود
 بکشائی و در توانگری بر خود به بندی و در وریش بکشائی نقلست که یکی نزد ابراهیم
 آمد و گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا از امام خود سازم ابراهیم گفت
 اگر قبول کنی از من شش خصلت بعد از آن هر چه کنی ترا زبان نداد و اول آنکه چون معصیت
 کنی روزی او مخور گفت چون زراق اوست از کجا خورم گفت نیکو نبود که رزق او خوری و
 در وی عاصی شوی و در م خوابی که معصیتی کنی از ملک او سرون رود گفت چون مشرق و
 مغرب بلا داد است کجا روم ابراهیم گفت نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی
 عاصی شوی سیوم چون خوابی که معصیتی کنی جانی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرار
 و داننده ضمیر و ذرار ابراهیم گفت نیکو نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او
 معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بجوی که مرا مصلحت ده تا تو بکنم
 گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس قارنه که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود
 که پیش از آنکه بیاید تو به کنی و این ساعت را دان بچم چون منکر و کبیر پیش تو آیند هر دو را از خود
 دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده دار ششم چون در قیامت فرمان آید
 که گناه کاران را بدوزخ برید تو بگو که من منبرم گفت بزور بند گفت پس گناه کمن مرد چون
 این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال تو به کرد و بر تو به بود تا وفات کرد و سلام
 نقلست که از ابراهیم پرسیدند که سبب عصیت که ندای تعالی ما میخوانیم و اجابت نمیکند

گفت از بهر آنچه خدای تعالی را میدانید و طاعتش کنید و او را شناسید و متابعت
 او نمی کنید و قرآن بخوانید و بران عمل نکنید و نعمت حق تعالی مخورید و شکر او نمی گوئید و میدانید که
 بهشت آراسته است از برای مطیعان و طلب نمی کنید و می شناسید که دوزخ ساخته است با
 غلال آتشین برای عاصیان و ازان نمی گزینید و میدانید که شیطان دشمن است و با او
 عداوت می کنید لکن با او می سازید و میدانید که مرکب است و ساز مرکبیت سازید و مادرو
 پسر و فرزند را در خاک می کنید و ازان عبرت نمی گیرید و از غیبها خود دست نمی بردید و غیب
 دیگران مشغول می شوید کسیکه چنین بود و عای او چگونه متجرب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه
 شود و چیزی ندارد چگونه گفت صبر کند یک روز و دو روز و سه روز و گشت تا ده روز صبر کرد چگونه
 گفت صبر کند و ببرد تا دیت بر کشده بود نقل است که با او گفتند گوشت کراست گفت
 ما ازان کنیم و تخم قومی او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او کراست جان
 بر آید ابراهیم گفت مردمان اول نان خوردند پس گوشت شما اول گوشت مخورید یعنی غیبت
 می کنید نقل است که یکبار بگما به رفت و جامه خلق داشت بهش ندادند حالتی بر
 وی ظاهر شد گفت با دست شمی بخازد و پوز راه میدهد مندی طاعت بخانه خدایتعالی چون
 راه دهند و گفت که وقتی در بادیه متوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم البس آید و گفت
 با و شای بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا گرسنه بچ میروی با تحمل هم میتوانی رفت گفت البس
 دار و دست کماری تا مرا بشوراند این بادیه را بدهد و تو قطع تو انهم کرد و آوازی شنیدم که
 با ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است بیرون آریم دست
 در جیب کردم چهار دایک نقره بود که فراموش شده بود چون رسید انهم البس از
 من بر مید و قوی از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی بخوشه چیدن رفتم هر جا که گزین
 پر کردم مرا زدندی و باز گرفتندی تا چهل بار چنین کرد و چهل یکم بار هیچ نگفتند آوازی
 شنیدم که این چهل بار در مقابل آن چهل پسر زبنت که در پیش قومی بودند و گفت با من

سپردند تا نگاهدارم خداوند باغ بیامد و گفت امار شیرین بسیار امار چند پیش آوردم ترش بود
 چندین کا هست که امار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت تو باغ بمن سپردی که نگاه
 دارم نه از برای آنکه امار خورم مرد گفت بدین زاهدی که تو نمی گمانی که ابراهیم او همی چون این
 بشنیدم از ان باغ رفتم و گفتم جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست گرفته گفتم چه خواهی
 کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان نه گفتم آخر
 از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو بنویسم که پس
 درین راه از نومیدی پدید آید نقلست که گفت بشی در مسجد بیت المقدس بودم و
 خود را در بوریانی پدیدم که خادمان در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پاره شب
 بگذشت در مسجد کشاده شد پیری پلاس پوش در آمد با چهل یار همه پلاس پوش برود
 محراب شد و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمحراب باز داد یکی از ایشان گفت هشت
 کسی درین مسجد است که نه از ما است پیر تبسم کرد و گفت پس او هم است چهل شیار و ده
 تا حلاوت عبادت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی راست میدی بجد
 بر تو که راست بگوئی که بچسب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائی
 بیفتاد پنداشتی از ان نست برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم
 بصره رفتم پیش آنزد و حلالی خواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است
 من ترک خرما فروشی کردم و از آنکار توبه کردم و دکان بر انداخت و از ابدال گشت
 نقلست که ابراهیم بصره رفته بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کیستی گفت بنده گفت آبادانی
 کدام طرفت اشارت بکورستان کرد و گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم ابسی نزد سردار
 بشکست و رسی در گردش کرد می آورد مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی
 او ابراهیم او هم است آنزد و دریای ابراهیم افتاد و عذر منجواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو
 با من کردی تراد غائبی میکنم مردم که نصیب من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود نخواستم

نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی که من بنده ام گفت کسیت که بنده خدا نیست گفت چون
 از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا اشارت بکورشان کردی گفت از آنکه هر روز کورشان معجز
 تراست و شد خراب تر ز کی گفت بهشتیانرا خواب دیدم هر یک دامن و آستین از مر واید
 پر کرده گفتم آنچه حالست گفتند ابراهیم او هم را نادانی سرشکسته است او را چون در بهشت
 آوردند فرمان آید که کو هر بار بر سر او شمار کنند این آنست نقلست که وقتی بستی بر
 که شست دهنش آلوده دید آب بیاد رود و دهنش بشست و گفت دمانی که ذکر خدای بران
 که ذکر و باشد آلوده بگذاری لی حرمی بود چون آمد بیدار شد او را گفتند ابراهیم او هم دهنش
 بشست و با تو چنین گفت آمد و گفت من نیز تو را دیدم بعد از آن ابراهیم خواب دید که
 گفت تو از برای ما دهن او را بشستی اول ترا بشستم نقلست که محمد مبارک صوفی
 گفت با ابراهیم در بیابان بیت المقدس بودم وقت قیلوله در زیر درخت اناری فرود
 آمدیم و در گنجی چند نماز کردیم آوازی میشنیدم از آن درخت که یا اما اسحق مرا کرامی کرد
 و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا سه بار آن درخت این بگفت پس گفت
 یا اما محمد شفاعت کن تا از انار من بخور و گفتم یا اما اسحق میشوی گفت میشوم برخاست و
 دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتم آن
 درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انار او شیرین گشته و در سالی دو بار انار میداد و مردمان
 آن درخت را در مان العابدین نام کردند بزرگ او و عابدان در سایه او نشسته نقلست
 که با بزرگی بر کوهی بود سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد که نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت
 آنکه اگر کوه را که بد که بر او رفتن آید در حال کوه در رفتن آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو
 بر تو مثل میزنم در حال ساکن شد نقلست که بزرگی گفت که یا ابراهیم در کشتی بودم بادی
 مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی آمد از هوا که از غرق شدن ترسید که ابراهیم او هم با
 شماست در ساعت باد ساکن شد نقلست که ابراهیم در کشتی بود موجی عظیم برخواست

ابراهیم مصحفی دید آنچه آن مصحف برپا داشت و گفت الهی را غرق خواهی کرد و کتاب تو
 در میان ما در ساعت آرام گرفت و آواز آمد که لا تفعل نقلت که وقتی در شتی میخواهی
 نشستن سیم نداشت و دنیا را میخواهی استند و در رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در
 حال رکب دریا بمزد شد شتی بر داشت و بد نشان داد و نقلت که روزی
 بر لب دجله نشسته بود و باره بر خرده میدوخت شخصی بیاید و گفت در گذاشتن ملک پنج چه
 یافتی سوزش در دجله انداخت اشارت کرد بد جله هزار ماهی بر آمد هر یک سوزنی زدن
 در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن خود میخواهم ما همگی ضعیف بیاید و سوزن او در دهن
 گرفته پیش او آورد و نهاد ابراهیم گفت کمترین چیزی که یافتیم گذاشتن ملک پنج این بود
 نقلت که روزی بسره جاسی رسید و لوفرو گذاشت پر زر آمد بر بخت دیگر
 فرو گذاشت بر نقره بر آمد بر بخت دیگر بار پر مر وارد بر آمد ابراهیم گفت الهی خزانه بر من خفت
 میکنی و میدانی که بدین فرقیه نشوم آیم ده تا طهارت کنم نقل است که وقتی
 بجمع میرفت دیگران با وی بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدای استوار و اید
 انگاه گفت در آن درخت کجایید اگر ز طمع دارید نگردد و ندیده ز شده بود بقدرت حق
 تعالی نقل است که روزی با جمعی در ویشان میرفت بحصاری رسیده و بر در
 حصاری سزم بسیار بود گفتند شب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و بنیرم بسیار است
 اینجا فرود آمدند و آتشی خوش کردند و در ویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلالی بودی تا برین
 آتش کردی ابراهیم در نماز بود چون سلام باز داد و گفت حق قادر است که ما را گوشت حلال
 فرستد این گفت و در نماز اقیاد در حال غریب در شیرخواست نگاه کردند شیر می آمد و کوزری
 در پیش می آورد در حال بگرفتند و بگفتند و کباب کردند و خوردند شیر در برایشته بود و نظاره
 میکرد و نقلت که چون آخر عمر او بود و ناپیدا شد چنانکه معین خاک او پیدا نیست بعضی
 گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام است بعضی گویند در جوار لو یا غیر است که زمین فرود
 است

بسیار خلق را و وی از خلق آنجا که بخت است و وفات کرده نقلست که چون از بیم
وفات کرد ما تفری آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که امان بر روی
زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد و اسلام

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمه الله علیه

آن سارز میدان مجاهده آن مجازایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل مارتک
غمایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمه الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع و
مشارالیه قوم بود و درید حال خود علی حشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او امر و
بود و در بغداد بودی ابتدا توبه او آن بود که او شوریده روزگار بود دست میرفت کاغذ
یافت بروی بنشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم جانی نهاد آن
شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند که برو و بشر را بکوی که طیبیت اسمنا فطینناک
بجلبت اسمنا فجلناک طهرت اسمنا فطهرناک فغفرنی لا طینناک فی
الدنیا و الآخرة آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلط می بینم طهارت کرده
نماز کرد و بخواب رفت دیگر بار همین دید همچنان تا سه بار با داد او را طلب کرد گفتند مجلس
شرابست بدان خانه رفت گفتند مست و بی خبر است گفت بگویند که پیغامی داریم بگفتند
گفت برسید که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشر کرمان شد و گفت آه عتالی
دارد یا عتالی کند ما را از او واع کرد و گفت من رفتم هرگز مراد بگردم بیکار نه بنید پس بیاید و تو
کرده چنان شد که بچکس نام وی نشنود که نه راضی بدل او رسید پس طریق زهره پیش گرفت
و از شدت غله مشاهده حق هرگز کفش در پای نکرد و او را عافی ازین معنی گفتند ما او گفتند چرا
کفش در پای نکنی گفت آن روز که اشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای
کنم و تفریح تعالی میفرماید که زمین را بساط شاکر دانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبودن کفش

رفتن و جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلی استخوان کردند و آب و من بزین
 نیت آختندی که در و جمله نور آید دیدندی بشر را همین حال بود بلکه نور آید چشم رونده کرد که
 بی بصر جز خدای را نه بیند و هر که خدای چشم او شد جز خدای تواند دید چنانکه رسول علیه
 السلام در پس جنازه ثعلبه سبر انکشت پای میرفت و فرمود که تیرسیم که پای بر پر ملائکه هم
 و ان ملائکه حسیت نور آید است و المؤمنین نظر بنور الله نقل است که
 محمد جنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت شاکر دانش می گفتند تو
 عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پس شوریده میرو
 چه لایق بود احمد گفت آری همه علوم که بر بشر دی من باز و دانم اما او خدای را باز من دانم پس
 پیش او رفتی و گفتی حدیثی عن ربی مرا از خدای من سخن گوی **نقل است** که بشیر
 شبی در خانه میرفت یکجای در آستانه نهاد و یکی بیرون و تا با باد متحرماند و گویند که در دل خدای
 آمد که امشب بشر خانه تو می آید و او هر در خانه رفت و منتظر بود تا گاه بشیر در آمد شوریده و سر
 خواست که بر بام رود از نزدیکان پایه چند بر رفت و تا صبح متحرماند پس نماز جماعت رفت
 و باز آمد خواهرش از آن حال پرسید گفت در خاطر م آمد که در بغداد چندین کس اند که نام
 ایشان بشر است یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرانام بشر و همچنین دولتی رسیده و اسلام
 یافته ایشان چه کردند که در افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این
 مانده بودم **نقل است** که بلال خواص گفت که در تیره بنی اسرائیل بودم یکی با من رفت
 در خاطر م آمد که او خضر است گفتم حق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی چه
 گوئی گفت از او ما داست گفتم در احمد جنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه
 گوئی گفت بعد از فریاد اوئی نبود و عبدا شد جلا گوید و التون را دیدم و او را عبادت بود و
 سهل را دیدم او را شارت و نشر را دیدم او را ورع بودم گفتند تو بکدام مایل تری گفتم به
 بشر الحارث که استاد ما است **نقل است** که گفت قمطره از کتب حدیث سماع کرده

بود در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شهبوت آن می
 بینم اگر شهبوت در خاموشی بینم روایت کنم نقلست که اورا گفتند بعد از محط شده است
 بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از این که شما میخورید گفتند پس بچه بدین منزلت
 رسیدی گفت بلقمه کمتر از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی و کسکه خورده و خند با کسکه خورده و گردن
 نبود پس گفت حلال اسراف پذیرد یکی از او پرسید که چه چیز مانع خورش کنم گفت نهایت
 نقلست که مدت چهل سال اورا آرزوی سر بر میان کرد و بهای آن نیافت و گویند
 سالها بود که دلش با قلبی میخواست و نخورده بود نقلست که هرگز آب از جو سکه سلطانی
 نکرده بودند نخوردن کی گفت روزی نزد یک بستر بودم سرمانی سخت بود اورا رهنه دیدم
 میگردیدم گفتیم یا با نظر این چه حالت گفت درویشا را یاد کردم مال نه اشتم که با ایشان می
 کنم خواستم که بین موافقت کنم از او پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حال
 خود را از غرض دای تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا دعوا سلطان را کنی که تو ظلمها
 میروی و گفت خدا را از آن بزرگتر میدانم که یاد کنم در پیش کسیکه اورا ندانند احمد بن ابراهیم
 المطلب میگفت که بشتر مرا گفت که معروف را بگو می که چون نماز کنم پیش تو آیم من
 پیغام دادم و منتظرمی بودیم نماز پیشین کردیم نیاید تا نماز خفتن که از اویم با خود گفتند
 چون بشتر خلاف وعده کند و چشم میداشتم در در مسجد انتظار میکردم تا بشتر سجاده برداشت
 و روان شد چون بد جلوه رسید بر آب برفت و با معروف سخنها گفت و تا سحر نشستند
 پس همچنان بازگشت و بر آب برفت من در پای او افتادم و گفتم مراد عاکن مراد عا کرد
 گفت آشکارا مکن تا زنده بود با کس نگفتم نقلست که جمعی پیش او بودند بشتر در زمان
 میگفت یکی گفت یا با نظر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای جابه اگر محقق در زهد و روی از دنیا
 کرد انبیه از خلق چیزی می ستان و بجنیه بدرویشان میدهد و بر توکل می نشین و قوت خود
 از غیب ستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشتر پس بشتر گفت جواب شو بدانکه فقر است

قسم اندک قسم آمانند که هرگز سوال نکنند و اگر بدیند نگیرند و نیز مگر زنده و این قوم روحانیانند که
 چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند خدای تعالی بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال حاجت
 کنند یک قسم دیگر آمانند که سوال نکنند و اگر بدیند قبول کنند این قوم وسط اند و ایشان بر
 توکل ثابت باشند خدای تعالی و این قوم آنها اند که بر ماندن خلد نشینند در حظرة قدس و یک
 قسم آمانند که بصبر نشینند و چندانکه توانند وقت بکارند و دفع و داعی میکنند آن صوفی چون
 جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی از تو راضی باد بشرکت گفت
 بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمه آبی چون مراد بدید و دید گفت چه کنایه کرده ام که امر و آدمی را
 دیدم از پس او بدیدم و گفتم مرا وصیت کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر کن و هوا
 دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانه خود را امروز خالی تر از لحد گردان چنانکه خانه تو
 چنان بود که آرزو که از لحدت بجا آید تا مرگه و خوش بختی توانی رسید **نقلست که**
 گروهی پیش بشیر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت با ما کنی بشیر گفت بشیر شرط
 یکی آنکه بیج بر نگیرم و از کس بیج چیز نخواهم و اگر بدیند قبول نکنیم ایشان گفتند که آن دو تو را
 آمانند که اگر بدیند قبول نکنیم نتوانیم بشیر گفت پس شما توکل بر خدا و حاجیان کرده اند و این بیای
 آن سخن است که در جواب صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول
 نخواهم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی **نقلست که** بشیر گفت که روزی در
 خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو هستم و عانی کن
 مرا گفت خدای تعالی که از درون طاعت خود بر تو آسان کنایه گفتم زیادت کن گفت طاعت
 تو بر تو پوشیده گرداناد **نقلست که** یکی با بشیر مشورت کرد که دو هزار درم حلال
 دارم میخواهم که بیج روم گفت تو بیما شایر روی اگر برای رضای خدا میروی و ام درویشی
 که از باریسی داده یا عیالدار یا اگر آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضله گفت بر
 حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این مالها از زوجی نیکو بدست آورده تا بنا و جو به خرج نکنی و

انگیری نقل است که او بکورستان کذر کرد گفت اهل کورستان را دیدم بر سر کوه آمده
 و منازعت میکردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت کنند گفتیم بار خدا یا مرا آشنا گردان تا این چه حالت
 آوازی شنیدم که برو و بر سر رفتم و پرسیدم گفتند که کبھیفته است که مروی از مردان دین
 بر ما کذری کرد و دسته بار نقل بوالله احد بخواند و ثواب آن بمادار از آرزو بار قسمت میکنند
 بنوز فارغ نشده ایم نقل است که بشکر گفت رسول علیه السلام خواب
 دیدم مرا گفت ای بشکر هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چو ابر که پدید از میان اقران و بلند کرد
 در جه ترا گفتیم نه یا رسول الله گفت از به آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان با
 حرمت داشتی و برادر از نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی
 از بخت ترا بمقام ابرار رسانیدند نقل است که گفت شبی مصطفی را خواب دیدم
 گفتیم یا رسول الله مرا پندی ده گفت نیکوست شفقت تو انگر بر درویشان برای ثواب
 رحمت و از آن نیکوتر نگردد درویشان را تو انگران و اعتماد بر کرم آفرید کار همان
 نقل است که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شود خوش
 باشد و چون ساکن بود متعثر شود و گفت که هر که خواهد در دنیا غریز باشد گو اوستم خرد و
 باش از مخلوقان حاجت نخواه و کس را بدگوی و با همان کس مرو و گفت حلاوت آخرت
 نیاید آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در قناعت بیج نیست بخراز
 عزت زنده گانی کفایتست و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سر
 محبت و نیاست و گفت هرگز حلاوت عبادت نیایی تا انگر دانی میان خود و شهرت
 دیوار آهنین و گفت سخت ترین کار هاست است بوقت تنگدستی سخاوت و دروغ
 در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از و ترسی و گفت دروغ آنبود که از شبهات پاک بیرون
 آئی و محاسبه نفس در هر طریقه العینی پیش گیری و گفت زود علی است که قواز گیرد خرد دل
 خالی و گفت تا زود علی است که چون جاتی قرار گرفت رضامند به که بیج حسنه با او قرار گرفت

فاضله خیزی که بنده را داده اند معرفت است و الصبر علی الفقر و گفت اگر خدای را
 خاصگانه عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد و با خدای و گفت عارفان
 قوی اند که ایشانرا شناسد مگر خدای و ایشانرا کرامی ندارد و مکر از بهر خدای و گفت هر که
 خواهد که طعم آزادی بچشد گوستر پاک دارد و گفت هر که عمل کند خدای را بصدق و حشی پیش
 ایشان با خلق و گفت سلامی بر اینها دنیا کینید بدوست نماند داشتن سلام بر ایشان و گفت
 نکرستن در بخیل دل را سخت کند و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران
 ادب است و گفت با هیچکس نشستم و هیچکس با من نه نشست که چون از بهم جدا شدیم مرا
 یقین نشد که اگر بهم نشستم بر دورای بودی و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسیکه
 در شک بود و گفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو امین نبود و گفت اگر تو خدا را طاعت
 نمیداری باری معصیتش مکن یکی پیش او گفت تو کلمت علی الله گفت بر خدای تعالی دروغ
 میگوئی اگر روی تو گل کرده بودی بد آنچه وی کند رضا و ادی و گفت اگر ترا از چیزی
 عجب آمد خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه عمر در دنیا
 بسجده شکر مشغول کردی شکر آن نکرده باشی که او در ازل حدیث تو با دوستان کرد و جهد
 کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند مگر زنده گیار
 در دست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است رفتن
 نقلست که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی و روزگار شیکاست
 کرد پیراهن که پوشیده بود بوی داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات
 کرد نقل است که تا بشر زنده بود در بعد ادب سوری روش نماندحت
 حرمت او را که پای برهنه رفتی شبی سوری روش انداخت صاحبش فریاد بر آورد که بشر
 نماند در جمله راه بغداد روش سوره بود این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده
 است بعد از وفات او را خواب دیدند گفتند خدای تعالی با توجه کرد و گفت عتاب کرد و

و گفت در دنیا چرا چندان از ما ترسیدی ما علمت اِنَّ كُرْمَ صَفْعِيْ نَذِيْتِيْ كِه كَرْمِ صَفْعَتِ
 نَسْتِ و يَكْرِى بَشْرًا جَوَابِ دِيْدِ و سَوَالِ كَرْدِ كِه خُدَايِ تَعَالَى بَا تُو چِه كَرْدِ كَفْتِ مَرَا آمَرِيْدِه كَفْتِ
 كَلِّ يَأْمَنُ لَأَيَّا كَلِّ وَا شَرِبَ يَأْمَنُ لَأَشْرَبَ بَجَوْرَايِ اَنِكِه بَرَايِ مَن نَخُوْرُوِيْ نِيَا شَا مَ
 اِيْ اَنِكِه بَرَايِ مَن نِيَا شَا مِيْدِيْ دِيْ كَرِيْشِ بَجَوَابِ دِيْدِ كَفْتِ خُدَايِ تَعَالَى بَا تُو چِه كَرْدِ كَفْتِ مَرَا
 و يَكِ نِيْمِه بَهِيْشْتِ مَرَا مَبَاحِ كَرْدِ اَنِيْدِ و كَفْتِ اِيْ بَشْرًا مَبْدَانِيْ كِه اَكْر مَرَا دَر اَكْتَشِ سَجْدِه كَرْدِيْ شِكْر
 اَن مَكْدَارِ دِيْ كِه تَرَا دَر دَل بِنْدِ كَانِ جَايِ دَا دَمِ دِيْ كَرِيْ بَجَوَابِشِ دِيْدَارِ زُوْر سِيْدِ كِه خُدَايِ تَعَالَى
 بَا تُو چِه كَرْدِ كَفْتِ فَرْمَانِ اَمِه كِه مَر جَايَا بَشْرًا اَن سَاعَتِ كِه تَرَا جَانِ بَر دَاشْتَنْدِ سَحْكِيْشِ دُو
 اَز تُو بَر رُوِيْ زَمِيْنِ نَبُوْدِ **نَفْسِ اسْتِ** كِه رُوِيْ ضَعِيْفَه مِيْشِ اِمَامِ اَحْمَدِ حَسْبِلِ اَمِه
 و كَفْتِ بَر مَامِ مَسْبِيْمِيْ رَشْتَمِ و مَشْعَلَه خَلِيْفَه ظَاهِر شُدِ كِه كَسَانِ خَلِيْفَه مِيْكَدَرَا نِيْدِنْدِه
 رُو شِنَايِيْ اَن چِيْزِيْ رَشْتَه شُدِ و اَبُو دِيَانَه كَفْتِ تُو كِيْسْتِيْ كِه اَز مَن حَسْبِ سَخْمَتِ مَن
 كَرْفَه اسْتِ كَفْتِ خَوَاهِرِ بَشْرًا حَافِيْ اِمَامِ اَحْمَدِ زَارِ بَكْرِ سِيْتِ و كَفْتِ حَسْبِ مَن تَقْوَى اَز خَانْدَانِ
 اَو بِيْرُوْنِ اَيْدِ پَسِ كَفْتِ تَرَارِ و اَبُو دَر زَنْبَارِ كُوْشِ دَارِ تَا اَبِ صَافِيْ تُو تِيْرَه نَشُوْرُوْ اَقْدَارِ
 مَقْدَرِ كُنْ بَعْنِيْ بَرَا دَر خُوِيْشِ تَا چِيَانِ شُوِيْ كِه اَكْر خَوَاهِيْ كِه دَر مَشْعَلَه اِيْشِيَانِ مَن بَر شِيْ سِيْتِ
 تُو تَرَا طَاعَتِ نَدَارِدِ كِه بَرَا دَر تِ چِيَانِ بُوْدِ كِه هَر كَا هِ كِه دَسْتِ بَطْعَامِيْ دَرَا زِ كَرْدِيْ كِه بَا
 شِيْهَتِ بُوْدِيْ دَسْتِ طَاعَتِ اَو نَدَاشْتِيْ كَفْتِيْ كِه مَرَا سَلْطَانِيْسْتِ كِه اَز اَدُوْلِ كُوْنِيْدَا و رِيَارِ
 تَقْوَى اسْتِ مَن يَارَايِ اَن نَدَارَمِ كِه بِيْ دَسُوْرِيْ و سَفَرِ كُنْمِ و اِهْتِلَامِ

باب سیر دهم در ذکر ذوالنون مصری رحمه الله عليه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مویهت و بحر بیان سلطان
 معرفت و توحید آن حجت الفکر فخری ذوالنون مصری رحمه الله علیه از ملوک طاعت
 بود و سالک راه بلا و ملامت بود در اسرار توحیب نظری عظیم و فقیق داشت و روشی

کامل و ریاضات و کرامات و افریشتر اهل مصر و رانند بق خوانند می و بعضی در کار او میخوردند
 تازنده بود همه منکر او بودند می تا وفات کرد کس واقف احوال نشد از بس که خود را پوشیده
 نمود و سبب توبه او آن بود که او را خبر کردند که بغلان جای عابدی است قصد زیارت
 او کرد او را دید از درختی در آویخت و میگفت ای تن بطاعت با من مسامت کن و
 اگر نه همچنین بگذار مت تا از کرسی میبری گریه بر ذوالنون مسری افتاد عابد او از گریه او
 بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و شرمش بسیار گفت من
 اورفتم و سلام کردم گفتم آنچه حالت است گفت این تن با من قرار منکر در غایت
 حق تعالی و با خلق همچون میخواهد ذوالنون گفت پنداشتم خون سلمانی را نچینه یا کناهی کرد
 کبیره گفت تو ندانستی که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن باید گفتم عظیم زاهدی
 گفت از من زاهد تر میخواهی که منی گفتم خواهم گفت بدن کوه بر شو چون بر کوه بر
 شدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای درون آستانه و یکی بیرون را بریده
 و کرمان میخوردند پیش اورفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت
 روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد و دم مایل شد و تنم تقاضا کرد
 پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که
 خدا را عبادت کردی و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهادم
 بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش کناهی
 بچه کار آمده اگر خواهی که مردی از مردان خدای تعالی منی بر سر این کوه شود و النون
 گفت از بلندی کوه بر آنجا نوازشتم شد پس خبر او پرسیدم گفت مدتی است تا مردی
 در آن صومعه عبادت میکند یک روز یکی مناظره میکرد با او که روزی بسبب کسب
 است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در سبب کسب مخلوقات بود چند روز برآمد هیچ
 نخورد حق سبحانه و تعالی ز بنوران فرستاد تا کرد او می پریدند او را غسل میدادند ذوالنون

گفت که ازین کارها و سخنها در وی عظیم بدلم فرود آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی
 کند خدای کار او بسازد و در رخ او ضایع نکند و پس در راه می آمدم مرغی ناپیدا دیدم
 بر درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این چاره علف از کجا خورد و آب از
 کجا بنقارزین بکا وید و سکره پیدا آمد یکی ز بزمین پر کبجد و یکی سببین پر کلاب سیر
 بخورد و بر درخت رسید سکره ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید یکبار از دست
 برفت و اعتماد او بر توکل پیدا آمد و توبه او محقق شد پس مترلی بر رفت شبانه در خزانه
 آمد خزانه زی یافت در سر آن خنجره تخته و بر آن تخته نام الله نوشته یاران او آن نزد
 قسمت میکردند ذوالنون گفت این تخته که بر و نام دوست نیست مراد میدان
 تخته بگرفت و می بوسید تا کارش برکات آن بجایی رسید که شبی بخواب دید که گفتند
 یا ذوالنون هر کس بزود جوهر میل کردند تو عالی تر از آن پسند کردی و آن نام ماست لاجرم
 به علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم پس بشهر باز آید گفت روزی بخار هارودی رسیدم
 کوشکی دیدم بر کنار هار آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من به
 بام کوشک افتاد کینزکی دیدم بر کناره کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال
 خواستم تا او را ببینم گفتم ای کینزک که راستی گفت ای ذوالنون چون از دور دیدم آمد
 گفتم که مگر دیوانه چون نزد یک آدمی نداشتیم عالمی چون زدیکتر آید می پنداشتم عارفی پس
 چون نیک احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی
 طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنا محرم نمیکردستی و اگر عارف بودی چشمت برده
 حق نیامدی این بگفت و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تمسبه بود مرا پس آشنی
 در جان من افتاد خود را بسوی دریایند اضمحلتی در کشتی می نشستند موافقت کردم
 باز کانی را در کشتی کوهری ضایع شد همه اتفاق کردند که با ستت مرا می رنجانیدند و
 استحقاق می کردند من خاموش می بودم چون کار انجامید بگذاشت گفتم خداوند است

هزاران ماری سر از دریا بر کردند هر یک با کوهی در دهان زد و آلتون یکی گرفت و بدینسان
 داد اهل کشتی چون آن بیدند در پایش افتادند و غدرخواستند ازین سبب نام او ذوالنون نهادند
 و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا آنکه خواهری داشت در خدمت او حسان غار
 شده بود که روزی این آیت میخواند که **وَظَلَّلْنَا عَلَيْكَ الْغَمَامَ وَأَنزَلْنَا عَلَيْكَ الْمَنَّانَ**
السَّلْوَى گفت الهی اسرائیلیا ترا من و سلوی نفرستی و محمده یا ترا نفرستی بخدای تو که از پاری
 نشستم تا من و سلوی نفرستی در حال من و سلوی باریدن آغاز کرد از خانه بیرون دوید و
 روی در میان نهاد و هرگز نش باز ندیدند **نقلست** که ذوالنون وقتی در کوهها میگشت
 گفت تو میرا دیدم همه بملکه که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بود است گفتند اینجا عابدی است
 در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر بستلایان دهد همه شفا یابند باز در صومعه
 دو تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف چشمها
 در منگاک افتاد از بیت او لرزه بر کوه افتاد پس چشم شفقت در ایشان نگاه کرد و در آسمان
 نگوشت و روی بر ایشان دید همه شفا یافتند چون خواستند که در صومعه رود در پیش بگفتم
 و گفتم از بهر خدای غلت ظاهر را علاج کردی غلت باطن را علاج کن در من نگاه کرد و گفت
 ای ذوالنون دست از دستم بردار که دست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا
 بند که دست در غمراه زده ترا بد و باز گذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه رفت
نقلست که روزی با یران او در اکرمان دیدند کشند سبب صیت گفت
 دوش در سجده چشم من در خواب رفت خدای تعالی با جواب دیدم گفت یا ایا الفیض خلق را
 بیافریدم برده جزو شدند دنیا را ایشان عرضه کردم نه جزو روی دنیا آوردند و یک جزو
 ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت را ایشان عرضه کردم نه جزو روی بهشت آوردند
 یک جزو ماند و آن یک جزو نیز برده جزو شدند دوزخ در پیش ایشان نهادم نه جزو بر میدند
 پاکنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که نه دنیا فریفتند نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ

برسیدند گفتم ای بندگان من بدینا نگاه نکردید و بهیشت امید داشتید و از دوزخ نترسیدید
 مطلبید همه سرفرو دادند و گفتند انت تعلم ما فی دینا تو میدان آنچه ما میخواهیم
 نقلت که کوکی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار میراث هست
 میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت بالغی گفت نه گفت فقط ترا بنود بصر کن تا
 بالغ شوی چون کوکی بالغ شد بر دست شیخ توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف
 کرد چنانکه هیچ نماز روزی پیش درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود
 آن جوان گفت ای دروغ گجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ
 این سخن بشنید دانست که او بحقیقت کار رسیده است که دینار را بنزد او خطری هست
 جوان را بخواند و گفت به کان فلان عطار رو و از من بگوی که ستم درم فلان دار و دیده رفت
 و بیاید و رویش گفت در لاون کن و بسای آنگاه بروغن خمیر کن و از وی ستم ببرد کن
 هر یکی را بسوزن سوراخ کن و بیار چنان کرد و بیاید پیش شیخ پس شیخ از او دست
 مالید و بدستش باره یا قوت گشت که هرگز آن کوکی چنان ندیده بود و گفت اینها
 بازار و قیمت کن و لیکن مغروش کوکی بازار برود بنمود هر یکی را صد هزار دینار
 خواستند بیاید و باز ذوالنون گفت شیخ گفت در لاون نه و خرد کن و در آب انداز و
 بدانکه این درویشان از پی نانی کر سینه زانند لیکن اختیار ایشانست آن جوان توبه کرد
 و بیدار شد و چهار در دل او قدری نماند نقل است که گفت سی سال غفلت
 دعوت کردم یک کس بدگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آموذ که روزی پادشاه نزد
 باکو که از در مسجد من بر گذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احق تر از آن ضعیفی نبود که
 با تو می درهم افتاد و در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیست با خدا
 قوی در هم میشود آن جوان را لون متغیر شد بر خاست و رفت روز دیگر باز آمد و گفت
 طریق خدای چیست گفتم طریق است خورد و طریق است بزرگتر اگر طریق خورد تر میخواهی رفت

گناه و ترک دنیا، ترک شهوت کن و اگر طریق بزرگتر میخواهی هر چه دوان حق است ترک گفتن و
 دل از همه خالی گردانیدن **قد قال لا اُحْتَمَأُ وَاِلَّا طَرِيقَ الْاَكْبَرِ** گفت جز طریق بزرگتر
 اختیار نکنم پس روز دیگر تشنه پوشیده بیام و در کار آمد تا از ابدال گشت و جعفر انور گفت پیش
 ذوالنون بودم و جماعتی یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و
 سختی آنجا نهاده بود. ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیای آن بود که این ساعت بگویم
 همین سخت را که در این خانه بگرد در حرکت آید در حال آن سخت در حرکت آید و گرد خانه به
 گشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر بود چون آن بیدید میکرست تا جان بد او بر همان
 سختش بستند و دفن کردند **نقلست** که وقتی کسی پیش او آمد و گفت و ام
 دارم و هیچ ندارم شکی از زمین برداشت و بدو داد آن سنگ بازار بر روز مرقه گشته
 بود چهار صد درم فروخت و بوام داد **نقلست** که جوانی بود که پیوسته صوفیانه
 انگار میکرد و یک روز شیخ انکشتی به داد و گفت پیشان و ابروی یک دنیا کرد و کن بر زبان
 گفت بیک درم پیش منم کم باز آورد پس گفت بصرف برو قیمت کن بصرف رو هزار نیما
 قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بحال صوفیان چون علم مان و است مانکشتی چون
 تو بر کرد و از سر آن انگار برخواست **نقل است** که ده سال او را سبکباج آرزو
 بود و نفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا مرا سبکباج بجا
 گفت اگر موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سبکباج خواهی راستست نفس
 در آن موافقت کرد و در یک سبکباج آوردند لقمه برداشت که بدان بر پس کبر است
 و با کاسه نهاد و برخواست و در نماز استاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود
 آن ساعت که آن لقمه بر دهم نفس گفت عاقبت بر او ده ساله رسیدم گفتیم سجد که زنی
 بدین و گفتند که همان ساعت مردی در آید و دیگری سبکباج بر سر نهاده و گفت بد آنکه مرا
 فرستاده اند و من مردی محالم بدلی است تا فرزندان من آرزوی سبکباج داشتند و مراد است

تا دوش بعید یسکاج ساختم امروز ساعتی بخواب شدم رسول را صلی الله علیه وسلم
 خواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا در ایسی این دیک سکاج پیش ذوالنون بر و اورا
 بکوی که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب شفاعت میکند که یک نفس با نفس صلح کن و
 لغت چند ازین بکار بر ذوالنون بگرسیت و گفت فرمان بردارم نقل است که
 چون کار او بند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل بصره زند قضا و کواهی می دادند و پیغمبر
 شدند و متوکل را که خلیفه عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه کس فرستاد تا اورا حاضر کنند
 بگذار بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پیرانی پیش آمد و گفت زنیهار که ازین مرد
 نترسی که همچون تو سده خداست تا خدای تو خواهد بنده پیچ نتواند کرد پس گفت که در راه
 ستانی دیدم آرسته و پاکیزه آبی من داد با کسی که با من بود اشارت کردم که دنیا ری کوا
 ده قول نکرد و گفت تو اسیری و در بندی جو انردی نبود از تو چیزی هستند پس خلیفه
 فرمود که اورا زندان برید چهل شبانه روز در زندان بماند و خواهر شرفانی هر روز یک قرص
 از برای او می برد آن روز که وی را بیرون آوردند آن چهل قرصی همچنان بر جای بود خواهر
 بشر چون بشنود و گفتک شد و گفت تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا
 نخوردی گفت زیرا که طبعش پاک نبود یعنی که بر دست زندان بان گذر میکرد چون از زندان
 بیرون می آمد بیفتاد و پشیمانیش شکست و خون بسیار بر رفت اما هیچ بر روی او و جامه او
 نیامد و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد فرمان خدای تعالی پس اورا پیش خلیفه بردند
 و سخن اورا جواب خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان دولت بسیار گریستند
 و در فصاحت و بلاغت او متحسنتند و خلیفه مرید او را مکرم و محترم باز کرد و انید به بصره
 نقلست که احمد شلمی گفت پیش ذوالنون شدم طشتی زمین دیدم پیش او نهادم
 و کرد بر در آن بو بپا، خوش از شک و عبیر و غنبره را گفت توئی که نزدیک ملک شوی در حال
 بسط من از آن بهره میدم باز پس آمدم پس ذوالنون بگدرم من داد تا ببلخ از آن بگدرم نفقه

میگردم گفتنت که سریدی بود ذوالنون را که چهل چله داشت و چهل موقوف
 با نثار و چهل سال خواب شب نکرد و چهل سال با سبانی حجره دل نشست روزی
 نزد یک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ حسنین و چنین کردم و با این همه رنج و مشقت
 دوست با ما هیچ سخن نگوید و نظری ما نمی کند و ما را هیچ چیز بر نیگیرد و هیچ از عالم غیب
 کشف نمی شود و این همه که میگویم خود را من ستایش نمیکم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که
 در وسع من بود بجای آورد و دیگر از حق شکایت نمیکم که همه جان و دلم شوق خدمت
 او دارد اما غم بید و لتی خویش میگویم و شکایت از بدبختی خود میسکنم و از آن میگویم که علم
 از طاعت کردن طال بگرفت لیکن میترسم که اگر عسری مانده است آن باقی عمر بخین
 خواهد بود و من عسری حلقه بردارم میزد و ام که آوازی نشنیدم مر سخت می آید اکنون
 تو لطیف غمناکانی مراند ببری کن ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن کن
 و همه شب نجس تا باشد که دوست اگر بلطف نمی آید بعتاب باید یا اگر رحمت در تو
 نظری نمیکند بعفت نظری کند در ویش برفت و سیر بخورد اما دلش نداند که نماز خفتن
 ترک کند نماز خفتن بگذارد و سخت مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دید گفت دو
 سلام میسازد و میفرماید که محنت و نامرد باشد آنکه در گاه ما آید و زود سیر شود که
 اصل در کار استقامتست و ترک طالت حق تعالی میگوید که مراد چهل سال در کنارت
 بهم و هر چه امید میداری بدانت برسانم و هر چه مراد است ترا حاصل گردانم و لیکن
 سلام ما بدان راه زن مدعی برسان یعنی ذوالنون و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگر
 سوای شهر نکند نه خداوند تو ام تا میش با عاشقان و فرودماندگان در گاه ما که کنی
 مرید بیدار شد که ببرد و اتفاق خدمت ذوالنون آمد و حال بگفت ذوالنون چون شنید
 که خدای تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی به پایهای
 بگریست اگر کسی گوید چگونه و او بود که شیخی کسی را گوید که نماز کن و نجس گویم ایشان طیبانند

و طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون میدانست که کشایش کار در نیست آتش فرمود و دانست
 که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را علیه السلام فرمود که پسرا نمران
 کن و دانست نکند و چند بار و در طریقت که با ظاهر شریعت راست نماید چنانکه خلیل را
 برود و خواست که بکند چنانکه غلام کشتن حضرت که امر نبود و خواست که بکند و هر که بدین مقام نرسیده
 قدم اینجا نهد نه ذیق و اما حق و واجب لغت بود مگر هر چه کند نمران شرح کند نقل است
 که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در ملواف تنی زار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش که خسته
 بود و رفتم تو محبتی گفت علی گفت محبوب تو بهتر نزدیک است یا دور گفت نزدیک رفتم موافق
 است یا مخالف گفت موافق رفتم سبحان الله محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری و بعضی
 و نحیفی گفت ای لطال ندانسته که غدا و موافقت سخت تر است هزار بار از خدا
 بعد و مخالفت نقل است که ذوالنون گفت در بعضی سفر زنی دیدم از و سؤال
 کردم از غایت محبت گفت ای لطال محبت را غایت نیست گفت چرا گفت از هر که محبت
 نهایت نیست نقل است که ذوالنون نزدیک برادری رفت از آن قوم که محبت
 مذکور بود نداور ابلایی بیستاد دید گفت دوست ندارد حق را هر که از در حق المماید ذوالنون
 گفت من چنین میگویم که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن هر که گفت
 استغفر الله و اتوب الیه نقل است که ذوالنون بهار بود یکی بعبادت او در آن پس
 گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متعجب شد گفت اگر تو او را دانستی بدین آسانی نام
 بزدی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود که حق تعالی به
 پوشانان ما در ترا برده جهل و در زیر آن برده پدید آرد آنچه رضای اوست که با مستور که در
 زیر شتر است که دشمن داشته اوست نقل است که گفت در سفری بودم صحرا
 پر برف بود گری را دیدم در من بسرد افکنده و از زن میپاشید ذوالنون گفت که گفتیم
 گریه دانه میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیاسند میباشم تا بر آید و خدای تعالی بر من رحمت کند

گفتند آنکه بیگانه باشد کی پذیرند گفت اگر نه پذیرند بنید آنچه من میکنم گفتند گفت مرا این پس
 باشد پس ذوالنون گفت بجز رستم آن کبر را دیدم عاشق آساده طواف گفت یا ابا انیس
 دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم برآید و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و بنجازه خودم برود
 ذوالنون گفت و رستم خوش شد گفتم خداوند بشتی از زن کبری خلیل ساله را بخود راه میدی از زن
 میفرستی یا نفی آواز داد که حق سحازه و تعالی هرگز از آن نه بعلت خواند و هرگز از آن نه بعلت راند
 تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال بلایرید با قیاس عقل تو راست نیاید نقلت
 که گفت دوستی و شرم فقیر و فاقه کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با توجه کرد گفت خدای تعالی
 گفت بیامرزیدم ترا بسبب آن ترودی که ترا بودی تا کردگار سفلیکان دنیا بستیدی و گفت سرگز
 از آب و نان سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم چند ایرایه قصد معصیتی در من پیدا نقلت که
 هرگاه که در نماز خواستی استوار گفتی باز خدا یا بگدام قدم آیم بدرگاه تو و بگدام دیده مگر نقلت
 تو بگدام زبان گویم راز تو و بگدام لغت گویم نام تو از لی سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آیم
 چون کار ضرورت رسید چهار بر رستم چون این بگفتی آنگاه بکبر سوستی پس گفتی امروز مرا اندوه
 پیش آید یا و گویم اگر فردا آیم از و اندوهی رسد یا که گویم و گفتی اللهم لا تعدنی بدیل
 الحجاب خداوند مرا عذاب کن بدیل حجاب محبوب کردن و گفت سخنان آن خدائی که
 اهل معرفت را محبوب کرد و انداز جمله خلق دنیا بخت آخرت و از جمله خلق آخرت بخت
 دنیا و گفت سخت ترین حجابها دید نفس است و گفت حکمت در معده قرار گیرد که از طعام
 پر بود و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی تو بزرگ دروغ زمان است و گفت خنک
 کس که شعار دل او دروغ بود و گفت صحت تن در اندک خورد نیست و صحت روح در
 اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه بسلامتی مبتلا گردد و صبر کند عجب از آن
 که بسلامتی مبتلا گردد و در اضنی باشد و گفت مردمان تارشن کار باشند بر کار باشند چون
 ترسی از دل ایشان بر رفت گراه کردند و گفت بر راه راست است که از خدای ترس است

چون پرس برخواست از راه بنیاد و گفت علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از در و
 و گفت فساد بر مردار شش جز در آید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان
 گز و شیطان شده است سیم آنکه با قرب اصل درازی اهل بر ایشان غالب شده
 باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق گزیده باشد پنجم متابعت بجا
 کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت انداخته ششم آنکه زلفتها سلفت
 محبت خویش ساخته باشد و پسرهای ایشان را دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است
 و گفت صاحب محبت اگر چه گزود بسلامت نزدیک است و صاحب ارادت اگر چه
 صحیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب محبت بود او را ارادت خواست نبود و
 صاحب ارادت زود راضی گردد و بچیزی فرود آید و گفت زندگانی نیست که ما مردانیک
 دل ایشان مایل است بتقوی و ایشان را نشا ط بودند که نمولی و گفت دوستی کن با
 کسی که معتز تو معتز نکرد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با پاران چنان
 کن که صدیق گردانی علیه الصلوٰه و السلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد
 لاجرم خدای صاحبش خواهد و گفت علامت محبت خدای آنست که متابعت صاحب
 خدا بود در اخلاق و افعال و او امر و سنن و گفت صحبت با خدا خدای جز بواجبت و با
 خلق جز بیا صحبت و با نفس جز بمخالفت و مادشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیعتیم
 جاهلتر از آنکه متاخر در وقت شمس معالجت کند یعنی کسیکه او بندد هر کسی را که او مست
 دنیا است بی فایده بود پس گفت مست را درو نیست مگر بشیارشود آنگاه توبه دواء
 او کنند و گفت خدای تعالی عزیز نکند بنده را بعزیمی عزیز تر از آنکه بوی نماید خواری نفس او
 و هیچ بنده را خوار نکند خوار تر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود را بندد و
 گفت یاری نیکو از شهوات باز دارند و باس حشیم و کوش دشمن است و گفت اگر ترا
 با خلق انس است طمع دارد که هرگز با خدای تعالی انس نباشد و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده تر

با خلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای بیخ نبیند و هر که خلوت دوست دارد
 تعلق گیرد بمورد اخلاص یعنی دست زود بر کنی از ارکان صدق و کفایت با اول قدم هر چه
 جوئی سیالی یعنی اگر بیخ نیالی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهد که تا آرزو از وجود
 میماند قدم در راه نداری و گفت گناه سقران حساست ابرار است و گفت چون بساطا مجد
 بکسرانند گناه اولین و آخرین بر جوشی آن بساطا محو کرد و ناچیز شود و گفت ارواح اختیارا
 در میدان معرفت افکندند روح پیغمبر مصلی الله علیه و سلم از پیش همه ارواح در آمد تا بر وضه صفا
 رسید و گفت محبت خدا را کاس محبت نهند که بعد از آنکه خوف و شش را بسوزد و بقطع
 انجامد بدانکه خوف آتش در جنب فراق مبتل است بقطره آبست که در دریای اعظم اندازند
 و من بیند انم چسبیری دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عقوبتی است و عقوبت
 محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که چون بگوید
 نطقش صحابین حال وی بود یعنی چیزی نکوید که او آن نماند و چون خاموش بود معاشش
 معبر حال او بود و بقطع عملاق حال او ناطق بود و گفت عارف هر ساعت خاشع تر
 بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان
 چه از ایشان و گفت عارفی خایف میباشد عارفی و اصف یعنی و صف میکند خود را
 بعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی انما نخشی الله من
 عباده العلماء و گفت عارف لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی
 حالتی بوی نسرو می آید تا صاحب حالات بودند صاحب حالت و گفت ارب
 عارف ز کرمه او بهما بود زیرا که او را معرفت مؤذرب بود و گفت معرفت برستلر چه
 بود یکی معرفت توحید بود و این عامه مومنانراست و دوم معرفت محبت و بیان آنست
 و این حکما و بلغا و علماء است سیوم معرفت صفات و حد است است و این اهل
 ولایت است آنست آن جامعیتی که شاهد حق اند بهها خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میگردد و اندک

برعکس از عالمیان غایبند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار باطنی
 انوار بدان پیوندد یعنی هم نور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که معرفت مدعی
 نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف حقیقت
 یکی است تو در میان چه پیدائی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یار است میگوئی یا دروغ که
 راست میگوئی مدعیان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اگر رضی الله عنه میگفت لست
 بخیر که در معنی خود و النون گفته است اکر ز نبی معرفتی آگاه و اگر دروغ گوئی دروغ
 گوئی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو مگوی که عارفم تا او گوید و گفت آنکه عارف رشت
 نهادهای تخریب و سخت تراست و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحرکتر
 بود تا بجائی رسید که او او نباشد عینت نزدیکتر امیش بود حیرانی کاشان دانند سست
 سلطانی چنانکه صفت عارف از او پرسیده گفت عارف میندو بود ولی علم و ولی عین
 ولی خرولی مشاهد ولی صفت ولی کشف ولی حجاب ایشان ایشان نباشد ایشان بدیشان
 نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند سخن ایشان باشند کردش ایشان بگردانیدن حق بود سخن
 ایشان سخن حق بود بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدهای ایشان
 راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که
 گفت چون بنده را دوست گیرم منکه خداوند کم کوش او باشم تا بمن شود و چشم او باشم تا
 بمن بید و زبان او باشم تا بمن گوید و دوست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان بادشاهان
 آخرتند و عارفان بادشاهان زاهدانند و گفت علامت صحبت حق تعالی آنست که ترک
 کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس و گفت علامت دل بیمار چهار چیز است
 یکی آنکه از طاعت تلاوت نیاید دوم آنکه از خدای ترسناک نبوی و سیوم آنکه در خیر با چشم
 عبرت نگیرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شود و گفت علامت آنکه بتمام عبودیت رسیده است
 که مخالف با او باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده او باشی همه حال خدای

و خداوند تست بهمیه حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل موجود است و اخلاص در
 عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبه عوام از گناه است و توبه
 خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استجابت توبه انابت آنست
 که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه استجابت آنست که توبه کند از شرم خدا
 تعالی و بر هر عضوی توبه است توبه دل نیست کرد دست بر ترک حرام و توبه چشم شرم و
 خوابیدن از محارم و توبه گوش از شنیدن اباظیل و توبه دست ترک گرفتن مناسبتی توبه
 پای نازقین مناسبتی و توبه شکم دور بودن و ناز خوردن حرام و توبه فرج دور بودن از فواحش
 و گفت خوف رقیب عمل است و در جاشیع محسن و گفت خوف چنان باید که از جابجوت
 تر بود که اگر رجاتالب آید دل شوش بود و گفت طلب حاجت بزبان فقر کننده بزبان
 حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط و دستردارم از صفای با عجب و گفت ذکر خدای ندای
 جان منست و شنای او شراب جان منست و جیای از و لباس جان منست و گفت شرم
 هیبت بود اندر دل با وحشت آنچه بر تو رفته است از بدیها و کرد با و گفت دوستی در سخن آرد و
 شرم خاموشی و خوف بی آرام کرد و اندک گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند معاصیها و
 باطن را بفضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق آن بود که زبان او
 بصواب و صدق مطلق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز این شمشیر بر چرخ
 کذ نکند الا آنکه آنرا پاره کرد و گفت صدق زبانی محرومنست و سخن سخن گفتن موزون و گفت
 مراقبت آنست که ایشار کنی آنچه حق تعالی بر گزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایشار کنی و عظیم و بجا
 آنچه خدای تعالی از اعظیم داشته است و چون او تو زده عجب پدید آید سبب ایشار بگوشه
 چشم بدان باز نشکری و آنرا از فضل حق بینی از عمل خویش و دنیا هر چه آنرا خورد و شمرده است بدان
 التفات تنمائی و دست از ان نیز میفشانی و خویشتن را درین اعراض کردن در میان نیستی و
 گفت وجد متری است در دل و سماع و آروی است خدای که دلهار اید و بر انگیزد و بر طلب او حریص

کند و هر که از احوال شنود او بجز راه باید و هر که بنفس شود در زندگیا فتنه و گفت تو کل از طاعت
 خدا یان بسیار بیرون آمدنت و بطاعت یک خدای مشغول بودن و این بسیار بریدن و خوردن
 در صف بندی داشتن و از صف خداوندی بیرون آمدن و گفت تو کل ترک تیر بود و سر
 آمدن از قوت و حلیت خویش و گفت انس آنست که صاحب او را وحشت پیدا کند از دنیا
 و از خلق بجز اولیای حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن
 است با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند کوشی با ایشان خطاب میکنند و بیست
 زبان نور و چون در عیش همت اندازند کوشی که با ایشان خطاب میکنند در و فرخ زبان مار
 و گفت فرود منزل انس گرفتن بجان خدای تعالی آن بود که اگر ایشان را آتش بسوزاند بگذرد
 همت ایشان غایب نماز آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که با
 خلق انس نگیرد و گفت مفتاح عبادت فکر است و نشان رسیدن مخالفت نفس و هوا
 و مخالفت آن ترک آرزو هاست و هر که بدو است کند بفرکت بدل عالم غیب بیند
 بروج و گفت رضا نشا بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا و
 تلخی نمایا فتن بعد از قضا و جوش زبون دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده فتن
 خویش گفت آنکه راضی است بد آنچه قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق
 بود در آن و صبر بود بروی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن بخا برد تا شاه کند گفت
 سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود و رویت اعمال فراموش
 کند و هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص
 خلوت و گفت هر که از چشمها بیند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها بیند نسبت آن با یقین بود و
 شکر یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بخی کردن در همه چیز با دوم رجوع بوی گردنست در
 همه کار با سوم یاری خواستن است از وی در همه حالها و گفت یقین دعوت کند کوی تا بی
 و کوی تا بی اهل دعوت کند ز هر دوزخ دعوت کند حکمت و حکمت نکرستن بعواقب بار آورد

گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا زیرا که اندکی یقین دل را بر حجت آخرت مایل گرداند و ماندگی
 یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند و گفت علامت یقین آنست که پس مخالفت کند خلق را
 در زمین و ترک روح خلق کند اگرش نیز عظامی دهند و فارغ گرداند از نکو هیدن ایشان اگر نیز
 منع کنند و گفت هر که به خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب نماید از گوش
 بانفس داشتن از اخلاص و در افتاد و هر که از جمله چیزها نصیب حق آمد و پس هیچ باک ندارد و اگر
 همه چیز باز و فوت شود و حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر دعوی که هست
 بدعوی حق محبوب است از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی با حق حاضر است و محتاج دعوی
 نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محبوبانست و گفت هر که در
 بنود است و خود را فرمان بردار تر نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدای را در خطرات دل
 خویش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات نظا هر او و هر که ترسد در خدای کر بزد و هر که در خدای
 کر بزد و نجات یابد و گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مشرکمان گردد و هر که
 تکلف کند در آنچه بکارش نمی آید ضایع کند بدل آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای
 ترسد و لش حق را نکند و در دو شی حسدای در دلش مستحکم گردد و عقلمش کامل شود و گفت هر که
 طلب عظیمی کند فحاطره کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد و چشم او قدر
 آنچه بدل باید کرد و گفت آنکه تاسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تواند
 و گفت هر که دلالت نکند ظاهرا بر باطن او با او بسنن سببش و گفت هر که بحقیقت خدایا یاد کند
 فراموش کند در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از و پرسید
 که خدایا چه شناختی گفت خدایرا بخدا شناختم و خلق را بر سول شناختم یعنی اقدس است و نور است
 و خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور
 است پس خلق را بچیز توان شناخت و گفتند در خلق چگونه گفت جمله خلق در حست غیب اند
 و از و پرسیدند که به مفوض کی برد گفت چون مایوس گرد و از نفس و فعل خویش و پناه بخدای

جوید در جمله احوال او را پیچ پیوند نماید بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نمود
 و پیچ حال ترا منکر کرد و دو تغیر تو متغیر شود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از هر آنکه هر چند متغیر
 باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان کرده گفت آنجا که خوشتر را
 بیمار شده از همه چیزها پر بنیر کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب سستی بهشت شود گفت
 بپیچ چیز استقامتی که در روی کشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبتی خدا را در سر
 و علامته و انتظاری مرکب را بساختن زار و راه و محاسنه خویش کردن پیش از آن که
 حسابت کنند رسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا و ائمن کردن
 از همه خوفها گفتند از مردم که با صدمات تراست گفت آنکس که زبان خود را نگاه دارد
 گفتند علامت توکل چیست گفت آنکه طمع از همه خلق منقطع کرده انی باز پرسیدند گفت
 خلق ارباب و قطع اسباب گفتند زیادت کن گفت انداختن نفس در عبودیت
 و بیرون آوردن نفس از ربوبیت رسیدند که غزلت کی درست آید گفت آنجا که از
 نفس خویش غزلت گیری گفتند آنده که را بیشتر بود گفت بدخترین مردمان را
 گفتند دنیا چیست گفت هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند نفله چیست
 گفت آنکه نجاتی راه نبرد و نبرد یوسف بن حسین از ذوالنون پرسید که با که صحبت
 کنم گفت با آنکه تو دامن در میان نمود گفت مرا وصیستی کن گفت با خدا با باش در
 خصمی نفس خویش نه با نفس بایر باش در خصمی خدا و هیچکس را خیره دار و اگر چه خورد بود و در
 عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت از و سلب کنند و یکی از وصییت طلبید گفت با
 خود را بر حق کنار و ظاهر خویش را بخلق ده و بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ترا بی نیاز کند از
 خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار کن بر یقین در اضی مشوا نفس خویش تا
 آرام گیرد و اگر بلائی روی تو آرد آنرا بصیرت عمل کن و لازم در گاه خدای باش و بگری و صیتی خواست
 گفت بمت خود را از پیش و پس مغرست گفتند این سخن را شرح ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه

نیامده است اندیشه کن و نقد وقت را باش پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که
 خدا را بر همه چیزها بگزیده اند و خدای ایشان را بر همه کس بگزیده یکی گفت دلالت کین برابر حق گفت
 که دلالت میطلبی بد و پیش از آنست که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدم است و
 شرح این سخن پیش رفت است مروی ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم گفت اگر تو خود را
 میثاسی ترا دوست پس و اگر نمیثاسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا بد و راه نماید پس
 از نهایت معرفت گفت هر که نهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه
 بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدان بند
 چیست گفت تخریر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن حیات پرسیدند از عمل عارف
 گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت کمان بیرون
 بد و هرگز کمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب فراموش کردن بصدیقه نفوس است
 گفت از خدای تعالی دورترین کسی آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی
 پنهان دارد چنانکه نقلست از او که هفتاد سال قدم زدیم در توحید و تفرید و تخرید و نهایت
 و تشدید و رفتیم و ازین همه بزمگانی بکنک نیاوردیم نقلست که در زمین
 موت آورد گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه
 بود او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف امرضی والشوق احرقنی بحب
 اصفانی و ابد اصفانی و بعد از آن یک روز بهوش شد یوسف حسین با او گفت که
 در نیحال مرا دوستی کن گفت مرا مشغول مبرید که در تعجب مانده ام در احسان او پس وفات
 کرد و آن شب مقتاد کس رسول را اصلی الله علیه و سلم بخواب دیدند که گفت دوست
 خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید ما استقبال او آمده ایم چون وفات کرد در پیشانی او نوشته
 دیدند بخط بشر که یا حبیب الله مات فحب الله هذا قلیل الله ما فی
 سیف الله چون جنازه او بر گرفتند آفتاب بغایت گرم بود مرغان مواپیدند و پر در بر ما
 میزدند

و جنازه او را سار میگرداند از خانه تالمب که رود راه که او را می پرورند مودنی بانگ نماز
 میگفت چون بگله شهادت رسید ذوالنون انگشت بر آورد فریاد و ناله از مردمان بر آمد
 گفتند که او مگر زنده است جنازه بنهادند انگشت او همچنان بود و چند جهد کردند که انگشتش
 فرو گیرند فرو گرفته نمیشد بعد از آن او را دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند تشویر خوردند
 و از جفا نیکه با او کرده بودند ششمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابایزید بسطامی
 رحمه الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن علامه نامتناهی آن پخته جهان
 ناکامی بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر شایخ و عظیم اولیا بود و حجت خدای و
 خلیقه بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در
 اسرار و حقایق نظری ثاقب و جدی طبع داشت دایم در مقام قرب و همیت بود و
 غرقه آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او
 در احادیث عالی بود و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان
 گفتن که درین شیوه همه او بود که علم بصر از ده بود و کمال او پوشیده نیست تا آنجا که
 جنیده گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت بنما
 میدان جمله روندگان که توجید دارند بابت میدان بایزید است جمله مردمان
 که بید است قدم او رسد همه در کردند و فرو شوند و نمائند و دلیل برین نیست
 که بایزید میگوید که دوست سال بوستانی بر گذرد تا چون ماکلی بشکند شیخ ابو
 سعید ابو الخیر که پدید هزده هزار عالم از ما زید می بینم و بایزید در میان نه یعنی آنچه در ما
 زیاد است در حق محو است و می آرند که جدا و کبری بود و از بزرگان بسطامی کی پدرا بود و

او با او همسر بوده است از شکم مادر باز چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهاد
 که در آن ششپتی بودی او در شکم من طپیدن گرفت تا آن لقمه دفع نکرد می آرام نکردی مصداق
 این سخن آن است که از او پرسیدند که مرد را در نیراه چه بهتر است گفت دولت مادر
 ز او گفتند اگر نبود گفت چشم مینا گفتند اگر نبود گفت گوش مینا گفتند اگر نبود گفت
 هر که مفا حاة نفلس است که چون مادرش بدیرستان فرستاد چون بسوره لعان
 رسید بدین آیت که انا شکر لی و لوالدیک حق تعالی میفرماید که شکر گوش را و
 شکر گوش را و پدر را و از استاد معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفته بر
 دل او کار کرد دلوح بنهاد و گفت مراد ستوری ده تا خانه روم و سخنی با مادر کوچکیم پس استاد
 دستوری داد بنحانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمده مگر چه آورده اند بگفت یا
 غدیری افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش
 و خدمت تو من دو خانه را که حداثی توانم کرد این آیه بر جان من آمده است یا
 از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم ما گفت
 ای پسر ترا در کار خدایم کردم و حق خویشتن تو بخشیدم برو و خدای را باش پس
 بارید از سلطانم رفت و شش سال در بادیه شام میگذشت در ریاضت میگذشت و
 بچوانی و کوشکی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیرا خدمت کرد و از همه فایده
 گرفت و از آنجمله یکی صادق بود **نفلست** که روزی شش صادق
 نشسته بود صادق گفت یا باری بید آن کتاب از طاق فرو گیر باری ندگفت که ام طاق
 گفت آخره تسلیم تا اینجائی طاق رانده که گفت لی مرا بان چکار که در پیش تو سر آرام
 من بنظر آه نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو سلطانم که کار تو تمام شد
نقل است که او را نشان دادند که فلان جای شیخی بزرگست بدین او
 رفت چون نزدیک او رسید آن مرد آب دهن بسوی قبله انداخت در حال بازگشت گفت

او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بروی ز رفتی و نقلست که از خانه او تا مسجد چهل گام
 بود هرگز در راه خونینداختی حرمت مسجد را نقلست که دو دوازده سال باسیت تا کعبه رسید
 در هر چند گام متصلی باز افکندی و دور کعبت نماز کردی و میگفتی این طبریا پادشاهان دنیا نیست
 که یکبار بر آنجا توان رسید پس کعبه شد و آن سال بدینیه ز رفت و گفت ادب نبود بهتر را
 بیع زیادت داشتن آنجا که از احرام کرم بازگشت و سال دیگر جداگانه از سر احرام گرفت
 و در راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شدند مردمان از پس او میرفتند بار یکبار
 نگرست گفت اینها کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت خدا یا من از تو در منجویم
 که خلق را از خود بمن محبوب گردان پس خواست که محبت خود را از دل ایشان بیرون کند و
 رحمت خویش از راه ایشان بر دارد نماز مباد و بگذارد پس با ایشان نگرست و گفت
 اِنِّى اَنَا اللهُ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنَا فَاعْبُدُونِ گفتند این مرد یوازه است او را که داشتند و رفتند
 و شیخ اینجا بزبان خدای سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر کوفتند حکایت عن ربی پس در راه می آمد
 کاه سری یافت بر نوشته که عَمَّ نَجْمٌ عَمِّى فَبِهْمُ لَا يَعْقِلُونَ نعره زد و برداشت و بوسه میداد
 و گفت سر صوفی ماند که در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شود و نه چشم دارد
 که جمال لایزالى بسیند و نه زبان دارد که ذرّه معرفت او بداند این آیت در شان اوست گویند که
 ذُو النُّوْنِ مِصری بریدی را پیش باریذ فرستاد و گفت اورا بگوی که ای باریذ همه شب می خسی
 در باد و راحت شعول میباشی و قافله در گذشت مرد میاید و آن سخن گفت باریذ جواب داد
 که ذُو النُّوْنِ را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بباد در خیزد پیش از زود
 قافله نبرل فرود آید باشد چون این سخن را ذُو النُّوْنِ بشنید بگریست و گفت مبارکست باد
 که احوال ما بدین درجه رسیده است بدین باده طریقت میجواید و دروش سلوک باطن
 و نقلست که در راه حج اشتری داشت که زاده در حله خویش و از آن میدان بر و با کرد
 بود یکی گفت میکن این اشتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام است باریذ گفت ای جوهر

بردارند و این بار شتر منیت نیکو که بیج بار بر پشت شتر منیت باز نیکو است یک دست با
 از پشت شتر برتر بود گفت سخنان اینده محب کار است باز نیکو گفت اگر حال خود از شما پنهان دارم
 زبان ملامت دراز کنید و اگر کشوف دارم شما طاقت آن نیاید با شما چه باید کرد پس
 چون برقت و بدینه راز یاریت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت ما درود با جمعی رود
 بسطام نهاد و خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بدور راهی باستقبال بیرون آمدند بار پیرا
 مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق بازمی ماند چون نزدیک او رسید شیخ
 قرصی نان از دکانی نیکو گرفت و در رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله از او پرسیدند
 شیخ اصحاب را گفت دیدید که مسأله از شریعت کارستم همه خلق برادر کردند و نقلست که
 سحری بدر خانه رفت و کوشش کرد مادرش طهارت میکرد و میگفت ای بی آن غریب مرا نیکو
 دار و دل مشایخ را با او خوش دار و احوال نیکو او را اگر امت کن باز نیکو چون این بشنید گریه
 بر و افتاد پس در کوفت مادر گفت کسیت گفت غریب تو مادر گریان شد و در یکجا و
 گفت ای طیفور چرا در آردی چشمم حلال کرده است از بس که در فراق تو گریستم و چشمم
 شد از بسکه غم تو خوردم و نقلست که گفت آن کار که از ما پسین کارها میدارم
 پیشین همه بود و آن رضای ماور بود و گفت جمله آنچه در ریاضات و مجاہدات و غریب
 محبت در آن یافتیم که یک شب ما در زمین آب خواست رفتم تا آب آرم در کوزه آب
 نبود و در کسب احتیاط کردم آب نبود بچومی رفتم و آب آوردم مادر خفت بود و شب سرد
 بود کوزه بردست میداشتم چون از خواب در آمدم آگاه شد آب خورد و مراد عا کرد و
 پنهان کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست نهاده ای گفتم ترسندم که تو
 بیدار شوی و من حاضر باشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر میبوم
 تا نیمه راست فراز کنم یا نیمه صبح تا خلاف فرمان ما در نکرده باشم وقت سحر آنچه محبت
 از در آوردم نقلست که چون از کوه می آمد به پنهان رسیدم محض خرد بود و در

بست و بسطام آورد چون باز کشا و موری چند در آن میان دید گفت ایشانرا از جانی خویش
 آواره کردم پس بر خاست و ایشانرا از بهر آن برد تا کسی در مقام البعظیم لا انوالله در
 غایت نبود در عالم الشفقه علی خلق الله بدین درجه نباشد و نقلست که
 گفت که در از ده سال آنکه نفس خود بودم و در کوره ریاضت می نهادم و آتش مجاهده
 نیا فتم و بر شک سلامت میزدم تا از خود آئینه ساختم بر پنج سال آئینه خود بودم و با انواع عبادت
 و عبادات آن آئینه را می زد و دم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و
 عشوه و اعتماد طاعت و عمل خود پسندیدم ز ناری دیدم پس نخیال دیگر چه کردم تا
 آن زمان بریده شد اسلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چنانکه کسی
 در کار ایشان کردم و از خازنه همه با کشتم ولی رحمت خلق بعد حق حق رسیدم و نقلست
 که چون بدر مسجد شدی باستانی و بگریستی گفتند چه حالت است گفتی خود را چون زدن
 ششخانه می یابم کو ترسد که اگر مسجد در رود آلوده کند و نقلست که یکبار
 غم حج کرد و منزلی چند بر رفت و باز آمد گفتند تو هرگز غم فسخ نکرده این وقت چون
 افتاد گفت در راه زنی را دیدم تنگی کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سببت از
 تن جدا کنم پس گفت فرک الله بسطام و قصدت البیت اشحرام خسدیرا
 بسطام بگذاشتی در روی یکجبه آوردی و نقلست که مردی در پیش او آمد پرسید
 که کجا میروی گفت حج گفت چه داری گفت دو نسیبت درم گفت بمن ده که صاحب عالم و
 بفتت با بر کرد من بگرد و باز کرد که حج تو اینست چنان کرد آن مرد باز گشت خون کار او
 بلند شد و سخن او در جو صله اهل ظاهری کجند بفتت بارش از بسطام بیرون کردید گفت چها
 مرا بیرون کنسید گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک آن شهر که بدش با زیاده بود و نقلست
 که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار با تباد و هیچ نکفت نگاه کردند خون کهای
 بول از او جدا شده بود گفتند این چه حالتست گفت بدو سبب تا با ما و بطل ماند مگر یکی آن

در کودکی برز با نم سخنی رفته بود که چند آن عظمت بر من سایه انداخت که دلم متحیر شد اگر دلم حاضر میبود
 زبان از کار بازماندی و اگر زبان در حرکت می آمد دل از کار میشد همه شب درین حال برآوردم
 و نقلست که چون خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر فکری در خانه شدی و همه سوراخها
 محکم کردی و کفنی ترسم که آوازی مرا بشنوراند و این خود بهانه بود عیسی بسطامی گوید سیزده سال
 پیش صحبت داشتم که از و سخنی نشنیدم و عادتش آن بودیکه سر برزانه نهادی چون سرب بر آوردی
 آبی کردی و دیگر سر برزانه نهادی شیخ شهبلی گوید این در حال قبض بود اما در حال بسط از وی
 نواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت برزانش رفت که سبحانی ما اعظم شانی
 چون باز بچو آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت خدای عزوجل شما را خصم باد اگر
 یکبار دیگر بشنوید و مرا پاره نکند پس مرگی را کار کردی داد تا وقتی دیگر اگر جهان لفظ گوید او را
 بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بارزید پریدند چنانکه چهار گوشه خانه از او پر بود
 اصحاب کار دمی زدند چنانکه کسی کار در آب زند چون ساعتی برآمد آن صورت خرد می شد
 تا بارزید پیدا شد چون صحوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند شیخ گفت بازید
 اینست که می بینید آن بارزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوئیم چنانکه آدم علیه
 السلام در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سوید چنانکه نیل علیه السلام پری
 روی فرود آورد تا پاره از بالای او کم شد چون رو او بود که صورت بزرگ خرد شود
 عکس اینهم رو او بود چنانکه طفلی در شکم مادر مثلاً دو من بود چون بچوانی رسد صد من بود
 چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشیر بر مریم متحلی شد حالت بارزید نیز ازین میوه بود
 اما کسی تا بواقعه آنجا نرسد شرح آن او را سود ندارد و نقل است که وقتی
 سرخ بگرفت و در وی نگر نیست و گفت سبلی لطیف است در ترش نداد که ای بارزید نام
 ما بر سبلی می نبی شرم نداری چهل روز نام خدای بر دل وی فراموش کردند گفت سوگند
 خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی ششتم بودم و بر دلم بگذشت که من امروز

پرو قتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دستم که غلطی عظیم افتاد برخواستم و بسرا راه خراسان
 شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که از آنجا برنخیزم تا حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا
 بمن نماید سه شنباز و از آنجا مقام کردم و در چهارم مردی اخور را دیدم بر اهل می آمد چون در سو
 نگاه کردم اثر آشنایی در وی دیدم با شتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای شتر بر
 زمین فرو شد آمد در من نگاه کرد و گفت مراد بان می آری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده
 فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با ما برینید غرق کنم من از هوشش بر قتم پس گفتم از کجای می آ
 گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمده ام آنگاه گفت زنی برای ما برینید
 تا دل را نگاه داری و روی بر تافت و بر رفت و نقلست که چهل سال در مسجد
 مجاور بود و جامع مسجد جداگشتی و جامع خانه جدا و جامع طهارت جدا و چهل سال پشت بهیج
 دیوار باز نهد و الا بدو از مسجد یار با طاه و گفتی از دونه باز خواهند پرسید و این از دونه پیش نبود
 و گفت چهل سال آنچه آدمیان میخوردند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت
 چهل سال دید بان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم و
 گفت نسی سال خدای را غر شانه می طلبیدم چون نگاه کردم او طالب بود و من مطلوب
 و گفت نسی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دمان و زبان خود را بکنه آ
 بشویم تعظیم حق را ابو موسی از و پرسید که صعب تر کاری در نبراه چه دیدی گفت نسی سال
 در گاه می بردم و آدمی گریست و چون مدحش در رسید نفس مرا می برد و می خندید و
 نقلست که در آخر کار او بجایی رسید که هر چه در ظاهر خاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر
 شدی و چون خند را غر و جل یاد کردی بجای بول خون از و جداگشتی در روزی جماعتی پیش شیخ
 آمدند او سرش زور بر و پس سر بر آورد و گفت از یاد او باز وانه می طلبم که بشما دهم که در جو صله شما
 کنج که طاقت کشیدن آن دارید و نمی بایم نقل است که ابو تراب را مریدی بود عظیم
 که مرید و صاحب و جد ابو تراب پیوسته گفتی که چنین که تو نمی ترا با برین می باید دید روزی مرید

گفت کسیکه هر روز صد بار خدای باریزید را بنید باریزید را چکند ابوتراب گفت چون تو خدا را یعنی بقدر
 خود بینی و چون پیش باریزید یعنی بقدر باریزید بینی در دیده نگاه داشت نه صدیق را رضی الله عنه
 یکبار بجای خواهد شد و همه خلق را یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت بر خیر تا برویم هر دو سینه
 بسطام شیخ در خانه نبود با آب رفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد بسوی آب
 در دست و پوستینی کهنه در دیگر دست چون چشم باریزید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال
 بلزید و بنیاد و جان بداد ابوتراب گفت شیخ یک نظر و مرک شیخ گفت با ما تراست در نهاد
 این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود مشاهده باریزید یکبار کی کشف شد
 طاقت نداشت فرود رفت زمان مصر را نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند
 دستها را یکبار بریدند از بهر آنکه خرد نداشتند و نقلست که کجی معاذ را از نام
 نوشت باریزید که چکونی در حق کسیکه قدمی خورد و دست ازل و ابد گشت باریزید جواب
 نوشت که اینجا مرد هست که در شمار وزی در پای ازل و ابد در می کشد و نعره هل من
 می دیند و هم نمی نشسته بود که ما را با تو که باریزیدی سرسیت اگر میعاد من و تو همیشه است
 در زیر سایه طولی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص
 نان بکار برود که از آب زرم سرشته بودم پس باریزید جواب داد و آن سراو یاد کرد و
 گفت آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایه طولی و ما آن قرص را بکار نبردیم
 از آنکه فرموده بود یک از آب زرم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام تخم گشته ایم تو
 چون این شنید اشتیاق شیخ بر و غالب شد و زیارت شیخ رفت نماز ختن آنجا
 رسید گفت نخواستم که زحمت شیخ و هم تا با ما داد که شنیدم که شیخ در آن کورستان بعبادت
 مشغولست بکورستان رفتم و شیخ را دیدم تا با ما داد بدو انگشت پای استاده بود
 و من در حال او تعجب میکردم و کوشش بوسی میداشتم همه شب در کار بود و در گفت و گوی و
 داد و ستد چون صبح برآمد بزبان شیخ رفت که اعوذُ بِكَ أَنْ أَسْأَلَكَ هَذَا الْمَقَامَ

پس نجی پیش رفت و سلام کرد و از آن واقعه شبانه پرسید شیخ گفت عیبت و از مقام بر ما
 شمر دند و گفتیم این همه بیسج نخواهم که اینهمه مقام محالست یحیی مبتدی بود و بارزنده عیبتی
 گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک الملکوست و گفته است که هر چه خواهی
 بخواه ببارزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بخود غیرت می آید که او را بدانم که
 من هرگز نخواهم که او را جز او بدانم عیبتی که معرفت اوست من در میان چه کار دارم
 خواست او آنست ای یحیی که خرا و کسی او را نداند یحیی گفت یحیی عیبت خدای که از
 فتوحی که بر او و شش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدمم و قدس
 جبرئیل و خلقت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم افضل الصلوات
 و التحیات بتو دهند زنیهار که تو را ضعیف شوی و سر بهیج فرو نیآوری و ما و راه آن طلب
 کنی که ما در او اینکارها است صاحب ممت باش و سر بهیج فرو نیار زیرا که هر چه فرو
 اسی محبوب کردی احمد بن حرب حصری پیش شیخ فرستاد که تشب بر وی نمازمی کن شیخ
 گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم همچون بالش و
 نقل است که ذوالنون مصری مصلاسی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که
 مرا مصلا بچه کار آید مرا مسندی بکار است بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز
 در گذشت و نیبایت رسید ذوالنون چون این شنید مسندی به تکلف فرمود و محبت
 شیخ فرستاد شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که اخته بود پوستی و استخوانی
 مانده بود و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود بهالش مخلوق نماز و بدان زیاده
 نباشد و گفت شبی در صحرایش بودم در خرقه کشیده احتمال افتاد و شب بغایت سرد بود
 خواستم که غسل کنم نفس کاچی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید آنگاه غسل کن
 چون کاچی نفس دیدم و دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقه بچشتم و غسل کردم و سبحان
 در میان خرقه می بودم و خرقه بچسته بود تا آنگاه که هوا گرم شد و همه زمستان درین بچشتم تا

روز بودی که بنهاد و بار پیش شد می از کاپلی او **نقلست** که شیخ شی از کورستان می آمد
 جوانی از بزرگ زادگان بسطام بر بطن میزد چون نزد یک شیخ رسید شیخ گفت **لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ**
إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ جوان بر بطن بر سر شیخ زد و بر دو شکست شیخ باز بر او ریاد و علی
 الصباح بنیابریط و طبقی علو پیش آن جوان فرستاد در دست خادم و عذر خواست و گفت
 او را بکوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن بر بطن در سر ما شکستی این قراضه است
 و دیگری بخرو این حلوا بخور تا غصه شکستی و تلخی آن از دلت برود چون جوان چنان دید
 پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کردند بگریست
 اخلاق شیخ و **نقلست** که روزی میرفت با اصحاب خود در تنگهای سکی
 می آمد شیخ بازگشت و راه بسک ایشار کرد در طریق انکار در خاطر میدی بگذشت که حق
 تعالی آدمی را مکرّم کرده است و شیخ سلطان العارفين است با اینهمه پایگاه و جمعی
 میدان صادق سکی را برایشان ایشار میکند این چگونه است شیخ گفت ای عزیز آن بسک
 بزبان حال با ما بریزید گفت که در سبق التبق ارفین چه تقصیر و از توجه تو فرآید که پوستین سکی
 در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفينی در بر تو افکندند این اندیشه ستر ما در راه
 راه بروی ایشار کردیم و **نقل است** که روزی میرفت سکی با او همراه شد شیخ
 از دامن در کشید سگ گفت اگر خشکم میان ما خلی نیست و اگر ترّم مرفت آب و خالی
 میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخورد یا زدن اگر بهجت دریا غسل کنی پاک نشوی
 بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن میا تا هر دو را جمع کنیم تا به
 سبب جمعیت باشد که از میان ما پاکی سر برزند سگ گفت تو هم اسی و انبازی مرا
 نشانی که من مردود خلاقتم و تو مقبولی هر که من رسد سکی بر بپلوی من آند و هر که نبورد
 سلام علیک یا سلطان العارفين که بد و من هرگز استخوانی فر دارا نهادم و تو نمی کندم
 داری بایزید گفت سهرابی سکی را نسایم سهرابی نم نزل و لا نزال را چون نسایم سجان آن خلی

که بهترین خلق را بهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد و از طاعت نومید شدم کفتم بیاز شو
وزناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار اوخته بود پرسیدم که چقدر گفت هزار درم سرور پیش
افکندم باقی آواز داد که زناری که بر میان چون تویی بندند هزار درم کم نه بند گفت و لم خوش
شد دانستم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من نقلست که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام
صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقه بایزید غایب نمودی روزی گفت ای شیخ سی سال
تا صایم الیه و قائم التسلیم و خود را ازین علم که تو میگوئی اثری نمی یابم و تصدیق این علم
میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال روزه باشی و نماز کنی و هم برین سوال
باشی که اکنون یک روزه بوی اخذیت نیالی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خویش
گفت دو انبی هست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول کنی گفت قبول کنم که ساکت است
تا ظالمیم شیخ گفت این ساعت برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری برون کن و
کلیهی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبه بره پر جو کن و پیش خود بند
و کو دکان را جمع کن و بکوی که هر که بر اسبلی نزدیک جزا و را دهم و هر که دو سبلی زند و توحوز
دهم و در شهری کرد تا کو دکان سبلی در گردن تو میرنند و در آن موضع که ترا ذلت بیشتر بود بخا
تعام کن که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری
اینکلمه گوید مومن شود و توبه بین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو درین کلمه که گفتی
تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق مرد گفت من این نتوانم کرد و دیگری را فرمای شیخ گفت علاج تو این
است و من کفتم که تو کنی و نقلست که شاکر دشتی بلخی را عزیم حج اقامه
گفت بسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را در باب چون مرید بخدمت شیخ بایزید رسید
شیخ گفت تو مرید کستی گفت من مرید سقی بلخی ام گفت او چوید گفت او از خلق فارغ شده
است و بر حکم تو کل نشسته و میگویی اکر آسمان وزمین روین و زمین شوند که نه از آسمان
بار و وز زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از تو کل خود برنگردم بایزید گفت

نیست صعب کافری نیست صعب مشرکی که اوست اگر بارید کلاغی شود بشیر آن مشرک نبرد
 چون بازگردد ای اورا بوی که خدایا غرضشانه بدو کرده آنان آزمایش کن چون گرسنه شوی از هم صنبی
 و لو کرده ایستان و باز نامه توکل کسونه تا بشومی تو شهر و ولایت زمین فرود نشود آرزو درستی
 این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که زیارت
 بارید و رفتن همین و چنین گفت و شقیق عیب این سخن در خود باز یافت چنین گویند که
 چهار صد خر و ار کتاب داشت و اگر چه لغایت بزرگ بود لیکن پندار بزرگ کار از این شقیق
 شقیق گفت تو نکستی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز کرد و پرسس مرید گشت
 و پیش بارید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو پرسم که اگر او چنانست تو
 چونی بارید گفت این نادانی و بیکرین پس گفت اگر من گویم که چون تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت
 بیند فرماید تا بر جایگاهی نوسند تا روز کار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت پسند
 بسم الله الرحمن الرحیم بارید نیست و کاغذ در چپید و بدو داد یعنی بارید بیچ نیست پس
 چون موصوفی بنود و صفش چگونه توان کرد بارید زده پدید نیست تا بدان حد رسد که برسد که
 او چگونه است و توکل دارد یا خلاص که این همه صفت خلق است **تَخْلُقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ**
 میاید نه توکل تحلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق ببار شد و آتش
 نزدیک رسید و بود و انتظار جواب بارید میکرد ناگاه مرید برسد و کاغذ بوی داد چون
 مطالعه کرد گفت **اشهدان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله**
 و مسلمان شد پاک از عیب پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان بدو نقلست
 که هزار مرید از آن احمد خضر و پیش بارید آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوای پریدند
 احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بارید دارد بیاید و اگر نداری بیرون باشی تا مادر
 رویم و اورا زیارت کنیم هر هزار در فرستند هر یکی را عصائی بود و در بلیر بنهادند که آنرا نیت
 العصا خوانند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار نیست من در دلم عصاها را شمار نگاه

دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شما است او را در آید پس او را
 در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و کرد عالم کشتن احمد گفت چون آب یکجا است متغیر
 شود شیخ گفت چرا در این نیاشی تا متغیر نشوی و آلاش نه پذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت
 فرود آ می که ما فهم نمی کنیم همچنین تا بغت ما را نگاه سخن بایزید فهم کرد و نزد چون بایزید خاموش
 شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوهی توبره دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که
 که در بسلام نکر دم اکنون یکی را و سوسه کرد تا در خون افتاد و شرطت که دزدان را در راه
 پادشاه بردار کنند یکی از او پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم چون زمان ایشان چه قوم اند
 گفت فرشتگانند می آیند و مراد از علوم سؤال می کنند و من ایشان را جواب میدهم و گفت
 شیخی خواب دیدم که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند بر حسب تا خدای غرور و جل را
 یاد کنیم گفتیم ترا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان دوم بیامند و همین گفتند و من
 همان جواب دادم تا فرشتگان بخت آسمان بیامند و من همان جواب میگویم پس
 گفتند زبان ذکر او کی داری گفتیم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در
 بهشت و قیامت بگذرد بایزید کرد عرش باری عزتانه بر کرد و گوید الله الله و گفت
 شبی خانه من روشن شد گفتم اگر شیطان من از آن عزیزترم و بلند همت تر که تر از من طمع است
 و اگر از نزدیکانی که از ما از سرای خدمت بسرای کرامت رسم نقل است که
 شبی ذوق عبادت در نمی یافت خادم را گفت بگری تا چسبست در خانه نگاه کردند خوشه انگور
 یافتند گفت کسی و بید که خانه ما و کان بقال نیست پس وقتش خوش شد نقل است
 که شیخ را همسایه کبر بود و کودکی شیر خواره داشت و همه شب از تاریکی میگریست که چراغ
 نداشت شیخ هر شب چراغ روشنی و سخاوت آن کبر بردی تا کودکی خاموش گشتی چون کبر از
 سفر باز آمد مادر طفل حکایت شیخ باز گفت کبر گفت چون روشنائی شیخ آمد در رخ بود که بسیر
 تاریکی خود باز رویم بیاید و مسلمان شد نقل است که کبری را گفتند که مسلمان

گفت اگر مسلمانان میست که باریزید میکنند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر نیست که شما میکنند
 بیخ اعتبار ندارم و نقل است که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت بر خریدن ما ^{تقلست}
 دوستی از دوستان خدارویم چون بدو راه رسیدند ابراهیم هر دو می آمد بر دراز کوشی نشسته
 باریزید گفت در دلم ندانم که بر خرید او را استقبال کن و ما شفیع ابراهیم گفت اگر شفاعت این
 بنود دهند و شفاعت آخرین من هنوز در جنب آن حضرت مثنی خاک باشند باریزید سخن او
 عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت شیخ خورشیدها چنین خورد
 باریزید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست ابراهیم گرفت و بکنار او برد و
 دست فرادویاری زدوری کشاده شد و دریائی بی نهایت ظاهر گشت گفت بیاتادین دریا
 رویم ابراهیم برسد و گفت مرا این مقام نیست پس باریزید گفت آن جو که از صبح آورده و
 نان پخته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهار پایان خورده بودند و در انداخته توان چون
 پختی و میخوری چون احتیاط کردند همچنان بود ابراهیم توبه کرد و مستغفر شد یکی باریزید را
 گفت من بطبرستان بر سر خبازه فلان کس ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون
 نماز خبازه کردند ترا دیدم که در موارفتی شیخ گفت راست گفتی و نقلست
 که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند عاکن تاحق تعالی باران فرستد شیخ سر
 فرورد پس سر آورد و گفت بروید و نادانهار است کنید که باران آمد در حال باران
 باریدن گرفت چنانکه شبها روزی بسیارید و نقلست که روزی شیخ پای دراز
 کرد و مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای بر کشید مرید هر چند که خواست که پای بر کشد نتوانست
 و همچنان ماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت که پای دراز کردن شیخ چون دیگران
 باشد و نقل است که شیخ یکبار پای دراز کرده بود و دشمنی برخواست تا برود
 پای زیر پای شیخ فرو نهاد و گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت چه میگویند طاماتی درو
 بسته است بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد و گویند که بچندین نفر زندان وی این

علت سرایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چو نیست که یک تن گناه کرد و عقوبت آن به
 دیگری سرایت کند چه معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تراود و در تر رود
 نقلست که منگری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان شیخ
 آن انکار در روی بدید گفت فلان که ه فارسیست و در آنجا یکی از دوستان ما است
 از و سوال کن تا بر تو کشف کند بر خاست و بدان غار شداد و هائی عظیم دیدیم بغایت
 سهمناک چون آن بدید پیوش شد و جامه بخش کرد و سجد خود را از آنجا بیرون انداخت
 و کفش آنجا باز گذاشت و باز خدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله
 تو کفش را نگاه نمی توانی داشت و طهارت تبا به کردی از بیت مخلوقی در بیت
 خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و با انکار در آمدی که مرا فلان سخن کشف کن
 نقلست که قرآنی را انکاری بود در حق شیخ که کارهای عظیم میدید و آن سجاده
 محروم گفت این معاطبها و ریاضتها که او میکشد منم میکشم و او سخنی میگوید که ما در آن سگاه
 ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد و شیخ نفسی بر آن قرا حواله کرد دست روز
 قرا از دست در افتاد و خود را بخش کرد چون باز خود آمد غسل کرده پیش شیخ گفت
 بدانتی که بار پیلان بر خزان نهند و نقلست که شیخ بو سعید سجورانی پیش آمد
 آمد و خواست تا امتحانی کند او را بریدی حواله کرد نام او ابو سعید را می بود گفت پیش
 او رو که ولایت و کرامت ما قطع او داده ایم چون سعید آنجا رفت را می را دید که
 در صحرای نماز میکرد و در گمان شبانی کوسنیدان او میکردند چون او از نماز فارغ شد
 گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انکو را می خوبی در دست داشت بد و نمذگر یک
 نیمه از طرف خود سنبه و بر روی از طرف او در حال انکو بر آورد طرف را می رسید
 و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سبزه و طرف من سیاه است را می گفت از
 آنکه من از بر رفتن خواستم و تو از سر امتحان که رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد

از آن کلمی سعید بخورانی داد و گفت نگاه کن چون سعید بیخ شد در عرفات آن کلمی از وی
 غایب گشت چون باز به بسطام آمد کلمی ناراعی بود و نقل است که از باز پدید رسید
 که پرتو که بود گفت پیرزنی که یک روز در غلغات شوق و توحید بودم چنانکه موسی را
 کبج بنود بصحرار فتم بخورد پیرزنی با انبانی آورد برسد مرا گفت این انبان مرا بر کبر و من چنان
 بودم که خود را نمی توانستم بردن شیری را اشارت کردم سیاه دانا را بر پشت و نهاده ام
 پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چلوئی که گرا دیدم گفت کویم ظالمی را دیدم رخسار پس گفتم مان
 چلوئی پیرزن گفت این شیر مکلف است بانه گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عزوجل
 تکلیف نکرده است تکلیف کنی ظلم نسا شد گفت باشد و با انهمه میخواهی که اهل شهر
 بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رخساری بود گفتم بلی تو که کردم
 و از اعلی با سفلی آمدم این سخن پیرزن پیرمن بود از آن پس چنان شدم که چون آستی
 و کراماتی روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال نوری زرد پدید آمد
 بخلی سبزه نشسته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح منجی الله ای اهییم خلیل
 الله موسی کلیم الله عیسی روح الله علیهم الصلوات والسلام پنا
 پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه نیز کار نبالست و احمد حضرت و به گفت حق
 تعالی را بخواب دیدم منم مود که همه مردان از من چیزی میطلبند مگر ما نترند که از من مرا
 میطلبند و نقل است که شقیق بلخی و ابوتراب شمشیری پیش شیخ آمدند شیخ طعام جو
 خوردن و یکی از مردان شیخ خدمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت
 روزه دارم گفت بخورد و ثواب یکماه بتان گفت روزه نتوانم کشا و شقیق گفت روزه
 کشای و مزد یکسال بتان گفت نتوانم کشا و بازید گفت بگذار که او را نده حضرت پس
 آستی بر نیاید که او را بزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند و نقل است که شیخ نکر
 مسجد جامع عصا بر زمین منسره برده بود بنیفا و در عصای پیری آمد آن پیر و ناه شد و عصای

شیخ برواشت بخانه اور رفت شیخ و از وی حلالی خواست و گفت پشت دو تا کردی در
 گرفتن عصا و نقلست که روزی یکی در آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله
 گفت در ویش آب شد مریدی در آمد آبی زرد و دید استاده گفت یا شیخ این کیست
 گفت یکی از در در آمد و سئوالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آ
 شد و گفت یکبار به جله رسیدم و جله آب بهم آورد و گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دایک بگذرانند
 و من سی ساله عمر خویش به نیم دایک بزبان نیاوردم مرا کریم می باید نه کرامت و نقلست
 که گفت از حق تعالی در خواهم تا مؤنت زمان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن
 که پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام و الهیة نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر علیه الصلوٰة
 و السلام حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چیزی و چه دیواری هر دو یکست و
 نقلست که شیخ از پس امامی نمازی کرد پس امام گفت یا شیخ تو کسی نمی کنی و از کس
 چیزی نمی خواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنیم که نماز از پس کسی که روزی پیش
 رانند و روان بود و نقلست که یکبار کسی را در مسجدی دیدم که نمازی کرد و گفت اگر
 پنداری که نماز سبب رسیدنت بخدای تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است ز
 مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر دره بچشم اعتماد در وی نگری مشرک باشی و
 نقلست که گفت کس باشد که بزبارت ما آید و ثمره آن لعنت بر او کس باشد که
 بیاید فایده او رحمت برد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب نمید که در آن
 حالت با خود نمانم مرا عیبت کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب نمید
 مسجد درم دارد و ثمره آن رحمت بود و نقلست که گفت میخوام که زودتر قیامت
 بر خاشی تاسم خمد خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا بنید پست شود تا کسب
 راحت خلق تاسم و آنرا سم بریدم از کفتی که هر که از شمار روز قیامت شیخ نبود اهل دوزخ را
 او مرید من نبود این سخن با ما بنید گفتند باز بدیگفت من میگویم که مرید من آن است که بر کنار

دوزخ با سینه و هر گز به دوزخ برند دست او بگیرد و به بیشتر فرستد و بجای او خود بدوزخ رود و گفتند
 چرا بدین فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بندگان خودی گفت کسی را که او ذکر و باریزید
 چون تواند که بر دوزخ کی پیش باریزید رفت او را بدین سر در کریان فکر ت فرود برده چون
 بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر نقمای خودم و بر دم و بر نقمای حق بر آوردم
 یک روز خطیب از منبر این آیت بر خواند و ما قدر و الله حق قل سره چندان سر بر منبر
 زد که بهوش شد پس گفت چون دانستی این که ای دروغ زن را کجای آوردی تا دعوی
 معرفت تو کند مریدی شیخ را دید که میله زید گفت یا شیخ این حرکت تو اخصیت گفت
 سنی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک فرا بل بجاسن باید رفت و سر بر زانوی اندود
 باید نهاد تا متحرک مردان بدانی بگردد و روز که از پس تخته بر خاشی خواستی که بر اسرار مردان
 واقف شوی و نقلست که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک بود
 که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا باریزید در یاب در حال از جانب خراسان آتشی پدید
 شد چنانکه هر اسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند و نقل است که
 مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرود برده بود چون بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بخت
 آمد و گفت این ساعت من بخدمت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست میگوئی که من
 درون پرده بودم و تو بیرون بیرون میان بر و میان را ندیدند و گفت هر که قرآن بخواند
 و بخارزه مسلمانان حاضر نشود و بیاید دست بهازان نرود و ویتما نراند و دعوی این
 حدیث کند بداند که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخن گویم شیخ
 گفت سنی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم پس سوزنیافته ام بیگ ساعت
 از برای تو دل صافی از کجا آوردم و گفت خلق بنده اند که راه سجای تعالی روشن تر از آفتاب است
 و من چندین سال است تا میخواهم از که مقدار سیر سوزنی ازین راه بر من کشاده شود می
 نقلست که اگر روزی بلائی بر تو رسیدی گفتی الهی مان فرستادی نان خورش

فرست روزی بو موسی از شیخ پرسید که با بدوت چیست گفت مرا ز با داد است و نه شبانه
 و گفت بسینه ما آواز دادند که ای بار خدایم خداوند آن چه بود که ترا نبود گفت سیارگی و عجز و نیاز
 و خواری و شکستگی و گفت بصر اشدم باران عشق بارین بود و زمین تر شده چنانکه
 پای سرف فرو شود من با جلق عشق فرو شدم و گفت از نماز جز استادی تن ندیدم
 و از روزه جز کسکی شکم آنچه مرا است از فضل او ست نه از فعل من پس گفت بجهت کسب
 هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا است پیش از هر دو کونست لیکن بنده شک
 بخت آن بود که میرود ناگاه پایی بکنی فرود و توانگر کرد و گفت هر مریدی که در آید
 آمد مرا فروزمی با سیت آمد و بقدر فهم او سخن گفت و نقلست که چون در
 صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای رفتی و
 در جنبش آمدی و گفتی آمد و بسر آمد شیخ مریدی را دید که میگفت عجب دارم از کسیکه او را
 داند و طاعتش نیکد شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود
 که بر جای ماند و نقلست که شیخ گفت اول بار که بچ رفتم خانه دیدم و دو دم بار
 که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیروم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق
 کم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر سدیدم حق میدیدم و دلیل برین سخن آن است که
 یکی بذر خانه او رفت آواز داد شیخ گفت که اسطیلبی گفت با برید را گفت سیاره با برید سی
 سالست تا من با برید را می طلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن باذوالتون گفته گفت
 خدای غر و جل برادرم با برید را میا مرزا که جماعتی که در خدای غر و جل کم شده اند او نیز کم شده
 است با برید را گفت از محاهدات خود ما را چیزی بگویی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت نداری
 اما از آن کمتر گویم روزی نفس را کاری نسزد بودم مردنی کرد یک سالش آب ندادم گفتم
 یا نفس بن در طاعت ده یا از تشنگی جان بده و گفته چلوئی در کسیکه حجاب او حقست یعنی

نا امید اند که حقیقت جماعت اومی باید که نماز و دانش او نیز مانند تاشف حقیقی بود و در آن
 چنان بود که بیست سال بود تا بریدی داشت یک روز از وجدانگشته بود هر روز که شیخ او را
 خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا کرا فوسس میکنی من بیست سال
 در خدمت تو بودم هر روز نام من میرسی شیخ گفت ای پسر استهزا میکنم لیکن نام او آید
 و همه نامها از دل من برده است نام تو یاد میکنم و باز فراموش میکنم و از او پرسیدند که
 این درجه بچه یافتی دیدن مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم
 ما حساب عیافت و جهان آرا میده حضرتی دیدم که هر ده هزار عالم در جنب آنحضرت
 دره می نمود سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوند در گاهی بدین عظیمی
 و چنین خالی و کارگاهی بدین شکر فی چنین نهان بعد از آن یافتنی آواز داد که در گاه از آن
 خالی است که کس نمی آید از آنست که مانجو ابریم که بر نه شسته رونی شایسته این در گاه
 نیست میت کردم که خلائق را بملکی بخوابیم باز در خاطر م آمد که مقام شفاعت محکم را
 علیه الصلوة و السلام ادب نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب
 که نگاه داشتی نامت بلند کردانیدیم چنانکه تا قیامت کوانند سلطان العارفين با بر
 و نقلست که در پیش ابو نصر قشیری گفتند که با زیاده چنین حکایتی فرموده است
 که من دوش خواستم که از گرم رو بیت در خواستم تا ذیل عفران در جرایم اولین و آخرین
 پوشد لیکن شرم داشتم که قدر حاجت حضرت گرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام
 صاحب شریعت است در تصرف خویش آرام ادب نگاه داشتم قشیری گفت
 بهنده الهمة نال منال بدن همت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت در همه
 عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را نشاید و نکردم و شبی از نماز خفتن مانع
 چهار رکعت نماز میکندم هر بارسی که فارغ شدمی گفتمی به ازین میباید نزدیک بود که
 صبح بدو بر نیاردم و گفتم ابی من صبح کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور با برید است

اکنون تری نمازان بسیارند باریکی از ایشان گیر و گفت بعد از ریاضات چهل سال
 شبی حجاب برداشتند زاری کردم تا راهم و بعد خطاب آمد که با کوزه شکسته که تودری
 و پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین نپسندم ختم ندانی شنیدم که یا باریتد ما این مدعیان
 بگوی که باریتد بعد از چهل سال مجاهده در ریاضت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره
 تا نینداخت با رنایفت شما چندان علائق که بخود باز بسته آید و طریقت را دام
 و دانه هوای نفس ساخته کلا و حاشاکه هرگز باریتد نپسندم **نقل است** که یکی گوش
 میداشت وقت سحر کاهی شیخ را تا چه خواهد کرد بیکار گفت الله و بنفقا و خون از و
 روان گشت گفتند این چه حالت بود گفت ندانم که تو گیتی که حدیث ماکنی و
نقل است که شبی بر سر انکشان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم
 آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تحت ماند با داد
 از شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدمم که رفتم بعرش
 رسیدم عرش را دیدم چون کرک لب آورده و شکم تهی گفتم ای عرش تو نشانی می دهند
 که **الرحمن علی العرش استوی** بیاتاه واری گفت عرش جای این حدیث است
 که ما را تیر بدل تو نشان میدهند که **انا عند المنکرة قلوبهم** اگر آسمانان انداز زمینان
 میجویند و اگر زمینان انداز آسمانان میجویند و اگر پر است از جوان میطلبند و اگر جوان است
 از پیر میطلبند و اگر زاهد است از خراباتی میجوید و اگر خراباتیست از زاهد میطلبند و گفت چون
 بتمام قرب رسیدم گفتم بخواه گفتم مرا خواست نیست بهم تو از برای من بخواه گفتم تا
 وجود باریتد در میانست این خوانست محالست **دع نفسک و تعال** گفتم بی زله با
 تو انم گشت کس تاخی خواهم کرد و گفتم بگوی گفتم بر همه خلائق رحمت کن گفتم باز نکر باز نکرستم
 هیچ آفرید و را ندیدم الا که در اشغلی بود و حق را بر ایشان بسی نیکو آفرید از خود دیدم پس خاموش
 شدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتم کس تاخی کردی خاموش که او از آتش است **نقل است**

گفتی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیازی که سرای آتش شوی که طاقت نیازی و گفت
 حق تعالی مراد دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی ملکی برین عرضه کرد من قبول
 کردم یا خیر گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه بیج نخواهم و گفتند چون کسی از وی دعای
 درخواستی خدایند اخلق تواند و تو خالق ایشان من در میان کیستم که میان تو و میان خلق
 تو واسطه باشم باز ما خود گفتی او دانای ابرار است مرا این فضولی چکار یکی پیش شیخ آمد
 و گفت مرا چیزی آموز که سبب رسکاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از علم چندنت
 و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه میکنی می بیند و بدانکه خداوند از عمل
 تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم بر
 قدم مشایخ حسین بنند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره ازین پوستین من ده
 تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشتی سودی ندارد تا عمل
 بایزید نکنی و یک روز شوریده را دید که میگفت الهی در من نیکو کرد شیخ از سر غیرت و
 غلیان و جد گفت نیکو سر روی داری که در تو نیکو و گفت ای شیخ آن نظر از برای آن
 میخواهم تا سرور و یم نیکو کرد و شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی نقلست
 که شیخ یک روز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش می مکید و میگفت هم شرابم
 و هم شراب خوار و هم ساقی نقل است که گفت هفتاد زمار از میان بکشادم
 یکی بماند هر چند جهد کردم کشته و نمیشد زاری کردم و گفتم الهی فوت ده تا این نیز
 بکشایم آواز آمد که همه زمار پاکشادی این یکی کشادن کار تو نیست و گفت همه دستها در
 حق بگرفتم آخر تا به دست بلا بگرفتم بکشادند و همه قدمها را و او بر فتم تا قدم دل ز فتم
 بمنزل عزت رسیدم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بگفتم
 اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه خواهی کن و گفت یکبار بدر کا و او مناجات
 کردم و گفتم کیف السلوك اليك ندسي شنيدم که بایزید بطلق نفسك ثلثا ثم قل الله

نخست تن راسته طلاق ده و آنگاه حدیث ماکن و گفت اگر حق تعالی از من حساب بخواهد
 خواهد من از وی حساب بخواهم و هزار ساله خواهد از هر آنکه بخواهد و هزار ساله است تا آنست
 بر تو که گفته است و جمله را در شور آورده از بی گفتن جمله شورها که در زمین و آسمان است
 از شوق آنست است بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنود و در شمار بخت اندامت را
 در دوزخ بکنیم و هر دوزخ دیداری دهیم که یک حساب بخواهد و هزار ساله و حاصل بود
 در کنار ت نهیم و گفت اگر بهشت بهشت را در بر کلمه ما کشانید و ولایت هر دو برای
 اقطاع با دهند بنور زبان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از جان ما بر آید بهیم
 بلکه یک نفس که باورد او بر آید با ملک هر ده هزار عالم برابر کنیم و گفت اگر فردا در بهشت
 دیدار نماید چندان نوحه و زاری کنیم که اهل بهشت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود
 فراموش کنند و گفت کسانی که پیش از ما بودند هر کسی بپسندی فرود آمدند ما هیچ فرو نمی آیم
 و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک دوزخ از صفت ما
 بصحرای بهشت آسمان و بهشت زمین در بهیم افتد و گفت او خواست که ما را ببیند ما
 نخواهیم که او را ببینیم یعنی بنده را خواست بنود و گفت چهل سال روی نخلق آوردیم
 و ایشان را بچی خواندیم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدیم و بجزرت رفتیم
 همه را پیش از خود آنجا دیدیم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدیم
 آنچه میخواهیم حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخورد رسانید و گفت از پیریم
 بیرون آمدم چون ما را از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم
 توحید همه یکی توان دید و گفت نه اگر دوزخ من در من که ای تو من یعنی بقام القاء فی الله
 رسیدم و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام خرب لقمه
 دیدم یعنی یعنی آنکه آن کینه است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آینه من بود
 اکنون من آینه خودم یعنی آنچه من بودم نماز من که من و حق شرک بود چون نماز من حقیقا

آینه خویش است اینک میگویم که اکنون آینه خویشم هست که بزبان من سخن میگوید و
 من در میان نه ناپدید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت جزیست و
 حضرت نصیب من نیاید و گفت بدرگاه غرت شدم هیچ رحمت نبود اهل و نماند نماند
 مشغول بودند و محجوب و اهل آخرت با آخرت و اهل دعوی بدعوی و ارباب طر
 و تصوف قومی باکل و شرب و قومی سماع و رقص و آنها که مستعدان راه بودند پیش
 روان سپاه در باوید حیرت کم شده بودند و در راه اجرت غرق گشته و گفت
 خانه را طواف میکردم چون بحق رسیدم خانه را دیدم که کردم من طواف میکردم و گفت
 شی دل خویش می طلبیدم نیافتم سحرگاه ندانسی شنیدم که ای بایزید سحر از ما چیزی دیگر
 میطلبی ترا با دل چه کار است و گفت مردنه آنست که از پس چیزی رود مرد آنست که
 هر جایی که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق
 تعالی مرا بجائی رسانید که خلائق کجلی در میان دو آنکشت خود دیدم و گفت مرد را حلاوت
 طاعت دهند چون بدان شاد شود شادی او حجاب قربت او کرده و گفت کمترین
 درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت اگر بدل خلائق مرا آتش بسوزاند و
 من صبر کنم از آنجا که دعوی منست محبت او را من هنوز هیچ نکرده باشم و لکن گناه من و همه
 خلائق بیا مرزد از آنجا که صفت رحمت و رافت اوست هنوز بس کاری نباشد و
 گفت تو را معصیت یکست و از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت بتر از گناه و گفت
 کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازل دعوی کردن از کسی درست است
 که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدای را
 بر خلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مسئولی گشت که وجود خود را
 دشمن گرفتم و چون زحمات از میان برداشتم انش میباید لطف حق داشتم و گفت خدای تعالی
 بندگانش که اگر بهشت با همه زینت برایشان عرضه کند ایشان باز بهشت همان فرماید

کنند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن باشد که به تیغ جهنم
 همه مرادات بر دار و همه شهوات و تمناها او در محبت حق ناپسند شود آن دوست دارد
 که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شایه او بود گفتند نه خدای تعالی بر ضاؤلش بندگانش
 بیشتر میبرد گفت بلی گفت چون رضاء خود کسی دهد آن کس بهشت را عکند و گفت
 یک دزه حلاوت معرفت او در دلی بهتر از صد هزار قصور در فردوس اعلی و گفت یکی
 او بسیار مرد را عاچر کند و بسیار عاچر بر وی رساند و گفت اگر فانی آید بسرفاعه
 قهار اول باز روید تا بدین حدیث رسید و اگر ز این صلاح وز به بادی است که بر شما
 میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت و بال ایشان گفت
 گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان و گفت
 دنیا مراهل دنیا را غرور و غرور است و آخرت مراهل آخرت را سر و زاندر سر است
 و دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معاینه کار نقد است آقا در مشاهده
 همه نقد در نقد است و گفت عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است و گفت چنان
 عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهید مقصودش
 آن بود که چون باز کند در حق بگوید و چون سر بر زانو نهید طلب آن کند که سر بر زانو تا
 اسرافیل در صورت دید از بسیاری امتیذ که بحق دارد و گفت سوار دل باش و پیاده تن
 و گفت علامت شایسته حق که سخن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت
 هر که بحق مبتلا گشت مملکت از دریغ ندارد و او خود بهر دو تنی سرفرو نیارد و گفت عشق
 او در آمد و هر چه مادون او بود برداشت و از مادون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود
 یگانه است و گفت کمال عارف سوختن او باشد و دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت
 زیارت روند چون باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را
 زیارت راه نهند و گفت بنده را هیچ از آن نبود که بی هیچ بود نه دهد و نه علم و نه عمل چنان

بی همه باشد با همه باشد و گفت این قصه را الم باید که از تسلیم هیچ نیاید و گفت عارف از معرفت
 چندان بگوید و در کوی او چندان پیوید که معارف نماید و عارف برسد پس معارف از
 عارف نیابت دارد و عارف معرفت نرسد تا از معارف با دنیا برود و گفت طلب علم
 و اخبار از کسی لایقست که از علوم معلوم شود و از خبر بجز آنکه هر که از برای مساببات علمی
 خواند و بدان رستت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز و در تر باشد و
 از و بجز تر کرد و گفت دنیا چه حق دارد که کسی که اشتیاق او را کار می پذیرد و گفت
 محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت
 از جو بی آب روان آوازی شنوی که چو زمی آید چون بدریارسد ساکن کرده و آن
 آمدن و بیرون شدن او در یار از یاد است و نقصان نبود و گفت او را بندگانش که اگر ساکن
 در دنیا از و محبوب مانند او را نرسند و طاعتش ندارند یعنی چون محبوب مانند او بود که
 و ما بود عبادت چون کند و گفت هر که خدا را داند زبان سخن دیگر سخن زیاد حق نتواند
 کشادن و گفت کترین چیزیکه عارف را واجب آید آنست که از مال پاک
 ترا کند و حق اینست که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت
 ثواب عارفان از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر
 نگویند اگر از عرش تا برای صد هزار آدم باشد یا از آری بسیار و اتباع و نسل بی شمار و چند
 هزار فرشته مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه دل عارف
 نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجودند پذیرد و از در آمدن و بیرون شدن
 ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بودند عارف و گفت عارف را معروف
 بیند و عالم با عارف نشیند عالم گوید من حکیم عارف گوید او چکند و گفت بهشت را
 نزد دوستان حق حظری نباشد و با انهمه که اهل محبت بجهت بهر اندک آن قوم
 دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب مطلوب سازند و از طلب کاری و دوستداری

خود فارغ اند مغلوب مشاهد حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تا و آنست و در مقابل مطلق
 بطلب کاری خود نگرستن در راه محبت طبعی است و گفت حق بر دل اولیا خود مطلع
 گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول گردیدند
 و گفت بار حق بجز بار کیران حق بر ندارند که مذلل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشا
 و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشانرا در شناخت خود تمام
 بودی و گفت جبه کن تا یک دم بدست آوری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را
 نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی و گفت آنکه حق او را دوست دارد آنست که ستم
 خلعت بدود سخاوتی چون سخاوت در یاد شفقتی چون شفقت آفتاب و تو انصافی چون انصاف
 زمین و گفت حاجیان تعالی کرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلب گردانند
 طواف کنند و بقا خواهند و گفت در علم علمی است که علما ندانند و درز پذیرد است که زاهدان نشنا
 و گفت هر که حق برگزید مسرعونی را بر و کنار و تا او را میرنجانند و گفت این همه گفت و گوی و
 بانک و حرکت و آرزوی بیرون برده است درون پرده خاموشی سکون و آرام و بیست است
 و گفت این دلیری چند است که خواجه غایب است از حضرت حق و عاشق خود است
 چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است و گفت صحبت بنگان به از کار نیک و
 صحبت بدان تیراز کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای عزوجل
 دیدن نه فعل خویش و گفت هر که خدای عزوجل را شناخت او را سوال حاجت نیست و
 نبود و هر که شناخت سخن عارف در نیاید و گفت عارف آنست که هیچ مشرب او را
 تیره نکرده اند و هر که درت که بد و رسد صفائی کرده و گفت آتش عذاب آن کس است که
 خدای بوزانند اما خدا شناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز تیراز کس درین راه باشد
 که شبانگاه از ایمان بر آید و هیچ بدست ندارند و گفت هر چه هست در وقت قدم حاصل آید که
 یک قدم بر نصیبها خود نهد و یکی بفرمانها حق آن یک قدم بردارد و این دیگر بجای آرد و گفت

هر که ترک هوا کرد بحق رسید و گفت هر که نزدیک حق بود همه حسنه و همه عافیه عالی او را بود و هر که حق
 تعالی همه جای هست و حق را همه چیز نیست و گفت هر که بحق عارفست جاہل است و هر که
 جاہل حق است عارفست و گفت عارف طهار است و زاهدیت است و گفت هر که
 خدایرا شناخت عذاب کرد در آتش و هر که خدایرا ندانست آتش بر او عذاب کرد و گفت
 هر که خدایرا شناخت بهشت را ثوابی کرد و بهشت بر او وبال شود و گفت عارف هیچ چیز
 شاد نشود جز بوصول و گفت نفاق عارفان فاصله از اخلاق مریدان و گفت آنچه ریوا
 میکنند که ابراهیم موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدایا ما را از امت محمد گردان
 گمان نبری که آرزوی نصاب این مثنوی ریاست جوئی کرده کلا و حاشا بکاشان
 درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بخت ثری بود و سر ایشان از اعلیٰ عقلتین
 بر گذشته و ایشان در آن میان کم شده و گفت خطا اول در تفاوت درجات از چهار
 ناست و قیام هر فرقی از انسان ناست از نا جها خدای عزوجل و آن قول خدا
 تعالی است که **هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ** هر که خطا اول است و ازین جهان
 زیادت تر بود بظاہر عجایب قدرت وی بزرگان تر بود بدانچه رود از اسرار و انوار و هر که
 خطا و ازین نا جها اول بود مشغول او بدان بود که در سبقت رفته است و هر که خطا و ازین
 نا جها آخر بود مشغول او بمستقبل بوده تا آن چه خواهد بود و هر کس را ازین کشف بر قدر طاقت
 او بود و گفت اگر همه دولتها که خلایق را بود در حواله شرافت در حواله مشوید و اگر همه بی دولتیا
 در راه شرافت نماند مگر وید که کار خدای تعالی کن فکر نیست و هر که بخود فرو نبرد و عبادت
 خویش خالص بید از صفای کشف خود حسابی بر تو اند گرفت و نفس خود را خبث النفوس
 زبید او در هیچ حساب نیست و گفت هر که دل خود مرده کرده اند بکثرت شهوات او را
 کفن لعنت پیچید و در زمین نماند و فن کشید و هر که نفس خود را بیزاید استادن
 شهوات در کفن رحمتش پیچید و در زمین سلامت و فن کشید و گفت بحق نرسد آنکه برسد مگر

حفظ حرمت و از راه نیفاد آنکه افتاد مگر ترک حرمت و گفت هرگز این حدیث بطلب در توان یافت
 اما طایبان یابند و گفت چون برید نعره زند و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش کرد در ریگ
 بود پر و زو و گفت چنان نمایی که باشی یا چنان باش که نمایی و گفت هرگز ثواب خدای عزوجل
 بفرود افتد خود امر و ز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است
 و گفت علم ندر است و معرفت مکر است و مشا هده حجاب پس کی خواهی یافت هر چیزی
 که می طلبی و گفت قبض و لها در بسط نفوس است و بسط و لها در قبض نفوس است و گفت
 نفس صنعتی است که هرگز زود جز بساطل و گفت حیا و علم است و راحت در معرفت و ذوق
 در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست در آن دار الملک تنخی از سیاست فراق نباه
 اند و یعنی از هول بهران کشیده و یک شاخ زر کس وصال بدست بهران داده اند و در هر
 نفسی هزار سر بدان شیخ بردارند و گفت هفت هزار سال بگذشت و هفت هزار سال از آن زر کس عفتا
 طریا است که دست هیچ اهل بدو نرسیده است و گفت معرفت آنست که شناسی که
 حرکات و سکونات خلق بخدای است و گفت تو کل ریستن را بیک روز باز آوردی
 و فردا را پاک بر انداختن و گفت ذکر کثیر بعد است لیکن بجنود بی غفلت و گفت
 محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اختلاف علماء رحمتست مکرور
 بخرید توحید و گفت که سنگی ابر بیست که جز باران رحمت نبارد و گفت دورترین خلایق
 از حق آن است که اشارت پیش کند و گفت نزدیکترین خلایق بحق آنست که بار خلق
 پیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس باید کردن حق آنست و هر که حق را بحق
 شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت دل عارف چون چراغی
 بود در قندیلی از آبخینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد و او را از تاریکی جدا کرد
 و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نهادن و یکی حق را منت نهادن
 و گفتند فرضیه و سنت چیست گفت فرضیه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا و گفت

مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیت کنی گفت بسه خصلت ترا وصیت میکنم چون با بدجو
 صحبت داری خوبی بداد و در خوبی نیک خود آرتا عیشت قننا و قنیا بود و چون کسی با تو انعامی
 کند اول خدای را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل او را بر تو عهد بان کرد و چون ملائی روی بتو
 نهد زود بجز مغترف شود و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند از زهد گفت
 زهد را قیمتی نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز
 سوم از آنچه غیر خداست باقی آواز داد که اسی با برید تو طاعت مانداری که فهم مراد من اینست
 بگویش من آید که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من آرزو تا بجدیست که اگر بنده را
 جاوید بعلتین برآرد و مرا با سفل جاوید فرورد من راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده
 بدرجه کمال کی رسید گفت چون غیب خود را بشناسد و همیت از خلق بردارد آنگاه حق او را
 بر قدر همیت و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک کرد اند گفتند ما را زهد و عبادت
 میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت نمی کنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت از من
 شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است و گفت تو از راه بر خیزد بحق رسیدی گفتند بچه
 چیز بحق توان رسید گفت بگری و گری و گنگلی گفتند بسیار سخنها پیران شنیدیم و هیچ سخن
 عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و سعادت گفتند من از بحر صفا و محبت میگویم
 ایشان آسمخته میگویند و من خالص میگویم آسمخته آسمخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما
 میگوئیم تو و تو یکی وصیت خواست گفت در آسمان بگر نگاه کرد و گفت میدانم که آن
 که آفریده است گفت دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است
 از هر حذر باش یکی گفت این طالبان از سیاحت منی آسایند گفت آنچه مقصود است
 میفهم است و مسافر مقیم طلبیدن مجال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون پیار
 شوی تر با باز پرسد و چون کنایه کنی تو بقبول کند و هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبودی
 گفت چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من کرد ملکوت میگردم و هر کجا

افتاده است دست اومی کیرم یعنی کار در اندرون میگویم گفتند بزرگترین نشان عارف صفت
 گفت آنکه با تو طعام بخورد و از تو میگریزد و از تو میخورد و باز بتو میفروشد و دلش بر خطا
 بر قدس شپت ببالش باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عز
 و جل نه بیند و با کس جز وی موافقت نکند و سهر خود جز با وی نکشاید پرسیدند از امر معروف
 و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مردکی داند که او
 بحقیقت معرفت رسیده است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر
 بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود و باقی بود فانی و مرده بود زنده و زنده بود مرده
 و مجربی بود مکشوف و مکشوفی بود مجرب گفتند سهل بن عبد الله رحمه الله علیه در معرفت سخن
 میگوید گفت سهل بر کنار در یارفته است و در کرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود
 حال او چون بود گفت از آنجا که دیدار خلقت ناپروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نور
 من عرف الله کل لسانه و گفت آنکه کسی را در کج دل خویش بای بیکنجی فسر و شود تنها
 و سواهی آخرت خوانند در آن کج گوهری یابد که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او
 در ویش است گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند چه یافتی آنچه یافتی
 گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت در بسیم و در مخنق صدق نهادم و بدریای
 ناامیدی انداختم گفتند عمر تو چقدر است گفت چهار سال گفت چگونه گفت نهادم سال بود
 تا در حجب دنیا بودم اما چهار سال است تا اورا می بینم چنانکه میرس و روز کار حجاب از عمر
 نیست احمد خضرویه شیخ را گفت بنهایت میرسم شیخ گفت بنهایت توبه عوفی وارد دعوت
 بصفت هست مخلوق چون بدست تو اندازد و در پسند از نماز گفت پیوستن است و
 پیوستن نباشد بعد از پیوستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن
 بابت گفتند چرا میگریزی میگوئی گفت اگر فرعون گرسنه بودی انا و بکم الاغلی انگفتی هرگز
 متکبر بوی معرفت نشود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هر ده هزار عالم نفسی بند نیست بر او

خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرو و گفتند در هوا می پری گفت
 مرغ در هوا می پری و گفتند در شبی کعبه میروی گفت جادوشی در شبی از هند به ماوند میرو پس
 گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نه بندد بخیر خدای عزوجل گفتند در مجاهد باطن
 بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی عایض میدیدم و گفتند بنا
 بر تهنیت طلاق گفتیم و یکا نه رایگان شدیم و پیش حضرت با تیارم و گفتیم با رحمت ابا خراز تو
 کس ندارم و چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانت سخت فضل که کرد آن بود که
 عاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنهارا که هرگاه
 با و نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی جز وی گفت
 چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجایی که یاد کرد من یاد کرد او شد پس
 شناختن او تا حقن آورد و مرا زنده کرد و گفت پنداشتم که من او را دوست دارم چون نگاه
 کردم دوستی او را سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل غرق گشتند و من در دریای برآورد
 غرق گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم
 از مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم
 لاجرم گفت هیچ خبری من و شوار تر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را
 بخدا خواندم اجابت نکرد و ترک او کردم و تنهار فتم بحضرت او و گفت ولم را با آسمان
 بردند کرد همه ملکوت بر گشتم و باز آمدم گفتم چه آوردی گفت محبت در رضا که پادشاه این بود
 بودند و گفت چون حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر همه بکفایت او ترا بس نیست کفایت
 بیخس ترا پسند نه بود تا جوارح را بخدمت آوردم هر که که کاملی کردی بدیگر اندام مشغول
 شد می تا با بریزد شد و گفت خواستم که سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که حسیت هیچ بر تر از
 غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا
 نماز میکنم و اعتقادم در نفس خود به نماز آن بوده است که گریه در نماز بخوابم برید و گفت کار

زمان از کار ما بهتر است که ایشان در مابسی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عصر خود غسلی نه
 کردیم از پاکی و گفت اگر در همه عصر از باریزید این کلمه درست آید از بیخ پاک نذر و گفت
 اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست ترا آن دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه
 کنیم در وی منی بود و منی شرکست و شرک بترین کنا هست مگر طاعتی که بر من رود که من
 در میان نباشم و گفت خدا تعالی برابر از خلائق مطلع است بهر سو که بگردد خالی از
 محبت خود نیست مگر باریزید که از خود پر بیند و گفت ای بساکس که باز و بخت و از ما
 دور است و بساکس که از ما دور است و باز و بخت و گفت در خواب دیدم که زیادت
 میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمی خواهی بعد از
 توحید و گفت حق جسل و علای را بخواب دیدم مرا گفت یا باریزید چه میخواهی گفتم آن میخواهم
 که تو میخواهی نشد مود که من ترا ام چنانکه تو مرا نمی و گفت حق تعالی را بخواب دیدم و
 پر حیدم که راه بتو چو نشت گفت ترک خود کوی و بمن رسیدی و گفت خلق بنیازند
 که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بیند هلاک شوند و گفت مثل من
 چون مثل در با است که آنرا عمق پیدا است و نه اول و نه آخر پیدا است یکی از سوئال
 کرد که عرش چیست گفتم کرسی چیست گفتم من گفتم لوح و قلم چیست گفتم من گفتم خدای عزوجل باشد کاند
 بدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوٰة و السلام گفت آن همه منم گفتم میگویند که خدای را
 عزوجل بند کاند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام گفت آن همه
 منم مرد خاموش شد باریزید گفتم بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هر چه هست حق است اگر
 آنکس نبود حق همه خود را بیند محجب بود و استلام

معراج شیخ باریزید بسطامی رحمة الله علیه

شیخ گفت بحکم یقین در حق بگریتم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغفار رسانید و بنور

خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکار کرد و عظمت و هویت خویش بر من پدید آورد
 و من از حق در خود نکرستم و در صفات خویش تا تل کردم نور من در جنب نور حق عظمت
 بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عونت من در جنب عونت
 حق ناپید گشت آنجا همه صفا بود و اینجا همه که درت باز چون نگاه کردم بود خود در نور
 او دیدم و عونت خود در عونت و عظمت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد نور
 او در قالبم یافت به چشم انصاف و تحقیق نظر کردم همه پرستش از حق بود از من و من
 پنداشتم بودم که نقش می پرستم کفتم با خدا یا این حسیت گفتم آن همه منم و نه غیر من
 یعنی مباشر افعال تویی لیکن مقدر و معین تو منم تا تو فیق من تویی روی نماید از تو و طا
 چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن بر دوخت و نکوش
 اصل کار هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و بقاء خویش باقی
 کرد و ایند و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود و لا جرم حق مرا حقیقت بفرمود
 و از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بیدیدم و آنجا مقام کردم و بسیار آمدم و کوش
 کوشش میاکندم و زبان زیان در کام نامرادی کشیدم و علمی که کسی بود بگذاشتم و برت
 نفس آثاره از میان برداشتم بی الت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه وصول بدست تو
 بر نفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام من نهاد و چشم از
 نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بیدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم
 حق علم بدست آوردم و بنور او بدو نکرستم گفتم ای باری بیدلی همه با همه و بی الت الت
 کفتم با خدا یا بدین مغرور نشوم و بود خود از تو مستغنی نکندم تو بی من مرا باشی به از آن که من
 بی تو خود را باشم و چون تو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در کوی تو یویم گفتم اکنون بی
 کوش دار و پای از حد مرو نهی در مگذار تا سغبیت نزد ما مشکور باشد کفتم از آنجا که مراد منست و علم
 بیعتین است تو اگر شکر کویی از خود کویی به از آنکه از من و اگر نه تمت کنی تو از عیب و نقصان منتری

مرا گفت از که آموختی گفتیم سائل به دانند از رسول که هم مراد است و هم مرید و هم مجابست و محسب
 چون صفات سرین بید پس دل من ندای رضای حق شنید رقم خشنودی بر من کشید و مرا منور کرد و آید
 از ظلمت نفس و از که درت بشریت در گذرانید بدین هم که به وزنده ام و از فضل او بسا ما شادی بر دل افکند که گفت چه
 خواستی بخواه گفتیم ترا خواهم که از فضل باصلی از کرم بزرگتری از تو بوقایع کشته چون تو مرا باشی مشور فضل و کرم در شوم از
 خودم بپزد و آنچه ما دون تست در پیش من بسیار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من
 نهاد پس مرا گفت حق میگوئی و حق میجوی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتیم اگر دیدیم تو
 دیدیم و اگر شنیدیم تو شنیدیم سخت تو شنیدی باز من بروشانا که گفتیم لا جرم از کبریا بر او دادنا
 در سایه این بخراومی پریم و عجایب صنع او میدیدیم چون ضعف من بدانت و نیاز من
 بشاغت مابقت خود قوی گردانید و زینت خود بسیار است و تاج کرامت بر مهر من نهاد
 و در سرای تو جسد بر من کشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسد از حضرت
 خود مرانام نهاد و بخود می خود را شریف داد و یکنامی پدید آمد و دولتی بر خاست و گفت
 رضای تو آنست که رضای ما است سخن تو آلائش نپذیرد و منی تو کس بر تو نیکزد پس ما بر خم
 غیرت بچشاند و ما زرم زنده کرد انداز کوره امتحان خالص تر بیرون آمدم تا گفت لمن
 الملك گفتیم ترا گفت لمن الحكم گفتیم ترا گفت لمن الاختیار گفتیم ترا چون سخن پیمان بود که در پیمان
 شنود خواست که ما با ز نماید که اگر سبق رحمت من نه بودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبود
 قدرت و ما با ز روزگار همه بر آوردی بنظر قیاری بواسطه جباری لمن نکر است نیز از من اثرند
 چون درستی خود را بهمه و ادبیا در انداختم و با تش غیرت من را بهمه و تنها که اختم و اسب
 طلب در قضایا ختم به از نیار صمدی ندیدم و روشن تر از خاموشی چراغی نگزیدیم و سخن پیمان
 ازین سخن شنیدیم ساکن سرای ملکوت شدم و صد راه صابری در پو شنیدیم تا کار لغاتی
 رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی دیدم و از فرج در سینه ظلمانی کشادند ما از تجربه
 توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانه از لطف صدف نیست و دلم از نور تاب نیست و چشم از ضلالت نیست

بعد و آدمی گویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت
 من از دست و عبادت من آید است زبان من زبان توحید است روان من روان تجرید
 است نه از خود میگویم تا محبت باشم یا از خود میگویم که مذکر باشم زبان را او میگرداند آنچه او
 خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون چون مرابزرگ گردانید مرا
 گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفت من نخواهم که ایشان را بینم اگر دوست داری که مرا بین
 خلق بیرون آری من ترا خلاف نکند مرا بوجدانیت خود بیارای تا خلق چون مرا ببینند در صنع
 تو بکنند صانع را دیده باشند من در میان نباشم این مراد من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد
 در مقام بشریتیم در گذرانید پس گفت پیش خلق من آئی بگفتم از حضرت بیرون نهادم قدم
 دوم از پای در افتادم ندانستی شنیدم که دوست مرا با آزارید که اولی من نتواند بود و جز
 من را بی نداند و گفت چون بود داشت رسیدم آن اولی لفظ بود که بتوحید نیکو بستم سالها
 در آن وادی بگفتم افهام رویدم تا مرغی گشتم چشم او از یکا نگی پرواز نیشکی در جوای چو کنکی
 می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم خالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت بر
 آوردم گانه بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی زکرا و سیراب نشدم پس سی هزار سال در
 فضا و حدیثت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در حیرت
 چون نو هزار سال بسر آمد باز زیاد دیدم و من هر چه دیدم همه من بودم پس چهار هزار وادی
 قطع کردم نهایت درجه اولی رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت درجه انبیا علیهم
 السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی رفتم که گفتم بالایی این درجه هرگز کسی نرسیده است
 و برتر از این مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود در کف پای یک تنی دیدم پس معلوم شد
 که نهایت حال و ایادایت حال انبیا است نهایت انبیا را نهایت نیست پس روح
 من بر تبه ملکوت گذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند هیچ التفات نمود و هر چه در پیش او آید
 طاقت او نداشت و بجان بسج پیغمبر رسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوٰه و السلام

رسید آنجا چون قدم هزار در بای آتشی دیدی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر با اول در باقی در
 نهاد می بسوزنی و خود را بیاورد و او می تالا جرم از میت و دشت چنان در هوش کستم که هیچ نماندم
 و هر چند خواستم تا طاب خیمه محمد رسول الله تو انم دیدم هر که نداشتم محمد رسیدن با آنکه کجی رسیدم
 یعنی هر کسی بفت در خود بخدای تعالی توانند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوة والسلام
 در پیش آن در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع کنی بوادی محمد رسول الله نرسی
 و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید ابو تراب حق را میدید و
 طاقت دیدار با ربّ ندانست پس با زیاده گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم با منی من مرا
 بتورا هفست و از خودی خود مرا که ز نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تویی تو در
 متابعت و دست ماست محمد علیه الصلوة والسلام دیده را سجاک قدم داد کتال کن
 و در متابعت او دست نمای تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نترت بود آنگاه
 سخنی گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه با زیاده گفتند فردا بر تیا مت خلاقی
 در تحت لوای محمد علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد
 علیه الصلوة والسلام زیاد است که خلاقی و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی رانه
 در آسمان مثل پایند و نه در زمین صنعت دانند صفات من در غیب غایب است چون کسی بین
 بود حکم نه این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گویند هیر حق بود گفت آن نطق او
 بی نطق و بی سمع و بی بصیر بود و تالا جرم حق بر زبان با زیاده سخن گوید و او آن بود که
 لوای اعظم من لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد اعظم تر بود چون رواداری که اثنی
 انا الله از درختی پدید آید روادار که لوای اعظم من لوای محمد و سجالی علما اعظم شایسته
 از درخت نهاد با زیاده پدید آید و سلم

ساجات شیخ با زیاده رحمه الله علیه

گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تو منی بود منی من از میان بردار تا منی من نبو باشد تا من
 پیچ نباشم الهی تا با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقرو فاقه بتورسانید
 و لطف تو آن زایل گردانید خدایا مرا زاهدی نمی باید و شرانی نمی شاید و عالمی نمی باید
 اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانی اهل شده از اسرار خود گردان و بدرجه دوستان خود
 برسان و گفت نماز تو کنم و از تو بتورسم الهی چه نیکی است الهام تو بر خطرات و لہاء
 چه شیرینست و شر افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف آن
 نتوانند کرد و زبان وصف آن نداند و عمری بسر آید و این مقصود بسر نیاید و گفت
 عجب نیست از آنکه مرزاد وست دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج عجب
 آنکه تو مراد وست داری و تو خداوندی و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون
 که میترسم و تو چنین شادوم چگونه شادمان نگردم اگر امین گردم و گفت باز بیدار بمان
 بحضرت غرت قرب یافت هر گاه که باز آمدی ز تازی برستی و باز بریدی و چون عرض
 باخرآمد در محراب شد و ز تاز بر بست و پستین باشکونه در پوشید و کلاه باشکونه بر سر نهاد
 و گفت الهی ریاضت همه عمر منفر و شرم و نماز شب عرضه میکنم و روز همه عمر منی کرم
 و ختم قرآن می شمارم از اوقات مناجات و قربت باز نمی گویم و تو میدانی که هیچ
 باز نمی نگریم و این که بزبان شرح می دهیم از تقاضا و اعتماد است بر آن بلکه شرح
 میدهد هم که از هر چه کرده ام تنگ میدارم و این خلعتی تو دادی که خود را چنین می بینم و
 اینچه پیچ است همان انکار که عنایت ترکمانی ام بنفقا و سال موی در کبری سپید کرده
 از بیابان اکنون می آیم و تنگری تنگری میکنم الله الله اکنون می آموزم ز تاز اکنون می برم
 قدم در دایره اسلام اکنون می بنم زبان در شهادت اکنون میکنم داعم کار تو بعلت نسبت
 قبول تو بطاعت نه و ز تو بمعصیت ز من بریده کردم مینا انکا شتم تو نیز بر چه دیدی از من که
 پسند حضرت تو نبودی و خط عفو در روی کس و کرم معصیت از من فرود شوی که من کرد پذیر طاعت

فریستم و نقل است که در ابتدا اللہ تعالیٰ بسیار میگفت در حال نزع همان اللہ میگفت پس
 گفت یا رب ترا هرگز یاد نکردم مگر غفلت و اکنون که جان میرو و از طاعت تو غافلم نه انتم تا حضور
 کی خواهد بود پس در ذکر حضور جان بدو آن شب که او را وفات رسید بوموشی غایب بود گفت
 بخواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می پریدم بخت کردم ما بدو روانه شدم تا ما شیخ
 بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازه آورد هشتمین من جبهه کردم
 تا که شد جنازه بمن رسید البتہ بمن نرسید بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر رفتم و در آن خواب
 فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا ماموشی این تعبیر آن خواب دوشین است که عرش
 بر سر گرفته بودی جنازه باز بیدار است و نقل است که مریدی شیخ را بخواب دید گفت
 از منکر و کنز چون رستی گفت چون آن عزیزان سؤال کردند گفت شماره ازین سؤال مقصود بر نیاید
 بجهت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من بیخ نبود لیکن باز کردید و از و باز پرسید
 تا من او را گفتم آنچه او گوید آن بود اگر من صد بار گویم خداوند من اوست تا او مرا بنده خود را
 فایده نبود بزرگی او را بخواب دید گفت خدای عزوجل با توجه کرد گفت از من پرسید که ای
 باز بیدار آوردی گفتم خدایا چیزی نیامد که حضرت عزت ترا شاید اما تو شرک نیامورد
 حق تعالی فرمود که لا لیلۃ اللین آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند چگونه گفت شی
 شیر خورده بودم شکم من بدو آمد بزرگم رفت که شیر خوردم و شکم من بدو آمد حق تعالی بفرمود
 با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است و نقل است که چون شیخ را
 دفن کردند مادر علی که زن احمد خضروی بود زیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت
 میدانم که شیخ با بزرگی که بود گفتند تو بهتر دانی گفت شی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی
 بنشتم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا با بسمان بردند و تا زیر عرش پریدم آنجا که زیر عرش
 بود سیابانی دیدم که درازی او و پهنای او پیدا نبود و همه سیابان کل دریا صحن بود بر هر یک
 کلی بنشتر بود که باز بیداری اللہ بود و نقل است که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم که مرا

ویتی کن شعری بتازی کفبت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و دوری از ایشان
 کشتی است جہان کن تا در آن سفینہ نشینی و تن مسکین را ازین دریا برمانی و نقلست کہ
 شیخ را خواب دیدند گفتند تصوف چیست گفت در آسائش بر خود بستن و در پس زانو محنت
 نشستن چون شیخ بو سعید ابو انخیر بنارت شیخ آمد ساعتی باستاد و چون بازگشت گفت
 اینجا نیست کہ ہر کہ چیزی گم کردہ باشد در عالم اینجا باز جوید

ذکر عبداللہ بن مبارک رحمۃ اللہ علیہ

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجہادین بحقیقت آن مہر
 اقلیم و بطارک عبداللہ بن مبارک رحمۃ اللہ علیہ اورا شہنشاہ علما گفتندی در علم و شجاعت
 نظیر نہ داشت و از محشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی
 پسندیدہ داشت و شاہج بزرگ را یافته بود و مقبول جمہ بود و اورا تصانیف بسیار است
 و مشہور است و کرامات مذکور نقلست کہ روزی می آمد سہنان ثوری گفت تعالی
 یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما سئینہا کسی را کہ فضیل فضل نہدستایش او
 چون توان کرد و ابتدا تو بہ او آن بود کہ بر کنسیر کی فتنہ شد چنانکہ قرار نہ داشت شبی در زمستان
 در زیر دیوار معشوقہ تا با باد و باستاد با نظارا و و ہمہ شب برف می بارید چون بانک نما گفتند
 پنداشت کہ بانک خفقن است چون روز شد دانست کہ ہمہ شب مستغرق حال معشوق بود
 با نظارا تا با باد با خود گفت شرمست بادای پس مبارک کہ شبی چنین مبارک تا روز بجهت ہوا
 نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز بودی و سورتی در از خواندی و یوانہ شدی و فریاد و
 بغیر از ہنہاد و آژون تو را کہ سی در حال دردی بل او فراز آمد تو کہ کرد و عبادت مشغول شد
 تا بدرجہ رسید کہ مادرش روزی در باغ شد اورا دید خفتہ در سایہ کلینی و ماری شاخ ز کس
 در دمان گرفتہ و کس از وی میراند آنجا از مرور خلعت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود

بلکه رفت و مدتی مجاور شد باز فرود آمد اهل مرو بدو و تولا کردند و بدو ذکر و شکر و یک نیمه طریقی فقه
 میسر و ندو دیگر کرده اهل حدیث و راویان اجناس بودند و با هر دو در موافقت چنان بود که
 او را رضی الفرقین گفتندی بحکم موافقتش تا هر یکی از ایشان و هر دو فرقی در وی دعوی
 کردند و او آنجا دور باطرا کرد یکی بحیثیت اهل حدیث و یکی از برای اهل برای پس بجا رفت
 و مجاور شد **نقلست** که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و
 صنعت آن بر اصحاب تفرقه کردی و در ایشان را خرمادادی و استخوان خرمادادی و هر که
 بیشتر خوردی بهر استخوانی درمی دادی **نقلست** که وقتی با به خوبی همراه شد چون از
 حدیث عبدالله بگریست گفتند چرا میگری گفت آن بچاره رفت و آن خوبی بد بچنان باوی
نقلست که یکبار در بادیه میرفت بر اشتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش
 تا تو انکر انیم تا را خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی آید درویش گفت چون میزبان کریم بودی ^{طفلی}
 بهتر دار و اگر شمارا بخانه خود خوانده مارا پیش خود خوانده عبدالله گفت از ما تو انکران و ام
 خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست هم برای ما خواست عبدالله شرم زده شد
 و گفت راست میگوئی و نقل است که در تقوی بختی بود که یکبار بمنزلی فرود آمد
 و آسپی کرانما به داشت و نیاز مشغول گشت اسپ در دوزخ یکی رفت چون آن حال بدید
 با اسپ بهمانجا بگذاشت و پیاده بر رفت و وقتی از مرو بشام رفت بحیثیت قلمی که از کسی خواسته
 بود و باز نداده بود تا بازار رسانید **نقلست** که روزی میگذاشت ناسنیالی را
 گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هر چه می بایدت بخواه ناسنیالی گفت توقف کن عبدالله
 عبدالله ایستاد و گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله سر در پیش افکند و دعا کرد
 در حال غیاب **نقلست** که روزی در دهر ذی الحجه بصحرای شد و از آرزوی حج می
 سوخت گفت آنجا غیثم باری اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت ایشان کند در آن
 اعمال که ناخن ز چسبند و سوی حلق ننگند او را ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان هر که

بیاد پشت دو تا شده عصائی در دست گفت یا عبدالله مگر از وی حج داری گفت آری گویا
 گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برم عبد الله
 گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پوزن گفت کسیکه
 سنت نماز باید اول سجاب گذارده باشد و فریضه رلب چون و آفتاب بر آمدن بر و با
 او همراهی توان کرد گفتم بسم الله پای در راه نهادیم و بر چند آب عظیم که بشستم دشوار
 توان گذشت به آب که میرسیدیم مرا کفتی چشم بریم نه چون چشم بریم نه با همی خود را در آن
 نیمه آب دید می تا مرا بعرفات رساند چون حج بگذاریم و از طواف و سعی و عمره
 فارغ شدیم و طواف و داع آوردیم پوزن گفت بیا که مرا پسر است که چند گاه است
 ما بر یا صفت در عار است تا او را پسیم آنجا رفتم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و
 نورانی چون ما در را بدید در پای وی افتاد دور وی در کف پای او مالید گفت دانم که بخود
 نباشد خداست فرستاد تا مرا بجهنم کنی که رفتن من نزدیک است پوزن گفت یا عبدالله
 اینجا مقام کن تا او را دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن
 پوزن گفت من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر کوروی خواهم بود تو ای عبدالله برو
 سال دیگر چون با زانسی مرانه بینی و مراد غایب داری و نقلت که عبدالله کس
 از حج فارغ شده و در حرم سعی در خواب شد خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود
 آمد یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق حج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج
 چند کس قبول کردند گفت از آن بیچاکس قبول نکردند عبدالله گفت چون این بشنیدم
 اضطرابی در من پیدا آمد گفتم این همه خلایق از اطراف و کناف جهان با چندین رنج و تعب
 من کل فوج عیس از راههای دور آمده اند و بیابانها قطع کرده این همه ضایع کرد پس آن فرشته
 گفت که در مشق کفشک نیست نام او علی بن الموفق و او بجهنم نیامده است اما حج او قبول است
 و این همه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم از خواب در آمدم و گفتم به مشق با بدیدم آن شخص را

زیارت باید کرد چون بد مشق رفتم و خاز او طلبیدم و او از دادم شخصی آمد گفت نام تو چیست گفت
 علی بن الموفق گفتم مرا با تو سخنست گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی گفتم پس این
 واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله بن المبارک نعره بر زد و بیفتاد و از هوشش
 برفت چون باز هوشش آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج
 بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم و اس سال غرم حج کردم تا روزی سر پوشیده که
 در خانه مسنت حاطه بود مگر از خانه همسایه بوسی طعام می آمد مرا گفت برو پاره طعام از همسایه
 بستان بر رفتم بسیار گفت هفت شب از روز بود که اطفال من بیج نخورده بودند امر روز خری
 کرده را دیدم پاره از و جدا کرده و طعام ساختم بر شمع حلال بود چون این شنیدم
 در جان من افتاد سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقه اطفال کن که حج ما نیست
 عبد الله گفت صدق الملك فی الرویا صدق الملك فی الحكم و القضاء و
 نقلست که عبد الله غلامی مکاتبت داشت یکی عبد الله را گفت این غلام بنا
 میکند و سیم تو میدهد عبد الله غمگین شد شبی در عقب او برفت تا بکورستان رسید و
 کوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا بنماز ایستاد عبد الله از دور آن میدید آهسته تیر و یک
 او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی در خاک میمالید و زاری
 میکرد عبد الله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه نشست و غلام تا
 صبح در آنجا بماند پس برآمد و سر کور را پوشانید و در سجده نماز با دعا کرد و گفت
 الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایه ده مغلسان تویی بده از آنجا که بود
 در حال نوزی از هواید آمد و بگردم سیم بر دست غلام نشست عبد الله را طاقت نماند
 بر خاست و سر غلام را در کنار گرفت و می پوشید و میگفت که هزار جان خواجه فدای
 چنین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی و من غلام پس غلام چون این حال بدید گفت الهی
 برده من دریده گشت در از من آسگارا شد و در دنیا مرا راحت نماند بغزت خود که مرا قنده نکرده

و جان من برداری هنوز سرش در کنار عبد الله بود که جان بداد عبد الله و ابا همان پلاس
 در همان کورد فن کرد همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام خواب دید با او بر ابراهیم
 خلیل الله علیه السلام که می آمدند هر یکی را بر براتی گفتند یا عبد الله چرا آن دوست
 ما را و محبوب خدایا پلاس فن کردی نقل است که عبد الله روزی با کعبه
 تمام از مسجد بیرون آمد و میرفت علوی بچه گفت ای بنده زاده این چه کار و بار است
 من فرزند محمد رسول الله ام روزی در فتن زخم تا قوت بدست آورم و تو با حدیق
 کو کعبه و قاعده عبد الله گفت از آنکه من آن میگویم که حد تو کرده است و فرموده و توان
 نمی کنی و نیز گویند که گفت اری ای سید زاده ترا پدری بود و مرا پدری دیدی تو مصطفی بود
 علیه الصلوة و السلام و پدر من بی راه و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو
 گرفتم و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار شدی آن شب عبد الله رسول
 الله را صلوات الله و سلامه علیه خواب دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغیر
 چیست گفت اری نکته بر فرزند ما کبری عبد الله بیدار شد و طلب آن علوی کرد تا
 عذر خواهد علوی بچه نیر همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام خواب دید که ویرا
 گفت اگر چنان بودی تو که می مایستی او ترا اینکمه نتوانستی گفت علوی چون بیدار
 شد غم خد مبهت عبد الله کرد که عذر خواهد در راه بهم رسیدند و ما جواد میان نهادند
 و توبه کردند نقل است که سهل بن عبد الله موسته پیش عبد الله می آمد روزی
 بیرون آمد و گفت دیگر بدرس تو نخواهم آمد که امروز کنیزگان تو بر بام آمدند و مرا بخود
 خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ایسا از ادب کنی عبد الله گفت ما اصحاب حاضر
 شویم تا نماز خازه سهل بکنیم در حال سهل وفات کرد و بروی نماز کردند پس گفتند یا
 شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن جوران بودند که او را میخواندند و مرا هیچ کنیزک نیست
 نقل است که از و پرسیدند که تو از عجب چه دیدی گفت راهی دیدم از مجاهده

ضعیف شده پرسیدم که راه بخدا چنانست و چیت گفت اگر او را بهدانی راه بدو هم بدانی
 و من چون پرستم از آنکه نشناسم و تو عاصی شوی در آنجا او را بشناسی یعنی معرفت خوف
 اقتضای کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جمل اقتضای کند و خود را از خوف کماختر سخن او مرا
 پند شده و از بسیار ناکردنی باز داشت نقلست که گفت یحیایم بعد از بودم
 بشهر روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده یکی را بر عقابین کشیده بودند و میگفتند اگر در
 تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن و کم زن و آن بیچاره در رخ تمام بوده
 و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین غلطی و خوبی بدین سختی که میخوری و آه نمی کنی
 سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمد و در ملت مانستی است که تا کسی
 از هر چه وار و پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی می نما
 بدانکه من در میان دو طایفه ترا و نام بت بزرگ برده ام این جزای آنست عباد
 گفت در ملت ما باری اینست که هر که او را شناسد او را بیا و نتواند کرد که این سخن
 عرف الله کل لسانه نقل است که یحیایم بغرور فتنه بود و با کافر می
 جنگ می کرد وقت نماز در آید از کافر همت خواست و نماز کرد چون وقت نماز گذشت
 شد کافر از همت خواست چون روی به بت آورد عباد الله گفت این ساعت بر
 وی طفر یا فتم یا تنگی کشیده بسراوردت تا او را بکشند و از می شنید که با عباد الله
 او فرما با لعبدان العبد کان مسؤلاً از و فاعده خوانند پرسید عباد بکر نیست کافر
 سر بر آورد عباد الله را و بد یا تنگی کشیده گریان شد گفت ترا چه افتاد عباد الله حال
 باز گفت که از برای تو با من عالی چنین رفت کافر نعره بزد و گفت ما جوانمزدی بودیم
 چنین خدای طاغی و عاصی کشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند مسلمان شد
 و عزیز گشت در راه دین نقل است که گفت در جوانی صاحب جمال دیدم
 که قصد کرد تا در کعبه رود و ناگاه بنیاید و پیشش کشت و پیشش او رفتیم در حال شهادت آورد

اورا گفتم ای جوان ترا جدا فدا و گفت من تر سا بودم خواستم تا به طبعین خویشترن برادر کعبه اذیم
 تا جمال کعبه به بنیم با تفسی آواز داد که تذخل بیت الجبیب و فی قلبک معاداة الجبیب چنان
 رواداری که در خانه دوست آنی و دلی پر دشمنی دوست و نقلست که ز نشان
 سرد بود در بازارش پور میرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سر ما میلرزید گفت چرا با خواجه
 نکوشی تا از هر توجیه بخر و گفت حکیم که او خود می پسند و میداند عهد بعد را وقت خوش
 کشت نعره بر زد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید و نقلست که
 وقتی عهد بعد ای صیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گری تیر رفت و با عبادت گفت
 خود من آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز
 خوابد کرد عهد بعد گفت این سخن نویسد که حکمت است و نقلست که از او پرسیدند
 که که ام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر
 نبود گفت بر ادبی مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی و ایم گفتند اگر
 نبود گفت مرک عاجل و گفت هر که ادب آسان گیرد دخل در سنتها او بدیدد او را
 از فرائض محروم کرد و هر که فرائض آسان گیرد از معرفتش محروم کرد و هر که از معرفت
 محروم بود دانی که حالش چون بود گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان
 حق چگونه باشند و گفت دل و دستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که
 بایستاد مقام خود پدید کرد و گفت ما باندگی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت
 ادب اکنون میطلبید که مردان ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند و ادب
 و نزویک من ادب شناختن نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست
 مردانست فاضله از بذل کردن آنچه در دست است و گفت هر که بکیرم بخداوند باز
 دهد دوست تر دارم از آنکه هزار درم صدقه کند و هر که شنیزی از حرام بگیرد متوکل نبود
 گفت توکل آن نیست که تو از نفس خود توکل بینی توکل آنست که خدای عزوجل از تو

توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تقرض توکل و این هر دو عمارت بود و کسب
 و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیمار شود و نفقه نکند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت
 هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکند و است و گفت هر وقت خر سندی از مردم
 داون و گفت زهد اعمی بود و شجاعی و دوستی در ویشی و گفت هر که طعم بندگی نه
 چشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسی که او را عیال و فرزند است و ایشان را
 در صلاح دارد و شب از خواب در آید و کودکی را برهنه بسند جامه برایشان بکند
 آن عمل او را از غرور فاضله و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود را بامدی که نفس
 خویش حقیر تر بیند گفتند و روی دل حسیت گفت و در از مردمان بودن و گفت
 بر توانگران تکر کردن و با در و ایشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع
 آنست که هر کس که در دنیا با لارست با او تکر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی
 و گفت رجاء اصلی آنست که از خوف پدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق
 اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر جا که در مقدمه آن خوف بود
 زود بود که آن کس امین و ساکن شود و گفت آنچه خوف اینکند تا در دل قرار گیرد و در
 مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او حدیث غیبت میرفت
 گفت اگر من غیبت کنم ما در و پدر خود را غیبت کنم که ایشان با حسان من اولیتر اند
 نقلست که روزی جوانی بیامد و در پای عمده افتاد و زار بگریست
 و گفت کنایه کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت بعد از گفت بگو می تا چه کرده گفت
 زنا کرده ام شیخ گفت رسیدم که غیبت کرده مردمی از و صیستی خواست گفت
 خدایا نگاه دار مرد و گفت تفسیر این حسیت گفت همیشه چنان باشی که گویی خدایا
 غرور جل می بینی نقل است که در حال حیوة خود همه مال خود بدرد ایشان داد
 وقتی او را مهمانی آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت همان فرستاده خدای غرور جل است

این بادوی با خصومت بیرون آمد درین معنی گفت زنی که ما من خصومت کند در خانه نشاید
 کاین راست کرد و ملائش داد خدای تعالی چنان حکم کرد که دختری از همتر زادگان مجلس
 وی آمد و سخن او خوش آمدش بجا نرفت و از پدر در خواست که مرا زنی بدوده پدر نیچاه
 هزار دینار بدخستد داد و دختر را زنی بوسی داد بخواب دید که زنی را از بهر مطلق دادی
 اینک عوض تابدانی که کس بر ما زریان نکند نقلست که وقت وفات خون
 کارش تبرع رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر ما لین او بود گفت ای شیخ سه
 دختر داری و دیده از دنیا فرامی کنی ایشان را چندی بگذارت بدبرایشان چه کرده
 گفت من حدیث ایشان گفته ام و هو تولى الصالحین کار ساز اهل صلاح
 است و کسی را که سازنده کارش او بود بهتر از آنکه عبدالله پس در وقت مرگ
 چشمها باز کرد و می خندید و میگفت مثل هذا طبع العالمون سفیان ثوری را بخواب
 دیدند گفتند خدای ما تو چه کردی گفت بیامرزید گفتند حال عبدالله مبارک چیست
 گفت او از آن جمله است که روزی بحضرت

حق رود و اسلام

ذکر سفیان ثوری رحمه الله علیه

آن تابع دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علمار شیخ و بادشاه آن قدامار
 حاجب درگاه قطب حرکت و دوری امام عالم سفیان ثوری رحمه الله علیه از بزرگان
 دین بود و او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نکرد و مقتدای بخت و صاحب
 قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنجاهانه بود و در معنی
 نهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود
 و از اول کار تا آخر آنچه بود دره بر نکشت چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند و گفت

بیاتنا سماع حدیث کنیم در حال بیداری می گفت مرا می بایست تا خلق اورا بسیار می شناسند
 و او از ما دور با و ریح آمده بود چنانکه نقل است که مادرش یک روز بر بام رفته بود و از
 همسایه انکشتی ترشی در دهان کرد و چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت
 و جلای خواست و ابتداء توبه او آن بود که یک روز بغفلت پایی حب در مسجد نهاد
 آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن جهت گفتندش چون آن آواز شنید هر گوش
 از وی برفت چون با همش آمد محاسن خود بگرفت و طبابچه در روی خود میرود
 مسکیت چون پایی بادی در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو کرد و ندیدش
 و از ناقد مچو نمی پهی نقل است که وقتی پایی در گشت زاری نهاد
 آواز آمد که یا ثور نیکو که چه غایت بود در حق کسیکه کامی بر خلاف بنمواند داشت چون
 بظاہر بد نظر دیگر ند سخن از ناظر او که تواند گفت و بیست سال بردوام شیع
 سخت نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوٰۃ و السلام نشنیدم
 که از کار زبستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدید گفتند زکوة حدیث
 گفت آنکه از دلیت حدیث بیج کار کند نقل است که خلیفه عبید بن
 نماز میکرد و در نماز محاسن خود حرکت میکرد و سفیان گفت ای چنین نماز نمازی نبود
 و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون کوفی علیه برودیت باز زنند خلیفه
 گفت آهسته تر کوی سفیان گفت اگر از چنین مهمی دست بدارم در حال بول من خجسته
 کرد و خلیفه آزاد دل گرفت و فرمود که داری فرود برند و او را بردار کنند تا دیگر مجلس
 دلیری نکند آن روز که دار میزدند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پایی در کنار سفیان
 بن عینیه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال معلوم گشت با یکدیگر گفتند
 و را خبر کنیم از این حال او خود بیدار بود گفت چسبیت ایشان حال باز گفتند و دستکی
 بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا در جان چندین آویزش نیست ولیکن حق کار با روی

که اردن واجبست پس آب در چشم آورد و گفت بار خدایا ایشان را بگیر گرفتی عظیم در حال
 خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی طراقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان
 دولت بیکبار بر زمین فرو شدند آن دو بزرگ گفتند و عانی بدین مستجابی و بدین
 تعجیل ندیدیم سفیان گفت او می مآب روی خویش برین درگاه فرود ایم و
 نقلست که خلیفه دیگر نشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان
 بیمار شد خلیفه را بیسی ترسنا بود سخت عا ذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند
 چون قاروره بود بید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی حکم او پاره
 شده است و پاره پاره از مشانه او بیرون می آید و درینی که چنین مردی باشد
 آن دین باطل نبود و در حال مسلمان شد خلیفه گفت پیدا شتم که طبیب یا لیلین بیمار
 می رود خود سازش طبیب فرستادم نقل است که سفیان را در حال
 جوانی پشت کوز شده بود گفته ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست او جواب
 داد از آنکه او را از ذکر حق پر واه خلق بنودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی
 بود و دردی سخت بزرگ بود تا گاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما همی
 کنند پنجاه سالست تا خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق میجویم اکنون مرا بر سر
 و میگویند برو که ما را میثاشی و گویند که گفت سه ستاد را خدمت کردم و علم آموختم چون
 کاری با خرد رسید چو شد و در آن وفات کرد و دیگر شد و دیگر ترس از آن ترس
 طراقی از پشت من بر آمد و چشم شکسته شد نقلست که دو بدره زر کسی پیش او
 فرستاد و گفت بشان که پدرم دوست تو بود و در حلال سعی تمام داشت و از میراثش
 پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از پدر خدا
 بود پسر سفیان گفت بازمی آیدم گفتم ای پدر مگردل تو این شکست می بینی که عیال دارم و بیج
 ندانم بر من رحمت کنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری این دوستی خداوند بدوستی

دنیا فروشم و بقیامت در مانم یکی به پیش او آورد او قبول نکرد و او گفت من هرگز از تو حدیث
 نشنیده ام سفیان گفت برادرت شنیده است و ترسم که بسبب مال تو دل من مشفق تر
 بود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نکر فتمی روزی با یکی بر در خانه بخشیمی گفتم
 آنکس در آن ایوان نگرست او را نهی کرد و گفت اگر شما در آنجا نگاه نکنید ایشان چندین
 اسراف نکنند پس چون نظر شما میکنند شریک باشید در مظلوم این اسراف و او را حساب
 و فات کرده بود و بنماز حبه از او حاضر بود و مردمان او را نیک میگفتند که او مردی نیک
 بود و گفت اگر دوستی که خلق از او خوشند بجز از او حاضر نیاید می زیرا که تا مرد منافق نباشد
 خلق از او خوشند و سفیان را عادت بود که در مقصود جامع شستی چون از مال سلطان
 مجرّمه عود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوی بوی زسد و نقلست که روزی جامه
 باز کوزه پوشیده بود با او گفتند خواست تا راست کند نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای
 عزوجل پوشیده ام نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان گذاشت نقلست
 که چون حماد بن سلیمان وفات کرد و او از علماء کوفه بود سفیان را گفتند بر جنازه او نماز نگی
 گفت اگر نیت بودی کردمی نقلست که جوانی راجح فوت شده بود آهی کرد
 سفیان گفت چهار حج کرده ام نبودم تو این آه بمن ده گفت دارم آن شب در خواب
 دیدم که او را گفتند سودی کردی که اگر بهیمن اهل عرفات همت کنی تو انگر شوند نقلست
 که روزی در کربلا آمد غلامی آمد در آمد گفت بیرون کنسید او را که با هر زنی یک دیو است
 و با هر مردی هزاره دیو که او را می آرایند در چشم مردمان نقلست که روزی
 تان میوزد سکی آنجا بود و بدومی داد گفتند چرا ما زن و فرزند خود نخوری گفت اگر زبان
 بشک دستم تا روز پاس میکند تا من نماز کنم و اگر بزنی و فرزندم هم از طاعتم باز دارند روزی
 اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام پیش از آن نیست که از لب بخلق رسد انقدر اگر
 خوش است و اگر ناخوش صبر کنند تا خوش و ناخوش نزدیک شایکی شود که چیزی که بین

زودی بگذرد لی آن صبر توان کرد و تعظیم در ایشان در مسجد و چون تعظیم آنرا بودی و نقلت
 که یکبار در محلی بود و بنگه میرفت رفیق با او بود و سفیان همراه همه راه میگریست رفیق
 گفت از بیم کنا ه میگری سفیان دست دراز کرد و گاه بر کی برداشت و گفت کنا ه اگر چه
 بسیار است اما کنا ه من در حضرت حق و در جنب طلال رحمت و سعادت لطف حق اندازه
 گاه بر کی ندار و از آن متیرسم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه و گفت عارفان
 بجناب قدس و خطا بر این مشغول شدند قربت ایشان بغرود و دیگران بعبادت
 مشغول شدند قربت ایشان بغرود و دیگران بعبادت مشغول شدند حکمت ایشان بار
 آورد و گفت کریده جزو است نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای در سالی اگر
 یک قطره از دیده سیاه که خدای بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار در جای نشسته باشند
 و کسی منادی کند که هر که میدانند که امروز تا شب خواهد زیست بر چیز یک بر تخم رود
 عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش است هر که مرگ را ساخته اید بر چیز
 یک تن بر نتواند خاست و گفت پر مهر کردن بر عمل سخت تر از عمل و بسی بود که مرد عمل
 نیک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان چندان فخر
 کنند و چندان از آن باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند و گفت چون درویش کرد
 توانگر کرد و بدانکه مرایی است و چون کرد سلطان کرد و بدانکه در دست و گفت
 زاهد آست که در دنیا زهد خود بفعل می آرد و بی زهد آست که زهد او بزبان بود و گفت
 زهد در دنیا نه پلاس پوشیدنست و نه نان جوین خوردنست لیکن دل در دنیا نماندن
 است و اهل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری کنا ه کنایه که میان
 تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این روز کاری است که
 خاموشی شاید زمان سکوت و لزوم البیوت و یکی گفت اگر در گوشه نشینم از کسب کرد
 چگونه گفت از خدای ترس که هیچ ترس کار برانندیدم که بکسب محتاج شد و گفت آدمی زاهدتر

از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود را نماید پدید کند که سلف کراهیت داشته اند که جامه ^{نخست}
 نمایی پوشند یا در کهنکی یا در نوی بلک چنان می باید که حدیث آن نکند نهی عن الشهر ^{مذون}
 و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را سلامت راز خواب و گفت بهترین سلطان آنست که
 با اهل علم نشند و از ایشان علم آموزد و بهترین علما آنکه با سلاطین نشند و گفت نخست
 عبادتی خلوت است آنکه طلب علم آنکه به بر علم عمل کردن آنکه نشران کردن و گفت
 هرگز تو اضع نکردم کسی را پیش از آنکه از دیک حرف از حکمت دیدم و گفت بسیار
 بگیر از بهترین و آخرت را بگیر از برای دل و گفت اگر کنا هر کند بودی همچو پس از کنا
 زستی و هر که خود را بر غیر خود فضل بنده و متکبر است و گفت عزیزترین خلق پنج ^{مطلب} اند عا
 زاهد و فقیهی صوتی و توانگری شو اضع و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در
 نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون
 کسی بود که جامه پلید را بخون می شوید و گفت خوی نیک خشم خدای غرور جل و زو
 نشاند و گفت یقین آنست که مہتم نداری خدا را در هر چه بتورسد و گفت سبحان
 آن خدائی است که ما را می میراند و مال می شناند و ما او را دوست میداریم و گفت
 اگر کسی ترا گوید نعم الرجل أنت و ترا خوش تر آید از آنکه گوید سیس الرجل أنت بدان
 تو هنوز مردی بدی و پرسیدند از یقین گفت فعلی است در دل هر گاه که یقین درست
 معرفت ثابت گشت یقین آنست که هر چه بتورسد دانی که بحق تو میرسد یا چنان
 باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیاد
 بود پرسیدند که سید عالم علیه الصلوٰۃ و السلام فرمود که خدای تعالی دشمن دارد و
 خانه ترا که در وی گوشت بسیار خوردند گفت اهل غلبت را گفته است که گوشت مسلمانان را
 خوردند و او گفت حاتم اصم را که ترا چهار سخن گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن
 مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن قضا کافر نیست دوم حسد بردن بر برادر سلیمان

از نادرین قسمت است و نادرین قسمت از کافریت سیوم مال حرام جمع کردن از نادرین
شمار قیامت است و نادرین شمار قیامت از کافریت چهارم امین بودن از وعده حق
و امید داشتن بوعده حق اینهمه کافریت و نقلت که چون یکی از شاگردان
سفیان سفر شدی گفتی اگر جانی مرکب پیدا از بصره من بخرید چون اجلاس نزدیک آمد
بگریست و گفت مرکب با رز و خواستم اکنون بدیدم مرکب سخت است کاشکی همه
سفر چنان بودی که بعضائی ور کو پی را است آمدی ولیکن القدوم علی الله شدید
نزدیک خدای عزوجل شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرکب و استیلا می او
شنیدی چذرو ز از خود شدی و بپر که رسیدی گفتی استعد للموت قبل
فی و له ساخته باش مرکب را پیش از آنکه ترا بگردانند چسبیده و با رز و
میخواست و در آن وقت بارانش میکشند خوشتر باد ا بهشت و او سر می جنبانید
که چه میگویند بهشت هرگز بمن رسید یا بخون من کسی دهند پس بیماری او در بصره افتاد
امیر بصره او را طلب کرد در سوزگاہی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم
نمی آسود آن شب حساب کرد و شصت بار برخاسته بود و وضو میساخت و در نماز
میرفت بازش حاجت آمدی گفتند آخر وضو ساز گفت میخواهم که چون غزائیل
بیاید ما که با ششم زنجیر که پدید بخواب حضرت روی نتوان نهاد و عبد الله مهدی
گفت که سفیان ثوری گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد و پیش بر
زمین نهادم و سرون آدم تا جمع را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب علمه حاضر بودند گفتند
شمار که خبر کردند گفتند ما در خواب دیدیم که بخت ازه سفیان حاضر شود مردمان
در آمدند و حال بروی تنگ شده بود دست در زیر بالش کرد و همیانی هزار و نیا
سرون آورد و گفت صد تو گنبد گفتند سفیان الله سفیان پیوسته گفتی که دنیا را نباید
گرفت و چندین زرد داشت سفیان گفت این با سبب این من بود و درین خود را بدید

تو استم نکا داشت که اعلیٰ را ازین سبب دست بر من نبود که اگر گفتی امروز چه خوری
 و چه پوشی گفتم اینک زرد و اگر گفتی کفن نداری گفتی اینک زرد و سواس اورا از خود دفع
 کردی هر چند مرادین حاجت نبود پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و
 گویند وارثی بود اورا در بخارا و مرد علماء بخارا آن مال نکا داشتند سفیان را خردند و
 بخارا کرد اهل بخارا تالیب آن استقبال کردند و او را با عازمی تمام در شهر بردند و
 سفیان هر ده سال بود و آن زرد بود و دادند آن زرنگاه میداشت تا از کسی چیزی
 نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بعد که داد و آن شب که اورا
 وفات رسید آوازی شنیدند که مات الوریع مات الوریع پس اورا خواب دیدند
 گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهایی کور گفت که من مرغزاری از مرغزارهای
 بهشت است دیگری به خواب دید رسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت
 یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری اورا خواب دید
 که در بهشت از درختی به درختی می پرید رسید که این بچه یافتی گفت بوریع
 و فضل است که

که از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغلی دید در قفس که فریاد میکرد
 میطپید اورا بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانه سفیان آمد سفیان همه شب نماز
 کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بروی می نشست چون سفیان را سخاک
 می بردند آن مرغک خود را بر جنازه او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های میکردند
 چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا از کورا و از آمد که حق تعالی
 سفیان را بیامرزید سبب شفقتی که بر خلق

داشت و الحمد لله رب

العالمین

ذکر شقیق بلخی رحمت الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف ابرار آن رکن محترم آن قبله محترم آن طلا و ذرا به طریق ابو
 علی شقیق رحمة الله علیه بگذارد وقت بود و شیخ زمان و درزه و عبادت قدیمی
 را نسخ داشت و همه عشر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف
 بسیار داشت در فنون علوم و استاد حاتم اضم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت
 و با بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یکبار و مقصد استاد را شاگردی کردم
 و چند اشتر و کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است
 یکی امن در روزی دهم اخلاص در کار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرکب
 و سبب تو با او آن بود که بر کسبان شد تجارت و بنظر آنه بخانه رفت بت پرستی را
 دید که بت میپرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریده کار نیست رازنده و عالم و قاهر
 او را پرست و شرم دار و بت مهرست که از وی هیچ نیاید گفت اگر حسین است که
 تو میکوسی قادر هست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا بیاورد شقیق ازین بیدار شد
 در وی مسلح نهاد گریح با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازگانی
 گفت اگر از پس روزی میدوی که تراقتد بر نکرده اند این را عمر ضایع کردن گویند
 و اگر از پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتورسد شقیق چون این بشنید
 نیک بیدار شد و دنیا بردنش سردگشت پس مسلح باز آمد جماعتی دوستان بروی جمع
 شدند که او بغایت جوان و اکثر اوقات با برنایان بود و علی بن عسی بن بلخان میر
 بلخ بود او را سکی کم شده همسایه شقیق را بگریفتند که سگ تو داری و میر بخانید او
 التجا به شقیق کرد و شقیق پیشش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز ساختم

اور اخلاص ده اور اخلاص داد بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود و اندیشه
 کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جوایز داشت مرا چیزی در پیش شقیق
 آورد شقیق پیش امیر برد و بجای از دنیا اعراض کرد و نقلست که در بلخ و عظیم
 بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دید شادان و خندان گفت ای غلام
 چه جای خرمی و شادوست نه بینی که خلق از کسب منی چو زانده غلام گفت مرا چه پاک که
 من بنده کسی ام که ویرادی است خاصه و چندین غده دارد مرا کرسنه و ضایع نگه دارد
 شقیق آنجا از دست برد گفت الهی آن غلام بخو که چنین انباری دارد شاد است
 تو مالک الملوک و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل و نیاید جمع نمود و تو به
 نصوح کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتم من شاکر و غلامی
 ام و نقلست که حاتم اصم گفت با شقیق بجزار فتم روزی صعب بود و مصاف
 میگردید چنانکه جز سر نیزه نمیتوانست دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم
 خود را چون می بینی مگر تو پنداری و دشمن است که با زن خود در جاده خواب بودی پس در آمد و
 او پیش برد و صف بخت و خرقه بلباس کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان خان
 دشمنان بسر برد و نقلست که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که
 کا فر آمد شقیق بیرون دوید و کا فر از این نیت کرد و باز آمد مزیدی گلی چند پیش سجاده
 شیخ نهاد از احمی بونید جاہلی آزادید گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان کل می بود
 شیخ گفت منافقان همه کل بوبندین بسیند هیچ لشکر شکستن ز بیند و قتل است
 که روزی میرفت بیکانه او را دید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی حاصل می کنی
 و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را پرستند و ایمان آرد از بهر روزی داون
 نعمت پرستست پس شقیق یاران را گفت این سخن بنویسد که او می گوید بیکانه گفت
 چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آری ما چون کوهر یا بیم اگر چه در نجاست افتاده

باشد بر کرم و پاک کنیم معکانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تو اضع است
 و حق پذیرفتی گفت آری رسول علیه الصلوة و السلام و التحمة گفت انکمه ضنا
 المؤمن فاطلها و لو کان عند الکافر و نقلت که شقیق در سرفرد سخن می
 گفت روی تقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید کورستان و اگر کودکید بد برستان و اگر
 دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید کافرستان اگر بنده اید واد مسلمانان از خود بسایند
 ای مخلوق برستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا علامت میکنند که از دست رنج مردمان
 بخوری بیایمان ترا جزا کنیم گفت اگر ترا پنج عیب نبود می چنین کردم یکی آنکه خزان تو کم
 کرده و دوم امکان آن باشد که دزد ببرد سیوم تواند بود که پشیمان کردی چهارم آنکه
 اگر عیبی در من به بینی جزا از من بازگیری پنجم روا بود که ترا اجل درسد و من بی
 برک نامم اما مرا خداوندی هست که ازین همه عیبها که گفتم منزه و پاک است و
 نقلت که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بهج روم شقیق گفت توشه را چه حسبت
 گفت چهار چیز یکی آنکه بهچکس را بروزی خویش نزد یکتر از خود نمی بینم و بهچکس را از روی
 خود دور ترا غیر خود نمی بینم و قضای خدای می سیم که با من می آید بر جای که باشم و
 چنانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای عزوجل دانا تر است بحال من از من
 شقیق گفت اخست نیکو زاد است که داری مبارکباد ترا و نقلت که
 چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید بارون الرشید او را بخواند چون شقیق نزد بارون آمد
 بارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق ستم اما زاهد ستم بارون گفت مرا ندی ده گفت
 هوش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشاند هاست از تو صدق طلب کند و بجای فاروق
 نشاند هاست از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذوالنورین نشاند هاست از تو حیا
 و کرم خواهد چنانکه از وی و بجای رقصی نشاند هاست از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت
 کن گفت خدای تعالی را سزا نیست که آن را در زخ کویند ترا در بان آن کرده و سزا

چیزی تو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ بازدار
 هر جا جمعی که پیش تو آید مال از دوزخ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
 او را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خوشان وی و اگر
 اینها نکنی پیش زود دوزخیان تو باشی هارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و اعمال
 جویها اگر چشمه روشن بود ترکی جویها زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی هیچ
 امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک نزدیک باشی
 آنساعت شربتی آب بایی بچند بخری گفت هر چند که خواهد گفت اگر فرو شد آلاب نمونه
 ملک گفت بدیم گفت اگر توان آب بخوری و در تو نهد شود و از تو بیرون نیاید چنانکه
 بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نمونه ملک تو ستانم چکنی گفت بدیم گفت پس
 چه نازی مکنی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو بیرون نیاید هارون بکرست
 و او را باغوازه تمام بازگردانید پس شقیق مکه شد و اسخام روان جمع شد و گفت اینجارو
 جستن جیل است و کار کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم آدم بومی افتاد شقیق گفت
 ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق
 گفت سگان گوی ماهین کنند اگر چیزی رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد
 صبر کنند ابراهیم گفت شما چه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایشا رکنیم و اگر نرسد شکر کنیم
 ابراهیم برخاست و سراو بسید و قال انت الاستاذ و الله چون از مکه بعد از آمد
 مجلس گفت و سخن او بیشتر در تو کل بود در اثناء سخن گفت در مادیه فرو شد چهار تنک
 سیم داشتیم در جیب و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در
 جیب می نهادی خدای حاضر بودی آن ساعت اعما و بر خدای نمازده بود شقیق
 متعجب شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی و از منبر فرود آمد و نقلست که
 پیری پیش وی آمد و گفت گناه بسیار کردم میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی پیر گفت زود

آدم هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت
 بخواب دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد گذر روزی خویش خوی نیک او را زیادت
 شود و تن او سخی گردد و در طاعتش و سوا س نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند
 همچنانست که نیره بر گرفته است و با خدای جنک میکند و گفت اصل طاعت خوف
 است و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا
 طاعت دائم و علامت محبت شوق و انابت و گفت هر که با او چشمه بود از دروخ
 نجات نیاید امن و خوف و اضطراب و گفت بنده خایف آنست که او را خوفی است
 در آنچه که نشت از حیات تا چون که نشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرما
 خواهد آمد و گفت عبادت ده جزو است نه جزو که بختن از خلق و بجز و خاموشی و گفت
 هلاک مردم در سه چیز است گناه میکند بامید توبه و توبه نکند بامید زنده گانی و توبه
 ناکرده بماند بامید رحمت پس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در
 حال مرگ زنده کرده و اهل معصیت را در حال زنده گانی مرده کرده و گفت سه چیز
 مزین فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگری است
 رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون باید باز نگردد
 و گفت هر که را چیزی دهی اگر دوستی از آنکه او را چیزی دهی پس تو دوست آخری
 و اگر نه دوست دنیایی و گفت من هیچ چیز دوست ترا از جهان ندارم از بهر آنکه
 روزی و موت و مزد او بر خداست و من در میان آنرا هیچکس نیستم و گفت هر که از
 میان نعمت به تنگدستی افتد و دست تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در
 دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان نعمت در تنگی افتد
 و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بود و دوستی او افتاده است یکی در دنیا و یکی
 در آخرت گفتند چه شناسند که بنده و اثن است بخدای تعالی و اعتماد او بخدای است

غر و جل گفت بدانکه چون اورا چیزی از دنیا فوت شود از اغنیمت شمرد و گفت اگر خواهی که
 بر درابشناسی در نکر تا بود عده خدای امین تراست ما بود مردمان و گفت تقوی را است
 چیز توان دانست فرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی آنچه
 فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو هد نشانی که دنیا بود و سخن گفتن
 در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که آنچه فرستاده دین است یعنی او را برجا آوردن
 و منع کردن دنیا است یعنی از نوایی دور بودن و سخن گفتن بیرون محیط است که به سخن معلوم
 توان کرد که در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را رسیدن از پنج چیز که خردمند
 کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و نجیب کیست هر مقصد یک جواب
 دادند همه گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا را نفی
 و توانگر آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نماند
 و نجیب آنست که حق مال خدای باز دارد و حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم بجزی که
 نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاهدار و هرگز سخن مگوی تا جواب آن گفتار
 در ترازوی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی بجز تا سخن نکویی مگر خود را چنان بینی که اگر
 نکوشی بسوزی

ذکر امام اعظم ابوحنیفه کوفی رحمه الله علیه

آن چراغ شریع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن عثمان
 جواهر معانی و وقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمه الله
 علیه صفت کسیکه همه زبانها ستوده باشد و همه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت
 و مجاهدت و خلوت و مشاهدت و نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع
 شریعت در جبر رفع و نظری ناقد و داشت بسیار صحابه مشایخ زاویده بود چون انوشیروان

مالک و جابر بن عبد الله و عبد الله بن اوفی و واثلہ بن الاسقع و عبد الله الزعبری رضی اللہ
 عنہم و ما صادق رضی اللہ عنہ صحبت داشت و استاد علم فضیل و ابراهیم اویم و
 بشر حافی و داود طائی بود و آنجا بسر و عنده سید المسلمین رفت صلوات اللہ و
 سلامہ علیہ گفت السلام علیک یا سید المسلمین جواب آمد و علیک السلام یا امام
 المسلمین و در اول کار غزیت غلت کرد و نقلست که توجہ بقبلة حقیقی داشت
 و روی از خلق بگردانید صوفی پوشید تا شیخی بخواب دید که استخوانها پیش او بر علیه
 السلام از لحد کرد می کرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد و از غیبت آن بیدار شد یکی
 را از اصحاب این سیرین پرسید گفت تو در علم پیغمبر علیه السلام و حفظ سنت او
 بدرجه رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از تقسیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغمبر را
 علیه السلام بخواب دید گفت یا امام خلیفه ترا سبب آن زنده گردانند تا
 سنت من ظاهر گردانی قصد غلت نکنی و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او
 بود پر شده بود خلیفه محمبی ساخت و شعبی را بخواند و علماً بعد او را حاضر کرد و شرطی را
 فرمود تا بنام هر خادمی ضیاعی نویسند بعضی با قمار و بعضی ملک و بعضی بوقف پس حاد
 آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بر آنجا نویسن
 بنوشت جمله فقها نوشتند پیش او حقیقه آورد و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بنویس
 گفت کجاست گفتند در سرای گفت امیر المومنین اینجا آید ما من آنجا روم تا شهادت
 پرست آید خادم با وی در شتی کرد که قاضی و فقها نوشتند تو فضولی میکنی او حقیقه
 گفت لها ما حکسبت این سخن بسع خلیفه رسید شعبی را حاضر گردانید و گفت در شهادت
 و بیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس مرا کی دیدی که گواهی نوشتی گفت دستم که بعرفان
 تست لیکن و بیدار تو نوشتی دستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب
 قضایا از تو بار نشدن او لیتر بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیش کرد و ما قضایا یکی دید و مشاؤون

کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابو حنیفه و دوم سفیان و سوم
 شرح و چهارم معتز بن خرام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابو حنیفه گفت من
 در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بختی قضا از خود دور کنم سفیان
 بگریزد و معتز خود را دیوانه سازد و شرح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در
 کشتی پنهان شد و گفت مرا پنهان دارند که سرم خواهند برید تا ویل این خبر که رسول
 فرمود که من جعل قاضیا فقد ذبح بغير سكين هر گرا قاضی گردانند بدلی کار دشمن بکشند
 ملاح او را پنهان کرد این هر سه پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفت که قضا ما بید کردی گفت
 ایها الامیر من مری ام نه از عرب بلکه از موالی ایشان سادات عرب حکم من رخصی
 نشوند جعفر گفت این کار به نسب تعلق ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت من آن
 کار نشایم و درین که گفتیم نشایم اگر راست میگویم نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گویم
 قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدای روی روانه ار که دروغ گوئی را خلیفه خود کنی و عمامه
 خون مسلمانان بروی کنی این گفت و نجات یافت و معتز پیش رفت دست خلیفه
 بگرفت و گفت چگونه و فرزندان چکوته اند منصور گفت او را بیرون کنی که دیوانه است
 پس شرح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مری سودانی ام و ما غم ضعیف است منصور
 گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشرح دادند و ابو حنیفه او را مجبور
 کرد و هرگز بادی سخن نگفت و نقلست که جمعی گودکان کوی سیرند کوی ایشان
 میان جمع ابو حنیفه افتاد و هیچ کس نپسندید که بیرون آرد و کوی گفت بروم و
 بیرون آمم پس کشاخ وارد رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت مگر این کس کوی
 حلال زاده نیست تقصیر کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دشتی گفت
 اگر حلال زاده بودی حیا و امانت آمدی و نقلست که او را کسی مالی بود و در محلت
 آن شخص شاکردی از آن امام و فاست کرد امام بنماز حازه آوردت آفتاب غیظ بود و در آنجا

پانچ سایہ نبود الا دیواری از ان آن مرد که مال با ما می بایست از مردمان گفتند
 سایہ ساعتی نشین گفت مراب صاحب این دیوار مال است روا نبود از دیوار او
 شتی حاصل کردن که پغایبر علیہ السلام فرموده است کل فرض حر
 منفعہ ہو دیوار اگر منفعتی گیرم روا باشد و نقلست کہ اور ایک بار
 محوسی مجوس کرد یکی از ظلمہ بیاید و گفت مرا تسلیمی تراش گفت ترا شتم ہر چند
 کہ گفت سو دناشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم کہ از آن قوم باشم کہ حق تعالی
 فرموده است احشروالذین ظلموا و از واجہم و ہر شب سہ صد
 رکعت نماز کردی روزی میکند نشت زنی با زنی میکند این مرد ہر شب با
 رکعت نماز میکند انا م آن شنید سنت کرد بعد ازین با صد رکعت نماز ہر شب
 کنیم تا طلق ایشان راست باشد روزی دیگر میکند نشت کو دکان گفتند با ہر کس
 کہ اینم کہ میرود ہر شب ہزار رکعت نماز میکند ابو حنیفہ گفت نیت کردم کہ بعد از
 ہزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی ما انا م گفت مردمان میگویند کہ ابو حنیفہ
 شب بخند گفت نیت کردم کہ دیگر شب نخیم گفت چرا گفت خدای تعالی
 میفرماید و یحییون ان یجسدوا و اہمالہم یفعلوا بندگان اند کہ دوست دارند
 ایشانرا بچینی کہ نکرده یا دکنند اکنون بن ہلوی بز بین نتم ما از آن قوم نباشم بعد
 از آن سی سال نماز ما با و بطہارت نماز خفتن گذاردی و نقلست کہ
 سزائوا ابو حنیفہ چون زانو شتر بود از بسیاری کہ در سجدہ بودی و نقلست کہ
 تو انکر را تواضع کردہ از بہر مال او گفت کفارت از ہزار ختم کردم و گفتند گاہ بودی
 کہ چلبار قرآن ختم کردی تا مسئلہ کہ اورا مشکل بودی کشف شدی و نقلست
 کہ محمد بن حسن رحمہ اللہ علیہ عظیم صاحب جمال بود چون یکبار را اورا بدید بعد از آن
 دیگر اورا ندید چون درس او گفتی اورا در پس ستونی نشاندی کہ نماید کہ چشمش بروی افتد

و نقلست که داؤد طائی گفت بیست سال پیش ابوحنیفه بودم و در اندک روز
 نگاه داشتم در خلا و ملا سر بر بند نه نشستم و از برای استراحت پامی دراز نکردم و او را گفتم که
 امام دین در حال خلوت اگر پامی دراز کنی چه باشد گفت ما خدای او بکوش در هشتاد و
 خلوت اولتر و **نقلست** که روزی میکذشت که دگر را دید در کل با ما گفت
 کوش دارم یعنی گوید که گفت افتادن من سهل است اگر بهیتم تنها باشم اما تو کوشدار اگر
 پایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و در خاستن همه دشوار بود امام را از
 حداقت آن گوید که عجب آید بکبر است و اصحاب را گفت زینهار اگر شمارا در مسلم
 چیزی ظاهر شود و دلیل روشن تر نماید در آن متابعت من نکنید و بتقلید من تحقیق خود
 نمایند و این نشان کمال انصاف است تالاجرم ابو یوسف و محمد و همه ائمه
 اقوال دارند در مسایل مختلف و **نقلست** که مردی مالدار بود و امیر المؤمنین
 عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدی که او را جهود خواندی این سخن با ابوحنیفه
 رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهیم داد او گفت تو امام مسلمانان
 باشی و اواری که دختر مسلمانی بجهودی دهی و من خود هرگز دهنم ابوحنیفه گفت
 سبحان الله و امیداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول
 الله و دختر خود بجهودی دهد آمد در حال بدانست که سخن از کجاست از آن عقاید
 برگشت و توبه کرد از بگفتن آن امام ابوحنیفه و **نقل است** که روزی در کربلا
 بود یکی را دیدی از ارباب بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند دهری است ابو
 حنیفه چشم بر بزم نهاد آن مرد گفت ای امام روشناسی چشم از تو کی بازگرفتند گفت
 آنجا که ستر از تور داشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی و سخن است یا کافر
 شود یا از مذہب خود بگذرد او را بگویی که خدای خواست که علم او در ایشان رست
 شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که نه خواست که علم

اوراست شود و علم و معلوم برابر آید این بود و اگر کوید که خواست تسلیم کرد و از مذمب
 بیزار شود و گفت من نخل را تعدیل نکنم و گواهی نشوم که نخل او در آن دار و که استقصا
 کند و زیادت از حق خویش ستاند و نقل است که مسجدی عمارت میکردند از بهر
 بریک از ابوحنیفه چیزی خواستند بر امام کران آمد مردمان گفتند ما را غرض تبرک است
 آنچه خواهد بود در می زرد بدو بگراستی تمام شاکردان گفتند ای امام تو گری و عالمی در
 سخا همنداری اینقدر زودان بر تو چرا کران آمد گفت نه از جهت مال بود لیکن من بهترین
 میدانم که مال حلال هرگز بآب و گل خرج نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من
 چیزی خواستند گراستی من از نیجا بود که در مال حلال من شبهتی پدید می آید و از آن
 سبب عظیم میرنجدم چون روزی چند برآمد آن درم درست باز آوردند و گفتند
 ناسره است امام اعظم شاد شد و نقلست که روزی در بازار میگذاشت
 مقدار ناخنی کل بر جامه او چکید بلب دجله رفت و می شست گفتند ای امام مقدار
 نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر کل را می شوی گفت آری آن تقوی است
 و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام نیم کرده بلال را اجازت داده بود که دیره
 کند و یکساله زمان را قوت نهاده و گویند چون داؤد طائی مقتدا شد ابوحنیفه حتمه
 علیه را گفت اکنون حکیم گفت بر تو باور کار بستن علم که هر علمی که آزا کار نه بندی چون
 جسدی بود بی روح گویند که خلیفه عهد خواب دید ملک الموت را از و پرسید که عمر من
 چند مانده است ملک الموت بر پنج انگشت اشارت کرد و تعبیر این خواب را از بسیار
 کس پرسید معلوم نیست ابوحنیفه را بخواند و از و پرسید گفت بر پنج علم اشارت کرده است
 یعنی این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی مفرما یدر الله
 عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَ يُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَ يَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَ مَا تَدْرِي نَفْسٌ
 مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَ مَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ شیخ ابوعلی بن عثمان

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را
 در که دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی سیدیه در آمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در
 بر گیرند شفقتی تمام من پیش دو دیدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کسیت
 پیغمبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار
 هست ابو حنیفه رحمه الله و نقلست که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه وفات
 کرد قیامت را بنحواب دیدم که جمله خلائق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه
 السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از استخوان چیا مشایخ را دیدم تپاده
 و پیری دیدم نیکو روی و سروروی سپید و روی بر روی پیغمبر علیه السلام نهادم و امام
 ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرآب گفت
 تا پیغمبر علیه السلام اجازت ندهد ندیم پس پیغمبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جان
 آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم مرآب است پیغمبر
 علیه السلام آن پیر کسیت گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابو بکر صدیق رضی
 الله عنه همچنین می رسیدم و بانگشت عقد می گرفتیم تا هفتده کس رسیدم چون سیدار شدم
 هفتده عقد گرفته بودم بچی معاذ را زنی گفت پیغمبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم
 اطلبک قال عند علم ابو حنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده
 نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمه الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی
 انوار نامتسناهی آن دارش دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست
 که همه عالم بر نور از شرح صدر او دست و فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است و صف او

این تمام است که شعبه درخت نبوی است و میوه شجره مصطفوی او در فراست و کیاست یگانگی
 بود و در مدت و فتوت عجب بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل وقت و هم
 اعلی عهد هم صحت الایمه من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه
 چند است که این کتاب حاصل آن تواند کرد و در سزده سالگی در حرم مسکنت سلوین
 ما شتم و در پانزده سالگی فتوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سه صد تیر حدیث
 یاد داشت بشاکردی او آمدی و در غاشیه داری سر برهنه کردی قومی بروی اعتراض کردند
 که مردی بدین درجه در پیش پیری بیت و چنباله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان
 عالی ترک میکند احمد گفت هر چه ما یاد داریم معانی آن او میداند اگر او با نیفتادی ما بود
 خواهیم ماند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده فهم کرده است ما حدیث پیش بنشینیم
 گفت اما چون او آفتابی است چهار او چون عافیتی است خلق را و هم احمد گفت که در فقه
 بر خلق بسته بود حق تعالی آن در سبب او بگشاد و هم احمد گفت میدانم کسی را که سنت او
 بزرگتر است بر اسلام از شافعی در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فلیوف است
 در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث
 که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال بروی را برانگیزانند تا دین من نبرد و خلق
 آموزند و آن شافعی است و ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردند می با عقل یک نیم
 خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در شافعی چگونه گفت او
 از او تا د است و در ابتدا هیچ عرسی و دعوتی ز رفیق و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز
 طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افکندند پس سلیم را عی افتاد و در صحبت او بسی بود
 تا در تصرف بر همه سابق شد چنانکه عبد الله انصاری گوید که من ندیدم او نذر م اما امام
 شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقامی که نکرم او را در پیش می بینم و نفی است که
 شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام نجات دیدم مرا گفت ای پسر تو کشتی گفتیم یا رسول

اندکی از گروه تو گفت نزدیک آید نزدیک شدیم آب دهن خود گرفت تا من دهن باز
 کردم بدهن من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که
 برکات خدای بر تو باد و بعد از آن ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشترین خود بیرون
 کرده و در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش ساله
 بود بدستان میرفت و مادرش زاده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بد و سپردندی
 روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بد و سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه
 دانی خواست بوی داد بعد از آن یکچندان دیگر بیامد و جامه دانی طلبید گفت بیار تو دو
 گفت نه قرار داده بودیم که هر دو حاضر باشیم نه سی گفت بلی گفت اکنون چرا وادی مادر
 شافعی طول شد شافعی در آمد و گفت ای مادر ملالت چراست حال باز گفت شافعی
 گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دانی
 بر جا است برو بار خود را بیار و جامه دانی بستان آن مرد را عجب آمد موکل قاضی که
 آورده بود متحیر شد از سخن او رفتند بعد از آن بشاکردی مالک افتاد و مالک بنفاد
 ساله بود در سرای مالک با ستادی و هر فتوی بیرون آمدی بدیدی و اگر نه چنان بود
 مستغنی را بگفتی که باز کرد و بگو که احتیاجا کن چون تخصیص کردندی حق بدست شافعی بود
 و مالک بد و نازیدی و در آنوقت خلیفه بارون الرشید بود و نقل است که
 بارون شبی باز بیده مناظره میکرد زبیده بارون را بگفت ای دوزخی بارون گفت
 اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و بارون زبیده را عظیم دوست بود و غیر
 از جان او بر آمد مناوی بفرمود و علما بگفتند در حاضر کردند و این مسئله را فتوی کردند
 به عکس جواب نوشت گفتند خدای داند که بارون دوزخی است یا بهشتی که در کی از زمان
 جمع برخواست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر و یواز است جاشی که
 چندین علما فحول عاجز باشند و آنچه محال سخن بود بارون او را بخواند و گفت جواب گوی

شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از تحت فرود آیی که
جای علامت تراست خلیفه او را بر تخت نشاند و خود بزرگوار پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا
جواب کنی تا آنکه من مسئله ترا جواب دهم بارون گفت سوال تو چیست شافعی گفت هرگز
بر هیچ معصیتی قادر شده از بیم خدای باز ایستاد و از ان بارون گفت بی بخدای که چنین است
شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز بر آوردی که بچه دلیل و حجت گفت
بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خاف مقام رب و نهی النفس عن الهوی فان ابغیته
المادی هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را از ان باز داشت بهشت جای است
بچه فریاد بر آوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود
نقلست که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لشکری قیام
کرد کفارت آنرا چهل شب تا با باد نماز کرد و نقلست که یکبار در میان درس
ده بار برخاست و نشست گفتند چه حال است گفت علوی زاده بر در بازی میکند هر بار
که او در برابر من می آید حرمت او را بر خیزم که روان بود که فرزند رسول فرزند آید و بر خیزم
و نقل است که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی
آنجا بود بعضی از ان بزرگواران بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت
کرده است که این مال بدو ایشان تقی دهید شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که نه
من مستقیم و نقلست که وقتی از صنعا آمد ده هزار دینار با وی بود گفتند
بدین ضمیاعی باید خرید یا که سفندان از بیرون مکه نیمه زد و آن زر فرود بخت هر که می آید
مشتی بوی میداد تا نماز پیشین بیخ نماند و نقلست که از روم هر سال مال بارون
الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند و گفتند خلیفه بفرماید تا دانشمندان بخت
گستد اگر ایشان بهتر دانند مال بد هم والا از ما دیگر مال مطالبید چهار صد مرد ترسایان خلیفه
فرمود تا منادی کردند و جمله علما بغداد بر لب و جمله حاضر شدند پس بارون الرشید شافعی را

طلسمید و گفت جواب ایشان ترامی باید داد چون همه بر لب و جمله حاضر شدند شافعی سجاده
 بردوش انداخت بر روی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که با بحث
 میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بیدند جمله مسلمان شدند و خرقه بپوشیدند و رسیدند که
 ایشان مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آمدند اینجا بنیاد
 که اگر اینجا آمدی در همه روم زمار داری نمائدی و نقلست مکه در ابتدای جوانی
 در مکه بوده است مدتی عظیم در ویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بمآبتهاب
 نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد و نزدیک کعبه شمع بسوخته بود و گفتند چرا
 بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برای کعبه درگیرانیده اند من بدان مطالعه
 نتوانم کرد و نقلست که جماعتی با هارون گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد
 و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند ماه رمضان
 اما شش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند تا در
 ماه رمضان همه قرآن حفظ کرده در عهد او زنی بود و روی داشت شافعی خواست که
 او را بنده بصد دنیا عقد کرد و بید پس طلاق داد و همیشه او نهاد و بنده ب احمد
 حبیب هر که یک نماز عمد ترک کند کافر شود بنده ب احمد جهان شافعی نشود اما او را چنان
 عدالی گفتند که کفار را نکند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عمد ترک کند کافر شود چه
 کنند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست شود احمد خاموش شد و
 ازین جنس سخن در اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جان سخن
 نیست و گفت اگر عالمی را بنی که بر حضرت و تاویلات مشغول کرد بداند که از وی هیچ نیاید گفت
 من بنده کسی ام که مرا بحرف از ادب تعلیم کرده است و نقلست که گفت هر که
 علم در جهان کسی نماند که را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی که شایسته علم باشد
 باز دارد و ظلم کرده است و نقلست که گفت اگر دنیا را بگردانم من فروشد و خرم و گفت

هر که اهمیت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید و قتی یکی او را
 گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطه بر زندگان که بر مردگان میسوزند یعنی هرگز نکوشی که پند
 که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد بگذاشت بحسرت بک غبطت بر آن بری که چند
 طاعت که او کرد باری من کردی دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد بر زنده نیز باید که نبرد که این
 زنده نیز خواهد مرد و نقلست که شافعی روزی وقت خود کم کرده بود و همه معاها
 بگردید و بخرابات بر گذشت و مسجد بازار و مدرسه بر گذشت نیافت و بخانه بر
 گذشت جمعی صوفیان را دید شسته بودند یکی گفت وقت را غریز دارید که وقت نیاید
 از دست بشود شافعی روی نخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ
 ابو سعید رحمه الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من در علم صوفیان
 نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سيف قاطع و بریح
 ختمیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
 کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم
 گفت کسیکه عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم
 الا سماء کلاها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد و نقلست که وقت وفات
 وصیت کرد که فلان کس را بگویند تا مرا بشوید و آن شخص بصر بود چون باز آمد با وی گفتند که
 شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بسیار دیدم و در دنیا و هزار درم و ام
 داشت آنزد بگذارد و گفت شستن من او را این بود و رفیع بن سلیمان گفت شافعی را
 بخواب دیدم گفتند خدای ما تو چه کردی گفت برابر کسی نشاند و زرو مر و اید برین نشانند و

بغصد هزار بار چند دنیا برین

داد و رحمت

کرد

ذکر امام احمد حنبل رحمه الله عليه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذہب و ملت آن جهان در است و عمل آن مکان
 کفایت بی بدل آن صاحب شیخ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی آخر و اول امام
 سخن احمد حنبل قدس الله روحه الغریب شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
 بیچسپس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شاکه
 عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوه و جمله فرق او را مبارک داشته
 انداز غایت رشد و انصاف و از آنچه مشبه بر وی افترا کرده اند مقدس و مبارک است تا حدی
 که سیرش بگردن معنی این حدیث می گفت خمرت طینه آدم بیده و درین معنی گفتن دست
 از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن بداند گوئی بدست اشارت مکن پس
 مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و مانند
 ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست حلال طلب کردن
 برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سری سقطی گفت او پیوسته مضطر
 بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال وفات از خیال مشبه و او از همه بریست و
نقلست که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا
 قرآن مخلوق گوید او را بسرای خلیفه بزدند سرشکی بر در سرای خلیفه بود گفت ای امام زینهار
 تا مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب بزدند مقرر شدیم تا عاقبت را بی فتنم
 بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی احمد گفت این سخن او یادی بود مرا پس او را
 بزدند او پیر ضعیف بود بر عتاقین کشیدند و هزار تا زبانه بزدند که قرآن مخلوق گوی گفت
 و در آن میاز بند ازارش کشاوه شده و دستها او بسته بودند و دست از غیب پدید آمد و از پیش
 بست چون این برهان بدیدند رها کردند و سهران وفات کرد و در آخر کارش تومی پیش او

و گفتند در بنقو م که تزار بنجانند چه کوهی گفت از برای خدای مرا میزدند پنداشتند که من بر
 با ظلم بجز در خم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم و نقلست که جوانی
 مادی بیمار داشت و ز من شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خشودی من خواهی
 پیش امام احمد رو و بگوئی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مراد از من بیمار
 بگرفت چون بدر خانه احمد شد و از داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال از گفت که مادی
 بیمار دارم از تو دعا می طلبد امام عظیم گرامیت داشت از آن یعنی مرا چه پیشا صدر خا
 و غسل کرد و بنهار مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز کرد که امام در کار تو مشغول
 است چون بدر خانه رسید مادرش بر خاست و در بکشا و وصحت کلی یافت بفرمان خدا
 تعالی و نقل است که برب آبی و ضو می ساخت و دیگری بالا او و ضو می ساخت
 حرمت امام را بر خاست و ز بر امام شده و ضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را به
 خواب دیدند گفتند خدای با توجه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم
 در وضو ساختن و احمد گفت بیادیه فرو شدم تنبهارا هم کردم اعرابی را دیدم بکوشه نشسته
 بود گفتم بروم و از وی راه پرسیم بر فتم و پرسیدم بنالید و گفتم گرسنه است پاره نان
 داشتیم بدو دادم او در شورید و گفت ای احمد تو کوهی که بنجان خدای روی بروزی رسانید
 از خدای راضی نباشی لاجرم راه کم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد و گفتم الهی تو را
 در کوشها چندین بند کاند پوشیده آمد و گفت چه می اندیشی ای احمد و ایند کاند که اگر بندها
 تعالی سو کند و بند جمله زمین و کوه بهار کرد و برای ایشان احمد گفت نگاه کردم جمله زمین
 و کوه زرد دیدم از خود بشدم با تعنی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده است تا را
 که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم مادیکبارش بینی
 و نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نمان بغداد نخوردی گفتی این زمین را بهر
 المؤمنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا از آنجا آرد و در

از آن زمان خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صاحبم اله بود قائم
اللیل بود و در شب دو ساعت پیش نخفتی و بر سرای خود خانه ساخته بود شب و روز
آنجا نشستی که نباید در شب کسی را مہمتی بود و در بسته باید اینچنین قاضی بود و نهی از
برای امام احمد زمان می نختند خمیر مایه از آن صالح نختند چون آن پیش احمد آوردند
گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیر مایه از آن صالح است گفت آخر او یکسال
قضاء اصفهان کرده است نان او حلق ماران شباهت گفتند این نان را چکنیم گفتند
چون سایی در آید بگویند که خمیر مایه از آن صالح است و از آن احمد اگر میخواهی بستان چکر
در خانه بود سایی نیاید که بستاند آن نان بوی بگرفت بدجله انداختند احمد بعد از آن
هرگز ناپی و جله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه بگزارم مدالی سپین بود
نبا به نشست و نقل است که یکبار بگردد رفته بود پیش سفیان عیثیه تا خیار
سماع کند بگردن رفت کس فرستاد تا بداند که چو نیاید است چون رفت احمد جام
بکار داده بود و بر بنه نشسته بود رسول گفت من چند دینار بدیم تا در وجه خود صرف
کنی گفت نه گفت جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز نکردم تا بدیر این نکمی گفت
کتابی بنویسم از فرزندان که باس بخرای من گفت کتان بخرم گفت نه استرستان
کز تا بیج گزیرین کنم و بیج گزیرا پای و نقلست که احمد را شاکردی بود و همان
او آمد آن شب کوزه آب پیش او آورد و همچنان با او بدید احمد گفت چرا کوزه
پهنانست گفت چه کردمی گفت طهارت و نماز شب و الا این علم چرا آموزی و
نقلست که احمد مزدوری داشت نماز شام شاکرد و گفت تا زیادت از
مزد چیزی نوبی دهد مزد و زنگرفت چون رفت امام احمد فرمود که بر عقب او بر که بتا شد
گفت چگونه گفت از وقت در باطن خود طمع ندیده بود این ساعت چون بنیدستاند و
نقل است که وقتی شاکردی قدیمی داشت مجبور گردانید بسبب آنکه در خانه کل

اندوده بود گفت یک ناخن از شاه راه مسلمانان گرفتند ترا شاید علم موختن و قسطی
 بگردناده بود چون بازمی گرفت بقال و وسط آورد گفت از آن خود بردار که من می‌شناسم
 که از آن تو که امست امام احمد سطل بوی رها کرد و بر رفت و نقل است که
 مدتی احمد آرزوی عبد الله مبارک بود تا عبد الله آنجا آمد پس صالح گفت ای پدر عبد الله
 بدر خانه ایستاده است به بدین تو آمده است امام احمد راه نداد پرسش گفت درین
 چه حکمت است که سالهاست در آرزوی می سوختی اکنون که دولتی چنین بدر خانه آمده است
 راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میگوئی امامی ترسم که او را بنیمم خود کرده لطف او
 شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عسر میگذارم تا آنجا بنیمم که در آن
 در پی نباشد او را کلماتی عالیست در معاملات و هر که از او مسئله پرسیدی اگر معاطلی
 بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدا تعالی
 خواستم تاوری از خوف بر من بکشد تا جان شدم که بیم آن بود که جز در من زایل شود
 دعا کردم گفتم الهی تقرب من تو بچو فاضله گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که احکام
 چیست گفت آنکه از افاضات اعمال خلاص بانی و گفتند تو کمال چیست گفت الشکر بالله گفتند
 رضا چیست گفت آنکه کارها خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر
 باید پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نگویم گفتند زه چیست گفت زه چه
 است ترک حرام و این زه عوام است و ترک افرونی از حلال و این زه خواص است
 و ترک آنچه ترا حق مشغول کند و این زه به عارفانست گفتند این صوفیان در سجده نشسته
 بر تو کمالی علم گفت غلطی کنسید ایشانرا علم نشانده است گفتند همه محبت ایشان
 نامی شکسته است ای گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ محبت ترا این قوم که
 محبت ایشان در دنیا پاره نان میش بود و چون وفاتش نزدیک رسید از آن زخم که
 گفتیم و در ده جبهه شهادت بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و زبان میگفت زهنورش

پسرش گفت ای پدر این چه حال است گفت وقتی با خطر است چه جای جواب است یا
 مددی کن که آن حاضران بر مالین اند عن الیهن وعن الشمال قعی یکی ابلیس است و
 ایستاده و خاک بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان بروی از دست من و من میگویم نه
 هنوز که یک نفس مانده است جای خطر است نه جای امن و چون وفات کرد و جنازه
 او برداشته در خان می آمدند و خود را بر جنازه او میزدند تا او هزار جهود و کبر و ستایش
 سلمان شدند و زن آری می بریدند و نعره میزدند و لا اله الا الله و محمد رسول الله میگفتند
 و سبب آن بود که حق تعالی کریم بر چهار قوم انداخت در آن روز یکی بر مرغان و دیگری بر
 جهودان و سیم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از زرکی رسیدند که نظر او در حیوانه مشتم
 یا در ممالک گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه بار خدا را هرگز ایمان ندادی بده و هرگز
 وادی بازستان ازین دو دعا یکی در حال حیوانه اجابت افتاد تا هرگز ایمان داده بود باز
 گرفت و دیگری در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد و محمد بن خزیمه گفت احمد را از خواب
 دیدم بعد از وفات که می نگییدی گفتم این چه رفتار است گفت رفتن به راست سلام گفتیم خدا
 تعالی با تو چه کرد گفت بیا میزدید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این
 از برای آنست که قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود مرا که بخوان بدان دعایایی که تو رسیده
 است از سفیان ثوری من بخوانم که یارب کل شیء بقدرتک علی کل شیء اعفر لی
 کل شیء ولا تسلی فقال تعالی و قدس بالحمد هذه الجنة ادخلها فدخلها
 رحمة الله علیه و حمدوا

ذکر وادعای رحمت الله علیه

آن شمع دانش و بنفش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد
 مدائی و ادعای رحمت الله علیه از کلام این طایفه و سید القوم بود و در ورع بحد کمال بود

و در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و بیست سال ابو حنیفه را شاگردی
 کرد و فضیلت و ابراهیم را هم دادید و بود و سیر طریقت او حبیب را می بود و از اول کار در اندیشه
 او حزن غالب بود و پیوسته از خلق ریمیده بود و سبب تو بود او این بود که از فو که کری این
 بیت شدند شعر بآتی حد تک شدی البلا و آتی عیش نیک از اسالا
 معنی آنست که که ام رویت بود که خاک ریخته نشد و که ام حشمت بود که در زمین ریخته
 نکشت دردی عظیم ازین معنی بروی فرود آمد و قرار از وی بر رفت و میجر کشت و
 همچنان بدرس امام ابو حنیفه رفت امام او را بحال خود ندید گفت ترا چه بوده است
 واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا گشته که راه
 بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق
 اعراض کن داؤد روی از خلق گردانند و در خانه معتکف شد چون آتی بر آمد امام
 ابو حنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو در خانه معتکف شوی سخن
 مگو که کار آن باشد که در میان آنچه نشینی و سخن نامعلوم بشوی و بر آن صبر کنی و هیچ
 نگوئی و نگاه مسایل را به از ایشان دانی داؤد دانست که چنانست که او ستا و میگوید
 یکسال بدرس می آمد و در میان آن می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه می گفتند صبر میکرد
 و جواب میداد و بر استماع پنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت ازین صبر یکساله
 من کاری سه ساله کرده شد پس بحبیب را می افشاد و کشایش او درین راه از او بود تا
 مرد از پایی در آن راه نهاد و کتب را باب فراداد و غزلت گرفت و آیت از خلق منقطع
 کرد و نقلست که بیست و نیا روز برایش یافته بود و در بیست سال میخورد
 مشایخ بعضی گفتند طریق اشیا راست نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن نگاه میدارم
 که سبب فراغت هست تا ما این بسیارم تا میرم و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدی که
 نان در آب زوی و بیا شامیدی گفتی میان آشا میدان تا خامیدن پنجاه آیت از قرآن

میتوانم خواندن و روزگار ضایع کنم ابو بکر عیاش گفت بجزه داؤ در فتم او را دیدم که پاره
 نان خشک در دست داشت و میگفت کفتم یا داؤ چه بوده است ترا گفت من خودم
 که این نان پاره بخورم و نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت
 سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده کفتم چرا در سایه نهدی گفت چون آنجا نهادم سایه
 بود اکنون از خدای شرم دارم که از بد نفس تنعم کنم و نقلست که سرای بزرگ
 داشت بکانه خراب شدی او بنجازه دیگر نشستی گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت با
 خدای عزوجل عهد بسته ام که عمارت دنیا نکنم و همه سرای او فرو افتاد جز در طبرک نشب
 که او را وفات رسید و طبرک نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش او رفت و گفت سقف خانه
 شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت میت سالست تا این سقف را ندیده ام و
 نقلست که ویرا گفتند چرا با خلق نشینی گفت با که نشینم که اگر خوردن ترا خود نشینم مرا
 بکار دین امر نفرمایند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من نشیند و مراد چشم من می آید پس
 صحبت خلق را چکنم گفتند چرا از آن نخواهی گفت مؤمنه را نتوانم فریفت گفتند چگونه
 گفت چون او را بنخواستیم مؤنت او را در گردن خود کرده باشم گفتند آخر محاسن را نشان
 کن گفت فارغ مانده ام که اینکار کنم و نقلست که شبی با بتاب بود بر بام
 آمد و در آسمان می نگرست و در ملکوت فکر میکرد و میگفت ایست تالی خود شد و بقیاد
 همسایه نداشت که در بر بام است با تنگی بر بام آمد و او را دید دست او را گرفت
 و گفت ترا که انداخت گفت من دانم بی خود بودم مرا خرنسبت و نقل است که
 او را دیدند که نماز می دوید گفتند چه شانس است گفت لشکر بر در شهر است و نظر کنند
 گفتند کدام لشکر گفت مردکان کورستان و چون سلام باز دادی خان رفتی که کوشی
 از کسی میگویی تا در خانه رفتی و عظیم کرامت داشتی نماز شدن سبب وحشت از خلق تاج
 تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد و نقلست که روزی مادرش او را دید در آفتاب

نشسته و عرق از روی روان شده گفت جان مادر که مای عظیم است و تو صاحبم قدری اگر
 در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم دارم که قدم از برای خوش آن نفس
 خویش بردارم و من خود رواستی ندارم مادر گفت این چه سخن است ای جان مادر گفت
 در بغداد چون آن حالها و ناشایستهها به دیدم دعا کردم تا حق تعالی ردائی از من باز
 گرفت تا معذور باشم و بجامعت حاضر نمایم شد اکنون شانزده سالست تا رواستی ندارم
 و با تو نکندم و نقل است که دایم اند و بچین بودی چون شب در آمدی گفتی الهی اندوه
 تو ام بر همه اندوهها غلبه کرده خواب از من برد و گفتی از اندوه که بیرون آید آنکه مصایب بر من
 کرده و وقتی در پیشی گفت در پیش داود رفتم و را خندان یافتیم محب و شتم گفتیم یا سلیمان
 خوش ولی از نصیبت گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که از شراب انس گویند امر و عهد کردم
 و شادی پیش کردم و نقل است که آن مجور در سانس بگذشت پاره بود و او تا
 بخورد آن شب ترسا خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد بوی ریح و اسطوخودوس
 گفت مرا و صیتی کن گفت صم عن الدنيا و افطر عن الآخرة گفت از دنیا بدم در کش و از آخرت روزی
 و مرک را عهد ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزی و دیگری از و صیتی خواست گفت
 زبان نکا بدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان بردار گفت
 زیادت کن گفت از این جهان باید که پسند ه کنی سلامت دین چنانکه اهل جهان پسند کرده اند
 سلامت دنیا و دیگری و صیتی خواست گفت جهدی می کنی در دنیا بجهت
 آنکه تو را در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا بکار آید و از برای آخرت
 چند آن بگوش که تو را در آخرت مقام خواهد بود و دیگری از و صیتی
 خواست گفت مردگان منتظر تو اند و گفت آدمی توبه و طاعت بانی می افکند
 میان که شکار کند تا منفعت آن بد دیگری برسد و رسیدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامتی
 بر دنیا کن بودع و اگر سلامت خواهی بگیری بر آخرت کوی برکی یعنی از هر دو بگذر تا بحق رسیدی و

نقلت که فضیل عیاض در سوره عسرا در آیه اول و دوم و در بیان فقر کرده یکی
 که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت بر خیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من درین
 صف ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن کرد و بیست همچنین نظر بر غیر
 بلا بد حرام است کما یؤایکوهون فضول النظر کما یکرهون فضول الکلام
 دوّم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمة الله گفت بچسبندیم
 که دنیا خوارتر داشت از او و گفت جمله اهل دنیا را در چشم او ذره مقدار نبودى اگر یکی
 از ایشان بیدى شکایت کردى تا لاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفتی هرگاه که من
 جامه بشویم دل را متخیر بایم اما فقر او در دیشان را عظیم دوست داشتی و معتقد بودى و
 بچشم حرمت و مروت نگرستی جنید گفت حجامی او را حجامت کرد و بیماری زرد بود
 گفتند اسراف کردى گفت هرگز مروت نبود عبادت نماید لا دین لمن لا یموت
 و نقل است که یکی پیش دى بود و بسیار دور مى نگرست گفت ندانى که چنانکه
 بسیار گفتن کرايهت است بسیار نگرستین هم کرايهت باشد و نقل است که
 محمد و ابو یوسف را خلاف افتادى حکم او بودى چون پیش او آمدندى پشت بر او بوسه
 کردى و روى محمد آوردى و باوى اختلاط کردى و با ابو یوسف سخن نگوئى اگر قول محمد
 موافق بودى گفتى قول اینست که اینرد مىگوید و اگر قول ابو یوسف را بودى گفتى قول آنست
 و نام او نبردى گفتند هر دو در علم بزرگ اند چه ابا و سخن میگوئى و عزیزش میدارى
 و یکی را پیش خود گذارى گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار بر علم آمده است
 و علم سبب عز دین بود و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده بود و علم سبب
 عز و جاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون او نبود زیرا که ابو یوسف را بتازمانه بزدند
 قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استوار اخلاف کند با و سخن نگویم و
 نقلت که بارون رشید از ابو یوسف درخواست که پیش او در تازمانه بارت

کنم ابو یوسف بدرخانه داؤد آمد باز نیافت از مادر داؤد در خواست تا شفاعت کرده که
 او را راه ده قبول نمی کرد و گفت مرا با اهل دنیا و عالمان چه کار مادر گفت بحق شیرین
 که او را راه دهی گفت من هرگز این عالم را نه بیم پس گفت الهی تو فرمودی که حق مادر
 نگاهدار که رضای من در آنست و اگر نه مرا با ایشان چکار پس بار داد در آمدند و
 نشستند چون بارون باز گشت مری زرنه بار داد و گفت حلالست داؤد و گفت برگر
 که مرا بدین حاجت نیست من خانه فرو ختم از وجه حلال و آنرا نفقه میکنم و از خداست
 خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نباشد و
 ایتدوارم که حاجت رو کرده باشد پس هر ده باز گشتند ابو یوسف از وکیل خرج و
 پرسد که نفقات داؤد چندند است گفت ده درم سیم هر روز و آنکی سیم بخرج کردی
 حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف شش مهرباب باز داد و بود گفت امروز داؤد وفات
 کرده است نگاه کردند همچنان بود گفتند چه دیشی گفت از نفقه او حساب کردم که هیچ
 نمانده است و دیشتم که دعا و استجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسد گفت همه
 شب نماز میکرد آخر شب سر سجده نهاد و بر نه داشت مرادش مشغول شد گفتم ای پسر وقت
 نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که در آن دلیله خفته بود بسیار و کرمالی
 عظیم بود و خشتی زیر سر نهاد و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که بدین صحرات بیرون برم
 گفت شرم دارم که برای نفس در خواستی کنم که هرگز نفس بر من دست نیافته است در نجال
 اولتر که نباشد پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مازید یواری و فن
 کند تا کسی پیش روی من نکند و همچنان کردند و امروز همچنان است و از پس آن خوابش
 دیدند که در هوا می پرید و میگفت این ساعت از زمان خلاص باقیم بسنده خواب بیاید
 تا خواب باز گوید و خود وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داؤد مقصود
 رسید و خدای تعالی از او خوشود است و سلم

ذکر حارث مجاسبی رحمه الله عليه

آن سید اولیا آن عمده اقطاب آن محترم محترم آن معتبر شیخ آن ختم کرده ذوالنابی شیخ عالم حارث مجاسبی رحمه الله عليه از جمله علما المشایخ بود در علوم ظاهری و باطنی و در معاملات و اشارات مقبول جمله بود و رجوع اولیا وقت در همه فن و اورا تصانیف بسیار است و در انواع علوم سحت عالی همت و بزرگواری بود و سخاوت و مردانی تمام داشت و در فرا و حداقت نظیرنداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهد با فسی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک اورضا از اجلاس نه از مقامات و شرح این طولی دارد مولد او در عهد حسن ثبوری بود و وفات او بعد او و شیخ ابو عبد الله حنفی رحمه الله عليه گفت به شیخ کس از پیران ما اقتدا کنید و مجال ایشان متابعت و دیگر از آنکه کسی حارث مجاسبی و دو موم حسنی و سیوم رویم و چهارم ابن عطاء و پنجم عمرو بن عثمان گفتی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و حقیقت و هر که جز این پنج اند عقدا و راشاند اما این پنج هم عقدا و راشاند و هم متدراشاند و بزرگان طریقت و هم اند که ابو عبد الله حنفی ششم ایشان است که هم عقدا و راشاید و هم قدار اما حوشتن شوند نه کار ایشانست و نقلست که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث بازماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را بابت گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام فرموده است که القدر بیده مجوس هلد و الامم قدری کبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق او چنان بود که چون دست بطعامی بشبیت بردی زکی در انگشت او کشیده شدی چنان که انگشت فرمان او بر روی تا او بدستی که آن لغمه بود بیست و ترک کردی جنید گفت روزی پیش

من آمد در وی اثر کرسکی دیدم گفتم یا اباعمر طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم بطلب چیزی
 و شبانه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او بروم انگشت او را مطاوعت نکردم و در دهان
 می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میکرد و اندی پس برخواست و بیرون شد بعد از آن
 او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه دارم لیکن مرا ناخدا
 عزوجل نشانیست که هر طعام که در وی شپتی بود بخلق من فرو نشود و انگشت من مطاوعت
 نکند هر چند کوشیدم فرو رفت آن طعام از گجا بود گفتم از خانه خوشا و ندی پس گفتم امروز
 بخانه من آئی گفت آیم در آید و پاره نان خشک بود بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان
 آری چنین آرد گفت شش سال است تا کوشش من بجز از ترس من هیچ نشنیده است پس سی
 سال دیگر حال بر من بگردید ترس من بجز از حق هیچکس دیگر ندانست و گفت کسی را که در نماز بیند
 و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که
 باطل شود و در محاسبه بسالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی گفت
 ای محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر آن قیام نموده اند توفیق
 خدای تعالی بنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت غم دست دهد و بقر کردن هوا
 نفس و هر گرا غم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر وی آسان بود پس غم قوی دار و
 برین خصلتها موافقت نماید که این محرابست اول خصلت آنست که خدای تعالی کند
 یاد کنی نه بر راست نه دروغ و نه بسو و نه بعیا و دوم آنکه از دروغ پرهیزی سلووم
 و عده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده ده که بصواب نزدیکتر
 چهارم آنکه هیچکس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد پنجم دعا بکنی نه بگفتار و نه بکردار و مکافات
 بخونی و برای خدای عزوجل تحمل کنی ششم بر هیچکس کواهی ندی نه بکفر و نه بشرک و نه بفاق که
 این از صفت خدا و تراست هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه بظن هر و نه بیاظن و جوارح خود را
 از همه معصیت باز داری هشتم آنکه هیچ خود بر کس نهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی بهم آنکه طمع بکلی از حلالین منقطع گردانی و از
 همه نوبت شوی و بهم آنکه بلند ی در جه نوحشی و بیچاکس راه بینی از فرزندان آدم که او را از خوف
 بهتر ندانی و گفت مراقبت علم دست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن
 است در تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانه تیر ملا شدنت و گفت تفکر اسباب
 حقیقتی را قایم دیدنت و گفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلائی تغییرى در
 ظاهر و باطن و گفت حیاباز بودن است از جمله خوبها بد که خدای تبارک آن را منی نبود و گفت
 محبت میل بود به کلی بچیزی پس آنرا ایشار کردنت بر خوشترین بن و جان و مال و موافقت در
 نمان و آشکارا پس دانستن که از تو همه تقصیر است و گفت خوف آنست که الله حرکت
 نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت گرفتار خواهیم بود و گفت علامت انس تجی چیست است خلق
 و گرفتن از هر چه حسی در است و منفرد بجلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق مدول جای می گیرد
 پس از آن انس بجلو فات سردارد و گفت صادق آنست که او را مال نبود اگر نزد یک
 خلق او را هیچ مقدار نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست ندارد که ذره اعمال او بیند
 و در همه کارها از سستی غم خرد کند که دشمن درین وقت بر تو ظفر باید و هر گاه که فتور غم دید
 از خود هیچ آرام گیر و بجای عزوجل نیا جوی و گفت خدایا باش و الا خود عباس و این نیکو
 سخنی است و گفت سزاوار است کسی را که نفس خود را بر باصنت مهذب گردانیده است که
 او را راه نماید و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان قانع صالح
 باش و گفت هر که ظن خود درست کند مراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آراسته کند بجا
 و اتباع سنت و گفت آنکه بحر کات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحر کات جوارح عالم
 بود و گفت پیوسته عارفان فرود میروند در خندق رضا و عواصی میکنند در بحر ضعا و بیرون می
 آرد جواهر و فاتا لاجرم سجد امر سجد در ستر و خفا و گفت سه چیز که از ابایند از آن بهره برگیرند
 که مانیا فیم و دستی نیکو که با صیانت و با وفا و شفقت باشد و نقلست که تصنیفی میکرد

در ویشی از ورسید که معرفت حق است بر بند و یا حق بند بر حق او بدین سخن ترک تصنیف
 کرد یعنی اگر کسی معرفت بند بخود حاصل میکند پس بند را حقی بود بر حق و این روان بود و اگر
 معرفت حق حق بود بر بند روان بود که حق را حقی با بد گذارد و آنجا میخیزد و تصنیف ترک
 کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق هست از جهت کرم این حق را بگذارد کتاب
 کردن بر معرفت بچکار آید حق خود را خواهد گذارد **إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ** و بگر
 معنی آنست که معرفت حق هست بر بند بدان معنی که چون حق بند را معرفت داد بند را
 واجبست حق آن گذاردن چون بر حق که بند به عبادت خواهد گذارد هم حق خواهد بود و بتوفیق
 او خواهد بود پس بند را حقی که با حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد و عارضش آن وقت که وفات
 کرد بدرمی محتاج بود و از پدرش صنایع بسیار مانده بود هیچ نکرفت و بهمدان دست تکی فرود شد
 وفات کرد

ذکر ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه

آن مجرب و باطن و ظاهراً آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در ضد
 کوزه صنعت کامل آن در دریای دانائی ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه بگذرد وقت بود و لطف
 عهد و از غایت لطف او در ارجان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جمع مغرماشانی
 عظیم داشت چنانکه او را بنده الهی بعین گفتندی که بهکس ازین امت بجمع او صبر نیست
 کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات غیوب النفس حظی عظیم داشت و او را
 کلمات عالی است و اشاراتی لطیف و او از دار ابو دنام و بی است در شام و احمد خواری که
 مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم در آن میان را حقی عظیم یافتم و بگردم از با سلیمان گفت گفت
 ضعیف مروی که ترا هنوز خلوت در پیش است تا در خلا بگری و در خلا بگری و در دو جهان بسج خیرا
 آن خطر نیست که بند را از حق باز تواند داشت و ابوسلیمان گفت شبی در مسجد بودم و در سر آرا

نبود در وقت دعا یک دست پنهان کردم را حتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواستم
 لا تقی آواز داد که یا یا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر
 دست دیگر بیرون بودی نصیب وی نیز رسیدی سوگند خوردم که هرگز دعایکم در سراو
 کبریا مگر بر دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خداوند که لطف خود در ناگامی و
 نامرادی نهاد و گفت وقتی خفته بودم و در من فوت شد جوری دیدم که مرا گفت خوش خمی و
 پانصد سال است تا مرا می آرایند در روزه از بهر تو و گفت شی جوری دیدم از گوشه که میخندید و
 روشنی او تا بجهتیکه صفت نتوان کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند
 از دیده باریدی از آن آب روی من شستند اینهمه بها و کمال از آنست که آب چشم شما پاک
 گوید روی حور انست هر چند بیشتر خیر و گفت مرا عادت بود که بوقت نان خوردن نمک
 بسیار و ندی تا مان بر نمک زدمی شی در آن نمک کجی بود خورده شد کمال وقت خود کم
 کردم جانیکه کجی نمی کجند صد هزار شهوت بادل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دست
 داشتم که هر چه خواستی بادی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواستی صلاح است دوستی او از دم
 برفت و گفت بر فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کند بنده شدیم لیکن
 مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا ببینند و صلابت آن انکار در دل من شیرین کرد
 انگاه بی اخلاص شوم و گفت مریدی دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر
 این آب خشک شود چه خوری برخاست و گفت چرا که ایضا چند سال زمزم
 پرست بودم و این بگفت و رفت احمد حواری گفت در وقت احرام لبیک گفتی
 حق تعالی موسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بکوی تا مرایا نکنند که ظالم
 که مرایا کند من او را لعنت باد گفتم پس گفت شنیده ام که هر که تفتیح از مال شربت کند
 و انگاه گوید لبیک اورا گویند لا لبیک ولا سعدیک حتی ترد ما فی بدیک
 نقلست که پس فضیل طاقت شنیدن آیه عذاب نداشت از فضیل پرسیدند

که پسر تو بدو خوف بچم رسید گفت باندگی کناه این سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که
 خوف بیش بود از بسیاری کناه بودند از اندکی و نقلست که صالح این عبد البرکات
 گفت رجا و خوف در دل مؤمن دو نور است با او گفتند که ام روشن تر گفت رجا این سخن
 سلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه سخنست که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم
 و صلوات و اعمال دیگر منجز و دوزخ را نجات دهد و گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خدای
 عز و جل است یا میترسم از خدای که عقوبت او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا
 و آخرت خوفست از حق تعالی هرگاه رجا که بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هرگاه
 که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگر دو گاه گاه خوفی بر دل
 میگذرد و هرگز دل را خشوع حاصل نیاید و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن
 دل خراب گردد و یک روز احمد خواری را گفت چون مردمانی که بر جا عمل میکنند اگر توانی
 تو بر خوف عمل کن لعنان حکیم پسر خود را گفت ترس از خدای ترسیدنیکه نوسید نشوی اگر ترس
 او و امیدوار بخدای امید داشته باشی که در و این نمانشی از کمر او و گفت چون دل خود در شوق
 اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو این ساعت بچون
 محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چیزی را علامتی
 است علامت خذلان دست برداشتن از گریه است و هر چیزی را از کار نیست زنگار
 نور دل پسر خورد نیست و گفت احلام عقوبت است از آنجست که علامت سیریت
 و گفت هر که پسر خوردشش چیز بود در آید عبادت را حلاوت نیاید و حفظ وی در یاد
 داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که بگذار که همه جهانیان سیرانند و عباد
 بروی گران شود و شهوات در وی زیادت کرد و همه مؤمنان کرد مساجد کردند و او کرد
 مزابل و گفت که شکی نزد خدای عز و جل از خزان است که ندهد الا کسی که او را دوست دارد
 و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضا می آید بشوات گرفته شود و چون گرسنه شود حلاوت اعضا

او از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوات آرزو نکند و گفت که شکلی کلید آخر
 و سیری کلید دنیا و گفت هر گاه که ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و آخرت هیچ نحورتا آن
 وقت که آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متعزیز کند و بر تو باد که بگری
 نفس را ذلیل کند و دل را رفیق و علم سماوی بر تو بریزد و گفت اگر یک لغت از حلال
 شوی کمتر خورم و دستردارم از آنکه تا روز نماز کم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود
 و شب دل مومن آنگاه بود که بعد از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوات دنیا مگر نفسی که
 در دل او نور بود که با خارش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دو دستردار و چگونه
 صبر کند بر آنکه دوست ندارد و گفت باز نکشت آنکه باز گشت الا از راه راستی بر سیدی باز
 بکشتن آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک قطره با خلاص دست دادش و گفت
 هر گاه که بنده خالص شود از بسیاری و سواس و ریاضات باید گفت اعمال خالص اینست
 و گفت اگر صادق خواهی آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق
 خواهی که صفت کند آنچه در دل اوست زبانش باری ندهد و گفت صدق بازبان صدق
 بهم برفت و نامی در زبان کار زبان نماند و گفت هر چه پیزی را ز پور است و ز پور دل
 صدق خشوع است و گفت صدق را مطیع خویش ساز و حق را شمشیر خود ساز و خدیو
 غایت طالب خویش دان و گفت قناعت از رضا بجای و رع است از به این اول
 رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانش که شرم دارند که با او معاشرت کنند بصبر
 پس با او معاشرت میکنند بر ضایعی در صبر معنی آن بود که من خود صبر دارم اما در ضایع نبود
 و چنانکه باشد چنان نماید صبر تو تعلق دارد و رضا بدو و گفت رضا آنست که از خدای
 تعالی بهشت خواهی و از دوزخ پناه نطلبی و گفت من نمیشناسم زهد را حدی و ورع را اینست
 و لیکن زهدی از وی میدانم و گفت از هر مقامی عالی من رسید مگر از رضا که از بجز بوسی من
 نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و همه بکراهیت روند من برضار و م زیرا که اگر رضا

من نیست در آمدن بد و زخماً او است و گفت ما در رضا بجای رسیدیم که اگر صفت بطیقه
 دوزخ در چشم راست مانند در خاطر مانگر زد که چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تو اضع
 آنست که در عمل خود هیچ عجب بدید کنی و گفت هرگز ننده تو اضع نکند تا وقتی که نفس خویش
 نماند و هرگز نده نکند تا شناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا حق تعالی باز
 دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت
 آن سه درم بود در دولت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنجاه درم بود و گفت بر هیچکس زهد
 کواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و در ویرع حاضر و گفت ویرع در
 زبان سخت تر است که سیم و زر در دل و گفت حصن حصین نکه داشتن زبانت مغز
 عبادت کرشکی است و دوستی دنیا سر همه گناهها است و گفت تصوف آنست که بر
 شخص افعالی میرود که جز خدای تعالی نداند و پوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند
 و گفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی و لذت است
 و گفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و نقل است که اگر
 کسی در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار بگریستی و گفتی بخدای که در طاعت چندان فتن
 می بینم که حاجت معصیت نیست و گفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را به
 فکرت و گفت اگر بنده هیچ بگریه بگریه آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این
 غایت او را این اندوه نامست تا وقت مرگ و گفت هر که خدایرا شناخت دل را
 فارغ کرد و انداز فکر او مشغول بود بخدمت او و میگریه بر خطایا خویش و گفت بهشت
 صحراهاست چون بنده مذکر مشغول شود بنام او فرشتگان در ختم می نشاند پس چون
 بنده ذکر نکند ایشان نیز پس کنند و گفت هر که بنده میبخورد باید که در اختلاف روز
 و شب بگریه و گفت هر که نیکی کند بر روز در شب مکافات یابد و گفت هر که در شب نیکی
 کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصدق از شهوت باز آید حق تعالی از آن کریم تر است که

که او را عذاب کند و آن شهوت از دل او برود و گفت هر که بخل و سفر و حدیث نوشتن مشغول
 شد روی بد نیآورد و کمرزن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا فارغ دارد
 تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و سرزند شوم هست
 و گفت هر عمل که از راه نقد در دنیا ثوابی نیابد مانند آنکه آنرا در آخرت جزای نخواهی یافت یعنی
 راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد که از دل درویشی برآید
 بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت تو آن
 کرد و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاهدان
 اول قدم متوکلانست و گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان
 در آنند همه از سختی بجا جاده میرند و گفت حق تعالی عارف را بر بستر خفته سر بکشايد و روشن
 گرداند آنچه هرگز نکشاید ایستاده و در نماز و گفت عارفان چون چشم دل کشاده شود
 چشم سر بسته شود یعنی جزا در هیچ نبیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی بد و قربت
 جویند بخدای تعالی است خدای بر دل تو مطلع است از دل تو و اندک از دنیا و آخرت
 میخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کشند بر جانی بچکس نه بگوید روی الا که میرد
 از زیبایی جمال او و تیره کرد همه ریشها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیک
 است که سخن گفتن و دل نومن روشن است بگو و ذکر خدای او است و انس و راحت
 وی و معالمت او و تجارت او و مسجد دوکان او و عبادت کسب او و قرآن بصاعت او
 و دنیا مرغ او و قیامت خرمن کاوه و ثواب حق تعالی شریخ او و گفت بهترین
 چیزی درین روزگار ما صبر است و صبر دو قسم است صبر نسبت بر آنچه از آن خواهی و صبر
 از آنچه طالب آنی در هر چه ترا هوای آن در بخت کند و حق ترا از آن نمی فرمود و گفت چیزی
 که درویشتر نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی دانند بگزینند
 حلاوت خدمت ندانند و گفت از مردم گرد آید آن را خوار کنند چنانکه من خود را خوار کرده ام

نتواند و گفت هر چیزی را کافر است و کافرین آخره و بهشت ترک دنیا است و گفت
 بر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت و گفت
 چون حکیم ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد خدای عزوجل گسسته
 از برشته و قیمت آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود و گفت هر که وسیلت خود نزد خدای تعالی
 تلف کردن نفس خویش خدای تعالی نفس وی بر وی نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند و
 گفت خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبها را ترا از مردمان پوشیده
 کنم و زلفتها را از لوح محفوظ محو کنم و در قیامت در شمار ما تو استغفنا کنیم و مریدی را
 گفت چون از دوستی خیانتی بینی غیب کن که باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن سخت
 تر مرید گفت چون بیایم دم چنان بود احمد جواری گفت بجز شیخ جامه سپید پوشیده بود
 گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیران من بودی در میان پیرانها این قوم و
 چند رحمت الله علیه گفت که احتیاطا وی چنان بود که بسیار بودی که گفتی چیزی در دلم
 آید از کتابها این قوم و چند روز از اندر ملامت و کواه عدل از کتاب و سنت و در میان
 گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بودی که خدمتکار تو نتواند بودن یا چگونه امتداد
 بر رحمت تو آنکه شرم ندارد از غصبت تو وی صاحب معاذ و جلیل بود و علم از وی گرفته بود
 و نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید صاحب گفت ما را اشارت ده که
 حضرت خداوند غفور میروی گفت چرا گویی که حضرت خداوندی میروی که بصغیره حسنا
 کند و بکیره غدا بجان داد بعد از وفات او را خواب دیدند گفتند خدای عزوجل با تو
 چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من و لیکن اشارت این قوم مرا عظیم زاری
 داشت یعنی انگشت نهای بودم در میان
 اهل دین و اسلام

نحواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و اکرام کرد و اما هیچکس را
آن آب و روی نیست که این قوم که من در پنج و نعب داده اند و بار عیال کشیده و السلام

ذکر محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بتن مطهر آن فلک بجان
سور آن ممکن بساط قدسی محمد بن اسلم طوسی رحمه الله علیه کانه جهان بود و مقتدی
مطلق و اورا لسان الرسول گفتندی و شحنة خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت
آن قدم نبود که اورا همه عمر حرکات و سکناات او قانون کشت یافتند با امام علی بن
موسی الرضا بنیاشا پور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن زاهریه آن خطلی مبارک شرمی کشید
بمیان شهر درآمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمین بر سر و خریطه کتاب بر
دوش مردمان چون اورا چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت میخوانیم
و دین و او و اعضا بودنی چند معدود در مجلس او آمدندی و با اینهمه از برکات نفس او
چنانچه هزار آدمی بر راه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس
تت دو سال و در مجموع کردند گفتند بگو که قرآن مخلوقست و نمیگفت و در زندان بر
آدینه غسل کردی و سجاوه بردوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع کردند می بازگشتی
و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تودانی چون از زندان خلاص یافت عبدالله بن طاہر
که والی نیشاپور بود رسید عیان شد و استقبال کردند و ستره و زحمه شهر اسلام او شد
بعد از آن گفت هیچکس از معارف ما ندکند ما را بسلام نیاید گفتند تو کس کی احمد حرب
دیگر محمد بن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علماء ربانی اند و بسلام سلاطین نروند عبدالله
بن طاہر گفت اگر ایشان بسلام ما نیاید ما بسلام ایشان رویم پس اول عسکرم اخذ کرد
شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او شد شیخ احمد سردر پیش افکند بود تا ساعی نیک را

بعد از آن سر بر آورد و در عبادت نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو روی اکنون
 منظر پیش از آنست نیکو تری پس این روی نیکو را به عصیت و مخالفت امر فدای زشت کن عبادت
 غم خدمت محمد بن اسلم کرد محمد اورا بار نداد و عبادت بد خانه او سپهران سوار با ستاد گفت
 آخر بوقت نماز بیرون آید و روز جمعه بود بوقت نماز محمد بن اسلم بیرون آمد چون نظر عبد
 محمد اسلم رسید از اسپ در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت ای از بهر آنکه من مردی بدم
 او مراد دشمن دار و من از بهر آنکه او مردی نیک است او را دوست میدارم بفضل خود این
 برادر کار نیک کن پس محمد بن اسلم غم طوس کرد و آنجا ساکن شد در مسجدی سخت باریک
 و او غیب بود اما آنجا مقام کرد و گفت بد خانه او آب روان بود و او را آب روان می بابت
 در استیفات از آنجا که زه آب بر نیک گرفت گفت این آب بود ما نست چون میلش از حد در
 که نشست آب از جا بر کشید و در جوی ریخت و گوشت آب از جوی برداشت بعد از آن به
 نیشاپور آمد و نقلست که از اکار بر طریقت یکی گفت من در روم بودم تا که ابلیس را
 دیدم که از سوادر افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای ملعون این چه حالتست گفت
 این ساعت محمد بن اسلم در متوضا وضو کرد من از بیم او اینجا فادم و نزدیک بود که از پای
 در افتم و نقل است که او پیوسته دام کردی و بد رویشان دادی و قتی جهودی
 بیاید و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد بن اسلم گفت بیج نذارم اما قلم تراشیده بود
 و تراشیده قلم اینجا بود گفت این بر دار چون برداشت حالی زرشده جهود گفت در دینی که
 بدست غریزی خوب زرشده این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد و نقلست
 که ابو علی فارسی در نیشاپور مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء
 و دثه الانبیاء کدام کرده اند ابو علی گفت نه همانا که سالیست یا مسؤل اما آن مرد است
 اینکه بدروازه خفته است و اشارت محمد بن اسلم کرد و نقل است که در نیشاپور
 بیمار شد بمسایه او را شمشیر خواب دید که گفت الحمد لله که ازین پنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار

شد بیادنا و را خبر گشت او وفات کرده بود چون بخاکش میردند خرقة کهنه که پوشیدی بر جنازه پوشیدند و ندک بر آن نشستی بر جنازه او افکندند و پیرین بر بام بودند گفتند محمد بن اسلم بر دو آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا و را از تو است فریعت و السلام

ذکر احمد حرب رحمه الله علیه

آن مبین مقام کسنت آن امین و انا م کسنت آن زبده ز با د آن قبله عباد آن قدوس شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمه الله علیه فضایل او بسیار است در روح همبند داشت و در عبادت یگانه بود و معتقد فیه تاجدی که یحیی ثعا ذرازی صیبت کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی بنهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که بخانه خود این را پرورده ام و بیج شبیهت در وقت احمد گفت این مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است خلق برانشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشاپور یکی همه دین بود و یکی همه دنیا یکی احمد حرب و یکی احمد بازرگان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر روی غالب بود که مرتین خواست ناموی لب او راست کند و او از ذکر لب میجنبانند مرتین گفت چندان توقف کن که موی لبش راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد وقتی دوستی نامه بوی نوشت مدتی مدید میخواست که جواب کند و فرصت نمی یافت تا روزی در میان اقامت مرید گفت جواب نامه آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را فراغت جواب نیست و بنویس که سخدای مشغول باشم و السلام و احمد بازرگان شخصی بود که چندان حرص دنیا بر روی غالب بود که روزی کینزک را گفت طعام آر کینزک طعام آورد او همچنان حساب میکرد تا در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کینزک نه ترا کفتم طعام

آورد و بکر باره طعام آورد همچنان بحباب مشغول شد و نخورد تا سه نوبت گذشت که چون خواجه
 دید که در خواست انگشتی طعام بر لب و دهان او مالید چون خواجه بیدار شد دهان خورا
 آلوده دید گفت طشت آرند داشت که طعام خورده است و می خواهد کرد و نقلست
 که احمد بن حرب فرزندى را از آن خود بر توکل منحصر میکرد و گفت ای سرزند هرگاه که
 ترا چیزی باید بدان سوراخ رود و بگو الهی مرا فلان چیز بده و اهل خانه را گفته بود که هر چه
 او خواهد در حال از سوراخ درآمد از بدنتی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند او بر قافله
 هر روز طعام خواست باری تعالی از غیب طعام فرستاد اهل خانه درآمدند او را دیدند
 که طعام نخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت این طریق
 او را مستلک شده است و نقلست که بزرگی گفت به مجلس احمد حرب
 بگذشتم کلمه او را بر زبان رفت که دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سالست تا هنوز
 در آن ذوقم و از دل من محو نمی شود و نقل است که شبی بصومعه خود رفتم
 بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بر آن افتاد که نماید که باران در خانه افتد و
 کتاب تر شود آوازی شنید که یا احمد بر خیز و باز خانه رو که آنچه از تو بکار می آمد سخانه
 فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد و نقل است که روزی سادات نیشاپور
 بزیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند پس از در خانه مست درآمد و باب دروست
 برایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغییری در خاطر سادات پیدا آمد احمد
 گفت معذور دارم که شبی باران بسیار چسبیدی آوردند بخوردیم و آن شب بفتاق
 صحبت افتاد این پس در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند
 و نقلست که همسایه کبر داشت نام او بهرام مکرانی تجارت فرستاد و در آن بزم
 شیخ احمد چون بشنید باریان را گفت بیاید که همسایه ما چنین حالی افتاده است تا بخواری کنیم
 اگر چه گریه است همسایه است برخاستند و نجان بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر سینه

شیخ داد و اعزاز و اکرام نموده در زندان شد که سفره شیخ بنهد پنداشت که بچیزی خوردن آمده
 است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که پرسش تو آمده ایم شنیدیم که مال تو
 به دیده اند بهرام گفت حسن است اما در آن سه شکر و اچست یکی آنکه دیگران از
 من بردند من از دیگران دووم آنکه نیمه بردند و نیمه با نیت بیوم آنکه دین با نیت نیا
 بردند احمد را این سخن خوش آمد گفت بنویسد که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ
 گفت از بهر چراغ آتش پرستی گفت تا فردا مرا نسوزد و ما من سو فانی نکند که چندین
 بهرم بخورد و او داده ام تا مرا سخامی غر و جل رساند شیخ گفت عظم غلط کرده که آتش
 ضعیف است و حساب که از او بر گرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب بروی ریزد
 ببرد یکسکه چنین ضعیف بود چگونه بقومی رساند و قوت آن ندارد که پاره خاک از خود
 دفع کند ترا بجی چگونه رساند و آتش جاہل است از مشک و نجاست فرق نکند در خاک
 هر دو را بسوزانده نداند که کدام بهتر است دیگر آنکه بقا و سال است تا او را میرسی
 و من هرگز او را پرستیده ام تا ما هر دو دست در آتش زنیم تا بگری که وفای ترا نکا پارد
 یا نه بهرام را این سخن در دل افتاد گفتا که چهار مسئله از تو پرسم اگر جواب بصواب دهی
 ایمان آرم شیخ گفت پرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید
 رزق چرا داد و چون رزق داد چرا پیرانند و چون پیرانند چرا را نکحیت شیخ گفت
 بیا فرید بخالق تا او را بشناسند و رزق داد تا برزاتی او را بشناسند و پیرانند تا بقباری
 او را بشناسند و زنده گردانند تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید گفت در خاطر
 افتاد تا این آتش را که گفتی بیازایم آتش آورد شیخ دست را در آنجا نهاد و ساعتی تنگ
 و او را هیچ المی و ضرری نرسید چون بهرام آنرا بدید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
 محمد رسول الله چون ای مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد و بهپوش شد ساعتی بود بهوش
 آمد یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دم

ند آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال بهرام ایمن آورد تو هفتاد سال در مسلمانان گذاشتی عابدی
 چه خواهی آورد و نقلست که احمد در همه عمر خود هیچ شیئی شخصی یا رانش نگفتند اگر شیئی بیا
 چه شود گفت کسی را که بهشت از نالامی آراست و دوزخ در زیر می تابند و او نداند که از اهل که است
 چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانی که مراد دشمن دارد و غیبت کند و بگوید تا او را زرد
 سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از ز من خرج کند و گفت از خدای عزوجل ترسید چندان
 تو ایند و طاعت دارد چنانکه دانید و گوش دارید تا دنیا شمارا چنانکه فریفته گان گذشته فریفته
 نکند تا چون ایشان بسلامت استلا نشود

ذکر خاتم اصم رحمه الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معترض از دنیا آن معقل عقیب آن حاکم کرم خاتم اصم رحمه الله علیه
 از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمد و بود و مرید شقیق بود و پیر خضر بود و در زهد و ریاضت
 و ادب و ورع و صدق و احتیاطی نظیر بود گفت بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و محاسبت
 از او بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا حدی که جنبید گفت او صدق
 زمان ما است و او را در سخت گرفت نفس و دقایق مگر نفس و معرفت رعونت با نفس است
 و تصانیف معتبره و نکته او نظیر ندارد چنانکه یار از او گفت اگر از شما پرسند که از خاتم چه آموزید چه
 جواب دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر گویند او حکمت ندارد
 گفتند شما بگویند ما بدانیم گفت بگویند و چیزی آموزیم یکی خرسندی بد آنچه در دست دوم نو میدی از
 آنچه در دست دیگر است که روزی با یار از او گفت عمر سیت تا من ریح شامی کشم باری همگیس چنانکه
 شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است خاتم گفت غازی باشد و مرا
 شایسته باید دیگری گفت فلان کس سی سال نخل کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس
 چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد و مرا شایسته میاید گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون

باشد گفت که از خدای تعالی تبرسد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا خدای بود که زنی پیش او آمد
 مسئله می رسید که مادی از او را شده و نخل گشت حاتم گفت او از بلند تر کن که نمی شنوم که گو شتم
 که آنست تازن نخل نشود و آن مسئله را جواب داد تا زرا چنان معلوم گشت که او شنید و تا
 آن زن در حیات بود و خود را که ساخت بود و او را اضم از آن گویند و نقل است که
 در پنج روزی مجلس میگفت و گفت الی بهر که درین مجلس گناهایک تراست و با بسیار ناشی حاتم
 بود چون شب درآمد بنیاشی شد و سیر کو را ز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم حاتم
 امروز دیده شدی و امشب باز سیر کناه میروی نباش تو به کرد محمد رازی گوید چندین سال
 در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد که یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میگذاشت
 شاکر و او را تقالی گرفته بود و میگفت کالای من گرفتاری و خوردی بسم به حاتم چون این گفت
 ای عزیز میو اساکن گفت نمی گنم حاتم در خشم شد و رو او خود از دوش برداشت و بر زمین زد و میان
 بازار بر زرشک گفت آنچه حق است بر دار و ز مادت مکن که دست خشک شود بقال حق بپوش
 برداشت و از حرص دست بریادت در از کرد در حال دستش خشک شد و نقل است
 که یکی حاتم را بدعوت سیر و اجابت نکرد و الحاح نمود گفت بته شرط بیایم یکی آنکه هر جایی که
 خوابم بنشینم و تو هم آنچه خود خواهی بخورم سیرم آنچه ترا گویم بکنی گفت و اما شد حاتم چون
 آنجا رفت در صف النعال نشست گفت آنچه جای تست گفت شرط چنین کرده ام پس چون
 سفره نهادند حاتم دو قرص از آستین بیرون کرد و بخورد گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده ام
 و سفره برگرفت پس میزبان را گفت تا به آستین کرم کن و بیار همچنان کرد و حاتم پای بران تا به
 نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردا بر قیامت
 از هر چه خورده اید حساب کند گفتند بلی گفت انکارید که این عرصا تست یک یک پای برین تا
 نهید و هر چه در نیخانه خورده اید حساب باز دهید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس
 گفت فردا بر قیامت چگونه حساب خواهید داد قال الله تعالی ثم لتسألن يومئذ عن النعم

با جمله بگریه درآمد بسیار بگریستند و آن دعوت ماتم خانه شد و نقلست که یکی پیش حاتم
 آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت مگر سهم که چون میری
 مرا بایده گفت که ای روزی دهند آسمان روزی دهند زمین مردی حاتم را گفت از کجا میخواهی
 گفت از خرمن گاه حق تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان
 با فسوس میخوری حاتم گفت از مال تو بیخ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی
 گفت حجت یکوئی حاتم گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آن مرد گفت
 اینهمه سخن است حاتم گفت سخن فرستاده است و ما در تو بر پدر تو سخن حلال گشت
 گفت روزی شما از آسمان می آید حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که و فی السماء
 و ز قلم گفت پنداشتم که از روزن خانه می آید اکنون سنان بچسب تا در دهن تو آید حاتم گفت
 دو سال در کهولستان خفته بودم در روزی در دهان من می آید گفت بچسب را دیدی که
 بدزد و ناکشته گفت موی سرت که بدزد و می ناکشته است گفت در هوا و تار زق تو رسید
 گفت اگر مرغی شوم در هوا روزی بمن رسد گفت زمین فرود تار رسد گفت اگر مور شوم
 برسد آن مرد خاموش شد و تو برگرد پس گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق
 بترما ایشان نیز از تو بترند و نهانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای عزوجل آشکارا
 ترا حرمت دارد و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند و یکی او را
 گفت از کجا میخواهی گفت وَ لِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ وَ نَقَلْتُ که
 حاتم از آنم حسبل رسید که روزی می جوئی گفت بل حاتم گفت پیش از وقت میجوئی یا پس از
 وقت یا در وقت اعتدال همیشه کرد که اگر کویم پیش از وقت که بد چرا روزگار خود ضایع کنی
 و اگر کویم پس از وقت که بد که چه میجوئی چیزی که از تو دور گذشت و اگر کویم در وقت که بد چرا
 مشغول شوی چیزی که حاضر بود حسد و ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب حسین می بایست
 داد که حسین بر مانده فریضه است و نه واجب و نه سنت چه جویم چیزی که ازین هر سه نیست

و طلب کردن چندی که او خود را میجوید بقول رسول صلی الله علیه و سلم او خود ترا آید جواب حاجتم
 اصم که آن مرود او اینست **علینا ان نعبدہ کما اؤننا و علیہ ان یوزنا کما وعدنا**
و نقلست که حاجت لطف گفت حاجتم اصم گفت هر روز ما را دعا بکنی مرا و سوسه کند
 که امر روزی خوری گویم مرگ کوید چه پوشی گویم کفن کوید کجا باشی گویم در کور کوید ما خوش مردی که
 توشی و مرا بگذارد و رود و **نقلست** که بازن گفت که بغرامیروم چهار ماه نفقه ترا
 چندر باکنم گفت چندانکه از زندگانیم خواهد بود حاجتم گفت زندگانی تو بدست من نیست گفت
 روزی هم بدست تو نیست چون حاجتم بر رفت پیرزنی بازن وی گفت حاجتم روزی ترا چند
 بگذاشت گفت حاجتم روزی خواره بود و بر رفت اما روزی دهنده اینجا است و گفت بغرامی
 بودم ترکی مرا بگرفت و بفکند تا بکشد و لم هیچ مشغول نشد و نرسیدم اما منتظر بودم تا حکم
 کرده اند و او کار دی محبت ناگاه تیری بر و آمد و بقیاد و مرد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا و
نقل است که بسفر خواست رفت یکی گفت مرا وصیت کنی کن گفت اگر بار خواهی ترا خدا
 عزوجل باریس و اگر همسراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عزت خواهی دنیا بس و اگر مونس
 خواهی ترا قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر دعا خواهی مرگ بس و اگر اینکه گفت ترا پسند
 نیست و دوزخ ترا بس و روزی حاجت لطف را گفت چونی گفت بسلاست و عافیت گفت
 سلامت بعد از گذشتن بر صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند
 ترا چه آرزو میکند گفت روزی تا بسب در عافیت گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت
 من آنست که آرزو در حق عاصی نباشم و **نقلست** که حاجتم را گفتند فلان کس مال
 بسیار جمع کرده است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند زکعت مرده را مال بکار
 آید یکی حاجتم را گفت ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که نه تو مرا
 بینی و نه من ترا و یکی از شاخج از و پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضو
 بکنم و وضوء باطن بکنم ظاهر را آب بکنم و باطن را بتوبه و آنجا مسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهد

کنم و مقام ابراهیم را در میان او و ابروی خود بنهم و همیشه را بر راست خود و در خوار چپ
 و صراط را از بر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بجهای سپارم
 آنجا که تجبیری گویم یا تعظیم و قیامی با حرمت و قرآنی با هیبت در کوعی با تواضع و سجودی
 با تضرع و جلوسی بکلم و سلامی بشکر نماز من اینچنین بود و نقلست که روزی بر
 جمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شماست و اگر نه دوزخ شما را واجبست گفتند
 آن سه چیز چیست گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت و نیتوانستید در آن طاعت
 زیادت کردن و نه کنایان را عذری خواستن اگر امروز بعد از دینه مشغول شوید غدر حق آید
 کی که از ید دیگر در غنیمت امروزه کوشیدن در صلاح کار خویش تا اسکان باشد طاعت
 خشود کردن خصمان و سیوم زس آنکه فردا توجه خواهد رسید نجات یا هلاک و گفت
 خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در حرمه و اخلاص در نوسیدی از نجات
 نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد ما میتد نجات و گفت صدراکن از مرگ در سه
 حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای عزوجل ازین جهان بیرون نبرد
 تا نچسباند او را خوارى از کمترین کس از اهل دوی و حرص را بیرون نبرد ازین جهان مگر کرسنه
 و تشنه کلویش را بگیرد و کزنده تا چیزی نخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین جهان
 تا او را غلظاند در بول و حدث و گفت اگر وزن کبر ز یاد و علماء روز کار ما کنند قرآنی
 بسی زیادت آید از کبر امر او ملوک و گفت بنجانهای پرسته و باغهای از پسته غره
 شوید که هیچ جای خوب تر از همیشه نیست و آدم وید آنچه دید و دیگر بسیاری عمل
 غره نشوی که ابلهین با همه طاعت وید آنچه دید و دیگر کثرت کرامت و عبادت غره
 نشوی که بلعم با چندان کرامت و بارنامه وید آنچه دید خدا در حق او فرمود مشاء کشل کلکب
 و دیگر بدین پارسایان و عالمان غره نشوی که سچاس بزرگتر از مصطفی علیه الصلوٰة و السلام
 نبود و ثعلبه در خدمت او بود و خوششان وی میدیدند و او را خدمت میکردند و سودی نداشت

اینست
 در عبادت
 بعد از این
 نیت

اینست
 در عبادت
 بعد از این
 نیت

و گفت هر که در راه دین در آید و راسته گوید هرگز نباید چسبید مگر موت الابیض و آن کس که سستی است
 و موت الاسود و آن احتمالست و موت الاحمر و آن مرقع داشتن است و گفت هر که بر
 مقدار یک بیع قرآن و حکایت مشایخ در شبها روزی بر خود عرض نکند دین خویش بسلا
 نکاه نتواند داشت و گفت دل پنج نوعست دل است مروه و دلی بیمار و دلی غافل
 و دل منقبه و دلی صحیح و دل مروه دل کافر است و دل بیمار دل کنا بهکار است و دل
 غافل دل شکم خوار است و دل منقبه دل جهود است قال الله تعالی و قالوا قلوبنا
 غلف و دل صحیح دل بسیار است با طاعت بسیار و خوف ملک چهار و گفت سه وقت
 تعهد نفس کنی چون عمل کنی بیاد دار که خدای عزوجل ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار
 که خدای می شنود آنچه می گوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی
 و گفت شہوت سه قسم است شہوت در خوردن و شہوت در گفتن و شہوت
 در نکر بستن در خوردن اعتماد بر خدای عزوجل نگاه دار و در گفتن راستی نگاه دار و در
 نکر بستن عبرت نگاه دار و گفت در چهار موضع نفس خود را بازجوی در عمل صالح لی یاد کن
 بی طمع و در دین بی منت و بیکدشتن بی غل و گفت منافق آنست که آنچه در دنیا بگیرد بجز آن که بدو منع کند شک
 منع کند و اگر نفقه کند بر عیلت کند و مؤمن آنچه گیرد بکم غنی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بر سخت بود و اگر نفقه کند عیلت
 لوجه الله تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد بر شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهاد نسبت در
 علامتیه با داء فرایض تا وقتیکه گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجاعت آشکارا و
 زکوة آشکارا و جهاد نسبت با اعداء در غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همه
 کس احتمال باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول ز اعتماد است بر خدای و میان آن
 صبر است و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیزی راز غیبی است و زینت عبادت
 خوف است و علامت خوف کوبایی اهل است و این آیه برخواند لا تخافوا ولا تحزنوا
 و گفت اگر خواهی که دوست خدای عزوجل باشی راضی باشی به هر چه خدای کند و اگر خواهی که

ترا در آسمانها شناسند بر تو باد بصدق وعده و گفت شتاب زوکی از شیطانت مگر
 در پنج چیز طعام پیش بهمان نهادن و تخمیر ممت و نکاح و خرمالغنه و وام که اردن و تو را از
 کناه و نقلست که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نمیکنی گفت
 از آن که در گرفتن ذل خود و غر او می بینم و در ناکر فتن غر خود و ذل او می بینم و یکبار قبول کرد
 گفتند چون بد و قبول کردی گفت غر او بر غر خود اختیار کردم و نقلست که
 چون حاتم بغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون
 حاتم از دور در آمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیستم که به دنیا در زیر
 فرمان منست زاهد توئی حاتم گفت نی که زاهد توئی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی
 میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو ماندک قناعت کرده زاهد تو باشی من که بدنیاعصبی
 سرفروغی آرام چگونه من زاهد باشم

ذکر سهیل بن عبد الله شری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن خواص در براه حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف
 خواطر آن مهدی راه در هبری آن سهیل بن عبد الله شری رحمة الله علیه از محدثان
 اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت
 و برهان حقیقت بود و بر این او بسیار است و در جرع و سهرشانی عالی داشت و از علما
 مشایخ بود و از امام عهد و معتبر هم بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات
 و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقائق بی تمبا بود و علماء و نظاهر کو نیک که میان سعادت
 و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روحش بیست
 و شریعت مغز آن و پیر او ذوالنون مصری بود در آن سال که بچ رفت و او را دریافت و بیج
 شیخ را از عهد طفلی او با زاین واقع نموده است و فرستاد تا آمدی بود که از او نقل کنند که

گفت با دارم که حق گفت است بزرگم من کفتم علی در شکم ما در یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود
 نماز خالم محمد بن سوار همی کردی که او را قیام شب بودی گفتی یا سهل نجیب که دلم در مشغول میداری من پنهان
 و آشکارا نظاره او میکردم تا چنان شد که حال خود را گفت مرا حالتی میباشد معصب و خشان
 می بینم که سر من در سجود است پیش عرش و گفت تا کی کفتم تا ابد و گفت ای کودک نهان
 دار این حالت را و با کس مگوی پس گفت بدل یاد کن آنگاه ازین پس بزبان مگوی هر شب
 الله معی الله تا نظری آند شایه ای سهل این کلمات می گفت پس حال را خبر دادم و گفت هر
 شب بفت بار بگوی کفتم پس از آن او را خبر دادم و گفت هر شب پانزده بار بگوی آن
 می کفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یکسال برآمد حال گفت نگاهدار ترا آنچه آموختم
 و دایم بر آن باش تا در کور شوی که در دنیا و آخرت ثمره این خواهد بود پس سالها
 بگذشت و من همان می کفتم تا حلاوت آن یافتم پس حال گفت یا سهل هر که خدای
 غر و جل با او بود و ویرامی بسند چو نه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت نه کنی
 پس در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستاد کفتم من غیر سم که سمیت من
 پرکنده شود با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود با گردان
 بدین شرط دبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و
 قوت او مان جوین بودی بدوازده سالگی را مسئله افتاد که کس حل نمیشد است کرد در خواستم
 تا مرا به بصره فرستادند و آن مسئله از علماء بصره پرسیدم هیچکس بر جواب نداد بعدا دان آمدم
 نزدیک مروی که او را حبیب حمزه گفتندی ویرا پرسیدم جواب داد نزدیک وی مایستادم
 مرا از او فوائده بسیار حاصل گشت پس بتر آمدم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالی یکبارم
 مرا جو خریدندی و آس کردندی و مان بختندی هر شبی یک اوقیه روزه کشادی بی مان خوش غم
 کردم که هر سه شمار روز روزه کشایم پس پنج روز رسانیدم پس هفت روز پس بیست و پنج روز
 و بروایتی به هفتاد روز نگاه بودی که در چهل شمار روز با دانه مغزی خوردی و گفت چندین سال بیارم

که آن خالم محمد بن سوار
 زین بگویند این
 دی و نه هفت
 زین بگویند

در سیری و کوشکی و در ابتدا ضعف از کوشکی بودی و قوتت از سیری چون روزگاری بر آید قوتت
 از کوشکی بود و ضعف از سیری آنگاه که قلم خداوند اسهل را دیده از هر دو بر دوز تا سیری در کوشکی
 و کوشکی در سیری از تو بسند و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر فضل شعبان در اخبار آمده
 است و در ماه رمضان المبارک یکبار چیزی خوردی و شب در روز قیام بودی و در
 گفت توبه فریضه است بر بنده هر نفسی خواه خاص و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و در
 نشتر مردی بود نسبت او را باز به و علم کردندی بروی خروج کرد بدین سخن که از نصیبت
 عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او را در چشم عامه زشت
 گردانند و احوال او را بمخالفت شرع منسوب کرد و تکفیر کرد و نزد عوام و بزرگان و سهل سر
 داشت که با او مناظره کند سوز دین و انفس گرفت و هر چه داشت از منبیاع و عفا
 و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را کرد و آن کاغذها را
 بر سر ایشان افشانند هر کس کاغذ پاره‌اشی برداشتمند هر چه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان
 داد و شکر از آنرا که دنیا از و قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت بانفس گفت ای
 نفس مجلس کشم پیش ازین آرزو میخواه که نیایی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بگو فرسید
 نفس گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون باره‌مان و ما بی ده تا بخورم و ترا پیش تا مکه
 نرسم تا آنجا که کوفه در آمد خراسی دید که اشتر بسته بود گفت این شتر را روزی چند گریه و هند گفت
 روزم شیخ گفت شتر را بکشای و مرا در بندی تا نماز شام بگذردم به هید شتر را بکشادند و
 شیخ را در خراس بستند شبانگاه میگذردم بداند زمان و ما بی خرید و در پیش نهاد و گفت
 ای نفس هر گاه که آرزو خواهی ما خود قرار ده که از ما بداد داشت کار ستوران کنی پس بکعبه
 رفت و مشایخ را در یافت آنگاه باز مستر آمد و ذوالنون را آنجا در یافت و سرگز
 پشت بدیوار باز نهاد و پای دراز نکرد و بیخ سوال را جواب نداد و بر غبر نیامد و چهار
 ماه انکشت پای بسته میداشت پس درویش از وی پرسید که انکشت ترا چه رسیده است

گفت هیچ نرسیده است انکا دان درویش بصر رفت بزرد یک ذوالنون او را
 دید انگشت پای بر بسته گفت چه بوده است گفت دروغ خاسته است گفت
 لذکی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم در آن وقت بود که او را دروغ خاسته
 بود یعنی موافقت شرطت و واقعاً باز گفتند ذوالنون گفت کسی مانده است
 که او را از در دماغ کاهی است و موافقت با من کند و نقلست که روزی سهیل در پیش پای کرد و پشت بد یوار نهاد
 و گفت سلو فی عمابد الیکم گفتند پیش ازین نمی کردی گفتا ما استوار زنده باشد
 شاگرد را مادی باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون در گذشته بود و
 نقلست که عمر و لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان در معالجه او عاجز شدند
 گفتند اینکار کسی است که دعای کند گفتند سهیل مستجاب الدعوات است او را
 طلب کردند و بفرمان و حکم اولی الامر اجابت کردند چون پیش او نشست گفت و عادر
 حق کسی مستجاب شود که توبه کند بخدای باز کرد و در ترا در زندان مظالم در بند همه را
 رها باید کرد و توبه باید کرد عمر و لیث چنان کرد که او گفت سهیل گفت خداوند
 چنانکه ذل معصیت با او نمودی غر طاعت من به و نهای و چنانکه باطنش را لباس
 انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت در پوشان چون این مناجات تمام کرد
 عمر و لیث در حال صحت یافت مال بسیار بر و عرضه کرد و بیع قبول نکرد و از آنجا بیرون
 آمد مدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه قروض کرده بودیم میگذاردیم به
 بودی مرید را گفت ترا ز می باید بنکر آن مرید بنکر است همه دشت و صحرا در گذشته
 و لعل شده گفت کسی را که با خدای غر و جل چنین حالی بود از مخلوق چگونه چیزی گیرد و
 نقلست که چون سهیل سماع شنیدی او را و جدید آمدی بیست و پنجاه در آن
 وجد باندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق می کردی که پیرانش تر شدی
 چون در آن حالت علما و اساتید را سوال کردند می گفتی از من پرسید که شمار از من و از کلام من

در وقت بیخ منفعت نباشد و نقلست که چون بر آب رفتی قدمش تر نشدی گفتند
 میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از مؤذن این مسجد پرس که وی مردی راست کوست گفت
 مؤذن که من این ندانم لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من بنوی
 در اینجا بروی و شیخ ابو علی دقاق گفت که او را کرامت بسیار است لیکن خواست تا کرامت
 خود را بپوشاند و نقلست که یک روز در مسجد نشسته بود کموتری از هوا بیفتاد و از کرامت
 سبیل گفت شاه کرمانی بر دوش او بختی کردند همچنان بود یکی از زرگان گفت که روز آدینیش
 از نماز نزدیک سبیل شدم ماری در آن خانه بود بر سر سیدم گفتم در آیم گفت در آئی گفت
 کسی بحقیقت آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است نرسد مرا گفت در نماز آدین
 چکونی گفتم میان من و مسجد کیشبار و ز راه است دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را
 در مسجد آدین دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لا اله الا الله
 بسیارند و مخلصان اندک و نقلست که شیران و سباع بزرگ او آمدند
 و ایشانرا مراعات کردی و غذای دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع خوانند و
 سبیل از بسکه قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای بماند و حره الهول او را پیدا شد
 چنانکه در ساعتی چند بار بر خاستی و پوسته ظرفی با خود داشتی اما چون وقت نماز
 آمدی بجای رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و چون منبر بر آمدی همه خرقتش رفتی
 و همه در دپای زابل شدی و چون منبر و آمدی باز غلش پیدا آمدی اما یکذره از شریعت
 از وی فوت نشدی و نقلست که مریدی را گفت چند کن تا همه روز کونی الله
 الله آن مرد می گفت تا بدان جو گرفت شیخ گفت شهبانیر با آن پیوند مسیحان کرد تا چنان
 شد آن مرد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله میکنی تا او را گفتند از من باز کرد و بسیار
 داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روز کاشش متفرق آن گشت و وقتی در خانه بود
 چوبی از بالا در افتاد و سرش شکست و خون بزمین می چکید و همه نقش الله الله میدید می آمد و

نقلست که مردی در روزی کاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان سبیل
 روی فراصحاب کرد و گفت مرد بحقیقت اینکار نرسد تا از تو صفت یکی حاصل کند خلق
 از چشم وی بیفتد که جز خالق را نه بسند یا نفس او از چشم او بیفتد باک ندارد و در صفت که خلق
 او را بسند یعنی همه حق را ببند و نقل است که در پیش مریدی حکایت میکرد که در
 بصره ناوانسی است که درجه ولایت دارد مرد برخواست و بصره رفت ناوانس را دید
 محاسن خود در فریضه کرده بود و خاک که عادت ناوانس آن باشد چون چشم بر وی افتاد گفت
 اگر او را در جبهه ولایت بودی از آتش اخراج میکردی پس سلام گفت و شوالی کرد مان و او
 گفت چون در اینداه چشم حقارت نگرستی ترا در سخن من فایده نبود و نقلست
 که گفت وقتی در بادیه میرفتم محرم و پیرزنی دیدم که می آمد عصا به در سر بسته و عصا در دست
 گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بچیب بردم تا چیزی بدو دهم که ساختگی
 کند تا از مقصود باز نماند انگشت بخت در دندان گرفت و دست بهو اگر دوستی رز
 گرفت و گفت تو از حیب میگیری و من از غیب این گفت و ناپدید شدن در حیرت
 آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف
 میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم گفت ای سبیل هر کس که قدم بر گیرد تا جمال کعبه را ببند
 لابد او را طواف کعبه باید کرد و اما هر که قدم از خودی خود بر گیرد تا جمال حق بسند کعبه را
 کرده ای طواف باید کرد و نقلست که سبیل گفت مردی از اندالان برین رسیده بود
 با او صحبت کردم و از وسایل حقیقت میرسیدم در شب تا وقتی که نماز با ما و بگذاردی و
 بزیر آب شدی و در زیر آب نشستی تا وقت زوال چون از آنجا برآیم تا کنماز گفتی او از زیر آب
 بیرون آمد ای بگویی بروی تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب جز
 بوقت نماز بیرون نیامدی بدتی با من بودیم بدین صفت که در نیتت هیچ نخوردی و هیچ
 کس نه نشستی تا وقتی که برفت و نقلست که سبیل گفت که شبی قیامت را بنواب دیدم

بر درم زین
 فردی سبیل

و خلاق اندر میان موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از هر جا
 یکی را می گرفت و در بهشت میبرد گفتم آنچه مرغیست گفتند حق تعالی بر سر بندگان خود مژگ
 نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغی است که
 او را ورع گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند صد تن را دیدم گفتم السلام
 علیکم پس پرسیدم که خوفناک تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفتند
 خوف خائمت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم و در روح را بنام محمد در
 دید و کنیت او ابو محمد گردید و در جمله بهشت یک برک نیست که نام محمد بر وی نبسته نیست
 و هیچ درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند و ابتدای جمله اشیا بنام او کرده اند و هم
 جمله انبیاء و خواهد بود لاجرم نام خاتم البیتین آمد و گفت ایسین نور انجواب دیدم گفتم بر تو
 چه سخت تر گفت اشارت دلبانندگان بخدا و دنیایان و گفت ایسین را دیدم در
 میان قومی بهشت بند کردم چون آن قوم رفتند گفتم را ننگم تا در توحید سخنمی بگوئی گفت
 میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر بودند می همه بگشت
 حیرت در ندان تحت گرفتندی و گفت من کسی را دیدم در شبیکه عظیمی که سینه بود و نفسش
 او آوردم مگر شبیهت او ده بود ترک گرفت و نخورد آن شب از کسکی طاعت نمود
 کرد و سه سال بود تا شب در طاعت بود و آن شب نزد آن کسکی و دست از طعام بر
 شبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلاق بر او کردند و فروخت و گفت اگر شکم من بر خرم شود
 دوست تر دارم که از طعام حلال گفتند چرا گفت زیرا که چون شکم بر خرم شود عقل بسیار آید و آتش
 شهوت فرو میرد و خلق از دست و زبان من این شوند اما چون از طعام حلال بر شود فستول
 کند و شهوات قوی گردد و نفس بطلب آرزوهای خود سر بر آورد و گفت خلوت درست نیاید
 مگر بجلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بخدای عزوجل دادن و گفت در شمار وزی هر که
 یکبار خورد خوردن صد یقانت و گفت درست نبود عبادت بچاکس و او را خالص نبودی که

میکند تا مردگرسنه نبود و گفت باید که چهار چیز در پیش کرد تا در عبادت درست آید کرسکی و
 درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که کرسکی کشد شیطان کرد او نکند و در فرمان خدای عزوجل
 و چون سیر خوردی طلب کرسکی کن که سر همه آفتها سیر خوردنت و گفت هر که خرام خورد
 اندام وی در عصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار عصیت کند و هر که حلال خورد عصیت اندام وی در طاعت بود
 تو فوق خرید و متصل بود و گفت حلال همانی آن بود که در وی خدای عزوجل را فراموش نکند و نقلست
 که شاکر وی را کرسکی بغایت رسید و چند روز برآمد گفت ای ستادی القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت
 خلق بر سه قسم اند که وهی با خود بخنک اند برای خدای عزوجل و که وهی با خلق بخنک اند
 برای خدای عزوجل و که وهی با حق بخنک اند برای خود که چرا قضاء تو بر ضای نیست
 و مشیت تو بشا و رت مانست و گفت هر که خواهد که در تقوی درست آید که از همه
 کتابان دست بردار و گفت هر عمل که کند با مقتدا کند جمله عذاب نفس بود و گفت بنده را
 عبادت درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویش اثر و دوستی نه بیند و در فنا اثر وجود
 و گفت بیرون رفتند علما و زباده و عباد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در خلاف بود و گفت
 نشد مگر و لبها صدیقان و شهیدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نبوده و در
 او با خلص و اخلاص او بشا و ه و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه درون خدای عزوجل است
 و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان برک پیوند
 و گفت جز مخلصی واقف ریاب بود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشان را بسلا
 حرکت دادند اگر بجنبید نه جدا ماندند و اگر بسیار امیدند پیوستند و گفت هر که خدای عزوجل را
 نرسد با خستیا و خلش باید پرسند با ضطرار و گفت حرامست بر دلی که بغیر خدای آرام تواند
 یافت که هرگز بوی یقین بوی نرسد و گفت یقین حرام است بر دلی که در وی چیزی بود که حق بدان
 راضی نبود که نوری در آن دل راه یابد و گفت بر وجدی که کتاب سنت گواه آن نبود باطل
 بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک کرد و از دیدن پاکی خویش و گفت مهت است که

زیادت طلبد چون تمام شود مقصود رسد یا منقطع گردد و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده
 باشد و گفت هر که نقل کند از نفسی به نفسی بی ذکر خدای عزوجل ضایع کند عمر خود را گفت
 هر دل که با علم سخت کرد و از همه دلباسخت تر کرد و علامت آن دل که با علم سخت کرد
 آن بود که بتدبیرها و حیلتهای بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر که احتیاج
 بتدبیر او باز گذارد هم بدین جهان او را دور اندازد و بعد از آن جهان او را بدوزخ اندازد
 و گفت علامت قوم اند عالمیست بعلم ظاهر علم خویش تا با اهل ظاهری میگوید و عالمیست
 بعلم باطن که علم خویش با اهل آن میگوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی
 است آنرا هیچکس نتواند گفت و گفت آفتاب بر نیاید و فروز و در هیچکس از روی
 زمین که بخداوند جاہل بود مگر آنکه خدای تعالی را برگزیند زمین و جان و مال و دنیا و
 آخرت و گفت هیچ معصیت عظیمتر از جهل نیست و گفت بدین فقر با چه چشم
 حارت منکرید که ایشان خلفای اینست اند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم
 ما بتصرف نیاید و لیکن آن علم تکلف را ما نتواند کرد چون آن حدیث بیاید خود آن
 همه از توستاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و
 اقتداء بسنت رسول علیه السلام و خوردن حلال در باز داشتن دست از نجسین
 خلق اگر چه برابر نجسند و دور بودن از مناهی و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذکور
 ما سه چیز است اقتداء بر رسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص
 در افعال و گفت اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ضمانت است
 و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذموم بحرکات محموده نقل کردن دست
 ندهد بنده را توبه تا خاموشی را لازم خود نکرد و خاموشی لازم او نکرد و تا خلوت نگیرد و
 خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و
 حق خدای تعالی گذارده نشود مگر بکفایت جوارح و ازین همه که برشودیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد

از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت بر خاستن از احتیاج است و برآوردن
 از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی نیک
 بدل کند و گفت آد میان را دو چیز هلاک کرد از طلب غر و خوف درویشی و گفت هر که
 دل وی خاشع تر بود و پو کرد و وی بگرد و گفت پنج چیز از کوه نفس است درویشی که تو انگری
 نماید و اگر کسی که سیری نماید و اند و کمینی که شادی نماید و مردی که او را با کسی دشمنی نماید
 دوستی نماید و کسی که بسبب نماز کند و بر روز روزه دارد و وقت نماید از خود و گفت میان
 خدای و بنده هیچ حجابی غلیظتر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عزوجل
 نزدیکتر از فقر بخدای و گفت هر که مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود امین نبود
 و هر که امین نبود او را بر خرابین پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نماید از هر که
 در است کند غیر خود را و در است با خود را بود و گفت هر که با بقدمی خود کند سنت از
 برود و هر که در وی بسدعی بخند حق تعالی نور ایمان از او برد و گفت هر مال که از اهل
 معاصی ستانند حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و
 گفت هر که در بهشت شد امین شد از بلا پسچنین هر که بر جاده سنت باشد امین شد از
 هوا و بدعت و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هر که در توکل
 طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نباید کسب اهل توکل را مگر بر جا و بهشت
 و هر که اهل توکل است درست نیست کسب او مگر به نیت معاونت خلق تا دل خلق از او
 فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر تو نشینند
 و گفت اصل جمله آفتاب اندکی صبر است در جزایا و نهایت شکر عارف آنست که بداند که
 ما جز است از آنکه شکر او نتواند که از دست شکر تو نرسد و گفت خدای عزوجل را
 در هر ساعتی عطا هست و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ
 معصیت نیست برتر از فراموشی حق و گفت هر که بخواند چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر

پنج چشم زخم بد و زسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از عرش تا اثری از دل مومن عزیز تر از این
 آنچه هیچ عطای نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز ترین عطاها در عزیزترین مکان نهند و اگر در
 عالم مکانی بودی از دل مومن عزیز تر معرفت خود آنجا نبادی و گفت عارف آنست که هرگز
 علم او نکرده و هر دم خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای تعالی و هیچ
 دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین
 پنج چیز که گفتیم و گفت هیچ روز نکند که از حق تعالی ندانند که بنده من تو انصاف نمیدی ترا
 یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم و تو درگاه کسی دیگر میدوی و من غلامانم
 باز میدارم و تو بر کنایه معتلف میباشی ای سر ز نادم فردا قیامت که حاضر آستی چه خبر
 آری و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید و گفت با من راز گویند و اگر از نکویند من بگریه
 و اگر این نکند حاجت از من خواهد مید و گفت هرگز دل زنده نشود تا نفس نبرد و گفت هر که
 بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند پادشاه تن
 خود پادشاه هر تنی است که هرگز هیچ خصم با تو بر نیاید چون با خود بر آید و باشی و هر که نفس
 برومی مالک شد دلیل شده اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و
 گفت خدای عزوجل را هیچ عبادت نیست فاضله از مخالفت هوا نفس و گفت هر که
 نفس خود را بشناسد خداوند خود را بشناسد و گفت هر که خدای تعالی را شناخت غم
 شد و در با آندوه و شادی و گفت نهایت معرفت چیزیست و درشت و گفت اول
 مقام معرفت آنست که بنده را یقین دهند و در سر روی جمله جوارح وی بدان یقین آرام
 گیرد یعنی خاطرهای با ضعف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعرافند
 همه نشان او را شناسند و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر او کمارد که
 چون وقت نماز در آید بنده نماز کردن دارد و اگر خسته باشد بیدار کند و گفت از توبه قرآ
 نومیدی بیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لا اله الا الله لا اله الا الله لا اله الا الله

اعتقاد بدان در دل و اعتراف بدان بر زبان و وفا بدان بفعل و گفت اول توبه اجابت است
 پس اجابت پس توبه پس استغفار و اجابت بفعل بود و اجابت بدل و توبه به نیت و استغفار
 از تقصیر و گفت صوفی آنست که صافی از که ورت بود و بر شود از تفکر و در قرب خدای عزوجل
 منقطع کرد و از بشر و یکسان شود در جسم او خاک و زر و گفت تصرف اندک خوردنست و
 با خدای عزوجل آرام گرفتن و از خلق کرکخین و گفت توکل حال استیاست هر که در توکل
 حال پیغمبر دارد گو سنت او فرو گذار و گفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت
 چنان باشی که برده پیش غمناک تا چنانکه خواهد و را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت
 نباشد و گفت توکل درست نیاید الا بیدل روح و بیدل روح نتوان کرد الا تبرک تر
 و گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال نکند و چون بدید آید نپذیرد و چون
 پذیرفت بگذارد و گفت اهل توکل راسته خردمند حقیقت یقینی و مکاشفه ظهیری و مشاهد
 قرب حق تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی بهتم نداری یعنی آنچه گفته است تو رسام
 برساند و گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی و گفت
 توکل دلی را بود که با خدای عزوجل زندگانی کنی بی علاقتی و گفت جمله احوال را در دست
 و قفایست مگر توکل را که همه رویت بی قفایست آنست که زهد و تقوی اجتناب
 از دنیا بود و مجاهد در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دیدن و دانستن
 و خوف در جوار لطف و کبریا بود و تقویض و تسلیم در رنج و غنا بود و رضا بقضا و
 شکر بر نعم و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود و اگر کسی کو
 دوستی نیز بچنین بود که توکل بر خدای است گویم دوستی با خدای بود نه بر خدای و
 گفت دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت
 هر که را خدای عزوجل دوست دارد عیش او دارد و گفت جیابند تراست از
 خوف که جیابان را بود و خوف علماء را و گفت عبودیت رضا و ادبست بفعل خدا

نوی
 برده سو

غرور جل و گفت در اقت آنست که از فوت دنیا ترسی و از فوت آخرت بترسی گفت
 خوف زور جا ما ده است و فرزند هر دو ایمانست و گفت در هر دو که کبر بود خوف و
 جا در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف دور بودنت از مناسبتی و در جانشانست
 با و ارا و امر و علم بر جا درست نباید الا خائف را و گفت بلندترین مقام خوف آنست
 که بنده خائف بود تا در علم از وقتدیر او بر چهره افتد است و گفت مردی دعوی خویش
 کرد و سبیل گفت در سر تو بیرون از خوف قطعیت هیچ خوف هست گفت هست گفت
 تو خدای را شناختی که از قطعیت ترسی و گفت صبر انتظار فرست از خدای گفت
 مکاشفه آنست که گفته است لو کشف العظام از دوت یقینا و گفت قوت مبتلا
 سنت است و گفت زهد در همه چیز است اول آن در مطعومات و آخر آن بزرگ
 خواهد رسید و دو دم در طبعوس که در روس و ناچیز خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن
 فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت در ع ترک دنیا است
 و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدا را بدوست گرفته است
 و گفت سفر کردن از نفس بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست
 یا کافر است یا منافق یا پراسی و گفت نفس را شربسار است یکی از آن شربسار است
 که فرعون را بر سر عونی دارد و آن دعوی خدا نیست و گفت انس با کسی گیر که بزرگ
 دوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب داد ابرار را بخیرات و قرب داد به
 بعین و گفت روغن بنگا پدید تا عقلمان زیادت کند که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص در
 نیافته است و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات
 و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست و ما همیا پرسیدند از انس گفت
 انس آنست که اندامها انس گیرد و پند و بند و انس گیرد خدای و گفت در ع اول زهد است
 زهد اول توکل و توکل اول در ع عارف و معرفت اول قانعست و قناعت ترک شهوات

و آن اول رخصت و در نما اول موافقت و پرسیدند که چه چیز سخت بود بر نفس گفت خلاص
 زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هرگز اجابت
 نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفتیم بپس
 نهی جز خداوند نگشند ما را وصف صادقان کن گفت شمار اسرار صادقان بیارید تا من
 شمارا خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشاهد چست گفت عبادت گفتند
 عاصیان را آنست بود گفت نه و نه هر که اندیشه معصیت کند گفتند چه چیز بدان را آب شد
 که نماز شب کند گفت بدانکه روز خجالت نکند گفتند مودی میگوید که من برای روز حرکت
 نکتم تا مرا حرکت نه بند گفت این سخن بگوید کرد و تن صدیق یازند یعنی گفتند در شمار روز
 یکبار طعام خوردن چو کسی گفت خوردن صدیقان گفتند دو بار گفت خوردن نوزده
 گفتند سه بار گفت بجوی تا آخری کنند تا چون ستور بخورد و برسند از خوی میگوید گفت
 کمترین حالتش بار کشیدن و مکافات بدنی با کردن و او را آزرش خواستن و بر وجهش
 و گفت روی آوردن بجای زهد است پرسیدند که چه چیز لطف حق بنیدار گفت
 چون در کسب و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء الله تعالی پرسیدند که کسی روزهای بسیار
 هیچ نخورد و کجا میشود آن کسب گفت آن نماز را نور بنشاند و گفت کسب را سه مرتبه گفت
 یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع فساد است و
 جوع شهوت و این موضع اسراف است پرسیدند که تو به چست گفت آنچه کنایه
 فراموش کنی مودی گفت تو به آنست که گناه فراموش کنی شغل گفت چنین نیست
 که تو دانسته که ذکر چهار آیام و نماها است یکی گفت مرا و پیشی کن گفت رسکاری تو
 در چهار چیز است بخوابی و تنهائی و کم خوردن و خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت
 دارم گفت چون از مایکی میرود با که صحبت داری گفت با خدای گفت اکنون خود را ما و او
 گفت اگر تو از سباع میترسی با من صحبت مدار گفت میگوید که شیر زیارت تو می آید

گفت آری سگ بر سگ می آید گفتند درویش کی آساید گفت آنجا که خود را بخران و دست
 نه بسند که در آن بود گفتند از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از
 جهت آنکه ایشان پیچ چسبند بسیار شمرند و هر فعلی که رود آنرا از رویک ایشان تاویلی
 بود لاجرم ترا در همه احوال معذور دارند

مشاجات

و مشاجات دوست که الهی بر آید و کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا آن
 شادی بس نه و از من تا کس تر کس نه و سهیل بعد از آنکه عالم و وا غلط حقیقی بود و خلقی به
 سبب او بر او باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهارصد مرید داشت
 آنروز آن مرد بر بالینش نشسته بود و گفتند یا شیخ بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید
 کبری بود که او را شاد دل کبر گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل کبر نشیند
 ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت تنوع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد
 مرد عالم شاگرد بود و کبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید و بروید
 و شاد دل را بخوانید بر رفتند و او را بیاوردند شیخ چون او را دید گفت چون ستر روز
 از وفات من بگذرد بعد از نماز و کبر بر منبر من رو و خلق را و غط کوی این بکنند و
 ده گذشته روز و یک بعد از نماز خلق جمع شدند شاد دل بیاید و بر منبر شد کلاه کبری بر
 سر روز ناز بر میان گفت آن مهتر شما را بشمار رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد
 دل وقت آن بیاید که آن زمار کبری را بر می اکنون بریدم و کار دنیا و دنیا را برید و
 کلاه کبری از سر نهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس
 گفت شیخ گفته است که بجوی آنکه پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرد و نصیحت استاد
 پذیرفتن شرع است اینک شاد دل زنا زطاهر برید اگر خواهد که بقیامت بار آید بجوای خودی

برسا بود که همه زمارهای باطن سیرید این کیفیت و قیامت از آن خلق برخاست و حال آن عجیب
 ظاهر شد و نقلست که آن روز که جنازه شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند
 و فریاد میکردند و بیهودی هفتاد و سه ساله چون آن مشعله شدند بیرون آمدند تا چه حالست چون
 جنازه برسد آواز برآورد و گای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی
 گفت فرشتگان از آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازه او می مالند و در حال کشته شدن
 بگفتند و مسلمان شد ابو طلحه مالک گفت سهیل آن روز که از مادر بود وجود آمد و روزی در بود
 آن روز که وفات کرد روزی در بود و بخت رسید روزی ناکشوده و نقلست که
 روزی سهیل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهیل گفت ای مرد سستی دارد چون یک
 کردند آن مرد باز نماند چون سهیل وفات کرد مردی بر سر خاک او نشسته
 بود همان مرد بگذشت مرد گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است
 که تو سستی داری بخت آن خدای که این سر تنوار زانی داشته است که چیزی بماند
 مرد بگوشه اشارت کرد گای سهیل بگوشه سهیل در کور آمد و از بلند گفت لا اله الا الله و
 لا شریک له گفت یا سهیل مگویند که اهل کور را که لا اله الا الله و حد و لا شریک له گفته
 باشد تاریکی کور نبود است سهیل جواب داد که راست است

در ذکر معروف کرخی رحمه الله علیه

آن همه نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهزای
 راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمه الله علیه
 مقدم طریقت بود و مقتدای طوائف مخصوص بانواع لطایف و سید مجتبان وقت
 و خلاصه تار فان عجب بود بلکه اگر عارف نبود معروف نبودی کرامات و ریاضات
 او بسیار است و در فتوی و تقوی آبی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام این

و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسنا بودند چون بمعلم فرستادندش استاد
 گفت بگو ثالث ثلاثه گفت زبل هو الله الواحد هر چند معلم میگفت بگویی ثالث ثلاثه است
 او میگفت یکی بر چند استادش میزد و سود نداشت یکبار سخت بزورش معروف بگرفت
 و او را باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آید می و بپر دین که او خواستی با موافقت
 کرد می و می برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمه الله علیه مسلمان شد بعد از آن
 بچند گاه بیاید و در خانه پدر بگرفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی
 گفت بروین محمد رسول الله می و مادر نیز مسلمان شدند آنگاه بدانند طاشی افتاد و
 بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان در صدق قدم زد
 که مشارالیه کشت محمد بن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم در بغداد و اثری
 در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت چیزی که تورا
 از آن چاره نیست پرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که بگویی
 گفت دوش نماز میکردم خواستم که بگره روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا
 آب خورم بای من طغری دوروی من بدان در آمد این نشان آنست و نقلست
 که گفت بدیدم تر بودم بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم بریزنی در آمد
 و بر گرفت و بر رفت معروف از پس او میرفت تا بدور رسید با وی سخن گفت و سرور
 پیش افکند تا چشم بر روی او میفتد گفت هیچ لیسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت
 مصحف من ده و مصحفی از آن توان زن از علم اشکفت مانده هر دو نماز داد معروف گفت
 مصحفی ترا حلال کردم بگیر زن از بصره بشتافت و بر رفت از شرم آزان گرفت و
 نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون از شیان
 در گذشتند و طبع و جلوه رسیدند یاران گفتند یا شیخ و عاکن تاجی تعالی این جمله را غرق کنند
 تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان به بگیری معاودت نکند معروف گفت و

بروارید پس گفت الهی چنانکه درین جهان شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم
 عیش خوش ده اصحاب سجدت بمانند گفتند یا شیخ ما تهرین نیند اینیم گفت تو هفت کند تا
 پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب شکستند و خمر ریختند و گریه برایشان افتاد و در
 پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدم که مراد جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه
 رنجی بکسی رسد و نقلست که سرتی سقطنی گفت روز عید معروف را دیدم
 که دانه خرمای چید گفتم اینرا چه میکنی گفت این کودک را دیدم میگردیست گفتم چرا میکنی
 گفت من تیمم ام و کودک را با جامه نواست و مرا نه این دانهها را می چسبم تا بفر و شرم
 و ویرا جز خرم تا بازی کند و نگرید سرتی گفت اینکار را من کفایت کنم و تو دل
 فارغ دار آن کودک را بردم و جامه نو پوشانیدم و جوز خریدم و دل شاد کردم
 در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگر کوزه گشت و نقلست که
 روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قیام نمود است روی بطرفی دیگر
 کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت نخل شد گفت آخر مرا چرا خرد کردی
 شیخ گفت مادر و یثانیم و در ویش را با اشرف چکار آن مسافر چندان مراعات
 کرد که صفت نتوان کرد و نقل است که معروف را خالی بود که والی آن شهر
 بود روزی در جاشی خراب میکند شت معروف را دیدنشسته و نان نخورد و سکی در
 پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن سگ میکرد
 حال گفت شرم نداری که با سگ نان می خوری گفت از شرم میدهم پس سگ بر آورد
 و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بردست وی نشست و از بر چشم و روی خود آب پوشید
 گفت هر که از حق شرم دارد همه چیز از او شرم دارد و خالش نخل شد از آن گفتار خویش
 و نقلست که یک روز از اطهارت بشکست در حال تیمم کرد و گفتند اینک جمله
 تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا زسم و بپرسم و نقلست که یکبار شوق بود

غالب شد ستونی بود بر خاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بیفشرد که نزدیک بود که آن
 ستون باره باره گردد و گفت جو اندر می در سه چیز است یکی و فانی خلاف و دوم سیایش
 بی جو دستوم عطای بی سوال و گفت علامت گرفتن خدای تعالی در حق کسی آنست که او را
 مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیا خدای تعالی آنست که
 فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود
 و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل خیر بر او بکشد و در سخن شریف او فرو
 بند و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون بکسی شری خوا
 بر عکس این بود و گفت حقیقت و فابوش باز آنست از خواب غفلت و فارغ شدن
 اندیشه از فصول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل کنایه است و انتظار شفاعت
 بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن بر رحمت در نا فرمانی جمل و
 حاجت و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن و قایق و نو مید شدن از آنچه در
 دست خلائق است و گفت هر که عاشق ریاستست هرگز فلاح نیاید و گفت من نگاه
 میدانم خدای تعالی نزد بیکتر از آنکه از کسی چیزی نخواهی و بیحیت نبود که کسی از تو خواهد گفت
 چشم فراوانی بند و اگر همه از زری بود یا ماده و گفت زبان از لوح نگاهارید چنانکه از زم و
 پرسدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حجت دنیا از دل بیرون کنی که
 اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سوال کردند از محبت
 گفت محبت زار تعلیم خلقت که محبت از مو بهت حست و از فضل او و گفت غار ف اگر
 پنج نعمتی نذار خود همیشه بهی و جو در نعمت است نقلست که بیک روز طعامی خوش
 می خورد و او را گفتند چه می خوری گفت من همانم آنچه مرادهند آن خورم با اینهمه یک روز با
 نفس خود می گفت که ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص بانی بیک روز کسی از دوستی خواست
 گفت تو کل بر خدای کن تا خدای با تو بود و باز گشت تو بد و بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خلایق

ثم انصفت فواند رسايد وند فرج مضرت فواند و گفت التماسي که کنی از آنجا کن که جمله در با
 نزد یک دوست و بدانکه هر چه تو فروی آید از سخن با ملائسی با فاقه فرج یافتن در بهمان دشتن
 است و دیگری گفت مرا وصیت کنی کن گفت حذر کن از آنچه خدای تعالی ترا می بیند و تو در
 زمره جمله مساکین نباشی سزای گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود
 سوگندش ده که یارب حق معروف کرخی که حاجت من وفا کنی که حالی اجابت افتد
 و نقلست که شیعه شی و یک روز در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی
 معروف کرخی را بشکستند و بیمار شد سزای او را گفت مرا وصیت کنی کن گفت چون بمیرم بر این
 من بصدقه ده که میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم در خرید
 تنها داشت و از قوت بخرید او بود که بعد از وفات او را از یک بحر تب میگویند که بهر حاجت
 که بجاک او روند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات کرد همه اهل اربان در او دعوی
 کردند چه در آن و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که
 جنازه مرا هر قوم که از زمین بردارند من از ایشانم چه در آن نخواستند برداشت و ترسایان
 هم و اهل اسلام بیامدند و برداشتند و هم آنجا دفن کردند و نقل است که
 یک روز روزی در دار بود روز نماز دیگر رسید و بود در بازار میرفت شقایق گفت رحم الله
 من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب خورد آب بشد و باز خورد گفتند زود
 بودی گفت بلی لیکن بدعا و رعیت کردم و چون وفات کرد و بخواهش دیدند گفتند خدای
 تعالی با توجیه کرد گفت مراد کار دعا شفا کرد و بیامرزید و محمد بن الحسین رحمه الله علیه
 گفت معروف را بخواه دیدم گفت خدای عزوجل با توجیه کرد گفت بیامرزید بگویم زهد
 و رعیت گفت ز اما بقول یک سخن از پسر شاک شنیدم بگویم که گفت هر که بچکلی بخدای تعالی
 باز کرد و خدای تعالی بر حمت بد و باز کرد و همه خلق را بد و باز کرد و سخن او در دل من افتاد
 و بخدای تعالی باز گشتم و از جمله اشغالها دست برداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

این سخن اورا کفرم گفت اگر پذیری این ترا کفایت باشد شیخ سمری سقلی گفت که شیخ معروف
 کرمی را بخواب دیدم زیر عرش چون یکی که به هوش باشد و از حق تعالی ندامت رسید که ای
 فرشتگان این کیست گفتند بار خدا ما تو دانا تر می فرمان آمد که معروف است
 که از دوستی ما و اله کشته است خریدار
 با هوش باز نیاید و جز بقا ما از خود نیاید

شیخ معروف
 کرمی را بخواب
 دیدم زیر عرش
 چون یکی که
 به هوش باشد
 و از حق تعالی
 ندامت رسید
 که ای فرشتگان
 این کیست
 گفتند بار خدا
 ما تو دانا تر
 می فرمان آمد
 که معروف است
 که از دوستی
 ما و اله کشته
 است خریدار
 با هوش باز
 نیاید و جز بقا
 ما از خود
 نیاید

ذکر سمری سقلی رحمه الله علیه

آن نفس کشته مجاهد آن دل زنده شاه به آن سالک حضرت ملکوت آن شاه بر عت
 جبروت آن نقطه دایره لایق شیخ وقت سمری سقلی رحمه الله علیه امام اهل تصوف بود
 و در اصناف علم کمال بود و در باره او و در بود و کوه علم و ثبات و خزانة معرفت و
 شفقت بود و در رموز و اشارات اعجاز بود اول کسی که در بغداد سخن خالق و توحید گفت
 او بود بیشتر مشایخ عراق برید او بودند و حال جنسید بود و مرید معروف بود و صیب
 را می رادیده بود و در مهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی دوکانی داشت پرده در دوکان بخت
 بود هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لکام زیارت او آمده پرده از آن دوکان
 برداشت و سلام کرده سمری را گفت فلان پسر از کوه لکام ترا سلام گفت سمری گفت
 او بکوه ساکن شده است پس کاری نباشد مگر باید که در میان بازار مشغول تو اند بود
 چنانکه از حق تعالی غایب نشود و نقلست که در خرید و فروخت از دو تیار
 نیم دنیا پیش سود طمع نه داشتی یکبار بشت تیار با دام خرید پس با دام کران شد و لال
 و گفت بفروش گفت بچند و لال گفت بنود دنیا را شیخ گفت قرار من آنست که از دو دنیا
 نیم سود بخوام و لال گفت من مال تو بفقصان نفروشم شیخ گفت من غرم خود را نقض نکم نه لال
 فروخت و نه سمری رواداشت و نقلست که در اول سعطا فروشی کردی یکبار

روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دوکان او سوخت بود
 چون این حال بدید آنچه داشت بدویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت از او پرسیدند
 که ابتدا بحال تو چگونه بود گفت روزی صحبت راعی بدوکان من بگذشت من چیزی بدوادم
 که بدویشان دهه گفت خیرک الله از روز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سر و گشت روزی
 دیگر معروف کرخی می آمد که دکی یتیم با او گفت این یتیم را چاره کن من چاره کردم معروف
 گفت خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین سخل راحت دهد و من بیکبار
 از دنیا فارغ آمدم از برکت دعای او و کس در ریاضت آن مهالغه نکرد که او ما تحدی
 که جنید گفت بهچکس را ندیدم در عبادت کامل تر از شری که نود و نشت سال بگذشت
 که پهلوی بر زمین نهاد و مکر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گزرا با نخبین منجمه
 و ندادش و گفت هر روز چند بار در آئینه نکریم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه
 شده باشد و گفت خواهیم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند
 از اندوه و گفت اگر برادری پیش من آید و من دست بهچکس فرود آرم ترسم که نامم
 جریده منافقان شت کند و بشرعانی گفت من از بهچکس سوال نکردم مگر از شری که زهر
 او را داشته بودم که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی جنید گفت روزی
 پیش سری سقطی رفتم می گریست گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروز کوزه
 تو بر آوزم تا آب سرد شود من در خواب شدم جوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت
 از آن آنکس که کوزه بر نیاید و یزد تا سرد شود پس کوزه مرا بر زمین زد و گفت اینک بکر جنید
 گفت سعال کوزه را دیدم تا دیرگاه که افتاد بود جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم
 ترسین تقاضا کرد که مسجد شو نیزه شویم رفتم در مسجد شخصی با من دیدم ترسیدم مرا گفت یا
 جنید از من میترسی گفتم آری گفت اگر خدای تعالی را بسزا شناختی جز از وی ترسیدی گفتم بویی
 گفت ای پیش گفتم می باسیت تا ترا بیدار می گفت آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای

شدی و ترا خبر نه مراد از دیدن من چه بود کفتم خواستم که برسم که ترا بر فقر ایسج دست باشد
 گفت نه کفتم چرا گفت چون خواهم که بدینا نشان بکیرم بعضی که بریزند و چون خواهم که بعضی نشان
 بکیرم مولی که بریزند و مرا آنجا راه نیست کفتم اگر برایشان دست نیابی ایشان را ایسج
 یعنی کفتم بنیم آنجا که در سماع و وجد افتد بنیم نشان که از کجا میسازند چون این بگفت
 و ناپدید شد چون مسجد درآمد سر می را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ
 میگوید آن دشمن خدای تعالی که ایشان خدای را عزیز تر از آنند که ایشان را بجهیر نیل نماید
 با بلعین کی نماید کفتم یا سیری سقطنی بجاعتی از فحش نشان بر کذ شلتم بدل من در آنکه ایشان
 چون خواهند بود سیری کفتم که هرگز بدل من نگذشته است که مرا بر ایسج آفریده فصل است
 در کل عالم کفتم یا شیخ و نه بر فحش نشان کفتم هرگز نی جنبند کفتم نزدیک سیری در شدم
 و بر او دیدم متغیر پرسیدم که چه بوده است کفتم بر ناتی از پریان بر من آمد و سؤال کرد
 که چرا باشد چون جواب دادم آب کشت چنین که می بینی دیدم پری آب شده بود
 و نقلست که سیری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا
 برویم اجازت نداد و گفت زندگانی من گرامی این نکند تا روزی خواهرش در آید پری ترا
 دید که خانه او میرفت گفت ای برادر مرا دستوری چراندادی تا خدمت تو کنم و اکنون
 تا محرمی آورده کفتم ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخت
 و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما دور آید نصیبی بود
 جارب حجره ما بدو دادند بزرگی کوید که چندین مشایخ دیدم بهیچس را بر خلق
 خدای چنان مشفق ندیدم که او را و نقلست که هر که سلامش کردی روی ترش
 کردی و جواب کفتمی از ترس یعنی پرسیدند کفتم رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است
 که هر که سلام کند بر دیگری قلدر رحمت فرود آید نو آن کس را بود که روی تازه دارد
 من روی ترش کردم تا فرود رحمت او را بود اگر کسی کوید که این ایشار بود و درجه ایشان را

آنچه ایشان را و کرد زیاد است چگونه از خود خواسته باشد که تویم سخن محکم بالظن
 روی ترش کردن را بظاهر حکم تو ایم کرد اما برایش حکم تو ایم کردن تا از پیر صدق بود
 باز سر اخلاص بود یا نبود لا حرم بظاهر آنچه بدست او بود بجای آورد و نقلست
 که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شورت
 که در جهان انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف
 بر باد برده ندانی بستر او رسید که با ستری سقلی دل را نگاه دگر و یوسف را بوی نمون
 نعره برزد و بیوش بقیاده و سیزده بشماره زبلی عقل افتاده بود چون باز آمدند
 شنید که این جزای آنکس است که عاشقان در گاه ما را علامت کند و نقلست
 که کسی پیش ستری طعامی آورد گفت چند روز است تا بیخ نخورده گفت پنجه زد گفت
 که شکلی تو که شکلی بخل بوده است نه که شکلی فقر و نقل است که ستری خواست که
 یکی از اولیا را ببیند پس با اتفاق یکی را بر سر کوهی بید چون بوی رسید سلام کرد و
 گفت تو کیستی گفت بنو گفت چه میکنی گفت بنو گفت چه میخوری گفت بنو گفت اینک
 میگوئی او از خدای تعالی را میخواهی نعره برزد و جان بداد و حسنه گفت روزی ستری
 از من سوال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که موافقت است و گروهی گفته
 اند که اشارت است و چیزهای دیگر نیز گفته اند ستری پوست دست خود بگرفت و بکشید از
 دستش بر نخاست گفت بغرت او که اگر گویم که این پوست از دوستی او خشک شده
 است راست گویم و از هوش بشود و زوی او چون باه کشت و ستری گفت که بنده
 بجائش برسد در محبت که اگر تیری با ششیری بروی زنی خبر ندارد و از آن خبری نبود اند
 دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است و ستری گفت چون خبری با بجم که مردمان
 بر من می آیند تا از من علم آموزند و ما کنم و گویم الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول گردند
 تا من ایشان را بکار نیایم که من نخواهم که ایشان به پیش من آیند و نقل است که

این
 است
 از
 او
 نقل

یکی نسی سال بود که بر مجاهد استاد بود گفتند این بچه یافتی گفت بد عای سرعی گفتند
 چگونه گفت روزی بدر برای او شدم و در بکو ختم او در خلوتی بود آواز داد که گسست ختم
 که آشنا است گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبود پس گفت
 خداوند آنچه درش مشغول کن چنانکه پروای کسی نباشد در حال چیزی بسند من فرو آمد و
 کار به نیچار رسید و نقلست که یکروز مجلس سید است یکی از زبان خلیفه میکند
 نام او احمد بن یزید کاتب با تجلی تمام و جمعی خادمان و غلامان کرده او در آمد و گفت
 باش تا مجلس اینم دور ویم که بجزد جای میرویم که نمی باید رفت چون در آمد بزبان سرعی
 رفت که در هر ده هزار عالم بحکس نسبت از آدمی ضعیف تر و بحکس از انواع خلق
 در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدن
 عظیمی این سخن تیری بود که از کمان سرعی جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که
 از بوش رفت پس بهمان گریان بر حاست و بجان رفت و آن شب هیچ نخورد و
 سخن نکفت و یکروز پیاده بحکس آمد زرد شده و عکین روز ششم تنها پیاده با حامد
 در ویشان پوشیده چون مجلس تمام شد نزد سرعی آمد و گفت ای استاد آن سخن تو
 مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد کردانید و میخواهم که از خلق عزت گیرم و دنیا را بگذارم
 بیان کن مراد سالکان سرعی گفت راه طریقت خوابی پاره شریعت پاره عام باران
 خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که هیچ نماز بیجاغت نکند و در کفایت
 بدی اگر فال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی و هیچ آرایش دنیا مشغول
 نشوی و اگر به بند قبول کنی اینست بیان هر دو راه پس از آنجا بیرون آمد و روی بصر انهداد
 چون روزی چند بر آمد پیر زنی روی و موی خراشیده و کند و بیامد نزد یک سرعی و
 گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتی جوان و تازه روی بحکس تومی آمد خندان خرابان
 و باریکست گریان و کله از آن کنون چند روز است تا قایب شده است نمیدانم تا کجا

تدبیر کار من کن از بس که زاری کردی دستم را رحم آمد گفت دستکی کن که جز خیر نبود چون ساید ترا
 خبر دهم که او ترک دنیا بگفته است و اهل دنیا را مانده و تائب حقیقی شده چون بدتی بر آمدتشی
 احمد بیاید سستی خادم را گفت برو آن پیرزن را خبر ده تا بیاید پس سستی احمد را دید ز در روی
 شده و ضعیف گشته و قد چون سر و شش او تا شده احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مراد بر آ
 افکندی و از ظلمات دنیا بر بایندی ترا خدای رحمت دو جهانی ارزانی و اراد ایشان درین سخن
 بودند که مادر احمد در آمده و عیال او با پسری کوچک در آمد چون مادر را چشم بر احمد افتاد و بر آن
 حالش که هرگز ندیده بود بدید جائه کهنه پوشیده و سر تا تراشیده خوشتر را در کنار او افکند و
 عیال و پسرک از یکسو زاری میکردند خردش از همه بر آمد سستی کرمان شد عیال بچه را پیش
 انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند شود
 نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خرد کردی که کار ما زبان خواهند آورد گفت مادر
 زاری کرده بود و من از و پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز کرد و زارش گفت مرا
 بزند کی پاره کردی و فرزند را میم کردی چون او پدر طلبد چگونه پسر را با خود ببر
 گفت چنین کنم و آن جائه نیکو از فرزند میروم کرد و پاره کلمه بر و انداخت و فرسل در
 دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت اینکار ندارم فرزند را
 در بود احمد باز گشت و روی بصحرانها و تا سالی چند بر آمد نماز ختم بود که یکی نجار فاقه
 در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مراد بر آ
 شیخ رفت احمد را دید در کور خانه بر خاک خفته و نفس باخرا آمده و زبان می جنبانید سستی
 کوش کرد و میگفت لمثل هذا فلیعجل العاملون سستی مراد برداشت و بر کنار نهاد
 احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد وقت آمدی که کار من به تنگ در آمده است پس
 وفات کرد سستی کرمان روی بصحرانها و تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر میروند و
 آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دیش از آسمان آوازی آمد که هر که خواهد که بر ولی آقا

خدای نماز کند گو بگورستان شویر تیر شو و نفس سهری حسین بود که از و مردان چنین منجوشند
 و اگر از وی جسد خواست خود تمام بود و سخن او است که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش
 از آنکه به پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر مابیند چنانکه من مانده ام و آن وقت که
 این سخن میگفت هیچ جوان طاقت عبادت اندیشی و گفت سستی سالست که استغفار
 میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیاید گفت
 دوکان تو سوخت گفتیم آنچه بقدر شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و بر سلا
 و نیایی حمد گفتیم از آن استغفار میکنم و گفت اگر یک حرف از و روی که مراست نوبت
 میشود هرگز از اقسا نیست و گفت دور نماند از همسایگان توانگر و قرآیان بازار و
 عالمان امیران و گفت هر که خواهد که سلامت ماند دین او و راحت رسد دل او و
 تن او و اندک شود غم او گو از خلق غولت کن که اکنون زمان غولتست و روز کار
 تنهایی و گفت جمله دنیا فصولست مگر پنج چیزمانی که سدر من بود و آبی که تشنگی بود و جام
 که عورت پوشد و خانه که آنجا توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت
 که از سبب شهوت بود امتد توان داشت با مرزش آن و هر معصیت که سبب کبر
 بود امتد نتوان داشت با مرزش آن زیرا که معصیت ابلهش از کبر بود و زلت آدم
 از شهوت و گفت اگر کسی در بستان رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی
 مرغی نشسته و زبان فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آنکس ترسد که مگر است
 و استدراج از وی بیاید رسید و گفت علامت استدراج کوری است از عیوب
 نفس و گفت مگر تو لیست بی عمل و گفت ادب ترجمان دلست و گفت قوی ترین
 قوی آنست که بر نفس خویش غالب آسید و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش
 از ادب غیر عاجز آید هزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعل نیست
 اما اندکسایند که فعل ایشان موافق گفت ایشانست و گفت هر که قدر نعمت شناسد

زوال آیدش از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع شود و آنکه دون
 اوست او را و گفت زمان تو تر جان دل تست و روی تو آینه دل تو بر روی تو پیدا آید
 آنچه در دل پنهان داری و گفت و لباسته فهم اندر لیست مثل گو که بپس از جای
 نتواند حسابند و لیست مثل درخت بیخ او ثبات اما او را گاه گاهی حرکتی میدهد و
 لیست مثل پری که با باد هر سو میرود و هر سو میگردد و گفت و لباستی ارباب معلق بخت
 است و دلهای مقربان معلق بسا بقوت است معنی آنست که حسات ارباب است
 مقربانست و حسه سینه از آن میشود که بر وفور می آید پدید فرود آئی آن کار بر تو
 ختم شود و ارباب آن قومی اند که فرود آیند که این الا بر از لحنی نغمه چون بر نعمت
 فرود آیند لاجرم دلهای ایشان معلق بخت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر
 ازل بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید از نخبه چون بر هیچ فرو نیایند
 بر نخبه شان به بهشت باید کشید و گفت چنان و انس بر در دل آیند اگر در دل زهد و ورع
 یابند فرود آیند و اگر نی باز گردند و گفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل
 چیزی دیگر بود خوف از خدای و در جا بجا ای دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای
 و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش مقدار زدگی او بود بخدای و گفت فهم کمترین
 خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبیر کند در آن اسرار و گفت سابق برین خلق آن بود
 که بر حق بصیر تواند کرد و گفت فراد است از اباسیبا خوانند و لیکن دوستان از بخدای باز خوانند
 و گفت شوق برترین مقام عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن
 بیماران و خنق او خنق ماکر بیدگان و عیش او عیش غرقه شده گان و گفت در بعضی کتابها
 منزه است که حق تعالی فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو
 شوم و عشق اینچنین معنی محبت است و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد
 و زمین شکل است که بار همه موجودات کشد و آب نهاد است که زندگی دلها از او بود و
 گفتش

بخت که عالم بد و روشن کرد و گفت تصوف نامست نه معنی را یکی آنکه معرفتش نور
 و روح او را فرو نگیرد و در علم باطن هیچ نکوید که نقص ظاهر کتاب بود و کرامات او را بر آن
 دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب
 و قناعت کردنت به آنچه کرشمی زایل شود از و دراضی بودنت به آنچه عورت پوشی
 بود و تقوی بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از اول و گفت سرمایه عبادت
 زهد است در دنیا و سرمایه قوت رغبت است از دنیا و گفت عیش بر زاهد خوش
 نبود که او بجز مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خوشستن معزول بود و گفت
 کارهای زهد همه بر دست گرفت هر چه خواستم از و یافتم مگر زهد و گفت هر که با آید در شرم
 خلق آنچه در و نبود یافت از نظر حق و گفت هر که بسیار سخن است با خلق از اندکی صدق
 است و گفت حسن خلق آنست که خلق را از بجائی و برنج خلق نکشی بی کینه و مکارفات
 و گفت از بیخ بریده شو بمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب گفت
 تو سزین خلق آنست که با خشم خود بر آید و گفت ترک کنایه کردن نه وجه است یکی از
 خوف دوزخ دوام از رغبت بیشتر سیتوم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین
 خود بر شهوت اختیار نکند و تقاضاست که بگوید در صبر سخن میگفت کرد می چند
 او را زخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات
 گفت الهی عظمت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بود و اگر نه
 آنست که تو فرموده که مرا نادکن بزبان و اگر نه من یاد نکردی یعنی تو در زبان ننگینی و زبانی که
 بپوشانده است بذر تو چگونه کشاد کردانم چند گفت که شرمی گفت که نمی خواهم که در
 بغداد بایرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نه پذیرد و در سوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو کرده
 ایشان را بافتد و چند گفت چون بیمار شد عیادت او رفتم با و بیزنی بود بر گرفت و با پیش
 میگردم گفت ای جنید بیهوش که آتش از یاد تیر شود و آفریننده کرد پس چند گفت چگونه شرمی

عَبْدًا مَلُوكًا لَا يَقْدِرُ عَلَيَّ شَيْئًا جَنَّةً كَفْتُ وَبَيْتِي كُنْ كَفْتُ مَشْغُولٌ مَثُوبٌ بِصِحْبَتِ
 خَلْقٍ اِرْصَحْتِ خَدَايَ تَعَالَى شَيْخٌ جَنَيْدٌ كَفْتُ اِكْرَامِيْنَ سَخْنِ مِشْرِ اَزِيْنِ كَفْتُ بِاَتْوَنِيْرِ صِحْبَتِ شَيْخِي
 پس در حال وفات کرد و بر رحمت ایزدی پوست
 رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

در ذکر فتح موصلی رحمه الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم و صل و فصل آن ستوده در حال و آن ر بوده جلالت
 آن بحقیقت دلی فتح موصلی رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب تمت بود
 و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن و خوفی غالب داشت و قطع
 از خلق تا حدی داشت که دسته کلید بر بزم بسته بود بر شکل بازگازگانان هر جا که رفتی
 پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست و قتی و لیلی بدو رسید گفت بدین کلید
 چه میکشانی که بر خود بسته او جواب نداد و نقلست که از بزرگی پرسیدند که فتح
 بیخ علمی است گفت پسند است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است نقلی ابو عبد الله
 جلاکوید که در خانه سری سقطی بودم چون پاره از شب گذشت جاها را با کوزه در
 پوشید و در او را فلند گفتم در بیوقت گجا میروی گفت بعبادت فتح موصلی چون
 بیرون آمد عسان او را بگریفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا محوسان را
 بزنند چون جلا د دست بر آورد تا او را بزد دستش در مو امانند و نتوانست خوانند
 گفتند چرا نمیزنی گفت میری برابر من ایستاده است و میگوید من دست من گجا
 میکند بگریزند تا آن پرگیت فتح موصلی بود سر می رانند یک او بردند و دست
 از او برداشتنند و نقلست که از فتح سوال کردند از صدق دست در کوزه
 آبنگری کرد و پاره آهن تا فته بیرون آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق
 اینست و فتح گفت امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا دست می کن فرمود

ندیدم چیزی نیکوتر از تو اضع تو آنکه در ویش را بر امتیاد ثواب حق تعالی کفتم زیادت
 کن گفت نیکوتر از آن که در ویش بر تو آنکه از اعما و او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی
 در مسجد بودم با یاران خویش جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که
 غریبان را حق بود فردا بطلان محلت از خانه من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی
 و این پیراهن مرا کفن کن و دفن کن دیگر روز بر فتم همچنان بود او را بدست خویش
 بشستم و آن سرین او را کفن کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز کردم دهنم گرفت
 و گفت ای فتح اگر مرا نزد یک حق تعالی منزلتی بود ترا مسکا غالی کنم بدین که در حق من
 کردی پس گفت که مرد چنان میرد که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد و
 نقلست که روزی میگریست و اشک خون آنو داز و دیده او می آید گفتند
 ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از کناه خویش یاد آرم از دیده من خون رون
 شود که نباید که گریستن من بر یا بودن با خلاص و نقلست که کسی فتح را پنجاه روز
 آور و گفت در خبر است که هر گزایی سوال چیزی دهند اگر رو کند بر خدای تعالی رو کرد
 باشد بگردم برگرفت و باقی باز داد و گفت باستی پر صحبت داشت که ایشان از جمله بد
 بودند همه گفتند پرستیز صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان
 هر که طعام و شراب از سیمار باز گیرد نیرد گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از
 علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد ببرد آن دل و گفت وقتی سوال کردم از زهی
 که راه بخدای تعالی چگونه است گفت و یک آنجا که روی آوری آنجا است و گفت
 که اهل معرفت آن تو مند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدا
 کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که مواظبت و ملازمت کند بر دل آنجا
 شادی محبوب پیدا آید و هر که خدای را برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی
 پیدا آید و هر که آرزو مند بود بخدای روی بگرداند از هر که خرد است و چون فتح و مات

کردا و راجواب دیدند گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین
 کرستی گفتتم الهی از شرم کنایان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشته موکل کنایان را فرمود
 بودم تا بر تو بیج کنایان نویسد زهر کرسین بسیار تو

وز ذکر احمد خواری رحمه الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبه توارسی قطب وقت
 احمد خواری رحمه الله علیه یگانه وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی
 عالی داشت و در حقایق و دقائق معتبر بود و در روایات احادیث معتد و رجوع
 اهل عهد بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهم زبانها محمود بود تا بحدی که جنید رحمه
 علیه گفت احمد خواری ریحان شام است و او برید سلیمان دارانی بود و با سفیان
 عینی صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا تحصیل علم مشغول
 بود تا در علم بدرجه کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکی و لیلی و راهبری
 بودی مرا اما بعد از رسیدن مقصود مشغول بودن بدلیل مجال باشد که دلیل
 تا آنجا و باید که مرید در راه بود چون به پیشگاه رسید آید درگاه و راه را چه قیمت
 پس کتب بدریا انداخت و سبب آن رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در
 حال شکر بوده است و نقل است که میان سلیمان دارانی و احمد خواری
 عهد بود که بهیچ چیز او را خلاف نکند یک روز سلیمان در حالی بود احمد گفت
 توری یافته اند احمد رفت در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان
 از احمد یاد آمد گفت طلبش کنید طلب کردند نمی یافتند ما دشمن آمد گفت در تنور نکرده
 که با من عهد کرده است که مخالفت نکند چون که کردند در تنور بود و موسی بر و نسخته
 بود و نقل است که گفت کتیرکی راجواب دیدم در غایت جمال که نوری از و لامع

بود که گفتم ای کبیرک روی نسکو داری گفت ای احمد نیکوئی من از تست یا داری که فلان
 شب بچستی من از آن آب دیده تو در روی ما لیدم روی من چنین نورانی شد
 و گفت بنده تائب بود تا پیشان بود بدل و استغفار نکند زبان و از عهدۀ مظالم
 بیرون نیاید و تا عهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از تو به واجبتا در هر دو
 صدق بر خسته دو از صدق تو کل بر خیزد از استقامت معرفت بر خیزد بعد از آن
 لذات انس بود بعد از انس حیاء بود بعد از حیاء خوف بود از خوف استدرج و در جمله
 این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود
 و بر او زوال آید و از لغای حق باز ماند و گفت کسی که بشناسد آنچه از آن بیاید ترسیدن
 آسان شود بر وی دور بودن از هر چه او را از آن نهی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود
 بخدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود زود بمنزل برسد و گفت رجعت
 خایفانست و گفت فاضلترین که بر یکره پندۀ بود در فوت شدن اوقاتی که نه در
 مواجعت بوده است و گفت هر که بدینا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی نور
 فقر و هاندل او بیرون برود و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن
 سگانست و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون
 حاجت خود را کند و سیر کرد باز گردد و گفت هر که نفس خود را شناسد او در دین خود
 غرور بوده و گفت قبل از آنکه و ایند حق تعالی بنده را بجزیری سخت تر از غفلت و سخت دلی و
 گفت بنمایا مرک را اگر اهتیت داشته اند که از ذکر حق بازمی ماند و اندک گفت نشان دوست
 داشتن مرخدای تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیل نیست
 بشاخن خدای جز خدای تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت او است و گفت
 هر که دوست دارد که او را بجزیر کردن بشناسد مشرک بود در عبادت خدای تعالی از هر آنکه
 هر که خدا را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او بچسبند جز محمد و موم و استلام

در ذکر احمد خضر و پیر رحمة الله عليه

آن جوان در راه آن پاکباز درگاه آن مستصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاب
 قوت شیخی احمد خضر و پیر رحمة الله عليه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کمال
 طریقت و مشهوران قوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در
 ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مرتبه بود
 که هر هزار بر روی آب میرفتند و در هوای پریدن همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید
 حاتم اقصم بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و از ابو حنظل پرسیدند که ازین طایفه کرا
 دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلند سمیت تر و صادق احوال تر از احمد خضر ندیدم و هم ابو حنظل
 گفت که اگر احمد نبود قوت و مرآت ظاهر نکستی و احمد جامه شکل لشکریان پوشیدی
 و فاطمه که عیال او بود در طریقت استی بود و از دختران امرای بلج بود و توبه کرده بود و کس با احمد
 فرستاد که مرا از پیرخواه احمد اجابت نکرد و دیگر مار کس با احمد فرستاد که من ترا مرد
 ترازین ندانم که راه حق منی را هیر باش نه راه براه احمد کس فرستاد و او را از پیرش بخوا
 پیرش حکم ترک او را با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و حکم عزلت با احمد بسیار
 تا احمد را قصد زیارت با بزرگداشت و فاطمه با او رفت چون پیش با بزرگ آمدند تعاب
 فاطمه از رخ برداشت و با بزرگستان و در سخن آمد احمد از آن متعجب شد و غیرتی در
 دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه کتانی بود که با بزرگ کردی فاطمه گفت
 از آنکه تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت من از تو بهوار سم و از و بخدای دلیل
 بر این سخن آنست که او از صحبت من بی نیاز است و تو من محتاج و پیوسته با بزرگ
 با فاطمه کتانی بودی تا روزی با بزرگ چشم بر دست فاطمه افتاد که خابسته بود گفت
 یا فاطمه از برای چه خابسته گفت یا بزرگ تا این غایت که تو دست و خای من ندیده بودی

مرا با تو ایضا طابو و اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شده و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
 پیش ازین گفته ایم که باریغید گفت که از خدای در خواست کردم تا ثبوت زمان از من بماند
 گیرد تا جان من شده که زمان را او دیوار را در چشم من بکسان کرد و آید است چون کسی چنین
 بود او از کجا زن مید پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور را با احمد خوش بود
 و چون یحیی بن معاذ را از سی رحمة الله علیه به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست
 که او را دعوتی سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندان
 کار و کوفت و جویج و شمع و عطر و با این همه نیربست خراباید تا بکشیم احمد گفت خرابی
 چه معنی دارد گفت چون گرمی بهمان آید باید که سخنان محلت را نیز از آن بضمی بود این
 فاطمه در فتوت حسین بود تا لاخرم باریغید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس
 زمان بسیند که در فاطمه نکر و نقلست که احمد گفت بدتی مید نفس خود را بقر
 که دم روزی جماعتی بغزایر فتد رغبتی عظیم در من پیدا آمد و نفس احادیثی که در شان
 صاحب غزابد بر من میخواند و پیش من آورد گفتم از نفس نشا طاعت نیاید این
 مکر کسیت و بیکر گفتم مکر از آنست که او را پیوسته روزه میدارم از کرسی طاعتش نماده است
 میخواهد سفر کند تا روزه کشاید گفتم سفر روزه نکشایم نفس گفت روادارم عجب داشتم
 گفتم مکر از بهر آن میگوید که من او را شب نماز میفرمایم خواهد که سفر رود تا شب بخسید و
 بیاراید گفتم تا روز بیدار دارم گفت روادارم عجب داشتم و تفکر کردم که مکر از آن میگوید
 تا با خلق نیامیزد که در تنهائی طول گشته است با خلق خواهد که آنس کیر بگفتم هر جا که روم
 بویران فرود آیم و با خلق نشینم گفت شاید عاجز آیدم بتضرع بحق باز گفتم تا از کمر نفس
 بر آگاه کند پس حق تعالی او را مقرر کرد و آید تا ما من گفت که تو را بخلافها مراد هر روز صد بار
 میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غر و کشته شوم و باز هم همه جهان بر آواز شود که
 زبی احمد خضر و یه که درجه شهدا یافت گفتم سخنان آن خدائی که نفسی را آفریند بزندان کالی است

و بعد از مرگ هم منافق نبدمین جهان اسلام خواهد آورد و در بدن جان نده شتم که عت
 سجوی نداستم که ز تار می بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم و نقلت
 که گفت بیکار بیادیه توکل فرورفتم چون پاره بر فتم خاری از غمیلان در پایم شکست برین
 نکردم و گفتم توکل باطل شود پس سخنان میرفتم با یم اما س گرفت لنگان لنگان بلکه فتم
 و حج بگذاردم و باز گشتم و جمله راه چیزی از وی بیرون می آمد و من برنجی تمام میرفتم می
 ساختم تا مردمان بدیدند و آن خار از پای من بیرون کردند من پای مجروح شده روی
 به بسطام آوردم و نزدیک بایزید در آمدم چون بایزید را چشم بر من افتاد و متبسمی کرد و
 گفت آن اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود باختار و باز که داشتم
 گفت ای مشرک یعنی ترا وجودی و اختیار می هست این شرک نبود و نقلت
 که گفت غرور ویشی خویش را نهان دار پس گفت در ویشی در ماه رمضان تو آنکرا برانجام
 برده بود و در خانه وی جزمانی خشک نبود چون تو آنکرا باز گشت صره زر بر ویش فرستاد
 در ویش باز فرستاد و گفت این برای آن کس است که سر خویش با چون تویی آشکارا کند
 ما این در ویشی را بهر دو جهان نفروشیم و نقلت که دردی در خانه او در آید بسیار بکشت هیچ نیافت چون بنا آمد
 باز میکشت آنچه گفت ای بر نادلو بر کیر و آب برکش و طهارت کن و نماز مشغول شو تا چون
 چیزی برسد بود هم تا تهدست از خانه ما بیرون زوی بر ما همچنان کرد چون روز شد
 خواج صدق نیار بسیار و در ویش و او شیخ گفت بستان ای برنا که این جزای یک شب نماز
 تست در ذرا حالتی پیدا و لرزه بر اعضای او افتاد و کرمان شد و گفت راه غلط کرده بودم
 یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین گرام کرد تو بگرد و بخدای باز گشت و در
 قبول نکرد و از مریدان شیخ شد و نقلت که یکی از بزرگان گفت که از حضرت
 دیدم در کردنی نشسته و برنجیرهای زرین آن کرد و زرافه شکان می کشند و در هوا گفتم
 یا شیخ بدین منزلت کجا میروی گفت زیارت دوستی گفتم ترا چنین مقام زیارت کسی

احتیاج گفت اگر من زوم او بیاید آنگاه در خیزایران او را بوزن مرا و نقلت که
 یکار در خانقاهی آمد با جامه خلع و از رسم صوفیان فارغ و بوظایف حقیقت مشغول صحاب
 خانقاه بیاطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند که او از اهل خانقاه نیست تاروی احمد
 چاه رفت و لوش در چاه افتاد خادم او را بر بنجامد احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بر خوان تا
 و لواز چاه بر آید شیخ متوقف شد که این چه التماس است احمد گفت اگر تو بخوانی اجازت ده
 تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه بر خواند و لوز بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه
 از سر نهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن چاه ما در برابر دانه تو گاه شد احمد گفت یار
 بکوی تابکشم حمارت در مسافران نکرده من خود رفتم و نقلت که یکی پیش
 احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا طریقی آموز تا ازین محنت برهم کفنت تمام همیشه
 که هست بر کاغذی نویس و در توبره کن و پیش من آر مرد رفت و همچنان کرد احمد
 در توبره کرد کاغذی بر آمد بر آنجا نام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزدی میسباید
 کردم و عجب ماند و گفت شیخ وقت مراد دزدی میفرماید چاره نباشد نزدیک زدوان
 رفت که راه زدندی و گفت که مراد بیکار رغبتی هست بهتر زدوان گفت که ای بیکار
 یک شرطست که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود تا کاروان
 زدند و شخصی را که در آن میان مال بسیار داشت گرفتند و بیاوردند و آن نو پیشه را
 گفتند که این را کردن بزنی آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که این ایسر زدوان چند
 کس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که این مرد بازه کار آمد درین اندیشه بود که باز کار
 گفت اگر بکاری آمده بسک باش و الا از پی کاری دیگر دهم و گفت چون فرمان می بای
 بر و فرمان حق اولیتر که فرمان بهتر زدوان ششیر کشید و سر بهتر زدوان بسینداخت زدوان
 دیگر چون آن بدید بگریختند و باز کار خلاص یافت و آن مالها سلامت به و بار رسید
 و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد و نقلت که وقتی درویشی همان احمد

احمد معنای شمع برافروخت درویش گفت بر این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف
 نسبت نداد و احمد گفت برو و هر چه ناز بهر خدای برافروخته ام بکش آن شب آن
 درویش تا با ماد آب و خاک بر آن شمعها میزد یک شمع باز نماند نشاند و دیگر
 روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست بر خیر تا عجایب بینی برخواستند و می رفتند
 تا به کلیسایی رسید مهربانان نشسته بودند چون احمد را دید با اصحاب گفت و
 آید و خوانی بنهاد گفت بخورید احمد گفت که دوستان بادشمنان چیزی نخوردند گفت
 سلام عرض کن پس اسلام آورد و از قوم او بنهادن اسلام آوردند آن شب احمد
 خواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما معنای شمع در کرفتی ما از برای تو معنای
 دل از برای تو بنور ایمان برافروختیم و نقلست که احمد گفت جمله خلق را دیدم
 که چون کاود خراز یک آثر علف نخوردند یکی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز
 با ایشان بودم اما تفرق میان ما آن بود که ایشان نخوردند و میخوردیدند و بر سینه
 و نمیدانستند و من نخوردم و میگریتم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفت هر که
 خدمت درویشان کند بشه کرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که
 خواهد که صدای با او بود گو صدق را ملازم باش که میفرماید ان الله مع الصادقین و
 گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بوده آنکه صبر کند و شکایت نکند و گفت صبر را
 مضطرب است و رضا درجه عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داشته
 او را بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده کردانی از هر چه غیر اوست و گفت نزد دیگری
 بخدای آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای
 خویش چون کسی که مطالبت کند بنعمای خویش و از او سؤال کردند که علامت محبت
 چیست گفت آنکه عظیم نبوی هیچ چیز از او در دل او نماند آنکه دل او پر بود از ذکر خدای
 و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نرسید غوغایا و آخرت مگر در خدمت

و آنکه نفس خود را غریب بیند اگر چه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس به آنجا و در
 آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت بهار و نزه است با کردارش
 کرد و با کرد باکی و گفت دلها جایگاههاست چون از حق پر شود پدید آرد زیادتى انوار
 آن بر جوارح و هر گاه که از باطل پر شود پدید آرد زیادتى ظلمات آن بر جوارح و
 گفت هیچ خواب نیست که از خواب غفلت در هیچ مالک نیست بقوت تر
 از شهوت و اگر گرانى غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نمواند یافت و گفت تمام بندگی
 در آزادىست و در تحقیق بندگی از اداى تمام شود و گفت شمارا در دنیا و دین در میان
 دو متضاد زندگانى می باید کرد و گفت طریق بویید است و حق روشنگر است و دعاى
 شونده است پس بعد ازین بخیرى نیست الا از کورى و پرسیدند که کدام عمل فایده
 است گفت نگاه داشتن ستر از التفات کردن بخیرى غیر الله و یک روز در پیش او برخواند
 که **فَرِّوْا لى اللّٰه** گفت تعلیم میدهند بآنکه بهترین مغزى در گاه خدایست و کسی
 گفت پراستش کنى گفت بمران نفس را نمانده کرد و چون او را وفات نزدیک
 رسید بمقتاد هزار دینار وام بود که همه بساکین و مسافران داده بود و چون در نزع
 افتاد غریبانىش بیکبار بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت
 الهی مرا بری و بر و ایشان جان منست چون و شقیقت از ایشان یستانی کسی را بر کما تا بحق
 ایشان قیام نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در کوفت که غمناک بیخ بیرون
 آیند به بیرون شدند و ز خویش تمام بگرفتند چون وام کداده شد احمد جان تسلیم کرد
 رحمه الله علیه

در ذکر ابوتراب نخشبى رحمه الله علیه

آن مبارز صفت بلآن مرد میدان معنی آن فردا یوان تقوی آن محقق حق و نبی طلب قوت

ابو تراب نخشی رحمه الله علیه از عیار پیشکان طریقت و از مگردان راه بلا بود و از ستاران
 باو بی فقر و از سستیان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان بود و در مجاهده و تقوی
 قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف ایستاده بود و
 چندین سال هرگز سر ببالین نهد و بود مکر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد قومی از
 حوران خواستند که خود را بر روی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است بحی
 طی غفور که ندارم پروای جور حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما
 شامت میکنند که بشوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن
 نیست که شمارا پیش این عزیز قبولی بود یا و را پروای شما بود بر وید تا فردا که در پیش
 قرار گیرد و بر سر مملکت نشیند آنگاه بیاید و تقصیری که رفته است بجای آرد ابو تراب
 گفت ای رضوان اگر من بر پشت فرو آیم که خدمت کنید و این جلا گوید که سیصد پیر را
 دیدم در میان ایشان هیچکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابو تراب بود و این
 جلا گوید که چون ابو تراب در کله آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت
 بصره و دیگر بخوراد و دیگر اینجا نقلست که چون از اصحاب خود چیزی دیدی
 که گراستیت دشتی خود تو بر کردی و در مجاهده افزودی و گفتی این سیاره بشومی من در بلا
 افتاد و اصحاب را گفتی که هر که از شما مرقتی پوشید سوال کرد و هر که در خانقاه نشست
 سوال کرد و هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه
 شبان روز که هیچ نخورده بود دست پوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشناختی
 ترا بسیار باید شد و گفت میان من و خدای عهد است که چون دست بحرام دراز کنم مرا
 ازان باز دارد و گفت هیچ آرزو در آوردن من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم
 آرزوی نان گرم و بیهی مرغ بودم که در کوه اتفاقا راهم کردم و بقیه ایستاده بودم
 و فریاد میکردم چون مرا دیدند در من آویختند گفتند کالای ما تو بوده و دردی همانا کالای

ایشان برده بود پس ز او بستی چوب مرا برودند در آن میان پری از آن قبیل بر من بگذشت
 نزدیک آمد و مرا بشاخت فریاد بر آورد که این شیخ اشیرخ طریقت است این جمعی
 ادبی است که با سید صدیقان طریقت میکنند قوم فریاد بر آوردند و عذر خواستند
 گفتیم ای برادران بحق و فای اسلام که هرگز وقتی خوشتر از این بر من نگذشت و تا
 سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش ببستم اکنون دیدم پس آن پیر را بجا
 برد و دستوری خواست تا طعامی آورد پس برفت و نان گرم و بیضه مرغ پیش
 من آورد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای بو تراب بخور بعد از دست
 تاز یانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی تو بستی تاز یانه نخواهد بود و نقلست
 که بو تراب را چند پسر بود در عهد او کرک مردم خوار پیدا کرده بود و چند پسرش را
 بدید روزی بر سر سجاده نشسته بود کرک قصد او کرد و در آخر کرد و ندا و التفات نکرد کرک
 چون او را دید بازگشت و برفت و نقلست که یکبار ما مریدان در بادیه برفت
 اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند شیخ مراجعت نمودند شیخ خطی بکشید
 بر جوبشید بخوردند و وضو ساختند و ابو القاسم گوید که با بو تراب در بادیه بودم
 از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پای بر زمین زد چشمه آب پیدا آمد مرد گفت همین
 آرزو است که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی بر آید از آب بکشید که
 از آن نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن شرح تا بکه ما با بو تراب
 ابو القاسم را گفت اصحاب توجه میکنند در اینکارها که حق تعالی ما و لیا بی خویش
 میکند از کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی بو تراب گفت
 هر که بدین ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که کر ز نیست از
 قوت شیخ گفت کر ز نیست از آنکه کر ز نیست بو تراب گفت که شی در بادیه میرفتم و
 شبی تاریک بود سیاهی را دیدم چندانکه مناره ترسیدم و گفتم تو پریشانی با آدمی گفت تو

مسلمانی یا کافر می گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی ترسد پس دل من بخوبی باز آمد
 دانستم که فرستاده غیب است تسلیم گشتم و خوف از من رفت و گفتم غلامی دیدم در پای
 بی زانو در اطراف گفتم اگر او را بحق تعالی یقین بودی هلاک گشتی پس گفتم ای غلام بحسن چنانی
 بی زانو در اطراف گفتم ای پسر برادر تا جز خدای همگی را ندانی گفتم اکنون همگی را این یقین
 که تو داری نباشد هر گجا که خواهی میروی و گفتم مدت نیست سال نه از کسی چیزی گرفتم
 و نه کسی را چیزی دادم گفتم چگونه گفتم اگر می گرفتم از او می گرفتم و اگر نمی گرفتم و
 گفتم روزی طعام بر من عرضه کردند منع کردم چهار ده روز گرسنه ماندم از شومی آن
 منع کردن و گفتم هیچ نمیدانم مرید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و پیچ فساد
 برید راه نیافت الا سبب فساد سفر با باطل و گفتم حق تعالی فرموده است که دور
 باشید از کبار و کبار نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن
 جباران و الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی وان الشیاطین لیرجون
 الی اولیائهم لیجادو لکم و گفتم هرگز هیچ کس بر ضمای خدای نرسد اگر دنیا
 در دل او یک ذره مقدار بود و گفتم خون بنده صادق بود در عمل حلاوت بایدش
 از آنچه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن بنیاد حلاوت باید در آن وقت
 که آن عبادت کند و گفتم شما سینه خیز دوست میدارید و آن سینه خیز شما نیست
 نفس را دوست میدارید و نفس بنده خدایت و روح را دوست میدارید و روح
 از آن خدایت و مال را دوست میدارید و مال از آن خدایت و ذوق خیر طلب
 میکنید و نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفتم سبب
 وصول بحق تعالی مغفرت و در حقیقت است و فی آن جا نیست و اعلائی آن توکل کردنت
 بر خدای بجهت و گفتم توکل آنست که خود را در درباری عبودیت افکندی و دل در خدا
 بسته داری اگر به شکر کنی و اگر باز گیر و بصر کنی و گفتم هیچ چیز عارف را تیره نکند

و همه تیره کپی بوی روشن کرده و گفت قناعت گرفتن قوت است از خدای و گفت از دلها دل است
 که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خواطر
 و گفت اندیشه خود را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزهاست که هرگز اندیشه درست شد بعد
 از آن هر چه بروی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا گو یا کردانده علماء را در
 هر روز کاری مناسب اعمال اهل روز کار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که
 مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست و نقلست که کسی
 گفت ترا هیچ حاجت هست هیچ گفت مرا چیزی مثل تو حاجت نباشد که مرا بخدای حاجت
 نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را با حاجت چکار و گفت فقر آنست که قوت او نبود
 که سیاه و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد و
 نقلست که وفات او در بادیه بصره بود از پس چند سال جماعتی به دور رسیدند
 او را و دیدند بر پای ایستاده و زوی بقبله کرده و لب خشک شده و کوه در پیش نهاده
 و عصا در دست گرفته و هیچ سبب نداشت که او را ناکشته رحمة الله علیه و السلام

دردگر کجی معاذ الرازی رحمه الله علیه

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن مطلق حقایق آن واعظ خلافت آن مرید مراد
 کجی معاذ رحمه الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و سبطی با قبض آمیخته و
 در جای غالب و کار خانیان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و کسب درگاه
 بود و عظمی شافی داشت و او را کجی و اعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی را هیچ داشت
 و بلطایف و حقایق مخصوص بود و مجاهده و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف بود
 و سخن موزون و نفسی گیر داشت تا بحدیکه مشایخ گفتند که خدا یار دوی کجی بود و یکی از انبیا کجی
 از او لیا کجی ذکر یا صلوات الله علیها طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از

خوف فلاح خویش نومیکنند و بخی معاذ طریق رجاء احوال سلوک کرده که دست همه در میان
 رجاء در خاک مالیده گشتند حال ذکر یا معلومست حال این بخی چون بود و گفت بمن رسید است
 که هرگز او را جا بهت نبود و هرگز بر او کسره زلفت و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که
 کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای شیخ متعالمست رجاء و معاملت خائفان
 چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف در جا و وقایع ایمانند محال شد
 که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت افتد خائف عبادت کند ترس قطعیت را
 و حاجی آیت دارد و صلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید نه رجاء
 چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجاء بود و بچس از مشایخ این طایفه از پس خلفا رسید
 بر فرزند کمر او نقلست که روزی بر منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند بکرست
 و از منبر فرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آید ایم حاضر نیست نقلست که روزی
 داشت بگردیده بود و مجاور شده بود پس بخی نامه نوشت که مرا همه آرزو بود
 دو از آن یافتیم یکی مانده است و عاکن تا آن نیز بیایم و آن سه آرزو یکی آن بود که در آن
 عمر در بقعه مبارک بگذارم بخرم کعبه آدم که فاضلترین تقاضاست و دیگر آرزو آن بود
 که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر و صنوسا ختن من آماده کند کتبی شایسته
 خدا داد و ارزانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا به منیم باشد که خدا
 روزی کند بخی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین تقاضاست تو بهترین خلق باش
 و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بردان عزیز شود نه مردان به بقعه و آنکه گفتی مرا خادمی
 آرزو بود یافتیم اگر ترا مرگت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نکرد ایندی و
 از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا خادم میباید بود مخدومی آرزو
 میکنی مخدومی از صفات حق است و نماد می از صفات بنده بنده را بنده باید بود چون
 بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار است اگر ترا از خدا

خبر بودی من ترا یاد نماید می تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یا دنیا بد که آنجا که
 فرزند قربان می باید کرد و تا برادرها چه رسید اگر او را با فتنه مرا چه میکنی و اگر نیا فتنه از من ترا چه
 شود و نقلست که یکبار به دوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت
 چون بیداری هر که در خواب بنید که میگردد تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و و شاد گردد
 و تو در خواب دنیا بگره می تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی و نقل است که
 یحیی دحری داشت روزی مادر را گفت که مرا فلان چیزی می باید مادر گفت از خدای خوا
 گفت ای مادر شرم دارم که با سیت نفسانی خواهیم از خدای تعالی توبه که آنچه تودهی از آن
 دست و نقلست که یحیی وقتی با برادر برد می بگذشت برادرش گفت خوش می
 است یحیی گفت خوشتر ازین ده دل آنکس است که ازین ده فارغست اکتفی بالملک عن
 الملك و نقلست که یحیی را بد عوتی بر دند و او مردی بود که چیزی کم خوردی
 الحاح کردند گفت ما که تم تا زبانه مر یا صفت از دست نهیم که این هوای نفس مادر کنیکاه
 که خود نشسته است اگر یک عنان بوی را کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد شبی شمع پیش
 او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشانده یحیی در گریه آمد گفتند چرا میگری همیانت
 باز در گریه گفت ازین نمی گریم از آن می گریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که
 در سینهها فروخته اند می ترسم که از مهیب بی نیازی بادی در آید همچنین و او را فرو
 نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت چه نیزه او گفت اگر ملک الموت بیستی
 در دنیا تجبه نیزه یی پس گفت الموت جسر یوصل الجنب الی الجنب گفت مرگ
 جبری است که دوست را بدوست رساند و یک روز بدین آیت رسید آمنا
 برب العالمین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دو بیست ساله عاجز نماید ایمان
 هفتاد ساله از محو کناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید
 که چه چیز خواستی گویم خداوند آن میخواهم که مرا بقدر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از برای من سرا

پرده های آتشین زنند و در آن سر پرده تختی آستین بنهند و چون مادر قعد و وزخ بر سر بر
 مملکت بشنیم در سفر فرمائی تا یک نفس بزیم از آن آتش که در ستر ما و دیعت نهادن ما
 و خزانه و وزخ را بکنم عدم بریم و اگر این حکایت را از نفس سندی خواهی خیزد یا مؤمنان
 نورک اطفال لیبی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشد هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه
 عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سائلی گفت اگر عاشقی را جرم بسیار بود نشانی
 گفت نی از بهر آنکه آن جرم با اختیار نبوده است و کار عاشقان اضطراری بودند
 اختیاری و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جمله اشیا بخدمت او شاد شوند و
 هر که اچشم روشن شود بخدمت خدای تعالی جمله اشیا چشم روشن شوند بنظر کردن در وی و گفت
 نیست کسیکه در خدای متخیر شود همچون کسی که متخیر شود در عجایی که بر او میگذرد و گفت خدا
 از آن کریم تر است که عارفان را دعوت کند بطعام بیشتر که ایشان را همیشگی است که
 خریدار خدای سرفرو نیارند و گفت در اندازه آنکه تو خدای را دوست داری خلق تو را
 دوست دارند و بر قدر آنکه تو از خدای تبرسی خلق از تو برسد و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول
 باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی
 شرم گرم دارد که او را عذاب کند از بهر کناه و گفت چنانچه چنانچه بود و چنانچه خدای
 گرم و گفت کمان بنده بخدای بر قدر معرفت بود بگویم خدای و بنود هرگز کسی که ترک
 کناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد چون کسیکه ترک کناه کند از شرم خدای
 که میداند که خدای او را می بیند در چیزی که نمی کرده است پس او از آن جهت اعراض
 کند از جهت خود و گفت کمان نیکو بخدای نیکوترین گمانها است چون ما اعمال شایسته
 و مراقبت بهم بود و اگر بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر اندازد و گفت از
 عمل نیکو کمان نیکو خرد و از عمل بد کمان بد و گفت معنون آن کس است که مهمل گذارد و روزگار
 خویش بیطالت و سلبا کرد و اندواید جوارح خود را بر هلاکت و ببرد پیش از آنکه بهوش آید از حیانت

و گفت عبرت بخردار است و کسیکه عبرت نکرد و ثقیل و هر که عبرت نکیر و بمعاینه پند پذیرد
 نصیحت و هر که اعتبار کند و بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت ستم
 قوم یکی علما فاضل و دوم قراء مابین سیوم مستوفی جاهل و گفت تنهایی آرزوی صدیقان است
 و انس گرفتن مخلوق وحشت ایشان و گفت سه خصلت از صفات اولیاست اعتماد کردن
 بخدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن از همه چیزها و جرح کردن بد و در همه چیزها و
 گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که
 بیع نخریدندی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و
 اصحاب آخرت را خدمت احرار روزها و دو برابر و رزقواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا
 جمع نمود روی ستم خصلت یکی آنچه بچشم نصیحت در توانگران نکرد و بچشم حسد و دوم آنکه
 بچشم شفقت در زمان نکرد و بچشم شهوت سیوم آنچه بچشم تواضع در درویشان نکرد
 نه بچشم کبر و گفت هر که خیانت کند خدایا در تیر خدای پرده برداند در آشکار و گفت چون
 بند و انصاف خدای بد و از نفس خدای او را بنیامزد و گفت با مردمان سخن اندک گویند
 و با خدای سخن بسیار گویند و گفت چون عارفان با خدای دست از ادب بردارند
 پلاک شوند و گفت هر که توانگری بخدای تعالی بود همیشه توانگر است و هر که توانگری
 بحسب خویش بود همیشه فقیر است با اول مجذوبان را میخواند و با آخر مجذوبان را میخواند و گفت
 خدای را در ستر نعمت فضلست و در ضمیر نعمت تطهیر تو اگر شده باشی در ستر باش و گفت
 عجب میدارم هلازه موخدان در دوزخ زبانه زن که چگونه میوزد آتش از صدق تو حید
 ایشان و گفت سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و خدا از او شرم دارد و شرم گرم و گفت
 گناهی که ترا محتاج گرداند بد و دوش سردارم از عملی که بد و نازند و گفت هر که خدایا دوست
 وار و نفس را دشمن دارد و گفت ولی خدای مرا می و منافعی نکند و پسین کن را دوست
 کم بود و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی خواستن از وی او را گفتن که باید عیال و دای

یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مرا کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی در زلتی که از تو
 ظاهر شود و گفت نصیب ثومن از تو شسته پس باید که بود یکی آنکه اگر سعفتی توانی رساندن
 مضرتی زسانی و اگر شادوش توانی گرداند و بپوشی بکنی و اگر مدحش نکوی بگویش بکنی و گفت
 هیچ حاجت میش ازین نسبت که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری و گفت یکی کنا و بعد
 از توبه زشت تر بود و از بهشتا و کنا پیش از توبه و گفت کناه ثومن که میان بیم و امید
 بود چون رو باسی بود در میان دو شیر و گفت پسند است شمار از دار و با ترک کنا
 و گفت عجب دارم از کسیکه پرهنیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهنیز نکند از کنا و از بیم عقوبت
 و گفت کرم خدای در آفریدن و وزخ ظاهر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه
 هر چند بهشت وعده کرده است اگر بیم و وزخ بودی یک تن بر طاعت نبود
 و گفت دنیا جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امیند و نیست تا چهر
 قرار گیرد اما بهشت و اما و وزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یک ساعت غم نیز دین
 چگونه بود جمله عمر در غم بودن از تو با نصیب اندک از تو و گفت دنیا دوکان شیطانست
 زنهار که از دوکان او چسبندی نزدی که از پس در آید و دین از تو بعضی بازستاند و
 گفت دنیا خم شیطانست هر که از دست شد هرگز از او بهوش باز نیاید مگر در آخرت
 و میان لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون عروسیت و
 جوینده او مشاطه او و از او در دنیا کسی بود که روی او سپیاه کند و سوی او را بکند و گفت
 در دنیا اندیشه و غم است و در آخرت فدا و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود
 و گفت خداوند میگوید که از من شکایت میکنند شمار این پسند نیست که هر دو جهان است
 و من شمارا و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت غز
 نفوس است ای عجب از کسیکه اختیار کند خواری و ذلت در طلب چیزی که باقی و جاود
 نخواهد بود و گفت شوی در دنیا را بدان در چه است که از وی آن ترا از خدای مشغول میکنند تا

بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل ستمن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بسیار دلدند
 پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدا را راضی گرداند پیش از آنکه بدورسد و گفت و مصیبت
 بنده را که اولین و آخرین سخت تر از آن نشنیده اند و آن وقت مرگ بود بنده را که مالی
 دارد و گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از دست
 دهد و آنکه از یک دزد از آن مالش سوال کند و گفت دنیا را در دم گزوم است و
 بدان کن تا افسون نیا موزی و اگر نذر هر او ترا هلاک کند گفتند افسون او صیبت گفت
 آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بختی بود و گفت طلب دنیا عاقل را نیکو تر از ترک دنیا
 جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصر پادشاهان قیصری و خانه پادشاهان کسروی و عمارت پادشاهان
 تان شدادی و کبر تان عادی است این همه تان هست بیچ تان احمدی نیست و گفت
 جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان همه در غر طاعت است
 و جوینده حق همیشه در روح و راحت است و گفت صوفی پوشیدن دو کلاه نیست سخن
 گفتن درز پوشیده و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرضه کننده است این همه نشانهاست
 و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر آنکس که با حق
 تکبر کند تواضع است و گفت از پیکاه افتادن مردان آن بود که از خود بر غلطا افتند و
 گفت مرید از ستم چیز گزینست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زیستن توان
 و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانه او خلوت است و کفاف او توکل و حرفت او عبادت
 و گفت مرید چون قبله کرد و بسیار خوردن طایفه بر او بگریند و هر که را کبر صبر خوردن قبله
 کردند زود بود که با آتش شهبوت سوخته گردد و گفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله
 از شر و آن همه در دست شیطانست چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله
 اعضا خشک شود و با آتش کوشکی جمله سوخته گردد و گفت کوشکی نور نیست و سینه خوردن
 تار نیست و شهبوت نیزم آن که از آتش تولد کند آن آتش فرو نشیند تا که خداوند او را نسوزد

و گفت هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی نبرد از و چسبندی که هرگز بعد از آن آزا نتواند یافت و
 گفت که شکی طعام خدای تعالی است در زمین تنها صادقان بدان قوت یابند و گفت
 که شکی مریدان را یاضت است و تائبان را تجربه است و زاهدان را سیاست است و
 عارفان را کرمست و گفت پناه بگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد گرداند معدنه خود را
 از بسیار خوردن طعامهای الوان تو آنکه آن و گفت سه قوم اند یکی زاهد دوم مشتاق سوم
 و اصل زاهد معالجه بصیرت کند و مشتاق معالجه لشکر کند و اصل معالجه بولایت کند و
 گفت چون بسنی که مراد اشارت بعمل کند بدانکه طریق و طریق در عست و چون بنی
 که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق ابد است و چون بسنی که اشارت مالا میکند
 بدانکه طریق او طریق محتبانست و چون بنی که تعلق او بذكر است بدانکه طریق او
 طریق عارفانست و گفت مادام که تو شکر میکنی شاکرته و غایت شکر شکر است
 و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی
 یا کوی سستی یا موضع خجی که هیچکس او را نتواند دید پس با کسی که نشیند کسی باید که سیر نکرد
 از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید سخت تر گفت بنشینند ضد و گفت بنگرانش پیش
 بخلوت و انس تو بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی
 انس تو رود و اگر انس تو بخدای تعالی بود همه جای ترا بجای برداشت و کوه و سیاهان
 و گفت تنها لی بنشین صد تقانست و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر استکارا
 کرد و در وقت مکاشفه مقدر حقایق رضاروی نماید چیزی و گفت هر که امر و خیر را
 دوست میدارد فردا ز پس در آیدش و هر که امر و خیر بر دشمن دارد فردا آنچه دوست
 میدارد آن چیز بد و رسد و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین
 در ورع است و گفت با خوبی نیک محصیت زبان ندارد و گفت مقدار یک سینه از
 دانه از دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی گفت

اعمال محتاجت به خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بتوکل آزادی توان یافت از بندگی
 و با خلاص استخراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان کرد و اسند و گفت
 ایمان سه چیز است خوف و رجاء و محبت و در ضمن خوف ترک کنا هست تا از آتش
 نجات یابی و در ضمن رجاء و طاعت خوش کردنت تا بهشت و در جات مانی و در
 ضمن محبت احتمال کرد هات کردنت تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف
 آنست که هیچ چیز دوست ترا زدگر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیاید تا معرفت
 نزدیک تو هقی مانده باشد تا که آروه و گفت خوف در ختی است در دل و ثمره آن دعا
 و تضرع چون خایف کرد و جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید
 و گفت بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل و اصلان حیاست گفت
 هر چیز از نیتی است و ز نیت عبادت خوفست و علامت خوف کوناهی اهل است
 و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پر میرکاری تو اضع است
 و گفت اخلاص نگاه داشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که
 جوارح را از شهوات نگاهداری و علامت شوق خدای دوستی حیاست با راحت
 بهم یعنی چون حیات بود و رنجی نبود شوقش زیادت کرد و گفت طاعت خزانه خداست
 و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است و شرک نار نور توحید جمله تاریک است و
 بسوزد و نار شرک جمله حیات شرک است که از خاکستر کرد اند و گفت چون توحید عاجز نیست از
 محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو کرد و اند هر چه بعد از آن
 رفته است از کنا و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت
 ورع دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که بجنبد مگر خدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در
 ولت نخر خدای در نماید و گفت زهد سه حرف است ز او با و و ال اما ترک زینت است
 و با ترک هواست و و ال ترک دنیا است و گفت از زهد سخاوت خیر و بملک و از حنت

رجاست

سخاوت خیر و منفی در روح و گفت زاهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریصی طلب
 دنیا و گفت زاهد نظر صافی است و باطن آینه و عارف باطن صافی است و نظر
 آینه و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق
 و فوت انقطاع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بنده ایشان شود
 و هر که بنده و پس از آن گوید سخن سلامت مابد و گفت علامت توبه بصبح سینه است
 کم خوردن از بهر روزه و کم گفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل و گفت ذکر
 حق جمله گناه را غرق گرداند تا خود رهنمای او چگونه بود در صلاه غرق گزینان را تا خود حجت او چو بود
 حجت او در هشت انداز و عقول را تا خود و دوا و چگونه بود و دوا و فراموش کرد از هر چه
 دون اوست تا خود لطف او چگونه بود برسد مذ که چه توان شناخت که حق تعالی از تا
 راضی هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آنست که او از تو راضی است گفتند
 آنگاه کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از
 انعام او و در خشم شود بسبب مقهوری به از نعمت و چه از نصیبت راضی نبود و کسی گفت
 کی بود که مقام تو کل رسم و ردای زهد در بر افکنم و باز ایدان بشنیم گفت آنگاه که نفس را در ستر
 ریاضت و بی تابندی که اگر حق تعالی ترا ستر روز روزی نهد ضعیف نگردی در نفس خود
 و اگر بدین درجه زرسیده باشی نشست تو بر ساطع ایدان چهل بود و از تقصیر تو امین بنامم
 گفتند فردا که امین تر گفت آنکه امروز بیشتر رسد گفتند مرد و تو کل کی رسد گفت آنگاه که
 خدای را بوی سیلی رضاد و گفت تو آنکری چه باشد گفت امین بودن بجای گفتند عارف
 که باشد گفت آن کس که نیست نیست باشد گفتند در ویشی چیست گفت آنکه خداوند
 خویش از جمله کائنات تو آنکری شوی نقلست که روزی در پیش او سخن تو آنکری
 و در ویشی میرفت گفت نه فردا تو آنکری وزنی خواهد داشت نه در ویشی صبر و شکر
 وزنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد که ثابت قدم تر گفت

آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکویی زیادت نکرد
 و بجا نقصان نگردیدگی گفتش مرا و صیستی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
 نمیکند و یگری از من قبول کی کند گفتند جماعتی را می بینم که ترا عیب میکنند گفت اگر خدای
 مرا بخواد آرزو بدی هیچ زبان ندارد در آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آرزو بد پس من سر
 آنم که ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از جاسخن میگوئی و همه از کرم و لطف او شرح میدی
 گفت لابد سخن چون منی با چون اوئی بخرا از کرم و لطف بنود و او را مناجات چنین
 بودی که گفتی خداوند اما امید من تو بستی است پیش از آنست که امید من تو بخت است
 از بهر آنکه من خوشتر را چنان منی با بم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت
 با خلاص تو انم کرد و من با فات معروف و لیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد و ایمان
 بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو کنی و تو بچو در موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هر آن
 عزیز را بر یک فرعون طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن ما او نرم و آهسته گویند الهی
 این لطف تست ما کسی دعوی خدائی میکند خود لطف تو ما کسی چگونه بود که نزدکی تو از میان
 جان میکند الهی لطف تو ما کسیکه انذارت کبر الاعلیٰ کو بد نیست لطف و کرم تو با کسیکه
 سبحان ربی الاعلیٰ کو بد که دانند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من خرد
 کلیمی کینه نیست با این همه اگر کسی بخواد با آنکه بدان محتاجم دروغ ندارم ترا چندین هزار عالم است
 است و نذر محتاج نه و چندین هزار در مانده رحمت از ایشان دروغ داشتند چون
 بود و گفت الهی تو فرموده که من جاء بالحسنة فله خمیسها هر که نیکویی با آورد بهتر
 از آن بد و باز در هم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که مادا و ده چه بهتر از آن مادای جز لقای تو
 خداوند و گفت الهی چنانکه تو بکن نمائی کارهای تو بکن نماید هر کسی که کسی را دوست دارد
 همه راحت آنکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا سر او بارانی و گفت خداوند
 هر چه از دنیا خواهی داد بکار فران و ده و هر چه در عقبی من خواهی داد از انبوسان ده که مرا

پسند است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه استسلاع نمایم
 گناه و عاز تو که نمی بینم ترا که اقتضای ناشی بسبب گناه از من بعبط دادن اگر چه گناه
 میکنم تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگر چه گناه میکنم از عطا باز نتوانم ایستاد و گفت
 الهی اگر من نتوانم که از گناه باز استم تو میتوانی که گناه هم بیایزی و گفت هر گناه که از
 من در وجودی آید دوری دارد و هیچ لمطف تو و هیچ تضعف من بایده آن روی گناه هم
 عفو کن که لمطف تو دارد بایده آن روی بیا مرز که تضعف من دارد و گفت الهی بایده
 کرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی که تراست از تو امید میدارم پس از من
 باز دار فضلی که تراست به دیگر داری که مراست و گفت الهی بر من سختیای زیرا که من
 از آن تو ام و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کرمی و چگونه ترسم از تو و تو عزیز و گفت
 الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه بخوانم ترا و تو خدا و مذکریم و گفت زری
 خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام
 و امید دارم بتوزیرا که خداوندی و گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست
 دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست دارم با اینهمه احتیاج که بتو
 دارم و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
 با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین
 سخنها بر زبان ثنائی تست و دوستترین و قهرا بر من وقت لغای تست و گفت
 الهی مرا عمل بیشتر نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت
 الهی اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خدا یا از زندان موسی پالیده و جامه شوخن و
 عالمی اندوه و محلت بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و پرس
 نقلست که بچینی ترا در شهر صد هزار درم و ام افتاد که بر غازیان و حاجیان فقرا
 و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غرما تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود در شب

آدینه پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دید که گفتی ما یحیی و لیسناک مشو که از تکلی تو من بخواب
 میباشم بر خیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سصد هزار درم نهاده است
 از بهر تو تا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن شخص کسیت گفت
 تو شهر بشهر میری و سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه خواب تو آمدم خواب
 آن کس روم پس یحیی بر منیا پورا آمد او را در پیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان منیا پورا
 من با شارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آمده ام که فرموده است که وام تو در اینجا
 یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را بهر وقت جمالی بود
 است اکنون وام حجاب آن آمد یکی از حاضران گفت من پنجاه هزار درم بدیم دیگری
 گفت من چهل هزار درم بدیم دیگری گفت من ده هزار درم بدیم یحیی گفت که التبتکم
 که سید عالم صلی الله علیه و سلم شارت بیک تن کرده است پس سخن در آن روز
 اول هفت جازه از مجلس او برداشتم پس در منیا پورا وام او گذارده نشد غم بلخ کرد
 چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا آتی سخن گفت و توانگر را فضل نهادند
 هزار درم بدادند شیخی در آن حاجت بود مگر خوشش نیامد که او توانگر را بر روی
 فضل نهاد گفت خدای برکت کنایه بروی چون از بلخ بیرون آمد راه زمان را پیش
 بردند و مال بردند گفت از اثر دعای آن پیر بود پس غم ببری کرد و گویند بزور رفت
 پس در ببری قصه وام و خواب دیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم باز گفت دختر امیر ببری در مجلس
 بود گفت ای امام دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کاینات خواب تو آمد همان
 شب خواب من آمد گفتم یا رسول الله من نزدیک او روم گفت نه که او خود نزدیک
 تو آید من از چندین گاه باز در انتظار تو بودم چون پدرم را بشوهر داد هر چه دیگر از آن
 و مس بودم از زرد و نقره ساخت آنچه از نقره است سصد هزار درم است جمله توانا
 کردم تا یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگویی یحیی چهار روز دیگر

کتاب

مجلس بیست و نهم روز اول ده جنازه بر گرفتند روز دیگر بیست و پنج جنازه بر گرفتند روز
 سی و نهم چهل جنازه بر گرفتند روز چهارم بمقادیر جنازه بر گرفتند روز پنجم از هری بیرون آمد
 با بیست استرواز نقره چون به بلخ رسید پس او با او بود و آن مال می آورد و گفت نیاید
 که چون در شهر رود مال بفرماید و باقی بدرویشان و مالی نصیب ما نماند در وقت بحر کجی
 بناجیات مشغول بود و سر بر زمین نهاده بناجیات میکرد و سگی بر سر او زد و کجی
 گفت باید که مال بفرمایان دهید و جان بداد اهل طریقت او را بر گردن نهادند و
 نیشا پور آوردند و بکورشان معروف کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاه بازمصورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص
 بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه بزرگ عهد بود و
 نخستم روز کار و از عیار آن طریقت بود و از معلوگان سیل حقیقت و تیز فراست
 بود و فراست او البته خطا نقیاد و از انبیا طوک بود و صاحب تصنیف و کتابی است
 است نام آن مرآة الحکماء بسیار مشایخ را دیده بود چون بو تراب و کجی و معاذ
 و غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به نیشا پور آمد الو حوض حد و با عظمت خوشن
 او را بد بر مای خواست پیش او آمد و گفت وجدت فی القیام ما طلعت فی العناء
 یافتم در قیام آنچه می چشم در عیان نقلست که چهل سال کجی و نیک در چشم می
 پراکنده تا چشمهای او چون دوسکه خون شده بود بعد از چهل سال که کجی آن خداوند
 که خوابی از بهر او میکشد خواب دید و گفت بار خدا یا من ترا بیداری شب میطلبم در
 خواب یافتم فرمود که ای شاه ما را در خواب از آن بیدار بیا ما فی القرآن بیدار بیا کشده بود
 چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را میدید که هر کجا که میرفتی بالشی میکردی و میخواستی

باشد

باشد که یکبار دیگر چنان خوابی بیسم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی یک دره ازین
 خواب خویش بیداری هر دو عالم ندیم **نقلست** که شاه پسر آید نخلی
 بر سینه او نوشته بود که الله چون بخت جوانی رسید تا شاه مشغول شد و زما بزدن
 بیا موخت و آوازی خوش داشت ز باب میزد و میگریست شی بیرون آمد و زما
 زمان و سر و کویان بجله فرو شد عروسی از کنار شوهر رخاست و نظاره او آمد
 شوهر بیدار شد زن را ندید رخاست و آن حال مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت
 تو نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمد و جامه بدرید و زما شکست و
 غسلی کرد و در خانه نشست و آن الله که رسیده داشت مسمی گشت و در نیندیشست
 چهل روز پیچ نخورد پس بیرون رفت و پانی از قزحلت راست کرد و در گفت هر چه
 مار باجیل سال دادند این پسر باجیل روز دادند **نقلست** که شاه چندی
 داشت و پادشاه کرمان خواستگاری کرد شاه گفت مرا سته روز زمان ده و در آن سته
 روز که مسجد هامی گشت روز سیم در ویشی را دید که در مسجدی نماز نیکو میکرد و شاه صبر
 کرد تا نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی
 در ویش گفت مرزن که دهد که سته درم پیش ندم شاه گفت من دهم دختر خویش تو
 این سته درم که داری بگردم بنان ده و یک بشیرنی و یکد رم بیوی خوش و عقد کاخ
 بند پس چنان کرد و همان شب شاه دختر بوی تسلیم کرد و دختر چون بخانه در ویش در آمد
 نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده پرسید که این نان چیست گفت از دوشش مانده
 مانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست که بیرون رود و بخانه پدر
 آید در ویش گفت من دهم که دختر شاه تن در بی توانی مانده دختر گفت ای عزیز
 من نه از بی توانی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوشش مانده
 از بهره فرار او لیکن عجب از پدر خود دارم که مرا عیبت سال در خانه داشت و گفت ترا

پر بزرگاری و هم آنکه بجسی داد که بروزی خود بر خدای اعتماد ندارد و در پیش گفت این
 کنا به پیس غدر کفارت پذیرد و دختر شاه گفت درین خانه ما من باشم با آن نان خشک
 نقل است که ابو حفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود
 و تقصیر خود پس نا امید شدم و تسلیم شاه جواب نوشت که نامه ترا آغیه دول خویش
 گردانیدم اگر خالص بودم انا امید می از نفس خویش امیدم بخدای تعالی صافی شود و
 صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدا آنکه نومد شوم از نفس
 خویش آنکه خدا را یاد تو انعم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند نجات یابم
 از مخلوقات و پیوسته شوم کجمله محبوبات نقل است که میان شاه و کجی
 معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه به مجلس کجی رفتی گفتند چرا نیازی
 گفت صواب دانست تا الحاج کردند اتفاقا یک روز رفت و در گوشه نشست
 که ندانست سخن بر کجی بسته شد گفت کسی حاضر است که سخن گفتن از من اولیست
 شاه گفت من نکفتم که بر انا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل و فضل باشد
 بر همه تا آنکه که فضل خویش را نه بینند چون بیدند و بیک فضل شان نباشد و اهل
 ولایت را ولایت بر همه تا آنکه که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایتشان
 نبود و گفت فقر تر خداست نزدیک بنده چون فقر نهان دارد این بود و چون ظاهر
 کرد اند اسم فقر از او بر خرد و گفت علامت صدق ستم چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل
 تو برود و چنانکه پیش تو زوسیم چون خاک بود تا هرگاه که زوسیم بدست تو آید دست
 از آن چنان افشانی که از خاک دو م آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد چنانکه پیش تو بد
 و زوسیم کی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی و نه از ذم ایشان ناقص گروی و
 ستم آنکه باز گرفتن شهوات از دل تو بیفتد تا چنان شوی از شادتی که ستمی و ترک شهوات
 که اهل دنیا شاد شوند و در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمست

طریقت مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ز سکاری اندوه هست
 و گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عزوجل و گفت علامت
 رجاسن ظاهرست و گفت علامت صبرست چنانست که شکایت است صدق رضای قبول قضای حقش و گفت علامت
 تقوی در عست و علامت دروغ از شبهات باز ایستادنت و گفت عشاق بعشق مرد
 در آمدند از آن بود که چون بومالی رسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کردند و گفت هر که
 چشم نکا دارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد و براقبت دایم و ظاهر آراسته
 دارد و بتاعت سنت و خو کند بحلال خوردن فراست او خطا نماند نقلست
 که روزی باران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باش
 و جز این هر چه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار که تو بگردی و هوای نفس بگذار که برآید
 و از ور پسند که شب چونی گفت مرغی را که بزبان زن زده باشی و با تش میگردانی
 حاجت نبود که از ور پس که چونی نقلست که خواجه علی شیرجانی در پیش تربت شاه
 نان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا بهمانی فرست
 تا بهم طعام خوریم تا گاه سکی از در مسجد درآمد خواجه علی شیرجانی بانگ بر سکت زد
 چون سکت برفت باقی از کور شاه آواز داد که بهمان خواهی چون فرستیم بانگ
 بروی زنی و باز کردانی در حال برخواست و بیرون دید و کرد و مخلصهای گشت و آن
 سکت را ندید پس بصحرا طلب کرد و او را دید در گوشه خسته ماحضری که داشت پیش او
 نهاد سکت بیج التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار با ایستاد و دستار از
 سر بر گرفت و گفت توبه کردم سکت گفت احسنت ای خواجه علی شاد باش تو بهمان
 خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی و سلام

در ذکر یوسف ابن الحسین رحمه الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن محبت و ولایت و لا ینخافون لومة لایم آن آفتاب
 نهانی آن در ظلمت آب زنده گانی آن شاهباز کوهین قطب وقت یوسف بن حسین
 رحمة الله علیها از اجله شایخ کبار بود و از معتقدان اولیاء عالم با انواع علوم ظاهر و باطن
 و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیراهن ری و کوهستان بود و بسیار شایخ را
 دیده بود و با او تراجم صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری
 بود و عمری درازی یافته بود و پیوسته در کار جدی ملغ داشت و در طاعت قدمی محکم
 داشت و همیشگی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود
 که در عرب با جماعتی بعثت رسیدند القصه چون دختر امیر عرب او را بدیدند او
 شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند
 او بگریزد و دختر را بگذاشت و بعثت دورتر رفت و آن شب بخت سر بر زانو نهاد
 در خواب شد موعظی دید که در عمده مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان دید و یکی بر
 تخت نشسته بود پادشاه وارد یوسف بن حسین را آرزو کرد که بدانند که ایشان کیانند
 خود را نزدیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
 فرشتگانیم و اینکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که زیارت
 یوسف بن حسین آمده است یوسف گفت مرا گریه آید گفتم من که باشم که پیغمبر خدایم
 زیارت من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا
 در کنار گرفت و با خود بر تخت نشاند بر پهلوئی خویش گفتم یا بنی الله من که باشم که بمن
 این لطف کنی گفت در آن ساعت که دست پادشاه عرب با غایت جمال خود را
 پیش تو انداخت و تو خود را بجزی تعالی سپردی و پناه بدو جسی خدای تر از من و جمله ملائکه
 عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بگرای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بر اینجا واقع
 کنی او را و او آن یوسف است که قصد کرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این

فرشتگان زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گنبد کان حقیقی پس گفت در هر عهدی
 شخصی نشانه باشد درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او دانش
 او و پس چون یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهادش در دوشوق گرفت روی
 بمصر نهاد و در آرزوی اسم اعظم خدای می بود چون مسجد ذوالنون رسید سلام کرد و
 نشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشه مسجد نشست که زهره
 داشت که از ذوالنون چیزی پرسید چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از
 کجاست گفت از ری و یکسال دیگر پیچ نکفت و یوسف هم در آن گوشه میبود چون
 سال دیگر بگذشت ذوالنون گفت جوان کج کار آمده است گفت زیارت شما
 یکسال دیگر پیچ نکفت بعد از آن گفت پیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام
 بزرگ خدای را بمن آموزی من زود یکسال دیگر پیچ نکفت بعد از آن ذوالنون گاه
 چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت برو و از زودینسل بگذر و بعلان جایگاه شخصی است
 اینجا سه راه بوده و هر چه با تو بود یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره
 راه برفت و سوسه درو پیدا شد که آما در این کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه
 بخشاد موشی در آنجا بود درون جست و برفت یوسف میختر شد که این چه شایه بود گفت
 اکنون کجا بنزد یک شخص روم یا باز کردم پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن تنستم
 که پیش آن شیخ روم پیش او رفت با کاسه بی چون آن شخص او را بدست می کرد و گفت که نام
 بزرگ خدای از ذوالنون پرسیده و درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو
 دیده بوده است موشی بود داده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمی توانی دهشت نام
 اعظم را چگونه نگاه توانی داشت پس یوسف خجل گشته مسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون
 گفت دوش معیت با از حق تعالی اجازت خواستم تا هم اعظم ترا آموزم حق دستوری ندان یعنی
 هنوز وقت نیست پس فرمود که او را موشی ساز مای چون بیازمودم چنان بود اکنون

بولایت خویش باز گرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیت کنی گفت تراست و وصیت کنم
 یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد تر و وصیت بزرگ تر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
 بشوئی و فراموش کنی تا حجاب بر خیزد یوسف گفت این تو امم کردی گفت میان
 آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نکوشی که پیر من حسین گفته است و شیخ
 من چنان فرموده است که اینهمه خوشین ستامی است گفت اینهم تو امم گفت
 و وصیت خرد تر آنست که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خانی گفت این تو امم
 انشاء الله تعالی گفت اما شری نصیحت خلق کنی که خود را در میان زمین گفت چنان
 کنم پس بری باز آمد و او بزرگ زاده زری بود اهل زبی او را استقبال کرد و چون
 مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر و خصمی او را خاستند که در آنوقت
 همین علم صورت پیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی مجلس او نمی
 آمد روزی آمد که مجلس گوید چون میان مسجد رسید کسی ندید خواست که باز کرد و پیر
 زنی آواز داد که نه ما ذوالنون عهد کرد و بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را
 در میان زمین کنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد و اگر
 کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از برکت
 صحبت او آنجا رسید که بی زاد و راهله با دیده را قطع میکرد تا ابراهیم گفت شبی از شهبای
 ندانی شنیدم که برو و یوسف حسین را بکوی که تو از زانده گانی ابراهیم گفت که مرا این سخن
 چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زود می آسان تر از آن بودی که این سخن با او می
 بایست گفت شبی دیگر همین آواز شنیدم که با او بکوی که از زانده گانی را خاستم و غسلی کردم
 و استغفار آوردم و متفکر شستم تا شب بیوم با بول تر از آن گفتم که با او بکوی که از زانده گانی
 و اگر نزد شی خوری که بر نخیزی بر خاستم و باندو همی تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته
 دیدم چون پیش بر من افتاد گفت هیچ میتی یا داری گفتم دارم پس میتی تازی بگفتم او را

خوش آمد و در بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانکه با خون آنچنان بود پس رود
 بمن آورد و گفت از ما جدا تا اکنون پیش من قرآن نخواندند که قطره آب از چشم
 نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم حسین حالتی پیدا آمد که طوفان از چشم
 من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که او زندقیت و از حضرت خطاب
 راست می آید که او از زانده کانتست کسیکه از بیعتی حسین شود و از قرآن بر جای فسرده
 بماند زانده بود ابراهیم گفت که من سخته بماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت
 رسیدم بر خاشم و بیادید در آمدم اتفاقاً با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم
 خورده هست ولی جای او عیثین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر
 دست رو بر پیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی عیثین بود که هر که درین راه از پادشاه
 بگذرد وزارت نیفتد نقلست که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر او
 و پیوسته از پی او میدیدندی که بغایت ناخلف بود مادر و پدر هرگز فرزند ناخلف
 دوست ندارند این سپرد روزی در مجلس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه
 میگفت که د عاظم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بنده عاصی را میخواهد
 بلطف خویش چنانکه کسی را بجسی حاجت بود عبد الواحد قبا بیرون کرد و کلاه
 گذاشت و نعره زد و دوسر کورستان نهاد و سه شایر روز از دست رفت یوسف
 حسین او را بخواب دید و خطابی شنید که ادرك الثاب الثاب ان جوان
 تائب را در باب یوسف میگردید و می آید تا به در رسید سر او در کنار گرفت
 و می چشم باز کرد و گفت او را که سه شایر روز است تا ترا فرستاده اند اکنون می
 آیی نقلست که در پیشاپور بازگانی کنیزکی ترک خریده بود هزار دینار و
 غریبی داشت در شهری دیگر میگرفت و بازگانی از پی او می بایست رفت و در شهر
 پیشاپور بر میگردد اعتقاد داشت که آن کنیزکی را بوی سپار در عثمان حشری آمد کسی

زاری کرد که این کثیرک مراد سراسر ای گذار با زمان خویش تا من باز آیم که در پیشبرد تو عثمان
 دارم ابو عثمان قبول نمی کرد و الحاح کرد که زمان تو اورا گو سوار مذ و مرا کاری بر آید
 و مال من ضایع نشود پس کثیرک را بخانه او فرستاد و بر رفت یک روز چنان اتفاق افتاد که
 چشم ابو عثمان بی اختیار بر کثیرک افتاد و آن کثیرک بغایت صاحب جمال بود در
 حال ابو عثمان اول از دست بر رفت و بی هیچ ندانست که چکد خزانکه باشی خود ابو
 حفص حداد بگوید چون شیخ را چشم بروی افتاد و گفت که ترا پیش یوسف حسین بیاید
 رفت او در حال پای فرار راست کرد و پیش یوسف رفت چون آنجا رسید نشان
 جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روشن و جامه اهل صلاح داری
 دروغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن محدث ندینق اما حتی لوطی را بر و باز کرد که بسی
 زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و باز گشت و می
 آمد تا به نیشابور رسید چون شیخ را چشم بروی افتاد و گفت یوسف حسین بیاید
 گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر
 باید شد و او را بیاید دید در حال ابو عثمان از کرد راه باز گشت و روی بری نهاد و چون
 آنجا رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بر از آن گفتند که بار اول گفته بودند
 گفت چاره نیست مہمی دارم نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیر بر او بنشسته و
 در باز نهاد و پسری آمد و خوروی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی
 او میافت ابو عثمان ناگاه در آمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان
 سخن عجب عالی بگفت که ابو عثمان از بوش بر رفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از
 برای خدای با چنین کلماتی چنین مشاهده اینچه حالت است که تو داری و این چه
 شیوه است که تو گرفته خمر و آمد یوسف گفت این امر دیر فرست و از مردمان کم کسی میداند
 که قرآنش می آموزم و درین سخن صراحی افکنده دیدم کوزه در شستیم این بر گرفته ایم شسته ایم و اینجا نهاده تا که

کسی را آبی باید بخورد و ابو عثمان گفت از برای امتداین چه میکنی که مردمان میکنند آنرا میکنند
 گفت از برای آنکه تا هیچ کس ترک با مانیت بخانه من نفرستند ابو عثمان چون آن شدند
 در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را اصلاح مشغول کرده است در
 کار او رکی از ملازمت بیاید **تقلست** که در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر
 و قوری بود از غایت بی خوابی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت
 چون از نماز صفتن فارغ شود تا روز بر پای مایستند رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین
 پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه
 آسان میکند ام اما میخواهم که نماز شب کنم همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان
 آن نبود که نگه توانم کرد از عظمت خدای تعالی که چیزی بمن در آید که مرا همچنان میدارد
 تا وقت صبح چون صبح طالع شد و آنگاه فریضه بگذارم **تقلست** که وقتی
 بجهت نامه نوشت که خدای تعالی علم نفس تو ترا فحشا داد که اگر این علم ترا چنان پس
 از آن هیچ نیایی و گفت هر امشی را معمولی است که ایشان و دعوت خدای عزوجلند
 که ایشان را از خلق خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیاند گفت
 آفت صوفیان در صحبت که دانست و در معاشرت اخداد و در رفیق زمان و گفت
 قومی که میدانند که خدای ایشان را بید پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از نماز
 چیزی کنند جز آن وی و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد
 کرد او و هر که فراموش کند ذکر جلاشیا و ذکر حق همه چیز و نگاهدارند از یاد او را خدای
 عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر
 شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست
 نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده مر خدای را و پرسیدند از محبت گفت هر که
 خدای او دستروار و خاری و ذل او سحت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست گفت
 علامت صادق و تو چنانست تنهایی دوست داشتن و پنهان داشتن عفت
 و گفت تو صد خاص آنست که اندر سر و دل چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده
 است تدبیر او بر و همی رود اندر حکایم و قدرت او اندر دریاها و توحید او از خوشتر
 نمانی شده و او را نیز این کانون که بست همچنانست که پیش ازین بود اندر جرمان حکم
 او و گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز نشسته تر بود و هرگز سیراب نکرد و زرا که تشنگی
 حقیقت دارد و آن جز بخی ساکن نکردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص
 است که هر چند جهد کنی تا ز بار از دل بیرون کنی نوعی دگر از دل من برز و دید و
 گفت اگر خدا را اینم با حمله معصیتها دوست دارم که با ذره تصنع بسیم و گفت
 علامت زاهد آنست که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت
 غایت عبودیت آنست که بنده او باشی در همه چیز و گفت هر که شناخت
 او را بتفکر عبادت کرد او را بدل و گفت ذلیل ترین مردمان طاعت چنانکه در غیر
 انسان در ویش صادق صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت یا خدا یا
 نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا حیانت نفس من نصیحت خلق
 خویش بخش و بعد از وفات او را بنحوا دیدند گفتند که خدای عزوجل با توجه کرد
 گفت مرا پیامرزد گفتند چه سبب گفت برکت آنکه هرگز هزل را با حد دنیا نخیم
 رحمه الله علیه

در ذکر ابو حفص حداد رحمه الله علیه

آن فرد و در حال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان او تا قطب عالم
 ابو حفص حداد رحمه الله علیه پادشاه شایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود باستحقاق و متحشمان

اینطایفه بود کسی به بزرگی او نبود در وقت وی و در باصنعت و کرامت و مروّت و فتوی
 اش خوب بود و در کشف و بیان یکانه و معلم و طعن لفظی و بواسطه خدای بود و پیر ^{عماد} ^{الکرام}
 خیری بود و شاه شجاع هر چه از کرمان زیارت او آمد و در صحبت او بگذشت و شد زیارت
 مشایخ و ابتدای حال او آن بود که بر کینزگی عاشق شد و صبر و قرار از وی بر رفت او را گفتند
 در شایسته نیشا پور چه نیست جادوگر تدبیر کار او تواند کرد ابو حفص هر چه نزدیک
 او رفت و حال با او تکفّت جوید گفت ترا چهل روز عبادت نماید کرد و نیت نیکو
 نماید اندیشد تا من چهل کنم و کجا دوستی ترا مقصود رسا نم ابو حفص حرفت و چنان کرد
 چون چهل روز بر آید پیش جوید آید جوید آن طلسم کرد و بیخ موثر بود و جوید گفت در این چهل
 روز از تو بشک خیری دور وجود آید دست نیک اندیش کن ابو حفص گفت که در این چهل روز
 اعمال خیر بر ظاهر من هیچ زفته است اما آنکه در راه که میرفتم شکی از راه بر کناری انداختم
 تا کسی بر آن نیفتد جوید گفت میاز آن خداوند را که چهل روز قرآن او ضایع کنی و او از
 گرم این مقدار ریخ تو ضایع نکند ازین سخن آتشی در دل ابو حفص هر قدر دست جوید تو به
 کرد و جهان آشکری میکرد و واقعه خود نشان میداشت و هر روز یک دنیا کسب
 میکرد و شب را همه بدر و ایشان میداد و در کلیدان سیوه زنان می انداخت چنانکه نیمی
 و نماز خفتن در پیوزه کردی و بدان روز هک شادی و وقت بودی که در حوضی که تره
 شسته بودندی رفتی و بقایای آن بر چیدی و شستی و از آن زمان خوشتر کردی مدتی
 برین نوع روزگار میکردی تا روزی ناسیانی در بازار مسکذشت و این است
 میخواهد که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و بالله
 من الله ما لم یکنوا یحسبون دلش بدین آیت مشغول شد چندی بوی در آمد
 دست در کوره کرد و او این تافته بیرون آورد و بر سندان نهاد و شاگردان چون آن
 بدیدند گفتند ای استاد این چه حالت است و ما نیک و شاگردان زد و کوبید گفتند کجا

بگویم چون ابو حفص بنحو و باز آمد این مافته را در دست خود و بنفکند و در حال دوکان را
 بغارت بداد و گفت ما چند سکه خواهیم که اینکار را بکلفتیها کنیم و هم تا آنجا
 که این حدیث جمله آورد و ما را از ما بستاند و اگر چه من دست از کارنداشتم تا کار دست
 از من نداشت فایده نبود پس روی بر ما صنت سخت نهاد و غولت و مراقبت پیش
 گرفت چنانکه نقلست که در بسیاری او استماع احادیث میکرد و بنا میگذشتند
 ای شیخ چرا نمی آئی تا تو ترا استماع کنی گفت من بی سال است که میخواهم ما و او یک
 حدیث بدهم نمی توانم سماع و بیکر احادیث چگونه گفتند آن کدام است گفت
 آنچه میفرماید من حسن اسلام الموعود که مالایعینه از نیکویی اسلام و
 است که ترک کند آنچه کار او نماید نقل است که روزی ما باران صبح را فرشته
 بود و وقت ایشان خوش گشته بود تا گاه آهویی از کوه درآمد و سر بر کنار ابو حفص
 نهاد ابو حفص طپانچه بر روی خود میزد و فریاد میکرد و آهوی رفت شیخ بحال خود باز آمد باران
 سوال کردند که آنچه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطر آمد که کاشکی کو سفیدی
 بودی تا بریان کردی و باران امشب برانگنده نشدندی در حال آهوی ما باران گفتند
 یا شیخ کسی را با خدای چنین حالی بود فریاد چرا گفت میدانید که مراد در کنار نهادن
 از در بیرون کردنست اگر خدای بفرعون نیکویی خواستی بر مراد او نسیل را کی روان کردی
 نقلست که هر وقت که در خشم شدی در خوشجوی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی
 پس بسخن دیگر رفتی نقل است که روزی یکی را دیدم که بران و سرگردان و سوزان ابو
 حفص رح گفت ترا چه بوده است گفت در همه دنیا خری داشتم کم شده است
 شیخ بهما سخا باستاند و گفت بعزت تو که کام بر نکریم تا خرید و باز نرسد
 در حال خرید پیدا آمد ابو عثمان رح حسری گوید که روزی پیش ابو حفص رح رفتم
 موبدیم در پیش او یکی برداشتم و در دهان نهادم بحسب و خلق من بگرفت و گفت که

خاین موز مرا بخوردی از چه وجه گفتیم من از تو دول تو دانم و بر تو اعتماد دارم و دستم که هر چه
 داری ایشا رنگنی گفت ای جا بل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد چگونه داری به
 پالی حق تعالی که عمر سیت که در موس آنم که از من چه خواهد زد و نمیدانم کسیکه درون خود نداند دیگر
 درون او چه داند و ابو عثمان گفت که ما ابو حفص اینجا را بویگر خفته بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند
 در ویشی را یاد کردیم و گفتیم کاشکی اینجا بودی ابو حفص گفت اگر کاغذ بودی رفته نوشتی تا
 بیامدی گفتیم کاغذ هست گفت خداوند این خانه بازار رفته است و شاید که مرده باشد و
 کاغذ وارث را باشد شاید نوشت و هم ابو عثمان گفت که ابو حفص مرا گفت که مرا جان رسیده
 شده است که مجلس گویم گفت ترا چه رسن آورده است گفت شفقت بر خلق پس
 گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد است گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مراد دل من نشان در
 دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت سم اند ما چون مجلس گوئی اول دل خود را بنده
 و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا خوه نکند که ایشان ظاهراً مرا وقت گفته
 و حق تعالی باطن ترا پس بر منبر آمدم ابو حفص حاضر آمد و پنهان نشست چنانکه من او را
 ندیدم چون مجلس با خرسید سالی برخواست و گفت مرا بر منی می باید ابو عثمان روح در
 حال سرین بیرون کرد و بداد ابو حفص ترخواست و گفت تا کذاب اتزل
 من المنتز از من فرود آیی دروغ گوئی گفته چه دروغ گفتیم گفت دعوی کردی که مرا
 شفقت بر خلق بیش است که بر خود و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا
 باشد خود را بهتر دوستی از دیگران اگر دعوی تو راست بودی زمانی در ناک کردی تا
 فضل سابقان دیگر از بودی پس تو کذابی و منبر جای که امان نیست نقلت
 که در بازار میرفت جهودی پیش آمد شیخ را حالتی پیدا آمد و از بهوش برفت چون
 بهوش آمد گفتند ترا چه رسیده است گفت مردی دیدم لباس عدل در پوشید
 و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید لباس فضل از من بر کشد و در آن جور

پوشند و لباس عدل از ورکشند و در من پوشند و گفت سنی سال چنان بودم که حق را
 خشکین میدیدم که در من می نگرست سبحان بعد آن خود چه سوز و بیم بود و باشد او را
 آنحال نقل است که ابو حفص را غم افتاد که بجز رود و او عجبی بود و عامی و تازی
 نیند است چون بغداد رسید مریدان گفتند مایه که که شنبی عظیم باشد که شیخ اشیر
 خراسان را از حمان باید تا سخن ایشان بداند پس حسید مریدان با استقبال فرستاد چون بخانقاه
 برسد شیخ ابو حفص در حال عملی آغاز کرد و خا خا ایل بغداد در فصاحت او متعجب شدند و حاکم
 اکابر و جمیع آمدند و از فتوت سوال کردند ابو حفص در گفت عبارت زمان شهادت در شاکو
 چند در گفت فتوت پیش من آنست که هر فتوت که کرده باشی از خود نه منی و آنچه کرده باشی
 نکوشی که آن من کرده ام و بخود نسبت ندی ابو حفص در گفت بنیکوست آنچه گفتی اما نزدیک
 من فتوت انصاف دادست و انصاف ناطلیدن حسید در گفت در عمل از بد اصحابنا
 ابو حفص گفت این سخن راست نیاید چون حسید در این بگفتند گفت بر خیر بد اصحابنا که زیاد
 آورد ابو حفص بر آدم و دریت او در جوانمردی یعنی خطا کرد و حله اولاد آدم در کشید در جوانمرد
 اگر جوانمردی این است که او میگوید یا خود در راه جوانمردی نبوده ایم و ابو حفص اصحاب را
 عظیم بهیت و ادب داشتی و هیچ مرید از بهیت او پیش او سخن نیارستی گفت چشم بر روی
 او باز نشستی کرد و پیش او بر پای بودندی همه دست بر هم نهاده و زهره و یارانشند
 که لی ارا و بنشیندی و ابو حفص سلطان و ار نشسته بودی حسید در گفت اصحاب را اذا
 سلطان می آموزی ابو حفص در گفت تو عنوان نامه پیش منی اما از عنوان دلیل تو آن
 ساخت که در نامه حسیت پس ابو حفص در گفت یکی زریا و حلوانتی نفر ما تاب سازند حسید
 فرمود تا بساختند ابو حفص در گفت این بر سر حمالی نهید تا آنجا برو که مانده شود
 بنده هر خانه که آنجا نرو و بیکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید با او بدید گفت
 حال روان شدم چندانکه طاقت داشت میرفت چون طاقش نماید بر در خانه فرو گرفت

فرو گرفت در خانه بگو فتم و او از دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زره ما و علواداری در
 بکشایم برید گفت من مخیر بمانم از آن پیر رسیدم که اینچه حالت است مرا خبر و گفت
 و دشمن در مناجات در خاطرم بگذشت که مدت مدید است تا فرزندان از من زهره
 و علوا میخواهند بسوال چه حاجت است دانستم که زهره نیتاده باشد نقلست که در کجا
 بود او حفص را سخت با ادب چند چند بار در وی نکرست و آن ادبها و خوشش را بود
 حفص را گفت چند کاست تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سالست که
 ادبی تمام دارد و فزی عجب و بس شایسته جوانست گفت آری هفده هزار دینار در راه
 باخت و هفده هزار دینار دیگر وام دارد که هم در راه ما صرف کرده است و هنوز زهره
 آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس او حفص را روی سپا و پنهان کرد و گفت شازده روز هیچ
 نیافتم بگرد طلب آب رسیدم و انتظار میکردم میان علم و یقین او تراب خشکی پیدا
 مرا گفت تراب نشانه است گفتم میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کند ام را بود تا
 یار آن دیگر باشم که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بر و هم او
 تراب گفت روز کار تو بزرگ شود نقلست که چون او حفص را بگرد رسید جمع میان
 را دید مضطر فرموده خواست که در حق ایشان انعام کند حالتی بر وی پیدا شد
 فرو کرد و سبکی برداشت و گفت بغزت تو که اگر چیزی من ندی همه قنایل مسخند
 این گفت و در طواف آمد در حال یکی بسا دو صرة زره را دید و تا بر مسکن
 صرف کرد پس چون حج بگذارد و بغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند چند
 گفت یا شیخ راه آورد ما چیست او حفص گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه است
 زندگانی نمی توانست کردن اینم فتح بود گفتم اگر کسی از برادران ترک ادبی نیندازد از خود
 غدیری برانگیزد ولی او آن عذرا و از خوشی سخن بگوید و اگر بدان عذر گناه برنخورد و حق بدست تو
 بود عذر بهتر انگیزد ولی او عذرا و خوشی سخن بگوید تا چهل بار اگر بعد ازین عذار برنخورد

و چهل عدد در مقابل آن حرم سفینه بنشین و ما خود بکوی که زهی کا و نفس زهی کران تار یک
 زهی خود رای لی ادب زهی تا جو اند جانانی که برادری برای حرمی چهل عدد از تو خواست
 و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم چنانکه خواهی
 می باش جنبید چون این بسینه تعجب کرد یعنی این قوت که او اند بود نقل است
 که شبلی چهار ماه او را همان کرد و هر بار طعامی و حلوانی دیگر آوردی شیخ بوقت و وع
 گفت ای شبلی اگر وقتی به نشیا پور تو آتی مهربانی و جو اندی ترا یا موزم گفت ما ابو
 حفص حکرم گفت تکلف کردی مسکلف جو اند نبود و ما را احسان ما بد داشت که
 خود را تا از آمدن همان کرانی نباشد و بر رفتن شادی نبود و چون تکلف کنی آمدن او بر تو
 کران بود و رفتن او ترا خوش آید و هر کران ما همان این حال بود تا جوان مردی بود پس چون
 شبلی به نشیا پور افتاد نزدیک ابو حفص فرود آمد چهل تن بودند ابو حفص چهل و
 یک چراغ در کران شبلی گفت تکلف بودی که تکلف نماند کرد گفت چه تکلف کرد گفت
 آنچه چهل و یک چراغ در کرانده و ابو حفص گفت برخیز و نشان شبلی بر خاست چند
 جهد کرد جز یک چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان می سوخت شبلی گفت اینچه حالست که
 یکی کشته شد و چهل بر جای فروخته مانده گفت شما چهل تن بودید فرستاده خدای
 و همان فرستاده خدای بود از برای هر فرستاده چراغی در گرفتیم برای رضای خدای یکی را
 در گیرانیم برای خود آن چهل که از برای خدای بودند تو انستی کشت و اینکه برای من بود
 تو انستی نشاند تو هر چه کردی در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه
 و ابو علی ثقفی گوید که ابو حفص گفت هر که احوال و افعال خویش را بهر وقتی نسخد نیز آن
 کتاب و سنت و خواطر خود را مسمی ندارد و او را از جمله مردان مشرک و ازو پرسیدند
 که ولی را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوئی آفت سخن بداند و لذت
 خاموشی از خدای دو عشر نوح در خواهد تا خاموشی بگذراند گفتند چرا دیتارا

دشمن میداری گفت زیرا که سرانست که هر ساعت بنده را در گناه و بگری اندازد و گفت
 اگر بدانت تو به نیکست و تو به هم ورد دنیا حاصل می آید گفت چنین است اما در
 گناهانیکه در دنیا کرده می آید یقین است و در یقین تو به شکستیم و در خطریم گفته عبودیت
 چیست گفت آنکه ترک هر چه تراست بکنی و ملازم باشی پس زیرا که ترا بد و فرموده است
 و از تو پرسیدند در ویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن گفتند که
 نشان دوستان چیست گفت آنکه روزیکه میرود و شاد شوند یعنی جان مجرد از دنیا
 بیرون شود که از چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود و در تخریب گفتند ولی
 کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلب گفتند بخل چیست گفت آنکه ترک اشیاء
 کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایشانرا آنست که مقدم داری نصیب برادران
 بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت کرم انداختن دنیا است برای آنکه
 بدان محتاجست و روی آوردن بخدای سبب احتیاجی که تراست بحق گفت نکوترین
 وسیله است که بنده بدان تقرب جوید بخدای تعالی دوام فقر است همه حالها و ملازم گرفتن
 سنت است در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت هر که خود را متمم ندارد در همه
 وقتها و همه حالها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نکرست هلاک
 شد و گفت خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیره نشردان چراغ توان دید و
 گفت کسی را فقر درست نیاید تا آنجا که چیزی دادن دوست ندارد از چیزی که هفتن و
 گفت کس نرسد که دعوی فراست کند ولیکن از فراست دیگران بیاید ترسد و گفت
 هر که دهد و نشاند و مرد است و هر که دهد و نشاند هم مرد است و گفت هر که ندهد و نشاند کسی
 نیست کسی و در وی بیج نیست ابو عثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم
 گفت هر که از خدای بشاند و بخدای دهد او مرد نیست زیرا که او درین حالت خود را
 نمی بیند و هر که ندهد و نشاند و بشاند هم مرد نیست زیرا که در آنچه میکند خود را نمی بیند که

در ناسیدن فضلی است و هر که نهد و بستاند و بچسب است زیرا که گمان او چنین
 است که در همه دستا نند و او است نه خدای تعالی و گفت هر که در همه حال فضل
 خدای تعالی بندر خود امید دارم که از با لکان نماند و گفت میباد که عبادت خدای تعالی
 ترا پستی بود تا معبود معبود بود و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش
 است با خدای تعالی و گفت نیکیست استغنا خدای و زشت است شهنما بنام
 و گفت هر که یک جرعه از شراب شوق چشید بی پوش شود بصفتی که پوش نتواند آید
 مگر وقت لغای حق تعالی و مشاهده او و گفت حال مفارقت بگذارد عالم و مفارقت
 بگذارد با قبول و گفت خلق خرمند بنده و وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا
 همه آرزوی آنست که ولالت کنند مرا بر راهی که آن حق رساند مرا و اگر همه یک لحظه
 بود و گفت عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غم و از هر آنکه مقدار است
 سفت گرفته است و اصل آنست که کس بفعل خودش و نکرد مگر مغزوری و گفت معانی
 برید کفر است چنانکه زهر برید مرگست و گفت هر که داند که او را بر خواهد انجیت و حساب
 خواهند کرد و از معاصی اجتناب نماید و از مخالفات روی بگرداند یعنی است که از
 سر خویش خرمند بد که ایمان ندارم بعبث و حساب و گفت هر که دوست دارد که
 دل او متواضع گردد و در صحبت صالحان باش و خدمت ایشان لازم کرد و گفت
 روشنی تنها بخدمت است و روشنی جانها مستقر است و گفت تقوی در حلال
 محض است و نس و گفت تصوف همه آنست و گفت بنده در توبه بر هیچ کار
 نیست زیرا که توبه آنست که بد را آید نه آنکه از او آید و گفت هر که عملی کند که شایسته بود
 آنرا بر نهد ترا از آن فراموش کرد و اند و گفت ناسیبا حآنست که خدا را با شایبند و
 اشیاء انجیای بر بنید و بنی آنست که از خدای بود نظر او بکلمات و یکی از وی وصیت است
 گفت لازم یک در باش تا بعد در بار تو بکشایند و لازم یک سید باش تا همه سادات ترا

کردن نهند و همش گفت میست ده سال با جعفر صحبت داشتم ندیدم که هرگز غفلت نهسا و خدا را یاد کردی چون یاد کردی در حال مستی که هرگاه که خدا را یاد کردی بسین حضور و عظیم و عورت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بود آن حالت در روی ابدید و سخن او ست که گفت در وقت نزاع دل شکسته باید بودی همه دل بر تقصیرها خویش و پرسیدند که بچه روی بخدای آورده گفت خیر که روی بغض آورد و بچه آورد آلا بفرمود فرمود مانده کی دوستیت عبدالله سلی آن بود که سر من بر پای ابو جعفر نهند ز حتمه الله علیه

در ذکر حمد و ن قصار رحمه الله علیه

آن یکا در قیامت آن نشانه بلامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موزون ارباب حمد و ن قصار رحمه الله علیه از کبار را بنجوم بود و موصوف بورع تقوی و در فقه و علم حدیث درجه بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهد و معاهد بغایت داشت و کلامی در دلها مؤثر و عالی مذمت ثورسی داشت و مرید ابوزرار بود و پیر عبدالله مبارک بود و بلامت خلق مستجاب بود و مذمت طایبان در نشانی از و منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذمت بود و جمعی از مینظایفه بدو تولا کنند و ایشان را قصار بیان گویند و در تقوی خان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزاع بود چون وفات کرد چراغ نشانده گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال دوست ما بود اکنون مال میمانست ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جویبار حیره نیشاپور میرفتم عیاری بود جوامزد و بصوت معروف و عیار آن نیشاپور در حکم او بودند می بینید گفت یا نوح جوامزدی چه چیز است گفت جوامزدی من خواهم یا از آن خویش گفتم هر دو را بگوئی گفت جوامزدی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معاهد مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پر میزم و جوامزدی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو

نسخه اکنون روغن چراغ از آن وارسته

بخلق و خلق بتو فرشته نکردند و از آن تو حفظ حقیقت براسرار و از آن من حفظ شریعت بر اظہار
 و این اصلی عظیم است و تو مرفوع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نکردی نقلت
 که چون کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نشاء و گفتند که ترا مجلس باید
 گفت و خلق را نصیحت باید نمود که سخن تو فایده دلهاست گفت بر سخن گفتن روا
 نیست از آنکه دل من در دنیا و جاه بسته است سخن من شمارا فایده نیست و در دلها
 اثر نکند و سخنی که در دلها مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف
 و سخن گفتن از اسلام بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل بر خیزد و گفت نشاء
 هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روانه شود که
 سخن گوید تا نه بسند که فرضی با و اجسبت بر سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند
 نشان صلاحیت آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگویید و در وی تدبیر آن
 نبود که بعد ازین چه خواهم گفت و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدوی آید میگوید
 و خود را در میان بنشیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است گفت از پدر آنکه ایشان
 سخن از برای خدا سلام گفتند و از برای بجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت نفس
 و طلب دنیا و قبول خلق می گوئیم و گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم
 خلق یعنی با حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود
 از حال خود خبر تواند داد و گفت فاش نکردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان
 بود و گفت هر چه خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی
 از خیر از وجدانی مکن که زود باشد که از برکات او خیری تو رسد و گفت من شمارا بدو
 چیز وصیت میکنم صحبت علما و اطفال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارم که
 ششپهار از دیک ایشان عذر ما بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بدان
 بزرگ دارند تا تو بدان بس در غلط افقی و گفت هر که در سیرت های سلف نظر کند تقصیرش

بداند و باز پس ماندن خویش از درجه مردان و گفت پسند ه است آنچه تو میرساند بسیار
 لی رنجی اما رنج که هست که در زیادت طلبید نیست و گفت شکر نعمت آنست که خود را
 طفیلی بینی و گفت هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گو گو ر مباحش و گفت هر که
 ندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون که گری آشکارا کرد نیست و گفت هر گاه که کسی را
 بینی که می خشد بجز او را ملامت کنی که نباید که بهمان بلا مبتلا کردی و گفت ملامت
 ترک سلامتست و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و مغلط اما
 طرفی بگویم رجاء و جیان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در جا چندان زرقه
 هر جای از این سبب ملامت میکنند و در خوف چندان سکوک کرده باشند که قدریان را از اجابت خلق ملامت
 میکنند تا او در همه حال نشانه تر ملامت بود و گفت من نیکو خوی اندامم کرده و سخاوت و شناسم بد خویر الا در نخل گفت
 خود را علی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع است چون بفقیر خویش شکر کند بر جمله
 اغتیا در شکر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که کس را بخود محتاج نه بینی نه در این
 جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع بود و چون
 تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث زیرکی عجب است و از آنست
 که مشایخ و بزرگان بیشتر زیر کار ازین راه دور داشته اند و گفت اصل همه در دنیا
 خوردنست و آفت دین بسیار خوردنست و گفت هر که را مشغول گردانند بطلب دنیا
 از آخرت ذلیل و خوار گشت یار دنیا در آخرت و گفت خواروار دنیا را تا
 بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک رحمه الله علیه گفت که حمد و
 قصار حمد الله علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا چشم بگیر سوال کردندش که بنده
 کیست گفت آنکه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند سوال کردند که از چه وصیت
 گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه در دست تست ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان
 خداوند است و سوال کردند در توکل گفت توکل آنست که کرده هزار درم ترا و آنست چشم

سزا کی آید و بخیر و بکار او بر او ملامت کنی

حق را بپوشد

بر هیچ نداری و نو میدنباشی از حق سبحانه و تعالی بگذاردن آن وام و گفت تو کل دست بخدی
 ز دست و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بجد و تدبیر مشغول باشی
 و گفت جرع نکند در مصیبت مگر کسی که خدا را مهتم داشته باشد و گفت ابله پس و یاران او
 هیچ چیز جان شاد نشوند که بسته چیزی یکی که نمونی نمونی را بکشند و تو م آنکه یکی در کفر بگردی و تو م
 آنکه از دلی که در و بیم در و شوی بود عبد الله مشارک گفت چون حمد و ن قصاص بیمار شد او را
 گفتند که فرزند از او عیشتی کن گفت من بر ایشان از تو آنکه می بیش از آن میترسم که از درو
 عبد الله را در حال نزع گفت که در در میان زمان بگذارد رحمة الله علیه چون وفات کنم
 وفات او در سنه احدی و لیکن ما من بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نیکن خاتم هدایت آن امین عالم ولایت
 آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکماء مشایخ بود و از سادات اینطایفه
 بود و در موعظت نظر داشت چنانکه در و عفا کسی بهتر از او سخن نکفت و در انواع علوم
 کامل بود و در سعادت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب های سالفت کنند
 و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مرقد بود و نیز گویند که از بویج
 بود و بصره مقیم شد و سبب تو با او آن بود که در راه کاغذی یافت بروی نوشته که
 بسم الله الرحمن الرحیم بر داشت و جای پاکیزه نیافت که آنرا بپند بخورد پس خواب
 دید که گفتند بحر مشی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو کشاده گردانیدیم تهی ریاضت کشید
 و موعظت آغاز کرد و نقلست که جوانی مجلس فساد مشغول بود چهار درم سیم
 غلام داد که نقل مجلس خبر غلام را گذر بر مجلس منصور بود گفت ساعتی در این مجلس توقف
 کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزی میخواست از پدر درویشی گفت کیست تا چهار درم

بوشنگ

بد تا او را چهار روز عاظم غلام گفت پنج روز آن نیست که این چهار روزم بد و دهم تا و عاظم
 پس آن چهار روزم بد و منصوره گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد و دوم
 آنکه خدای تعالی خواجه مرا توبه دهد سوم آنکه عوض این چهار روزم باز دهد چهارم آنکه بر
 من و بر خواجه من و بر نو و بر حاضران مجلس رحمت کند منصوره دعا کرد غلام بخانه خواجه
 رفت خواجه گفت چرا در آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار روزم را
 بچهار وعده دادم که منصوره عاظم بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعاست گفت اول
 آنکه خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار روزم باز دهد و ترا توبه دهد و بر من و تو منصوره
 عاظم رحمت کند خواجه گفت خدایا اگواه گرفتم که آزادت کردم و خدایا توبه کردم که
 دیگر بسبب معصیت باز زوم و عوض چهار روزم چهار صد روزم بد هم اکنون آنکه بدست
 من بود بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرده همان شب خواب دیدم
 که هاتقی گفت ای جوان آنچه بدست تو بود بالتمی خود بجای آوردی آنچه بدست است
 باکرمی خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصوره عاظم و بر مجلسیان او رحمت کردم
 نقل است که روزی مجلس میگفت یکی رقعہ بوی داد و روی این بیت
 نوشته بود شعر و غیرتی ناء مر الناس بالتقی طیب مداوی الناس و هو
 مریض یعنی که متقی نیست و خلق را بتقوی میفرماید چون طیبی بود که مردمان را دوا
 کند و او از همه بیمار تر منصوره گفت ای در تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا شود دارد
 و عمل نکردن من ترا زیان ندارد و گفت بشی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات
 میکرد که خدایا این کنایه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که
 مرا راه زد و ابلیس مدد کرد لاجرم در کنایه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در کنایه
 که در گذارد و کجا برم من این کنایه را خویش را منصوره گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم
 آغاز کردم که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها

نسخه
ایمانی

الَّذِينَ آمَنُوا قَوْلًا أَنفُسِكُمْ وَأَهْلِيكُمْ نَامِرًا وَفُودَهَا النَّاسَ وَالْحِجَابُ رَاةِ الْآيَةِ
 بامداد و بدر آن خانه گذشتم خروشی می آمد کفتم چه بوده است بچی گفت فرزندم دوش از بیم
 خدای مرده است که یکی در کوهی آیتی بر خواند نعره زد و جان بداد منصور گفت اورا من گشتم
 نقلت که بارون رسید منصور را گفت از تو سوال کنم و سه روز مهلت بدم
 در جواب گفت بچی گفت عالم ترین خلق کیست و جا بهترین خلق کیست منصور عمار از
 پیش او بیرون آمد و از راه بازگشت و گفت یا امیرالمومنین جواب شو عالم ترین خلق
 مطیع تر سناست و جا بهترین خلق عاصی امین است و سخن اوست که پاکست آن
 خدائیکه دل عارفانرا محل ذکر گردانید و دل زاهدانرا محل توکل و دل متوکلانرا منبع رضا
 و دل درویشانرا جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان دو
 قسم اند یا بخود عارفند یا بچیی آنکه بخود عارف بود شغاش مجاهده و ریاضت بود
 آنکه بچیی عارف بود شغاش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند
 یکی نیازمندند خدای تعالی و انقیوم در درجه بزرگترین اند حکم ظاهری شریعت و دیگر آنکه
 بدیگرا فقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای قسمت کرده است در ازل از خلق
 و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس آنکس در عین افتقار
 است بچیی و در عین استغناست از غریق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان
 بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفصیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل
 مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی که بامداد بر خیزد
 و عبادت حرفت او بود و در ویشی آرزوی او و عزلت مقام او و آخرت تمت او و
 در مرگ فکرت او بود و امنت داشتن تو به بر حمت او و گفت دلهای بندگان جمله
 روحانی صفت اند پس هر گاه که بدلهای دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسد
 حجاب شود و گفت نیکوترین لباسی بنده را تو اضع و شکستی است و نیکوترین لباسی عارفانرا

نسخه

تقوی است و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند و گفت سلامت نفس
 در مخالفت اوست و بلائی تو در متابعت او و گفت هر که خرج کند از مصایب دنیا
 زود بود که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت باشی
 و زبان نجا هدایت از غم خواستن برهی و گفت شادی تو بعصیت در آن ساعت که
 توانی برودست یابی تیراز معصیت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آن
 زن تا باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد و گو معذور و ار که بر راه گذر قافله افتاد
 بودی و چون منصور عمارت و فات کرد و ابو الحسن شعرانی او را جواب دید گفت خدای ما
 تو چه کردی و گفت مرا گفت منصور عمارت تو شی کفتم علی گفت تو بودی که خلق را از پیغمبر مود
 و خود بدان کار نکردی کفتم خداوند چنین است که میفرمائی الا هر که مجلس نکفتم که
 شتاء پاک تو اول نکفتم آنجا و بر پیغمبر تو صلوات دادم آنجا و خلق را نصیحت کردم
 خداوند فرمود که راست میگوئی پس فرستگار فرمود که گرسی نهید او را تا در آسمان
 میان ملائکه مرا شنا که بد چنانکه بر زمین میان آدمیان می گفت رحمة الله
 علیه

در ذکر احمد بن عاصم الانطالی رحمه الله علیه

آن امام صاحب صدر آن تمام صاحب صدر آن مبارز جد و جید آن مجاهد اهل علم
 آن مقدس عالم پاک احمد بن عاصم انطالی رحمه الله علیه از قدمای مشایخ بود و از
 کبار اولیای عالم بود با نواع علوم ظاهر و باطن و مجاهد تمام داشت و عمری در از
 یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مردم محاسبی بود و بشر و شیعی را دیده بود و ^{فصل}
 یافته و ابوسلیمان دارانی او را خاتمه سلسله القلوب خواندی از تیزی فرست او و او را
 کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از پیغمبر که تو شتاق خدای گفت

هر گفتم از جهت آنکه شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود گفتم معتر
 صیت گفت مدارج آن سه است اول اثبات و حدائیت و احد چهاردهم بریده کردن
 دل از ناسوی الله سببم آنکه هیچکس را بعبادت کردن آن راه نیست و من لم یجعل الله
 له نوراً شماله من نور کفتم علامت محبت صیت گفت آنکه عبادت او اندک بود
 و تفکر او در ایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون در وی نگرند او را نه بیند و
 چون بخواند نشنودش و چون میصدی رسدش غمگین نکردد و چون سوالی بدو روی
 نهد شاد نکردد و از هیچکس ترسد و هیچکس امید ندارد کفتم خوف در جا صیت و علامت
 هر دو که ام است گفت علامت خوف کریمه علامت رجاء طلب هر که صاحب رجاء
 و طلب ندارد در و غلوی است و هر که صاحب خوف است و کریمه ندارد که است
 و گفت راضی ترین مردمان نجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که
 لما بد که نجات نیاید و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او ایمن تر بود بر نفس
 خویش گفت آن ندیدی که یونس علیه السلام چون کمان برد که حق تعالی او را
 عتاب بگذرد چون عقوبت روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آنست که چون
 بدل رسد دل را پر نور کند و پاک کند از وی هر شکلی که باشد در دل شکر و خوف
 خدای پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود
 که عظمت معرفت عظمت خدای بود و گفت چون با اهل حدیثین صدق نشنید که
 ایشان با سوسان دلبانند و در دلباشمار و ند و بیرون آیند و گفت نشان جرات
 که چون نیکویی بدو رسد او را العاقبه شکر و میند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندزد دنیا
 و تمامی عقوبات آخرت و گفت نشان زهد چنانچه است اعتماد بر خدای و بیزارى از
 خلق و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت
 بنده نفس خویش از اندکی حیاء بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر از

کریمه
 کریمه

از خدای تعالی ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی یاری خواه بر وی بنکا داشت زمان
 و گفت نافع ترین فقیری فقیری آن بود که تو بدان متخل و راضی باشی و نافعترین عقلی آن بود که
 ترا شناسا کرد و اندک نمانعت خدای را بر خویشتن بینی و یاری دهد ترا شکر آن و بر خیزد
 بخلاف هوا و گفت نافعترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ما و نصیح و ترسین و
 گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو میراند و گفت زمان کار
 ترا معاصی آن بود که طاعت کنی بر چهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر چهل
 و گفت هر که اندکی گناه را آسان شمرد و خرد گیرد و دور بود که در و آفت بسیار افتد و گفت
 خواص غواصی می کنند در دریای فکرت و عام بر گشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت
 و گفت امام جمله علمها علمست و امام علمها عنایت حق است و گفت یقین نورست که
 حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور
 جمله حجابها که میان او و مسان آنچه در آخرت بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در
 آخرتست میگذرند چنانکه گوئی او را مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون
 عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو
 و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای این اخلاص عمل بود و گفت عمل
 کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان بجز او و گفت
 این روزی چند که مانده است غنیمت شمر و این قدر عمر که داری در صلاح گذارتا
 بیامرز و آنچه از پیش گذشته است و گفت دوائی دل پنج چیز است بهنشین اهل صلاح و
 خواندن قرآن و بهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل
 قسم است عدلیت ظاهریان تو و میان خلق عدلیت باطن میان تو و میان حق و طریق عدل استقامت است
 طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم
 بهما و گفت حق تعالی بنفرایده انما هو الکر و اولادکم فتنه و مافتنه زیاد میکنیم

نقلست که شیخی و اندکس از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند آن اندک بود
 شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پاره بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند
 همه نان پاره پاره جای بود که هیچکس بقصد اشیاء نخورده بود و میدان را چنین رعیت
 کرده اند رحمه الله علیه و صحابه

در ذکر عبد الله خدیق رحمه الله علیه

آن خواص در مای دین آن در مای یقین آن قطب مکنت آن رکن سنت آن امام
 اهل جذب و اهل سبب عبد الله خدیق رحمه الله علیه از یاد و عبادت مستور بود و از متورغان
 و متوکلان بود و در حلال خوردن سابقی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشت
 بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب سفیان بن سعید ثوری داشت
 در فقه و در معاملات و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح
 موصی گفت اول که او را دیدم مرا گفت با خراسانی چهار چیز پیش منست چشم و زبان
 و دل و هوا چشم جای منکر که نشاید و زبان چیزی مگوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف
 آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا سخا دارد و سر و پیش مجوی بهو اگر این هر
 چهار بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد که در آن شفاوت تو بود و گفت حق تعالی
 دلها را موصی ذکر آفرید چون بانفس صحبت داشتند موصی شهوت شدند و باز نازد
 شهوت را از دل مگر خوبی بی قرار کنند یا شوقی بی آرام کنند و گفت هر که خواهد که در زندگانی
 خویش زنده باشد کوه لرا شکسته دارد و طمع دارد تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مخور مگر
 از برای چیزی که فردا ترا از آن مصرت بود و شادمان نباش الا بحیری که فردا ترا شاد
 کند و گفت رمیده ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی
 با خدای همه چیز با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خویشان آن بود که از محبت باز

در ذکر عبد الله خدیق رحمه الله علیه

در ذکر عبد الله خدیق رحمه الله علیه

دارد و نافع ترین امید با آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار
 شود ذوق طاعت از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا و ایم
 کند بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بصیرت عمر
 تو و گفت رحمت کوزه بود مردی بود که نیکو سی کند و امید دارد که پذیرند و مردی
 بود که زشتی کند و تو به کند و امید دارد که نیا مزد و قبول کند سیوم در جای کاذب
 بود که پوسته کلاه امید آرزیش وارد و هر که بد کردار بود خوف او باید که بر جان غالب
 بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر است از عمل و عمل خود چنان است که عاجز می
 آیند از گذاردن آزدان تا با خلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود هیچ حال از جمله
 احوال از صدق و صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او
 و میان خدای که بحقیقت است مطلع کرد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که بیچاکس تو
 سبقت نگیرد در کار خدا و ندیج مگرین که او تو را از همه چیزها بهتر بود و السلام خیر الامام
 در ذکر جنید

بغدادی رحمه الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باسحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده
 با ستادی سلطان طریقت و ارشاد جنید بغدادی شیخ اشیرخ عالم بود و امام ایتجه جان
 و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع معنی و در معاملات و ریاضات شامل و در
 کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر کار پسندیدم
 و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او مستقیق بودند و سخن او در طریقت محبت
 است و همه زبانها ستوده است و بیچکس بر ظاهر و باطن او انکشت نتوانست نهاد
 و اعتراض نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی و مقتدای اهل تصرف بود و او

سید الطائیف کشف اذ و لسان القوم خوانده و اعجب المشایخ نوشته و طائوس العلماء دانسته
 و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت باقصی الغایت بوده است
 و در عشق و زهد بی نظیر بود و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ مذہب او داشته اند و طریقت
 او طریق صحواست بخلاف طیفوریان که اصحاب باریزیدند و معروف ترین طریقی
 در طریقت و مشهورترین مذہبی مذہب جنید است و در وقت او مرجع حله مشایخ
 جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی
 و اول کسیکه علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان
 بکفر و زندق و برکواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سری سقراط
 بود و مرید او بود تا بخدی که روزی از تشریحی پرسیدند که هیچ مرید را از پیروی بلندتر
 بود گفت باشد و بر آن آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه نیست جنید
 همه در دوشوق و عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع
 داشت و در مجاہد و مشاہد و فقر آتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که
 سهل تشریح داشت جنید گفت صاحب آیات و سباق غایب است و لیکن با
 نداشته است یعنی ملک صنعت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم
 علیہ السلام همه در دعبادت بود یعنی در و کشدن کاری دیگر است و ایشان مانند
 که چه میگویند ما را با آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان از فضل بنیم بر دیگری و
 ابتدای حال او آن بود که از کودکی باز در دوزخ بود و طلب کار و با ادب و با فرست
 و فکرت و تیر فہمی عجب بود روزی از دبیرستان بخانه آمد پدر او دیگر بیان گفت ای پدر
 سبب کر چیست گفت امر از زکوٰۃ مال چیزی بر حال تو فرستادم قبول نکرد و میگرم
 که عمر خویش در این سحر برم بسبر برم و این خود دوستی را از دشمنان خدای تعالی را
 نمیشاید جنید گفت بمن ده تا بدو و ہم بدو و ادب رفت و در خانه خالی را بر دسری گفت

کیست گفت جنید است در بکشی و این فریضه زکات بتان سڑی جواب داد که نمی
 شناسم جنید گفت بخی آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بتانی سڑی
 گفت یا جنید با من چه فضل کرد و با پدرت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن فضل کرد که ترا
 در ویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بد نیاشغول کرد و آید تو اگر خواهی قبول کنی
 و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضه زکات مستحق باید رسانید سڑی را این
 سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول کردم و در
 بکشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود که
 سڑی او را با خود بچ برد در مسجد حرام در میان چهار صند پیر مسئله شکر سیرفت جانشید
 قول بگفتند سڑی گفت ای جنید تو نیز بگوی جنید ساعتی سر در پیش افکند پس گفت
 شکر آمنت که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت
 او را سر با عصیت نسازی هر چهار صند بگفتند احسنت یا قره العین الصدیقین و
 همه اتفاق کردند که با زمین نتوان گفت و گفتندی پس زد و بود که خط تو از خدای زبانه
 تو بود پس سڑی گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از محالست تو پس بخاز
 باز آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز بدو کان شدی و پرده فرو که آشتی و چهار صند
 رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد دوکانرا بگذاشت و در دهنر خانه سڑی خانه بود و اجاست
 و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز بدون
 حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال سچین نشست چنانکه سسی سال نماز خفق بگذاردی و بر پا
 بایستادی و تا وقت صبح الله استسکفتی و هم بر آن وضو فریضه مایه داد که از وی گفت که
 چون چهل سال بر آید مرا کمان افتاد که مقصود رسیدم در حال با تقی آواز داد که یا جنید گاه
 آن آمد که گوشه زمار تو بتو نمایم چون این شنیدم گفتم خداوند جنید را چه گناه ند کردند
 که گناهی خواهی پیش ازین که تو هستی جنید ای بر آورد و سر در کشید و گفت من لم یکن للوصا

اهل فکل احسانه ذنوب پس در آن خانه نشست و همه شب الله تعالی میگفت بخان
 در کار و زبان و راز کردند و قصه او با خلیفه میگفتند خلیفه گفت در ابی عجمی منع نتوان کرد گفتند
 خلق سخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت که بینه هزار دینارش خریده بود و بچال او
 کسی نبود و در عهد خویش آبی بود در زیبانی و ملاحظت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را
 بر روزی بسیار استند و جوهر نفیس بر روی بستند و او را گفتند که ترا بطلان موضع پیش
 جنید می باید رفتن و نقاب از روی برداشتن و خود را بر روی عرضه کردن و با او سخن
 که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته است آمده ام تا مرا بخوابی و در صحبت تو
 روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمیگیرد جز با تو و چند آنکه توانی جدا کنی و چایلو
 نمائی پس خادمی را کنیزک روان کرد تا حال را مشاهده کند پس کنیزک پیش جنید آمده
 نقاب بر انداخت جنید را بی اختیار نظر روی افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش
 افتاد کنیزک زبان بکشاد و هر چه او را تعلیم داده بودند باز گفت و زاری کرد و میگفت
 تا از حد در گذشت جنید خاموش می بود تا گاه سر بر آورد و گفت آه و در کنیزک میدید
 در حال بقیاد و جان بداد خادم رفت و خلیفه را خبر کرد آتش در جان خلیفه افتاد و پشیمان
 شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد آن بسند که نباید دید بر خاست و پیش جنید
 آمد و گفت چنین کسی پیش خود نتوان خواند پس گفت ای شیخ دولت داد تا چنان
 یعنی را بسوختی شیخ گفت ای امیرالمومنین ترا شفقت بر مومنان چنین است که میخواستی
 که ریاضات دلی خوایی و جان کندن چهل سال مرا بیا در بدی من در میان کیستم مکن تا
 بگذرد و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او بعالم منتشر شد و در هر چه او را امتحان
 میکردند هزار چندان بود و در سخن آید تا وقتی گفت نامزدان سخن نکتم تا کسی از ابدال مرا
 اشارت نکند که شاید که تو خلق را بجدای تعالی خوانی و گفت و نیستت پر راجد منت
 کردم که پیش از هفت تن اقتدارا نمی شایستند و گفت ماین تصرف بقیل و قال نکند قیلا

و بچک و کارزار بچک نیارده ایم اما از کرسکی و بی جوابی و دست داشتن از دنیا و برین
 از آنچه دوست داشته ایم و اندر چشم ما آراسته بود و گفت این را هر کسی باید که کتاب
 خدای بر دست راست گیرد و سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم بر دست چپ و در
 روشنائی این دو شمع میروند تا نه در معاک شبیهت افتد و نه در ظلمت بدعت و گفت
 شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب است که مرتضی را
 پر داختن حربها از و خیرها حکایت کردند می که بحاکس طاقت شنیدن آن نداشتی که
 او امیری بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی
 این یک سخن بگفتی اصحاب طریقت چه کردند می و آن سخن آنست که سؤال کردند از
 مرتضی که خدای را چه شناختی گفت بدانکه شما ساگردانید مرا بخود که او خداوندیست که
 شبه او نتواند بود هیچ صورتی و او را در نتوان یافت هیچ جنسی و او را قیاس نتوان
 کرد هیچ خلقی که او نزدیک است در دوری خویش و دور است در نزدیکی خویش بالایی
 همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی نیست
 از چیزی و نیست بر چیزی همچنان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ
 چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی بر آید فهم من فهم و گفت ده هزار مرتبه
 صادق را با جنید در نهج صدق کشند و در معرفت همه را بدر راه قدرت سرورند
 تا ابو القاسم حسنی را بر سر آوردند و از ما خوردند فلک ارادت ساختند و گفت اگر
 من هزار سال بزرگم از اعمال یک ذره کم نکم مگر مر الزان باز دارند و گفت بخواه اولین
 آخرین من ما خودم که ابو القاسم حسنی را از عبده نقیر و قطیر همه بیرون می باید آید و این نشان
 کلیت بود چون کسی خود را کل بنید و همه خلق را بمشابت اعضا خود رسند و بمقام امیر المؤمنین
 کفش و احدی برسد بخشش این بود که خواجه عالم فرمود ما او ذی نجی مثل ما
 ذیت و گفت روز کاری چنان گذاشتم که اهل زمین و آسمان بر من میگریستند باز چندان

شدم که من غیبت ایشان میکردم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود
 و گفتم ده سال بر در دل نشستم بر پاسبانی و در آنجا هشتاد و سه سال از من مرانگاه
 داشت اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم و نه دل از من و گفتم
 خدای تعالی ستمی سالست که بزبان جسد سخن گفت و جسد در میان خلق
 خیزد و گفتم بیست سال است تا در حواشی این علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود
 نگفتم که زبانها از گفتن منع کرده اند و در آنرا ادراک آن محروم گردانیده اند و گفتم
 خوف مرا منقبض میکرد و در جانب منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا
 قنای من بود و هرگاه که منبسط شوم بر جای من باز دهند و گفتم اگر فردا خدای تعالی مرا
 گوید که مرا بین گویم نمی بینم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیبت مرا
 از دیدار ما می دارد که در دنیا و واسطه چشم می دیدمش و گفتم تا بدستم آن
 الکلام لفظی الفواد شتی ساله نماز را قضا کردم و گفتم بیست سال کبیر اول از من
 فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا ندیده دنیا می آمدی آن نماز را قضا کردمی و
 اگر اندیشه بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردمی یک روز اصحاب گفت
 که اگر بدانی که نمازی بیرون فرضه و در رکعت فاضله از شستن با شام است هرگز
 با شام نشستی نقلست که جنید پیوسته روزه داشتی چون بارانش در آمدی
 روزه کشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان
 شیخ جنید و ابو بکر کسایی هزار مسئله پرسیده بود چون کسایی برود فرمود که این مسایل از من در
 خاک نهید جنید گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بیست خلق نهند نقلست
 که جنید جامه برسم علما پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب
 مرقع در پوشی گفت اگر بدستی که برقع کاری برمی آمدی از آن و پیش لباسی ساختمی و در
 پوشیدی ولیکن هر ساعت در باطن ندای آید لیس الا علبا و بالخرقة انما الاعتبا

بالحرقة چون سخن جنید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سزای گفت ترا و عطا میاید
 جنید مترود شد و در نعت نمی کرد و میگفت با وجود شیخ آداب نبود تا شبی مصطفی صلی الله
 علیه و سلم بخواب دید که فرمودش که سخن کوی با مداد بر خاست تا ما سزای کوی دید سزای
 دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا کوی مید سخن کوی اکنون باید گفت که
 سخن ترا سبب نجات عالمان گردانیده اند چون گفتار مردان و شفاعت مشایخ بعد
 نکفتی و من گفتم کوی نکفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت باید گفت جنید قبول
 کرد و استغفار کرد و گفت سزای را آنچه دانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم
 سزای گفت من خدا را بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا بنده را بگوید
 که تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشرها آنچه چهل تن زیادت نباشند یک روز مجلس گفت چهل
 تن بودند هر کس جان بداند و میست و در کس پیوش شده ایشان را مردمان برگردن
 نهادند و بردند و یکروز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترساور لباس مسلمان در آمد
 و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنومراهه پر بهر کند
 فراست مؤمن که او بنور خدای می بیند جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و ز تار
 بر می که وقت مسلمانست پس در حال غلام مسلمان شد خلق غلو کردند پس چون مجلسی
 چند بگفت پیش نکفت و در خانه متواری شد و هر چند که از او درخواست کردند سود نداشت
 گفت مرا خوش نمی آید خویشن را هلاک نمیتوانم کرد بعد از دو سال در ایستاد خلق بر منبر
 شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده
 است که در آخر زمان زعمیم خلق آن بود که بدترین ایشان بود و ایشان را سخن او کو پس من
 خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی
 یکی از او رسید که بدین درجه بچو رسیدی گفت بدانکه چهل سال در آن درجه بشب بر یک
 قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانه سزای مصطفی صلی الله علیه و سلم است که گفت یک روز

گفت سخن من
 شمارا خوش نگذاشت
 قوم

و لم کم شده بود کفتم الهی دل من بازوه ندانی شنیدم که با جنید مادل تو بدان ر بوده ایم
 تا با ما بمانی باز میخواهی تا غرما التفات نمایی نقلست که چون حسین منصور حلاج
 در غلبه حالت از عمر و ابن عثمان گئی ترا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمد و چنان بپای
 که با شهبان بن عبد القدسری و عمر و ابن عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر و صفت از بنده
 و پیوسته بنده از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور خطا کردی
 در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتست از صحت جال بحق و این در تحت
 صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می بینم و عبارت
 بی معنی نقلست که جنید گفت جوانی دیدم در ما وید در زیر درخت میغلان نشسته
 کفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا کم کردم جنید گفت رفتم و حج
 کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم کفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می چشم
 اینجا باز ما فتم لاجرم ای مقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم که ام حال شریفتر از دو
 حال ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال باقن نقلست که روزی
 بشلی گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا محتر کرد و اند میان دوزخ و بهشت من دوزخ
 اختیار کنم از آنکه بهشت اختیار نمست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار
 دوست برگزیند مجب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت بشلی گوئی میکند و اگر مرا
 محتر کنند من اختیار نکنم گویم ندهد اما اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری به
 باشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی نقلست که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت
 یکساعت حاضر باش تا سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که
 خدین کا بست تا من میطلبم و سالیباست که میخواهم تا یک نفس بحق حاضر شوم نیافته ام
 این ساعت تو حاضر چون تو انم شد نقلست که روزی کفتم در بادیه میرفتم عجزه دیدم
 عصا در دست و میان بسته مرا گفت چون بگذارد روی جنید را بجوی که شرم نداری که

حدیث او کسی پیش عوام چون رسالت گذاردم حسنه گفتم با او بگویی که معاذ الله ما حدیث
 او پیش او میگوئیم که از حدیث توان کرد **تقلست** که یکی از بزرگان پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم خواب دیده و حسنه حاضر کسی در آمد و فتوی در آورده و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 اشارت کرد که حسنه در جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بحسبه چون
 در بند پیغمبر بود که خدا آنجا اختیار اهدا امت خود مباحات بود در بحسبه مباحات
 است و جعفر بن نصر گوید که حسنه در می بین داد که انجیر و زیت بخر بخریدم چون روزه
 بگذا دیکت انجیر در دهن نهاد و میداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت
 با لقی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خویشتن حرام کردی باز کرد آن میکردی
 و این بیت بگفت **بیت** **لَوْنُ الْهَوَانِ مِنَ الْهَوَامِذِ وَقَدْ وَضَعْتُ كُلَّ**
هَوَىٰ صَرِيحِ كُلِّ هَوَانٍ تَقَلُّسْتُ که بکار رنجور شد گفتم **اللَّهُمَّ اشْفِنِي**
 با لقی آواز داد که ای حسنه میان بنده و خدای چکار داری تو در میان ما می آید و بد آنچه فرموده
 اندت مشغول شو و بد آنچه ترا عباد کرده اند صبر کن تا ما اختصار چکار **تقلست** که
 روزی بعبادت شخصی رفت در ویش میباید حسنه گفتم از که می نالی در ویش دم در کشید
 گفت این صبر با که میکنی در ویش فریاد بر آورد که نه سامان نالیدن هست و ز قوت صبر
 کردن **تقلست** که بجا حسنه را در دپالی میکرد فاش بر خواند و بر پایی و مید با لقی
 آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی **تقلست** که بکار
 چشمش در می کرد طبیب گفت آب مرسان گفت و منو چون سازم گفت اگر حشمت
 بکار است آب مرسان و طبیب تر سا بود چون بر رفت حسنه و منو ساخت و نماز کرد
 و سر نهاد و نخت چون بر خاست چشمش نیگوشده بود آوازی شنید که حسنه در طلب
 رضای مازک چشم کردی اگر بدان غم جمله اهل دوزخ را از ما بخوای اجابت یافتی چون
 طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسا مسلمان شد و گفت

مسروقه

در ویش

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و در چشم مرا بود و است نه ترا و طبیب تو بود
نه من نقلست که بزرگی پیش جنبید می آمد ابلیس را دید که میگریخت چون
پیش جنبید آمد و او بد گرم شده و خشم بر او ظاهر گشته و یکی را میرنجایند آن مرد گفت
ای شیخ من شنیده ام که ابلیس را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در خشم
شود و تو این ساعت بهین صفتی ابلیس را دیدم که میگریخت چونست جنبید گفت
تو شنیده و ندانی که ما اگر در خشم شویم خود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لا جرم ابلیس هیچ
وقت از ما چنان گریزد که آنوقت که در خشم شویم و دیگران از بهر حفظ نفس خویش در خشم
شوند پس اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ
الرَّجِيمِ گویند و اگر نه من هرگز استعادت نخوابتمی نقلست که گفت یکروز خستم
تا ابلیس را به بنیم روزی بر در مسجد بودم سری می آمد از دور روی من آورد چون او را دیدم و
در دل من پدید آمد که گفتم ای پیر تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز از سجده کردن
آدم منع کرد گفت یا جنبید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنبید گفت من
متخیر شدم در سخن او در سرم ندانم که بگویی که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر سر نه
چیزی و به بنیشت تقرب نکردی ابلیس چون این ندانم ترس نشنید بانگی کرد و گفت آیت
که مرا بسوختی و ناپدید شد نقلست که شبی روزی گفت لَأَحُولُ وَلَا قُوَّةَ
إِلَّا بِاللّهِ جنبید گفت این گفتار تنگد لانت و تنگدلی از دست داشتن رضا بود و قضا
نقلست که کسی پیش او گفت که برادران دین درین روز کار عزیز شده اند و نایاب
گشته و چند بار گفت جنبید گفت اگر کسی میخواهی که مؤمنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی
که تو مؤمنت او کشی همچنین برادران نزدیک من بسیارند نقلست که شبی با مریدی در راه
میرفت مکنی بانگ کرد و جنبید گفت که لبیک لبیک مریدان حال سوال کرد و جنبید گفت
قوت و ددمه سکن از حق تعالی دیدم و آواز آواز حق تعالی شنیدم سکت را در میان بنیم

لا جرم

لاجرم لقبیک جواب دادم و یکروز زار میگردیدم که سبب کسب کفایت
 اگر بلا اثر دانی شود اول کسی من باشم که خود را فقه و دانش سازم و با این همه عمری گذارم
 در طلب بلا و بسوز با من میگویند که ترا چندین بنده کی نیست که بیلا و مار زد گفتند ابو سعید
 خزاز با وقت مرگ تو احد بسیار بود و چند گفت محب نبود اگر از شوق جان او سپرد گفتند آنچه
 مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی غریزاست که جمله عقول را مستغرق کرده اند و جمله
 نفوس را فراموش کرده اند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را در این مقام نمود
 که بنده و بجانمی رسد که داند که خدای او را دوست میدارد و لاجرم این بنده گوید بحق من بر تو
 و بجاه من نزدیک تو و تیر گوید دوستی تو مرا پس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز
 کنند و انس بد و گزند و میان ایشان و خدای حسمت بر خاسته بود و ایشان سخنانی گویند
 که نزدیک عام شایع باشد و چند گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای الهی
 بودی مرا گفتی که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی
نقلست که این شرح مجلس چند بگذشت اورا گفتند چون می بینی سخن او
 گفت سخن او اصولی می بینم گفتند که آنچه چند میگوید بعلم بازمی خواند گفت این نمیدانم اما
 آن میدانم که سخن او اصولی دارد که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او چند آنچه
نقلست که چون در توحید سخن زانندی هر بار عبارتتی دیگر آغاز کردی که کسی
 فهم بدان رسیدی و روزی شلی در مسجد او گفت الله چند گفت ای شلی اگر خدای غایبست
 ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشا پده حاضر نام او
 بدون ترک حرمتت و یک روز سخن میگفت کسی بر پای خاست و گفت من در سخن تو
 میرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت نهادم و نیزم گفت سر زیر پای
 نه اگر زرسی جرم من دان و کسی در مجلس چند را بسی شایا میگفت چند گفت از آنچه تو میگوئی
 بر این نیست تو ذکر خدای را می کنی و ثنا اورا میگوئی **نقلست** که کسی در مجلس چند

پای خاست و گفت دل که ام وقت خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود و یکی
 مانند و نیار پیش جنید آورد و جنید گفت بخواب که آورده هیچ دیگر داری گفت بیا
 گفت هیچ دیگر میخواهی گفت میخواهم گفت برو که تو بدین اولیتری که من با آنکه هیچ ندارم
 هیچ میخواهم نقلست که جنید از مسجد جامع بیرون می آمد بعد از نماز خلق بسیار
 دید روی باصحاب کرد و گفت اینها خوب هستند اما نمیشنی را تو می دیگری نقلست
 که وقتی من در مسجد سوال کرد جنید حاضر بود در دلش آمد که اینم و نذر سست کسب
 تواند کرد سوال چرا میکند و این خواری بر خود چرا می نهد شب بخواب دید که طبعی پیش او
 نهادند سر پوشیده و گفتند خور چون سر پوش از سر طبق برداشت آن در رویش را دیدم و
 بر طبق نهاد و جنید گفت من آدمی نخورم گفت پس چرا در آن مسجد بخوردی جنید گفت دادم که
 غیبت کرده ام بدل او را بخاطر بیکری که از غیبت آن بیدار شدم و برخاستم و طهارت
 کردم و دو رکعت نماز بجا آوردم و بطلب آن در رویش بیرون آمدم او را دیدم بر لب
 و جلنشسته و از آن روزی که کشته بود نذر سر آب می گرفت و می خورد سر بر کرده و مرا
 دید که نزدیک او می رفتم گفت ای جنید تو به کردی از آنچه در حق ما می اندیشیدی گفتم کردم گفت
 اکنون برو و هو الذی یقبل التوبه عن عباده و بعد ازین خاطر نگاهدار نقلست
 که جنید گفت که من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی که بگه بودم مزین می موی خواهر راست میکرد
 گفت موی من از به خدای می توانی سردن گفت تو انتم و چشم بر آب کرد و آن خواهر را
 بر خیز تمام ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس مرا نشانده و بوسه بر سر من
 داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد در آن قراضه صفت بگفت بگردد حاجت خود فر
 کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که بر آید بجای او مروتی کنم پس بسی بر نیامد که مرا از صبر
 صره ز فرستادند پیش آن مرد مزین پر دم گفت این چه چیز است گفت نیت کرده بودم
 که هر فتوحی که اول مرا باشد بودم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای موی

آنست
 روزی از
 که در
 رسول که در جنید از خاطر
 من که
 پس

آنست

باز کن پس پسندی مراد هی و آزاد و عوض و بدل آری کرا و پدی که از بهر خدای کاری کرد
 و مزد گرفت و گفت شی بنام مشغول شدم هر چند جهد کردم نفس مراد در یک سجده
 موافقت نمیکرد و هیچ تفکر نمی توانستم کرد و دستک شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون
 در بکشاوم جوانی را دیدم بر در نشسته و کلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار
 تو میکردم کفتم این تو بودی که امشب مرا بی فترت کردی گفت آری مسئله مرا جواب
 ده چگونگی در نفس که هرگز در دوا و داروی او کرد و دمانه کفتم آری چون مخالفت او کنی در
 او داروی او کرد و چون این بکفتم او بگریه بیان فرو نگرسیت و گفت ای نفس خند
 بار از من بهین جواسشندی اکنون از جنبه نیز نشو و برخاست و برفت و ندانم که از
 کجا آمد و بجا رفت و گفت یونس چندان بگریسیت که نابینا شد و چندان در نماز تائبی
 که پشتش دژو تا شد و گفت بغرت تو که اگر میان من و حضرت تو در پایی از آتش بود
 و راه بر آنجا بود من بدانجا در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم لغسست
 که وقتی علی بن سبئل نامه نوشت بجنبه که خواب غفلت است و قرار و چنان باید که
 محب را خواب و قرار نباشد که اگر تجنیدار مقصود با زماند و از خود و وقت خود
 غافل ماند چنانکه حق تعالی بدارد و پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه
 دعوی محبت ما کرد و چون شب در آمد بخت و از دوستی من پرداخت جنبه خواب
 نوشت که بیداری ما معاطت ماست در راه حق و خواب ما فعل حقیقت بر ما
 آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که با اختیار ما بود از ما حق و النوم مؤمنه
 من الله علی المحسن آن عطاسی بود از حق تعالی بر دو شان و عجب از جنبه است
 که صاحب صحیح بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر میکند تواند بود که آنجا معنی
 این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تمام غمیسای و لایم قلبی
 نقل است که در بغداد روزی وزدی را دید که او بیخته بودند جنبه برفت و پای او

بوسه داد گفتند آنچه حالتت گفت هزار رحمت بر او باد که در کار خود مردود و در بیکار که شروع
 کرد بجای رسانید که سر در سر آن کرد **نقلست** که پیرزنی در پیش جنید آمده
 گفت بصرم غایبت دعا کن تا باز آید جنید گفت صبر کن پیرزن بر رفت و صبر کرد
 پس باز آید جنید گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ بصرم نمانده است از برای خدای حارّه
 من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آید که حق سبحانه و تعالی میفرماید که
 اُمّ من بحیب المصطر اذا دغاها و دعائی بکنت پیرزن بخانه رفت پس باز آمده
 بود **نقل است** که شبی روزی در خانه جنید آمد جزیره ای نیافت روزی که
 جنید در بازار میرفت پیراهن در دست و لال دید و خریدار میگفت آشنا میخوام
 تا کو ای دید که این از آن است تا بخرم جنید گفت من آشنا ام آن مرد بخرید من
نقلست که کسی پیش جنید شکایت کرد که کرسنه ام و برهنه گفتم برو
 باش که او کرسی و برهنگی بکسی ندهد که بروی تشنوع زند و چهار از شکایت کند
 او بصدیقان و دوستان خود و تو شکایت کن **نقلست** که روزی
 جنید با اصحاب نشسته بود دنیا داری بیاید و درویشی را بخواند و با خود ببرد چون سا
 بر آمد آن درویش در آذر نیلی بر سر نهاد و بود در وی انواع مطعومات و در
 آن درویش خواب می آمد جنید را غرت آمد فرمود که آن نیسل را بر روی آن دنیا
 دار باز زند که درویشی می بایدش که حالی او کند آنگاه گفت اگر درویشان را نعمت نیست
 بهمت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست **نقلست** که یکی از تو انکاران گفت
 خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان قومی اند که بهمت ایشان جز خدای نیست
 چون ایشان را حاجتی باشد بهمت ایشان بر آکند و شود از حق تعالی باز ماند و من یک
 دل بحضرت خدای برم دوست تر دارم که بزرگ دل که بهمت ایشان دنیا بود این سخن
 جنید رسید گفت این سخن و اینی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آن مفسر شد از آن سبب که هر چه صوفیان از خریدن می بها می خریدند مالی
 بوی داد و گفت چو تو مردی را تجارت زبان ندارد **نقلست** که جنید مریدی در آن
 که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود و خانه مانده بودش گفت شیخا حکم شیخ فرمود که خانه
 بفروش و زر بیارتا کار تو انجام گیر و برفت و بفروخت و زر بسیار در دست فرمود که در
 و جلد انداز رفت و در و جلد انداخت و از عقب شیخ روانه شد جنید او را براند و خود را
 بیکانه ساخت و گفت از من باز کرد تو مرا کیستی هر چند می آمد شیخ او را میراند تا آنگاه که
 را پیش انجام گرفت **نقلست** که جوانی را در مجلس جنید حالتی پیدا آمد تو بر کرد
 و هر چه داشت بر انداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنید آمد و گفتند حضرت
 جنید حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب و جلد نشست و هر
 بار یک دینار در و جلد می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانه آمد
 چشم جنید بر روی افتاد گفت قدمی را که به یکبار باید نهاد تو هزار پلهی ما را نشانی با کردی
 که از دلت بر نیاید که یکبار در و جلد میری در این راه نیز اگر همچین کنی و بحساب کنی هیچ
 جایی نرسی باز بگیر دو بازار رو که حساب و صرفه دیدن در بازار نیکو آید **نقلست**
 که مریدی را از آن او صورت بست که بدرجه کمال رسیده ام و مرا تنها بودن بهتر از
 صحبت کرانه کرد و در گوشه رفت و نشست تا جهان شد که هر شب شتری می آوردند
 و گفتندی که ترا به بهشت می بریم او بر آن شتر نشستی و میراندی تا جایی خرم پیدا می
 و کردی با صورتها زیبا و طعامهای پاکیزه و آبها روان و ناسحر گاه! و آنجا به بهشتی
 پس بخواب در شدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا رعونت در روی
 پیدا آمد و گفت مرا هر شب بهشت می برند این سخن بچند رسید بر خاست و در صومعه
 اورفت او را دید با بگری و پنداری حال پرسید مرید جمله باز گفت شیخ گفت مستند
 بدان موضع رسی سه بار بگویی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب

در آمد بر عادت معهود همچنان شتر سوار و رند و او را می بردند و او بدل انگار شیخ میکرد
 چون بدان موضع رسید از راه آزمایش لا حول بگفت همه بجز و شنیدند و بر رفتند و او را
 آنجا تنها گذاشتند و خود را در مزبله دید استخوانهای مرده در پیش نهاد و نوشته
 پس بر خطاهای خود واقف گشت و توبه کرد و دیگر بخدمت شیخ پیوست و بدست
 که میداد تنها بودن زهر است **نقلست** که چند سخن میگفت مریدی نعره زد
 شیخ او را منع کرد و بر نخابید و گفت اگر روزی در نعره زنی بهجورت کرد انم و شیخ
 با سر سخن خویش رفت آن جوان خوشتر را نگاه میداشت تا بجائی رسید که
 طاقش نماز و هلاک شد و او را دیدند در میان دلق ناگستر شده **نقلست** که
 یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمازشم بیرون رفت و در مسجد شومر پیشبیت
 چند را گذر و افتاد در وی نگر نیست آن مرد از بیت شیخ بیفتاد و در سرش شکست و
 قطره های خون که بر زمین می چکید افتد نوشته می شد چند گفت جلوه گری میکنی یعنی
 مقامی رسیدم بدانکه همه کویکان در ذکر با تو برابرند مرد باید که بدکور رسیدن سخن
 بر جان مرید آمد در حال جان بداد او را دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را
 و گفت خود را چون باقی گفت سالها است تلمی دوم و میروم اکنون بسر کفر خویش
 رسیده ام دین دور دور است اینهمه شد هشتمی کرده است **نقلست** که
 چند را در بصره مریدی بود در خلوت نشسته مگر یک روز اندیشه کنایه در خاطر او بگذشت
 چون در آئینه نگاه کرد روی خود را سیاه دید متحیر شد و هر حیل که کرد سود نداشت
 از شرم روی یکس نمی نمود تا سه روز بر آمد آن سیاه روی او پاره پاره سپید شد تا
 تمام سپید گشت ناگاه یکی در راه بزد گفت کیست گفت نامه از چند آورد در خواند
 نوشته بود که چرا در حضرت غوث در مقام عبودیت بادب نباشی که امر در عیش شمار روز است
 که مرا کاری می باید کرد تا سپاهی رویت بسپیدی بدل شود **نقلست** که مگر

روزی از مریدی نیکو تمهادر شد محل گشت و از خانقاه رفت و تا آنی باز نیامد از حین
 با اصحاب در بازار میرفت شیخ را چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بجز بخت و کوی چه غلط کرد
 شیخ اصحاب را گفت که شما خانقاه روید که ما را مرغی از دام نفور شده است و از غیب
 آن مرید روان شد مرید باز نیکو نیست حین دید که در پی او می آمد کام تنگ کرد و میرفت
 تا بجایی رسید که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجایم ای شیخ گفت
 آنجا که مرید را روی بردیوار آید شیخ او بکار آید که او را خانقاه باز برد تا چنان شود که دیوار
 راه آنرا زده نقلست که جنید با مریدی در باوید آمد که شمه صیب مرید دریده بود
 آفتاب بر کردنش میسافت تا بحدیکه بسوخت و خون روان شد بزبان مرید رفت
 که گرم روزی است شیخ به بیت در وی نیکو نیست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی
 و او را مهجور گردانند نقلست که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر
 و هشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب و فهم او غالبست و ما را نظر را گشت
 استخانی کنیم تا شمار معلوم کرد و پس بر مریدی مرغی و کار دی داد و گفت جانمی کشد که
 کس نه جنید به بر قند و گشتند الا آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چراستی
 گفت هر جا که بیروم حاضر و ناظر است جنید گفت دیدم که فهم او چو نست همه استغفار
 کردند نقلست که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مرید
 در خاطر گذشت که ما را بغرامی باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر خوا
 ترتیب کند پس شیخ با ایشان بروم رفت بغرا چون صنف بر کشید نگری در آمد و
 هر هشت مرید را شهید کرد و نه بود دیدم در هوا استاده هر یکی که گشته می شد روح
 او را در آن بود می نهادند پس یک بود ما ندانم که مگر از آن ما خواهد بود و بختک
 در سوختم همان گریه بر آن آمد گفت ابوالقاسم لاجت شد آن بود از آن منست تو بغداد
 باز کرد و بر قوم باش و مرا ایمان عرضه کن عرضه کردم که بر مسلمان شد و همان شمشیر که

ایشانرا شهید کرده بودیست که فرزند قوم خویش بکشت و او نیز شهادت یافت چنانکه
گفت جان او نزد آن بود و نه در آنجا بود و نماندید شد **نقلست** که جنید گفتند
یکسالست تا که فلانکس سر از آن نوبت گرفته است و طعام و شراب نخورده و حسنه‌کان
در وی افتاده و او را از آن خزینه چو کسی در چمن بر وی که او در جمع جمع است باز گفت
بشود انشاء الله **نقلست** که سیدی بوده است که او را نام صری گفتندی غم
حج کرد چون بغداد رسید زیارت جنید رفت گفت سید از کجاست گفت از کربلا این گفت
از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه جنید گفت بدر تو
و او شمشیر میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوستی کدام شمشیر مزی
ست چون این بشنید خود را نگاه نتوانست داشت بیجا و در زمین غلطد و سبک
و سبک است ای شیخ من اینجا بود مرا بخدای راهنمای جنید گفت این سینه تو حرم خاص
خداست تا توانی بیج نام حرم را در حرم خاص او راه ده گفت تمام شد تمام شد و شیخ
جنید را کلماتی عالیست و او فرمود که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صد
بخراسان و گفت در این راه قاطعانه بسیار و راه سته کوزه دام می اندازد و آم مگر و
استدراج و دام قهر و دیگر دام لطف و اینرا نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق
کند میان دایها و گفت نفس رحمانی چون از سر پدید آید و نفس سینه و دل میرود
بر بیج نکند الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عمرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد
صاحب او نفس بگراست تواند زد و چون عظمت معاینه کرد و آنجا از نفس زد و مانع
باشند و چون بیت معاینه شود و آنجا کسی نفسی زند که فرمود و گفت نفسی
که با صراط از مرد بر آید جمله حجابها و کنا بهها که میان خدا و بنده است بسوزد و گفت صفا
تعمیر از نفس زد و تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از او باز آید و صاحب
بیت صاحب حدیست و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت خنک

آنکسی که او را در همه عمر یکساعت بوده است و گفت لخطات کفر است و خطرات
ایمان و اشارات عفران یعنی لخط اختیاری بود و گفت بندگان در قسم از بندگان
حق اند و بندگان حقیقت آماندگان حق آنجا اند که اغوذ و ضاک من سخطک و
گفت خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت و دوم شناخت
علم ربوبیت هر چه جز این دو قسم است حفظ نفس است و گفت شریفترین نسبتها و
بلندترین نسبتی است که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه را بهیچ خلق نسبت
است مگر که بر راه محذور و دستلی الله علیه و سلم که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث
پیغمبر نبیند باشد بوی اقدام کند زیرا که علم کتاب سنت باز بسته است و گفت
میان خدای و بند و چهار دریاست تا نده آنرا قطع نکند بحق رسد یکی دنیا است
و کشتی اوز و است و یکی آذ میاند و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی ابلیس است
و کشتی او بغض است و یکی هواست و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هوا و جلی
نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس بجزیری الحاح کند و تو منع کنی و او معنا
میکند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتیکه بر او خود رسد اما چون شیطان دعوتی کند و تو
مخلاف او کنی از ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرماید و است بهلاک
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و همه بد بهیچ میهم بود و گفت ابلیس مشاهیر
نیافت در طاعتش و آدم مشاهد کم نکرد در زلش و گفت طاعت غلت نیست بر آن
در ازل رفته است و لیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کند و نیکو
رفته است و گفت مرد بسیرت مرد آید بصورت و گفت دل دوستان خدای است
تر خداست و خدای تر خود در دلی نهد که در دوستی دنیا باشد و گفت شمس فساد
آنست که قیام کنی بر او نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش شدن و
گفت تحقیق آزادی زستی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس بر کزنا حق

نفس

متابع

نفس
شخص
که قیام بخند

گفت بجز و گفت هر که نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آسان گردد و هر که نیکی
 بود رعایت و ولایت او دائم بود و گفت هر که مرا معالمت بر خلاف اشارت بود او
 مدعی کذاب بود و گفت هر که گوید الهی مشاهده دروغ زن بود و گفت هر که نشانت
 خدا بر او نشاند نشود و گفت هر که خواهد که تا دین او سلامت بود و تن آسوده و
 دل او با عاقبت که از مردمان جدا باشی که این زمانه وحشت است و خردمند
 کسی بود که تنها شی اختیار کند و گفت هر که را علم یقین نرسیده است و یقین خوف
 و خوف بعمل و عمل بوسع و بوسع با خلاص و اخلص بشا هه او از با لکانت و گفت
 مردانی بوده اند که یقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی می مردند یقین ایشان
 فاضله و گفت بر عایت حقوق نتوان رسید مگر به راست قلوب و گفت اگر جمله
 دنیا یک کس را بود زبانش نداشتند و اگر ترش شتره یک دانه خرما کند زبانش دارد و گفت
 اگر توانی که او اتی خانه تو بجز مغال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت
 نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و گفت هر گاه که یاران و برادران
 حاضر آیند مافله برانند و گفت مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدستی
 که حق تعالی معالمت که در آخره با بندگان خواهد کرد بر اندازه آن بود که بندگان در اول
 کرده باشند و گفت بدستی که خدای تعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر
 اندازه آن که بنده را بنحویش قریب بنید و گفت اگر از تو تحقیق بسیند راه بر تو
 آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجا
 لطایف و الصبر عند الصدمه الاولى و گفت در جمله اخیل بدل مجبوس است
 و بنویسد که خدای تعالی را طلب کند بدل مجبوس چون کسیکه او را طلب کند از طریق
 خود و گفت جمله علم علما به او حرف بازمانده است تصحیح ملت و تحریر خدمت و گفت
 حیات هر که بنفس بود عاقل است او بر فتن جان بود و حیات هر که بخدای تعالی بود او نقل

که از حیات طبع بجایات اهل و حیات رقصت ایست و هر چینی که بعبرت حق
 ننگر دنیا بنیاید و هر زبان که مذکر حق مشغول نباشد کنگ به و هر کوشی که بخی شندان
 مرقه نباشد که به و هر تنی که خدمت او در کار نیاید مرده به و گفت هر که نسبت
 در عمل خود و پایش از جای بشد و هر که دست در مال زد و در اندکی افتاد و هر که
 دست در خدای زد و علیل و بزرگوار گشت و گفت چون خد تعالی بریدی نه کوشی
 خواهد او را پیش مو فیان افکند و از قرآین باز دارد و گفت نشاید مرید را که چیزی
 آموزد مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است و
 مرید که زن کند و علم نوبت از او هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت
 توبه طعام نهاده است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود و
 گفت دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسد
 صبر شیرین تر از عسل گردد و گفت زمین درخشاست از مرقعیان چنانکه آسمان
 درخشاست از ستارگان و گفت شما که درویشا نید شمارا بنح ای شناسند و از برای او
 اکرام کنند بگریه تا در خلا با حق چگونید و گفت فاضلترین اعمال علم او فائست و آن علم
 آنست که نگاهدارنده نفس باشی و نگاهدارنده دل و دین و گفت خاطر چهار است
 خاطر نیت از حق که بنده را دعوت کند با استباه و خاطر نیت از فرشته که بنده را
 دعوت کند بطاعت و خاطر نیت از نفس که بنده را دعوت کند با ایش و مقم
 بدنیاء خاطر نیت از شیطان که دعوت کند بحد و حسد و عداوت و گفت ملا حجاج
 عارفانست و بیدار کنند مریدان و حلال کنند غافلان و گفت همهت اشارت
 خداست و ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت
 شیطان و شبهت اشارت نفس و لهو اشارت کفر و گفت خدای هرگز صاحب همهت را
 عقوبت نکند اگر چه روی معصیت رود و گفت هرگز همهت است او بسیار است هرگز

و هر چینی که
 بعبرت خدای
 تعالی مشغول
 نمود
 صح

مشغول

ارادتست نامیاست و گفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت نگیرد و هیچ عملی بر هیچ عملی
 عیسی نیاید و لیکن آن بود که نعمت صاحب نعمت بر نعمتها دیگر سبقت گیرد و نعمتها از
 اعمال غیر عیسی پیش شود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت است که هر گاه دل خود
 طلبی لازم حق بینی و گفت هر که در موافقت بحقیقت رسیده باشد از آن ترسد که
 خطا و از خدای فوت شود بجزی دیگر و گفت نعمات بشواهد است هر گرامشاه
 احوال است او رفیقت و هر گرامشاه به صفات است او سیر است که رنج اینجا
 رسد که خودی خود بر حای بود و در شبها روزی هزار بارش باید مرد چون او فانی
 شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن اینها خبر باشد از حضور و کلام
 صدیقان اشارت است از مشاهد و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال در احوال
 خالص شدن افعال ایشان باشد و هر گراستر خالص نبود و هیچ فعل او صافی نبود
 و گفت صوفی چون زمین باشد که همه بپسیدی در وی افکنند و همه نیکویی از وی
 بیرون آید و گفت تصوف ذکر سیت باجتماع و وحدیت باستماع و عملی است با
 و گفت تصوف از اصطفاست هر که گزیده شد از ماسوی الله و صوفیت و گفت صوفی آنست
 که دل او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آن زنده فرمان خدای
 و تسلیم و تسلیم اسمعیل است و اندوه و اندوه و داؤد و فقرا و فقر عیسی و صبر او چون
 صبر ابراهیم و شوق او شوق موسی و در وقت مناجات اخلص او اخلص محمد
 صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف نعمتی است که اقامت ندهد در آنست گفتند
 نعمت حق است یا نعمت خلق گفت حقیقتش نعمت حقست و رحمتش نعمت خلق و
 گفت تصوف نشان بود که با خدای ماستی بی علالتی و گفت تصوف آن بود که تر از تو
 بیرون و بخود زنده کند و گفت تصوف ذکر سیت بس و وحدیت بس زاین است
 آنکه ناماند چنانکه بود و از ذات تصوف از و پرسیدند گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری

و از ذاتش نرسی که ستم کردن بود بروی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند است
 از آنجا که نداند الا و چنانکه نقل است که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد چند
 روز سر بر نیار و مکر نماز و بر خاست و بر رفت جنید مریدی را فرمود که بر عقب او برو
 و سوال کن که صوفی که بصفا موقوفست چگونه در یاد آزا که او را وصف نیست مرید رفت
 و پرسید جوان گفت کن بلا و وصف تدبر کن این لا و وصف له بی وصف باش تالی
 وصف را در مای جنید چون شنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت در بغا مرغی عظیم بود
 و ما قدر او ندانستیم و گفت عارف را بهتاد مقام است کما بیش یکی از ان معنادان یافت براد این جهان است
 و گفت عارف از حال ارحامی از ناز دارد و منزلی از منزلی و گفت عارف است که حق آرزو سخن گوید و او خاموش
 و گفت عارف آنست که در درجیات میگردد چنانکه هیچ چیز او را احباب نکند و باز نارد و گفت معرفت
 دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت تعریف معرفت تعرف آنست که خویش
 را با ایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آن باشد که ایشان را شناسا گرداند بخود و گفت
 معرفت مشغولیت بخدا و گفت معرفت مگر خداست یعنی هر که ندارد که عارفست مگر
 است و گفت معرفت وجود جلیست در وقت حصول علم تو گفتند زیادت گفت
 عارف و معروف است و گفت علم چیز است محیط و معرفت چیز است محیط پس
 کجا است و بنده کجا یعنی علم خدا بر است و معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط
 آنست که عکس آنست چون این محیط در این محیط فرو شود شرک نمازد و تا تو خدای بنده
 میگوئی شرک می شنید بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت
 او است اینجا خدای و بنده کجا است یعنی خدا بر است هم از روی حقیقت و گفت آن
 علم است پس معرفت بانکار پس وجود است بانکار پس نفی است پس غرقت پس
 طلاق و چون برده بر خرد همه خدایند و ندانند و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و
 گفت اثبات کراست و علم با اثبات کراست و حرکات خداست و آنچه موجود است

رود اخل کرد و عذراست و گفت علم تو حید خداست از وجود او و وجود او مفارق علم است
 بدو و گفت بیست سال است تا علم تو حید را در نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخن می
 گویند و گفت تو حید خدا براد است و دانستن قدم اوست از حدیث یعنی دانی اگر
 سیر در ریما باشد آمانه و دیا باشد و گفت غایت تو حد انکار تو حید است یعنی هر تو حید که
 بدانی انکار کنی که نه تو حید است و گفت محبت امانت خدایت و گفت بر محبت که بعضی بود چون عوض بر خیزد
 محبت بر خیزد و گفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دین که یکی دیگر را کوبد ای من چون محبت
 درست کرد و شرط ادب بنفید و گفت حتما حرام گردانید هست محبت بر صاحب علائق و گفت محبت
 افراما بیست بی مثل و گفت محبت خدای نتوان رسید تا بحان خود در راه او سخاوت
 نکنی و گفت انس بافتن بوعده با و اعتماد کردن بر آن حلال است در سخاوت و گفت بل
 انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر عوام آنرا بشنوند ایشان
 تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هر چه گویند ایشانرا احوال کنند و لایق
 ایشان این بود و گفت مشاهد و غرقت و و بد هلاک و گفت و جد نند و کنند و همه
 و مشاهد و میرانند و همه و گفت مشاهد و اقامت ربوبیت است و ازالت عبودیت
 بشرط آنکه تو در میان هیچ زبسی خود را و گفت معاینه شدن چیزی با یافت ذات
 آن چیز مشاهد است و گفت و جد هلاک و جد است و گفت و جد انقطاع اوصاف
 از ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف توئی نیست منقطع گردد و آنچه ذات نیست
 دروغی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجده جمع است و عنایت او در بشریت
 تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسند و باشد بر فوت شده و از و پرسیدند که فرق
 چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایب است و حیا خلعت از حاضر مشاهد
 و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیز تر از وقت نیست و گفت
 اگر صادقی هزار سال روی بخی آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از فوت شده

باشد پیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل شده
 کرد آنچه در آن هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که ما تم مضرت نماند
 حضور آن یک لحظه که از خدای اعراض کرده باشد هزار سال طاعت و حضور خیر آن
 بی ادبی توان کرد و گفت هیچ بر او نیای خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس در اوقات
 نیست و گفت عبودیت در دو خصلت است صدق اختیار بخدای در بهمان و
 اشکارا و اقتضای نیکو کردن بر سؤال خدای و گفت عبودیت ترک شغلهاست
 و مشغول بودن به آنچه اصل فراغت است و گفت عبودیت ترک گرفتن است نسبت
 یکی ساکن شدن در لذت و تمام اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو از خود و رشدی
 حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر
 علی است و آن آنست که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند و با خدای استاده باشد
 بجز نفس و گفت خدز بهی دست بودنت و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت
 صدق آنست که راست گویی اندر مهم ترین کاری که از تو نجات نیابی مگر بروغ و
 گفت مجلس نیست که طلب صدق کند و نیاید و اگر همه نیاید بعضی باید و گفت صادق
 روزی چهل بار از حالتی سجالی بکرد و در آن چهل سال بر یک حال باشد و گفت علامت
 فقرای صادق آنست که سوال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خوار
 کند و گفت تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان از زیادت شود و نقصان
 پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان نپذیرد و گفت غایت صبر توکل است
 قال الله تعالی الذین صبروا و علی ربهم یوکلون و گفت صبر باز داشتن
 بود نفس را با خدای بی آنکه خزع کند و گفت صبر فرود آمدن نیجهاست در وی ترش
 کردن و گفت توکل خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نبیند و گفت توکل آنست
 که خدایا باشی چنانکه پیش از آن که موجود نبودی خدایا بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت

بود اکنون علم است و گفت تو کل نه کسب کردنت و نه ناکردن لیکن سکون دست بود
 حق تعالی که داده است و گفت یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که هیچ حال نکرد و از دل
 نبود و گفت یقین آنست که غم زرق بکنی و اندوه زرق بخوری و آن را تو گفتی آید آن
 آنست که بعلی که در کردن تو کرده اند مشغول شوی که یقین او زرق تو بتورساند و گفت
 فتوت آنست که با درویشان تقارن کنی و با توانگران معارضه نکنی و گفت جوانمردی آنست
 که با خویشان بر دیگری نهی و آنچه داری بذل کنی و گفت تو اضع آنست که تکبر کنی بر اهل
 هر دو سرای مستغنی باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و العفت
 و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسق بیک خود و مستتر دارم که با قرار بد خو گفت
 حیاء دیدن آنست و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت عالی زاید که آنرا چنانکه گویند و
 گفت غمایت بیش از آب و گل بوده است و گفت حال چیرست که بدل فرو
 آید اما و ایم بود و گفت رضا رفیع اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را صحبت
 شمری و گفت ضروریای بلاست و خالی شدن دست از اشکال و گفت خوف آنست
 که بیرون شوی از خوف و ترک عمل کبری بعضی و سوف و گفت صوم نصفی از طریقت
 است و گفت توبه راسته معنی است اول ندامت دوم غم بر ترک معاودت
 سوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذکر است
 هر ذکر و ذکر در مشاهده مذکور و گفت کرا آنست که کسی بر آب میرود و در هوای پرود
 همه او را درین تصدیق می کنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مکرر بودی
 که داند و گفت ایمن بودن مرید از کرا کبار بود و ایمن بودن و اصل از کرا کفر بود و رسید
 که چه حالست که مرد آسوده و آرمیده بود چون سماع شود اضطرابی در وی پیدا گفت
 حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب السبت بویکم کرده است و روح مستغرق لذت
 آن خطاب گشتند چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آید و اضطراب

از این نمایند و از تصرف سؤال کردند گفت صافی کردن و دست از مراجعت خلعت و مفاتیح
کردن از اخلاف طبیعت و فرو برانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی
و فرو آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولییر است
الی الا بعد و نصیحت کردن بجماعت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر
در شریعت و پرسیدند که تصرف چیست گفت تصوف غیر نیست که در هیچ صلح بود
و در عین پر سید از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را
بظاهری گیری و از ذات سؤال کن پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند که
با خدای تعالی چنانکه ایشانرا ندانند مگر خدای واز و پرسیدند که از همه زشتیها چه
تراست گفت صوفی را بخل و سؤال کردند از تو چه گفت منی است که ناچیز
شود در وی و ناپید اگر در وی علوم و خدای بود چنانکه همیشه بود باز گفتند تو چه
چست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و اسکانت و صفت
خداوند همه عز و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه کم شده است تو خداست باز
پرسیدند از تو چه گفت یقین است گفته شرحی باید گفت آنکه شناسی که حرکات
و سکانات خلق همه فعل خداست تنها کسی را با او شریکت نیست چون این سجا
آوردی شرط تو چه جای آوردی سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق است
و فنا بدون او را گفته تجرید صفت گفت آنکه ظاهرا و مجرود بود از اعراض و باطن او
از اعراض سؤال کردند از محنت گفت آنکه صفات محبوب عووض صفات محبت
بنشینند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم فاذا احببت کنت له سمعا و بصرا
سؤال کردند از انس گفت آن بود که حشمت بر خیزد و سؤال کردند از تفکر گفت درین چند
و جاست تفکر نیست در آیات خدای و علاقتش آن بود که از معرفت زاید و تفکر نیست
در آلا و نعمای خدای که از او محبت زاید از حق تعالی و تفکر نیست در وعده حق تعالی و از او

هیبت زاید از حق تعالی و تفکر نیست در صفات نفس و در احسان کردن خدای بالنفس و
 از وینا زاید از حق تعالی اگر کسی که دید چرا از فکرت در و عده هیبت زاید که تویم از اعتماد بر کرم
 خدای تعالی از خدای بگریزد و بعصیت مشغول شود سوال کردند از تحقیق بنده در
 عبودیت گفت چون بنده جمله ایشان را ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله از خدا
 بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است
 فَصَبَّحَانَ الَّذِي بَيْنَدُهُ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ و این همه در تحقیق
 بود بصفت عبودیت بنده بود سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالتی است
 که مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از
 شیخون رسد محمد قال الله تعالی فَاَمْرٌ تَقْبَلُ يَعْنِي فَاَنْتَظِرُ سَوَالُ كَرْدَنْدَاز صَادِق
 و از صدیق و صدق گفت صدق صفت صیاد قست و صادق است که چون او را
 بینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود
 همه عمرش به چنان بانی و صدیق است که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود
 سوال کردند از اخلاص گفت فَرَضٌ فِي فَرَضٍ وَ نَفْلٌ فِي نَفْلٍ گفت اخلاص فرضیه است
 در هر چه فرضیه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فرضیه است فرض است در سنت
 با اخلاص بودن و با اخلاص بودن منزه نماز بود و منزه نماز سنت باز سوال کردند از اخلاص
 گفت فاست از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص
 آنست که بیرون آری خلق را از معاطه خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سوال کرد
 از خوف گفت چشم داشتن عقوبتست در هر نفسی سوال کردند که بلائی او چکار کند
 گفت بوتر است که مرد را با لایه و هر که درین بوتره بالوده گشت هرگز او را بلا پیش نماند
 سوال کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکند ایشان و بی و با
 برایشان نهی که ایشان طاقت آن نیارند و با ایشان سخن نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن

کی درست آید گفت و وقتی که از نفس خویش غفلت گیری و آنچه تراوی نوشته اند امروز در سر تو شود
 گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش را منی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر نیکی
 که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بر روی بود میکند اگر گفتند هیچ چیز نیست از کرسی
 فاضله گفت کرسی بر کرسی گفتند بنده کس است گفت آنکه از بنده کی دیگران آزاد کرد
 گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در ریاست
 حق تعالی زیرا که مرید دونه بود و مراد پرنده و دونه در پرندگی رسید گفتند را به چنان
 چگونه است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص کردی بحق پیوستی گفتند تو صاحب
 صیفت گفت سر فرو داشتن و پهلوی بریدن گفتند میگوئی که حجاب سه است نفس و
 خلق و دنیا گفت این حجاب عامست اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت و
 دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم میلست از حلال بحرام و زلت
 زاهد میلست از بقا بقا و زلت عارف میلست از کریم بکریم گفتند فرق میان
 دل مؤمن و منافق چیست گفت دل مؤمن در ساعتی معتاد و بار بگرد و دل منافق در
 مهتاب و سال بیکار نگر دو نقلست که حسد را دیدند که میگفت یارب فردای
 قیامت مرا نابینا کنیز از برای آنکه تا آنکسی که ترانه بسند نباید دید و چون وفاتش بود
 آمد چنین میگویند که گفت نفیث سفره بنهید با بجه و همان اصحاب جان بدیم چون کما
 تنگ در آمد گفت مرا و صنود بید کرد و صنود خلیل اصابع فراموش کردند فرمود تا خلیل
 بجای آورند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت با این همه عبادت
 و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت هیچ وقت نیست محتاج تر
 ازین وقت نبود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد مریدی گفت قرآن بخوانی گفت ای سید
 ازین من که خواهد بود این وقت صحیفه من در خواهند نور دید که مهتاب و ساله طاعت خود را
 می بینم از هوا یک تار موی او بخت و بادی در آمده و آزادی حسبانم که با و قطعیت است

یا با و وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت
 اوست میل نکند و بر این شش من نهاد و اندو من ندانم که مرا یکدم راه خواهند برد پس قرآن
 ختم کرد و از سوره البقره قنطاریت بخواند و کارش تنگ در آید گفتند بگوی آنکه گفت من
 فراموش نکردم که یاد میدید پس شیخ آغاز کرد و بانگشت عقد میکرد تا چهار انگشت
 عقد کرد و بانگشت ستم را فرو گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان
 باد چون غسال بوقت غسل خواست که آبی چشم آورد ساند باطنی آواز داد که دست از دیده
 و دست ما بردار که چشمی که از گفتار نام ماسته شد جز بقای ما باز نکند پس غسال بسی جلد کرد
 که انگشت که بقعه شیخ فرو گرفته بود بکشا بدتوانست و آوازی میشنید که دستی که نام ماسته
 شد جز بفرمان ماکشاده نکرد و چون جنازه برگرفتند کبوتری سفید بیاید و بر گوشه جنازه او
 نشست اصحاب بسیار جلد کردند تا مگر بر خیزد سو و نداشت تا آواز داد که مرا خود را از من بکنید
 که خاک بن بسیار عشق بر گوشه جنازه او دوخته شایخ مبرید که امروز قالب حبسید نصیب
 کرد و بیانست و اگر رحمت و غوغای شما بودی کالبد او چون باز سپید بریدی در هوا
 پس یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نیکو چون دادی گفت چون آن دو متعجب
 از درگاه عزت بان بیت نزدیک من آمدند و گفتند من برتک من در پیشان
 نکر بستم و خندیدم و گفتم که آرزو که مرا پرسنده او بود که الستی ی تکر من جواب دادم
 که علی اکنون شما آمده اید که خدای تو کسبت کسکه جواب سلطان داده باشد از غلام
 کی اندیشد هم امروز بزبان او می گویم الذی خلقنی هو یهدین بحرمت از پیشان
 بر قند و گفتند او هنوز در سکر محبت است و دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با
 توجه کرد گفت رحمت کرد و آنچه اشارات و عبارات را با و برد و کار ما از تقیاس آن بود
 که ما هستیم صد هزار و اند هزار نقطه نبوت بر افکنده و خاموش اند تا نیز خاموش شدیم تا کار
 چگونه شود جزیری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای توجیه کرد گفت رحمت کرد و بسیار مزید

پیچ حاصل نیاید مگر آن دور کعت نماز که در نیم شب میکردم نقلست که شبی بر سر خاک
 جنید ایستاده بود کسی از مسئله پرسید او جواب داد و گفت شعر آنی لا اسیحت فی التراب
 میتا گمانت استیجیت و بنویرانی بزرگ از حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم
 که در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از و شرم داشتمی رحمه الله علیهما

در ذکر عمر و ابن عثمان مکی رحمه الله علیهما

آن شیخ اشیرح طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان
 ملک عمر و ابن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات انقیوم
 بود و از محققان و معبران اینطایفه و همه متقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود
 بر ریاضت و ورع مخصوص بود و بختایق و لطایف موصوف و روزگاری شوده داشت
 و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صورت و تقاضای لطیف داشت در طریقت و
 ارادت او بکنند بود بعد از آنکه ابو سعید خزاز را دیده بود و سر حرم بود و سالها در آنجا
 معتکف بود نقل است که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت
 این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عسره او را دعای بد کرد و براندیزان
 گفتند هر چه بچین رسید همه از دعای آن هر بود نقلست که روزی ترجمه کنجنامه در
 زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا بنجا طرش آمد بیرون آمد و گفت بروند
 چون نگاه کرد برده بودند گفت آنم و که آن کنجنامه بر دستها و پایهایش بریزند و بردارش
 کنند و بسوزند و خاکسترش بیاد برده و بنجا کنجنامه را می درند او را بسر کنج می باید رسید و در آن
 کنجنامه این نوشته بود که در آنوقت که جان آدم در قالب و میدم حمله فرشته شکار از سجود فرمودم
 همه سر بر خاک نهادند مگر اعلی که گفت سر بیازم و جان بیازم و سر بنهم و شاید که لغتم کنند
 و طاعنی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدانست لاجرم خرابی کنج را بر سر

که جان آدم در قالب و سر بنهم و شاید که لغتم کنند

آدم و قوف نیافت و کسی شرا بپس برانداشت که آدم پس الملیس بر بستر آدم و قوف یافت
 از آن سجده نکرد تا بدید که بستر دیدن مشغول بود الملیس از آن مردود بود که بر دیده او کنج
 بسته بود و نگفتند تا کنجی در خاک بنهادیم و شرط کنج آنست که یک کس میزد و لیکن
 شرط آنست که سرش بر نهد تا غمازی نکند پس الملیس فریاد بر آورد که مهلتم ده و مرا اندرین
 مکش و لیکن کنج بر دیده من نهادند و این دیده سلامت زود و صمصام لایالی فرمود
 که ای ملک من المنظرین ترا مهلت دادیم و لیکن کار دیگر کنیم شمت کردانیدیم تا دروغ زن
 باشی و هیچکس ترا راست نکوی نداند و گویند کان من لکن ضیق عن امر دینه او شطان است
 راست کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجبول است کجاست عتبه بن
 عثمان این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیا فرید پیش از جاها
 بعفت هزار سال و اندر روضه انس بداشت و سرها را پیش از جانها بیا فرید پندار سال
 و در درجه وصل بداشت و هر روز سید و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت کجا بنهای
 شواند و سید و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر کرد و اند و سید و شصت کشف
 جمال بر شتر تخلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود کرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان
 برایشان امتحان کرد و شتر را در جان بر ندان کرد جان را در دل مجوس کرد و اند و دل را در
 تن باز داشت آنکه عقل را در ایشان مرکب کرد و اند و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد
 آنکه هر کسی از اهل آن بر مقام خود را بویان شدند حق تعالی نماز فرمودشان تا آن اند
 نماز شد دل در محبت پیوست جان بفریت رسید تر بوصلت شتر گرفت
 نقل است که از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بختیذ و حریری و شبلی که بدانند که
 شما عزیزان و پیران عراقید که هر که از زمین حجاز و جمال کعبه بایداوی گویند که تکونوا بالعبده
 الا بشق الا نفس و برکرا بساط قرب و درگاه غزت بایداو که بندگم تکونوا
 بالعبده الا بشق الا و اوح و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمر بن عثمان که

و از پیران و عزیزان حجاز که اینهمه با خود اند و در خود اند و بر خود اند و اگر از شکسی هست که بگفت
 بلند دارد کوی در آید درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای متغیر
 و مهلک و اگر این پاگاه ندارد دعوی کنسید که بدعوی بیخ نیندهند چون نامه بکنید
 رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه برایشان خواند آنگاه جنسید گفت بایستد و بگویند
 که تا ازین کوهها آتشین چه میخواهند گفتند مراد از این منی است تا مرد و دو هزار بار نیست
 نشود و دو هزار بار هست نکرده او بدرگاه خوت برسد جنسید گفت من ازین دو هزار یکی
 میشم سر نبرده ام حریری گفت دولت ترا که آخر پاره از راه بریده که من منور شدم
 قدم پیش نبریده ام آنگاه شبلی بهای های بکر سیت و گفت خاک ترا که تو تک کوه
 که داشته و تو نیز شده قدم بریده که من باری بسوز کرد از دور ندیده ام نقلت
 که چون عثمان بن عثمان با صنعمان آمد از جهت جوانیکه صحبت او بود پیوسته پس آن
 جوان بیمار شد و در از بکشید روزی جمعی بعبادت آمدند جوان شیخ اشارت کرد که
 قوال را بجوی تا بمی بر کوی شیخ قوال را گفت که این بیت بجوی بلیت مالی حضرت
 فلم یعدنی غایب منکم و یرض عنکم فاعود چون آن جوان فرود بشود در حال صحبت
 یافت و نالانی از او بر رفت و پدید آمد و ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسید
 از معنی آئین شرح الله صدره لسلام گفت معنی آنست که چون نظر بند بر
 عظمت علم و حدیث و جلال ربوبیت افتاد دل کشاده شود بعد از آن از هر چه نظر
 بر وی افتد نا بینا شود و گفت بر تو باد که پرهنر کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدا
 تعالی یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر و گفت جمع آنست
 که حق تعالی خطاب کرد در بندگان را در میثاق و تفرقه آنست که عبارت میکند از و با خود
 بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد و ستان نیفتد از آنکه آن سر حقیقت نزدیک مومنان
 و گفت اول شایده قرابت است و معرفت علم ابقین و حقایق آن و گفت اول شایده

روایه یقین است و اول یقین آخر حقیقت است و گفت محبت داخل است در مباحث
 محبت از جهت آنکه دوست داری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر آنکه دوست
 داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بخیر می بود که در آنوقت آن مشغول
 بود و گفت صبر استادن بود با خدای تعالی و گرفتن بلا بخوشی و آسانی و الله اعلم و حکم
 بالصواب

در ذکر ابوسعید خراسانی رحمه الله علیه

آن نجه جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قده طارم طریقت آن غرقه قلم حقیقت
 آن معظم عالم اغوار قطب وقت ابوسعید خراسانی از جمله مشایخ کبار بود و از قدمای ارباب و
 اشرفی عظیم داشت و در روح و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق
 و وقایع کمال و در همه فن بر سر آمده بود و در پروردن آیتی بود و او را انسان التصوف
 گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان حقیقت چون او نبود و درین
 علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تخرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود
 ذوالنون را دیده بود و با بسیر و سر می صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا او
 عبارات از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت متضمن گردانید و در وقایع
 علوم بعضی از علما ظاهر بر روی انکار کردند و او را بکفر متسوب کردند بعضی الفاظ که در تصانیف
 او دیده اند و آن کتاب را کتاب السیر نام بود و معنی آن را فهم نکردند می و در آنجا گفته بود
 و آورد که ان عبد ارجع الى الله و تعلق بالله و سکر فی قرب الله قد نشی
 نفسه و ما سوی الله فلو قلت له من ان انت و ایش تو میدونی کن له
 جواب غیر الله گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس
 خویش را هم ما سوی الله را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجایی و چه خواهی او پاسخ جواب خیر

و بعضی از علمای اهل فقه گفته اند که او در این کتاب
 و بعضی از علمای اهل فقه گفته اند که او در این کتاب

از آن نیاید که بداند و در صفت این قوم که او میگوید که بعضی را از این قوم گویند چه سخنانی گویند
 الله اگر چنان بود که همه اذمه او در معنی سخن آید همه گویند که الله اعلم و مفصل او بر این
 بود از نور الله که محزون است در وی پس در قرب بغایتی رسد که همکس نتواند که در پیش
 او که بداند جهت آنکه اینها هر چه رود در حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای
 چون اینها هیچ از الله بسرنیاید و بود چو کسی که بداند و جمله عقل عقلا اینها رسد در حقیقت
 مانند تمام شدن سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و
 ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را میخیزند و ندان
 قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاعت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا تجربه
 کردانید میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاعت با نبوت
 داشتم **تفلسفست** که گفت شیخ خواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود
 آمدند و مرا گفتند که صدق چیست گفتیم **الوفاء بالعهود** گفتند صدق و باز ما سخن
 رفتند و گفت شیخ رسول را صلی الله علیه و سلم خواب دیدم فرمود که مراد دوست دار
 گفتم معذور دار که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدای
 دوست دارد مراد دوست داشته باشد و گفت ابلیس را خواب دیدم عصاره گفتم تا او
 بزخم باقی آواز داد که او از عصاره سرد از نوری ترسد که در دل باشد گفتش یا گفت شمارا
 چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را می فرستم گفتم آن چیست گفت دنیا چون
 رفت باز نگر نیست و گفت مراد شما لطیفه است که بدان مراد خود از شما بیایم
 گفتم آن چیست گفت صحبت با کودکان و گفت بد مشق بودم رسول را صلی الله علیه و
 سلم خواب دیدم که می آمد و بر او بگریه و غم رضی الله عنهما تکیه زده و من با خود می
 میگفتم و اینکشت بر سینه میزدم رسول گفت که تشرین از خیر این است یعنی سماع نیاید
 کرد **تفلسفست** که ابو سعید را در سپهر بود یکی پیش از وفات کرد شیخ در خواب دید

گفت خدای با توجه کرد و گفت مراد جوار خود فرو و آورد و کرامی داشت او سعید گفت ای
 پسر مرا و پیشی کن گفت ای پدر بد ولی ما خدای تعالی معاشرت کن گفت زیادت
 کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفت از خدایاری خواهم گفت ای پدر میان
 خود و خدای جز یک پسرهن مگذار بعد از آن ابو سعید سی سال در حیات بود که هرگز
 پراهنی دیگر ننوشید و گفت که وقتی نفس مرا بر آن داشت که از خدای چیزی خواهم
 با تفتی آواز داد که از خدای جز خدای چیزی می خواهم لا جرم سخن او ست که از خدای
 شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده است و گفت
 وقتی در باوریه میرفتم کربن غلبه کرد و نفس چیزی طلبید و گفت از خدای چیزی نخواه
 گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نومی شد مگر ی دیگر آغاز کرد و گفت اگر طعام
 نمی خواهم یاری نخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق مرا در یافت آوری
 بشودم که این دوست مافی کوید که مابد و نزد بچیریم و مقرر است که ما آنکس را که سوی ما
 آید صایع نکند ازیم تا از ما قوت صبر نخواهد و عجز و ضعف خود پیش آورد و پندارد که ناو
 ما را دیده است و ما اورا یعنی بطعام خواستن محبوب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و
 بصبر هم محبوب میشد که صبر نیز غیر ما ست و گفت وقتی در باوریه میشدم بی زاد مرا قادر رسید
 چشم من بر منزل افتاد شاد میشدم که تخلصانی بود نفس سکونت یافت سو کند خوردم که در آن
 منزل فرود نیایم کوری فرود بردم و در آنجا ششم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده
 بودند ما گاه مرا خنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه نسبتید
 که من اینجا ام گفتند ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان ریک باز داشته
 است اورا در یا بید ما بدین کار آیدیم و گفت بچند هر روز یکبار طعامی خورد می در باوریه میرفتم
 سه روز هیچ نیافتم روز چهارم منغنی در من پیدا آمد و طبع بعبادت طعام طلبید بر جانی شستم
 با تفتی آواز داد که خستبار کن تا بسبی خواهی دفع ضعف را با طعامی که هم آبی بسبی در حال قحطی

عظمت او را در آنجا
 در میان آن منزل بود
 او با خدای خود را باور داشت

در من پیدا آمد و دوازده منزل دیگر بر فتم لی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره
 دریا میگذاشتم جوانی دیدم مرقع پوش و مجرّه در آویخته گفتم سیاه این جوان عیانست معاط
 اش نچنانست چون در وی نگریم گویم از رسید کاشت و چون در مجرّه می نگریم گویم
 از طالب علمانست بیانا پرسم که از کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت
 راه بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام ترا از راه خواص هیچ نیست اما راه عوام
 اینست که تومی سپری و معاطت خود را علت وصول بحق می بینی و مجرّه را آلت محاسب
 می شمری و گفت یک روز بصره رفتم ده سبک شبانان درنده روی من نهادند چون
 بمن نزدیک رسیدند من بنشستم و روی مرا همت نهادم سگی سپید در آغوشان بود بر آن
 سگان دیگر حمله کرد و بهم را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور بر فتم پس چون
 نگاه کردم او را ندیدم **تفلسفست** که روزی در ورع سخن میگفت عباس المبتدی
 بگذشت و گفت یا ابوسعید شرم نداری که در زیر بنای دو انقی نشینی و از حوض بریده
 آب خوری پس در ورع سخن گوئی ابوسعید در حال تسلیم گشت و گفت راست
 میگوئی و سخن او است که آفرینش و لها بر دوستی آنکس است که بد و نیکی کند و گفت
 ای عجب آنکه در همه عالم مر خدا و خدا محسن نداند چگونه دل بخلیت بد و بسیار و گفت
 دشمنی فقر البعضی با بعضی از غیرت حق بود و از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت
 حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیا خود چون او را برگزیده اند و آیت ما کرده که رواندارد
 ایشانرا که میان او و میان ایشان در آینده بود و احتمال کند که ایشانرا در هیچکس راحتی
 بود و الا بد و گفت چون حق تعالی خواهد که دست گیرد بنده را در ذکر بر وی کثاوه کرده
 پس او را در سراسر فردا نیت فرود آرد و در تحمل جلال و عظمت بروی مشکوف گرداند پس هر
 که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند ابدی او در حفظ خدای افتد و گفت اول تعامات
 اهل معرفت تخر است با افتقار پس سرور است با اتصال پس قناست با اعتبار پس

بناست با انتظار و ز سردهی مخلوقی بالآ این و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم نرسید
 گوئیم رسید اما در خورد خویش چنانکه همه را حق تعالی یکبار متحلی شود و ابو بکر رضی الله عنه یکبار
 و هر کسی را در خورد آنکس چنانکه پیش ازین گفتیم از مرید ابو تراب و ما زیاده و گفت هر که گمان
 برد که بجهت بوصول حق رسد خود را در رخ لی نهایت افکند و هر گاه که گمان برد که بی جهت
 بوی رسد خود را در تنهایی غایت انداخت و گفت خلق در قضیه خدا بند و در ملک
 او اند هر گاه که مشاهده او حاصل شود میان بنده و خدای در سر بنده و در و بهم
 بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت غر خود را جز غر زترین چیزها مکن و غر
 ترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی و المستقبل یعنی وقت نگاه دارد و گفت
 هر که بنور فراست نگر و بنور حق نگرسته باشد و ماده علم او از حق باشد او را سهو و
 غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بند را بدان گوید یا کند و گفت از بندگان
 حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش کرده اند است و ایشان فصحا
 و بلغا اند در نطق بد و گفت هر که را معرفت در دل قرار گرفت درست است
 که در هر دو سرای نشیند جز او را نشود جز از وی و مشغول نبود جز بوی و گفت
 فناء بنده باشد از ولائیت بندگی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی و گفت
 فناء ملامتی شد نیست تجی و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت در بین ملامتی
 و است از همه چیزها و آرا هم دل با حق و گفت هر ماطن که ظاهرا و بخلاف آن
 باشد باطل باشد و گفت ذکر ذکر است و چه است ذکر نسبت بزبان و دل از زبان
 غافل و این ذکر عادت بود و ذکر نسبت بزبان و دل حاضر و این ذکر طلب
 ثواب بود و ذکر نسبت که در راه ذکر کرد و زبان را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز
 خدای و گفت اول توحید فانی شد نسبت از همه چیزها و سجده ای با کشتن بملکی و
 گفت عارف تا رسیده است یاری میجوید از همه چیز و چون رسد متغنی کرد و سجده ای

بیت
 زین

از همه چیز بود و محتاج کرد و بهمین چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی شود
 کرد و بوجوب هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که بر کرد
 ترا و گفت تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی
 بود از خداوند خویش و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف
 گفت چیست گمان تو بقومی که به بندگشایش یابند و منع کنند تا نیا بند پس ندای کند به
 اسرار که بجز نپذیرد و پرسیدند که عارف را اگر رسیدن بود گفت که رسیدن او چندان بود که
 در راه باشد چون بجای قرب رسد و ظلم و صال حشید که به زایل شود و گفت عیش را به
 خوش نبود که بخواستن مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را تمت نبود جز حق تعالی
 و گفت توکل اعما و دست بر حق سجانه تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکن
 و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در نیافت که هرگز
 سکون نبود و چنان سکونش بود در یافت که هرگز نش حرکت نبود و گفت هر که حکم نتواند کرد
 میان آنچه میان او و خداست بقوی و مراقبت کجیف و مشاهد و نتواند رسید و گفت
 غرور شود یا بصغای عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفته چو
 که حق توانگران با درویشان نرسد گفت سینه چسب را یکی آنکه ایشان دارند جلال نبود و در
 آنکه بر آن موافق نباشد سیم آنکه درویشان بلا احتیاج را کردند و السلام خیر الانام

ذکر ابوالحسین النوری رحمه الله علیه

آن مجذوب و حدت آن سلوب غرت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خوشتن کشته از
 در دوری لطیف عالم ابوالحسین النوری یگانه عهد و قدوه وقت و تالیف اهل تصوف بود
 و شریف اهل محبت و ریاضاتی شکر و معالمانی پسندیده و حکمتی عالی در موزی عجب و شکر
 صبح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و شایع برقت بیم و متفق بود

و اورا میر القلوب گفتندی و سر التوفیه خواندندی و برید سری مستطلی بود و صحبت احمد
 خوارشکی یافته بود و از قرآن جنبه بود و در طریقت مجتهد و صاحب ذمیب بود و از صد در
 علما و مشایخ بود و او را در طریقت بر این قاطع است و حج لامع و تا عده مذمب است
 که تصوف را بر فقر تقضیل بند و معاشش موافق جنبه بود و از انوار در طریقت او یکی
 است که صحبت بی ایشار حرام و اندر صحبت ایشار حق صاحب سابق فرماید بر حق
 خویش و گوید صحبت باور و ایشان فریضه است و غزلت ناپسندیده و ایشار صاحب
 بر صاحب کمر هم فریضه گوید و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تاریک
 سخن گفتی نوری از دلمان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آتش نوری
 گفتند که نور فراگشتش از اسرار باطن خردادی و دیگر از جهت آتش گفتند که او را صومعه
 بود و در صحرای که همه شب آنجا نماز کردی و خلق آنجا بنظاره شدند شب نوری
 دیدندی که میدر فشدی و از صومعه او بیابا بر میشدی و ابو احمد معازلی گفت که هیچ
 ندیدم بعد از آن نوری گفتند جنبه را گفتند جنبه را و در ابتدا چنان بود که هر روز
 با داد از خانه بیرون آمدی که بدوکان میروم نان برداشتی و بصدقه دادی و در مسجد
 شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدوکان آمدی اهل خانه ننداشتندی که در
 دوکان نان خورده است همچنین بیست سال درین بود که به مجلس بر احوال او مطلع
 نشد نقل است که گفت سالها مجاهد کردم و خود را برندان باز داشتم
 و پشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من کشاده نشد با خود گفتم که چیزی
 باید کرد که کار بر آید تا تن فرو شود و باز رسم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بداد خود
 خوردی و دیدی و گفتی کشیدی در غمی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و
 شدت راندی و اینجه بر تو تا و است کنون در چاه رو مانند است بر نیم و هر چه حقوق
 هست در گردن فلانده کنم اگر بر آن مبانی صاحب دولت شدی دیگر نه باری در راه حق

فروشوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دل‌های این طایفه نازک بود که هر چه
 ایشان بسیند و شنوند تر آن بدانند و من در خود آن ندیدم گفتم قول استیا و اولیای حق
 بود مگر من مجاهده بر یا کردم و این خلل از دست که آنجا خلاف راه نیست آنکه گفتم
 اکنون کرد خویش بر آیم تا بشکرم که حسیت بخود فرو نکرستم آفت آن بود که نفس بادل من
 یکی شده بود و چون نفس بادل یکی شود بلا آن بود که هر چه بدل آید نفس خط خویشتن از آن برود
 و چون دیدم که هر چه دل از درگاه حق حطی ی یافت نفس از دل قسم خود می شد و نفس از آن
 خط بر جای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد از آن هر چه نفس من بدان ^{بود}
 نکود می و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را با نماز و روزه انس بودی یا با صدقه
 یا با جلوت یا با خلور در ساختن آنرا همه بیرون انداختی و پیوندهای همه بریده گردانیدی
 آنکه اسرار در من پیدا آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از درگاه بی کامی و گفت
 اکنون با مردان بکوی که کان من کان بی کامی است و در مادر کان نامرادی است
 آنکه بدجله رفتم و میان دوز و ورق باستادم و گفتم زوم تا ماهی در شست من
 نیفتد آخر در افتاد چون بر کشیدم گفتم الحمد لله که کار من نیک آمد رفتم و ما جئید بگفتم که
 ما اینین قومی پیدا آمد گفت ای ابوالمحسن آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت
 تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی فریب است که کرامت کرامت آن بودی که تو
 در میان نبود سی سجان الله که آن آزادگان چه مردان بوده اند نقلست که
 چون غلام خلیل بدشمنی اینطایفه بیره ن آمد و با هر کسی نوعی حضوتی ظاهر کرد و پیش
 خلیفه رفت و گفت جماعتی پیدا آمده اند که سرود میگویند و رقص میکنند و کفریات
 میگویند و همه روز نماشاهامیکند و در سر و ابا پنهان سخن میگویند این قومی انداز
 ز نادقه و اگر امیر المؤمنین فرمان بدید بکشتن ایشان مذہب ز نادقه متلاشی شود که سر
 همه این کرده بند و اگر این خیر از دست خلیفه بر آید من ثواب جزیل راضا من خلیفه فرمود

ایشان را همه حاضر گردانید ابو حمزه بود و قائم و شبلی و نورزی و جنسید و جماعتی از اصحاب
 همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشان را بقتل آرند سیاف صد کشتن را قائم
 کرد و نورزی بر بست و خود را در پیش افکند و بجای را قائم نشست طرب کنان و خندان
 از کان دولت از آن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که
 بر آن شتاب زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نورزی گفت طریقت من بر ایشان است
 و عزیزترین خیرها و نیاز مذکاتی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا
 عمر ترا بشمار کرده باشم با آنکه کفمن در دنیا نزدیک من دوست ترا هزار سال آخرت
 از بهر آنکه این سرای خدمت و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از اصحاب
 او و قدم صدق او و سعادت شد فرمود که توقف کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی را
 فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و قاضی
 میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نورزی شنیده بود گفت ازین دوانه مزاج
 چیزی از فقه برسم یعنی از شبلی که او جواب تواند گفت پس گفت از بیست و نهار چند
 زکات باید داد از شبلی گفت بیست و نیم دنیا را باید داد گفت این که کرده است گفت
 صدق کرده است که چهل هزار دنیا را بداد و بیج باز گرفت گفت این نیم دنیا چیست
 که گفتی گفت غوامت را که آن بیست و نهار را چرا آنکا داشت تا نیم دنیا را بشاید و او
 پس از نورزی مسئله پرسید در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نورزی گفت ای قاضی این نیم
 پر سیدی و هنوز بیج نرسیدی که خدا را مردانی اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون
 همه بدوست همه زنده بدواز و نطق و سکون همه بدوست و حرکت پانده باشد
 او اندا که یک لحظه از مشاهد حق بازماند جان ایشان بر آید بدو خشنود و بدو خوردند
 و بدو گریزد و بدو بیند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی در
 کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر اینها ملحدان و زندقان اند من حکم کنم که در روی زمین

نیست پس خلیفه ایشان را بخواند و بخواست گفت حاجت خواهد گفتند حاجت ما آنست
 که ما را فراموش کنی نه قبول خود شرف کردانی و نه بر خود میجو کنی که ما را بجز تو چون
 قبول نست و قبول تو چون رقی تو خلیفه بسیار بکر نیست و ایشان را بکرامتی تمام باز
 کرده اند نقلست که نوری مروی را دیده که در نماز ما محاسن خویش بازی میکرد
 گفت دست از محاسن حق بردار این سخن خلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او
 بدین سخن کافر شد او را سیاه کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو
 گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیفیت گفت از آن خدای گفت
 محاسن بنده از آن که باشد گفت از آن آنکس که بنده از آن بود پس خلیفه گفت
 ند که ما را خدای از کشتن او نگاهداشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس
 من و دل جدایی کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکردم ما را هیچ شهوتی نبرد هیچ
 درد و غم نیامده و اینهمه آنوقت بود که خدا را شناختم و گفت نوری در فشان دیدم
 در غیب پیوسته در وی نظرمی کردم تا وقتیکه همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدا
 در خاستم که مرا حالتی دیدم و در آن آواز داد که ای ابو الحسین در دایم صبر نتوان
 کرد الا دایم نقلست که روزی جنبید پیش نوری شد نوری متکلم پیش جنبید
 بر خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده است
 سالست که چون او پدید می آید من کم می شوم و من چون پدید می آیم او غایب میشود
 و حضور او در غیبت من است هر چند زاری میکنم میگوید یا من ما شتم با تو چند اصحاب
 گفت بجز کسی را که در مانده و محسن و مستحق حق تعالی است پس جنبید گفت ای نوری
 چنان باید بود و اگر نه ان اگر آشکارا که تو تو نباشی همه او باشد نقلست که جمعی پیش
 جنبید آمدند و خبر دادند که شمشبان روز است تا نوری بر سر یک خشت میگوید و او آنگاه
 میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است اما بوقت نماز نماز میکند و

و صحاب کعبه گفتند او همیشه راست و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب آن
 بجای می آید پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد حسیه گفت چنین
 نیست که شامی گویند که آنها در وجد باشند محو ظاهر باشند پس خدای ایشان را نگاهدار و از آنکه
 وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس حسید نزدیک نور می آید و گفت یا ابو الحسن
 اگر دانی که با وی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آمم و اگر دانی که رضا بهتر
 تسلیم کن تا دولت فارغ شود نور همی از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که تو نبی را
 نقلت که شلی یگر و مجلس میگفت نور همی در آمد و بر کنار ایستاد و گفت السلام
 علیک یا ابا بکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی را رضی نباشد
 از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که میگوید اگر تو در عملی جای نگاهدار و
 تا از غیر فرود آید شلی نگاه کرد و خود را راست نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه نشست
 و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر غیر کردند نور همی خبر
 یافت رفت و گفت یا ابا بکر تو را ایشان پوشید و کردی لاجرم بر منبرت کردند و
 من ایشان را نصیحت کردم پس بر آمدند و بر لبها انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت
 نوحه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که هر که مردم خلق خدای را
 بجای و پوشیده کردن توان بود که تو حجاب شده می میان خلق و خدای و تو گستی که
 میان خدای و خلق او واسطه شوی پس من نمی منم تر الا ان فنول نقلت که
 جوانی پای برهنه از اصفهان عزم زیارت نور همی کرد نور همی مریدی را فرمود تا یک سگ
 راه بخاروب برود که مریدی می آید پای برهنه و این حدیث بروی تافته است
 چون جوان از راه رسید گفتند از کجای آئی گفت از اصفهان نور همی گفت اگر آن ملک که
 در اصفهانست کوشی کردی و هزار دینار در روی خرج کردی و کنیزکی خریدی هزار دینار
 با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب بودادی تو در مقابل این طلب قبول کردی و

چنان بود که ملک اصفهان همچنین که نوزی کرامت فرمود بدین جوان میداده است
 گوشک و کیتزک و زر که پستان و ترک این طلب کن نگرفته بود و آمده جوان چون
 صنعت حال خود بشنید فریاد بر آورد که مرا زین نوزی گفت اگر هر ده هزار عالم بر
 طبعی بنید و در پیش برید نهید اگر در روی نکر و شمش نبود که حدیث خدای کند نقلست
 که نوزی با یکی نشسته بود و هر دو زار می گریستند چون آن شخص رفت روی بیارن
 کرد گفت راستی که او که بود گفتند نکفت ابلیس بود علیه اللعنه که حکایت خدمت
 خود میکرد و از درد فراق چنین میگریست من نیز در موافقت او می گریستم تعفر خدای
 گفت روزی نوزی در خلوت بود و مناجات میکرد من گوش داشتم تا چه میگوید میگوید
 بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریده تا تو اند بعلم و قدرت و ارادت قدیم
 و هر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد و قاور می بر آنکه دوزخ را از من برگزینی و ایشان را
 بهشت فرستی جعفر گفت من میترسم پس همان شب خواب دیدم که کسی بیامدی و مرا
 گفتی که خدای فرموده است که ابو الحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق بخشیم
 نقلست که گفت شبی طواف کاظم را خالی یافتم طواف میکردم و هر گاه بجهت
 الا سود میرسد ماین دعا میکردم که اللهم ارحمني حالاً و صفة لا اتعبر
 منه خدایا مرا صفتی و عالی روزی کن که از آن نکر و م ناگاه از میان کعبه آوازی شنودم
 که یا ابو الحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما نسیم که از صفات خود نگو و ایم اما بندگان کردان ایم
 تا بوسبت از غم و تبت پدید آورد و شبلی گفت یک روز نزدیک نوزی شدم و زار دیدم
 براقبت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مرا قتی چنین نیکو از که آموختی گفت از
 گریه که بر در سوراخ موش بود و در بسیاری از من ساکن تر بود نقلست که شبی
 اهل قاف و سیه آوازی شنیدند که ولایتی از اولیای حق درین وادی است و آنجا بساع و
 در مذکاف سدا و را و بر پدید جمله بیرون آید مذ و بوادی السباع رفتند نوزی را و دیدند که گوی

فرود بود و روی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که
 اینچه حال بود گفت چذری در ما دیده بودم هیچ طعام نیافتم خون نیز دیک شهر
 رسیدم و نخلستانی دیدم نفس خرتمی کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هنوز جا
 آرزو مانده است درین وادی فرود آرمت تا شیرانت از سیم بدزد نهالست که
 روزی در آن آب غسل میکرد و روی میاید و جامه او ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بود
 که وزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامه من باز آوردت سستش
 بازده در حال دست او نیکو شد **نقل است** که از نوری رسیدند که خدای تعالی
 چکند گفت چون در کرمان به روم جامه من نگاه میداد و گفته بودند که نوری در کرمان
 شدم یکی بیاید و جامه من ببرد گفتم خدا ما جامه من بازده در حال آمد و جامه من
 باز آورد و صذرها خواست **نقل است** که وقتی در بازار نخلستان بغداد آتش
 در افتاد و خلق بسیار بسوختند و غلام بجز روی بودند عظیم خوب روی ما حال
 آتش کرد ایشان در گرفت و نحاسی از دور فریاد میکرد و خواجه علامان میگفت هر که غلام
 بچکان را بیرون آورد و هزار دینار مغزین بدیم و بیچاکس را با آران نبود که پیرامین آن کرده
 تا گاه نوری رسید و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در پیش
 نهاد و آن دو غلام بجز سلامت بیرون آورد و خواجه علامان دو هزار دینار پیش نوری
 نهاد و گفت بر کبر و خدایا شکر کن که این منزلت و مرتبت بنا کردی فتن با و او دادند که دینار با احتیاج
 بدل کرده ایم **تقلست** که نوری خادمه داشت زتیون نام گفت روزی نان و شیر
 پیش او بردم تا بخورد نوری آتش بدست کرد اندید بود و انگشتانش سیاه شده بود و چنان
 بانگشت سیاه نان بخورد و خادمه با خود گفت که بی متجار مردیست که بانگشت سیاه بخورد و بچی
 شوید در حال یکی بیاید که بز جامه برده و زود دیده و خادمه را بگرفت و بشخصه بر نوری بیرون آورد
 گفت او را بجانید که جامه اینک می آرد در حال کسی بیاید و آن جامه سیاه آورد نوری زتیون را گفت با

و یکی کوی که ماهنجا مردیست خادمه گفت توبه کردم **نقلست** که نورعی یکی را دید
 که بارش افتاده بود و در کوشش مرده و آن شخص بغایت فرومانده و زار میگفت
 نورعی پای بر دوازده گوش زد که بر خیزم جای خوابت در حال برخواست آن شخص بار بر روی
 نهاد و بر رفت **نقلست** که نورعی بیمار شد جنید بعبادت او آمد و کل و میوه
 آورد بعد از آن جنید بخورش شد نورعی با اصحاب بعبادت او شد پس گفت ای یاران
 هر کسی از بیخ جنید پاره بردارد بگفتند برو بشیم در حال صحت یافت نورعی جنید را گفت
 که چون بعبادت روی چنین رفته چنان که کل و میوه آری و نورعی گفت پیری دیدم
 ضعیف که او را تازمانه میزدند و او هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد چون بر ندانست فرستاد
 بر حقیقت بر ختم و گفتتم ای پسر تو چنین ضعیف دلی قوت بر زخم چون صبر کردی گفت ای
 فرزند پیمت بلا توان کشید ز من گفتم نزد تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان بگذرد
 که از بلا بیرون رفتن پسندد که راه معرفت چیست گفت صفت در یاست از بار
 و نور چون ازین هر صفت بگذری آنگاه لقمه کردی معرفت خلق او چنانکه اولین و آخرین را
 بیک لقمه فرو بردی **نقلست** که ابو حمزه اشارت کردی بقرب روزی نورعی
 یکی از اصحاب ابو حمزه را دید گفت ابو حمزه را بگوئی که نورعی سلام میرساند و میگوید که
 بقرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سوال کردند از عهد بیت گفت شایده
 ربوبیت است سوال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق اسحق گوید گفت و قسیده
 خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدا را تقبیم کند و اگر از خدای فهم نمیکند بلا
 او در بلا و الله و عباد الله عام بود سوال کردند از اشارت گفت اشارت از عبارت
 مستغنی است و یا نفس از اشارت سخن استغراق سر را است بعدق و سوال کردند
 از وجه گفت بجای که منع است زبان از لغت حقیقت او و کنگ است بلاغت او
 از وصف جواهر او که کار و جان بزرگترین کار باست و هیچ دردی بی در مان تر از معالجه

نیست و گفت و جز بانه است که در سر کعبه و از شوق پیدا آمد که اندامها بجنس آنها از
 شادی یا از اندوه برسیند که دلیل صیت بر خدای تعالی گفت هم خدا تعالی گفتند
 پس حال عقل صیت گفت عقل عاجز نیست و عاجز دلالت نتواند کرد و جز بر عاجزی که مثل
 او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر خط رسول صلی الله علیه و سلم نهند
 کشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از که ورت بشریت آزاد گشته
 است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و در جبهه اعلی با
 حق بیارمید و اندواز غیر ارمیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن بود که هیچ
 چیز بندوی نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسومست نه علوم
 لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بجا به به دست آمدی و اگر علم بودی تعلیم
 حاصل شدی بلکه اخلاقی است **تَخْلُقُوا بِاخْلَاقِ اللَّهِ** و بخلق خدای بیرون این
 نه رسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادی است و جوانروی و ترک
 تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق سبحانه و تعالی
 و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است **فَقُلْتُ كَرِهِي نَابِسْتَانِي اللَّهُ**
 میکند نور می پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر دانی زنده کی مانی این بگفت
 و بهیوش شد و بنیاد پس بر جا بست و روی بصحرانها و در نیتانی شده و میگشت
 و از آن فی در پایدار او میرفت و در پیروی او میرفت و خون میریخت و هر قطره خون که بر
 برک نی می چکید نقش الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمه الله که بد چون او را سخانه آوردند گفتند
 بگوئی که لا اله الا الله گفت آخرها بخایر و م پس بهانجا وفات کرد **و جبئید** گفت تا نوری برود
 بیچسب و حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه

او بود رحمه الله

علیه

در ذکر عثمان الحیری رحمه الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عقبه عبودیت آن بجز سوخته خیز
 ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان حیری از اکابر مشایخ خراسان بود
 و از معتبران اهل تصوف بود در رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع
 کرامات و در ایضات و غفلی شافی داشت و اشارتی بلند و در فنون علم طریقت و شریعت
 کامل و بی نظیر بود و سخن مؤثر داشت و بیکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت و عبودیت
 او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند که ایشانرا چهارم نیست ابو عثمان در نیشابور بود و چند
 در بغداد و ابو عبد الله حلاج در شام و عبد الله بن محمد الرازی گفت چند روزی که در نیشابور
 بن احمد بن محمد فضل و ابو علی حرجی و غیر ایشانرا دیدم بیکس ازین قوم شما سزا تر بود
 خدای تعالی از ابو عثمان نبوده اظهار تصوف در خراسان او کرده و او با چند روزی که در نیشابور
 حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سکه پیریز کوار بودند اول بحیثی بن معاد و دوم
 شاه شجاع کرمانی سیوم ابو حفص حجاج و بیکس از مشایخ از دل پیران چنان بهره یافت
 که ابو عثمان در نیشابور را در امیر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدا او آن بود
 که گفت پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نعتی می
 بود و پیوسته بر آن می بودم که خراسان که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را
 اسرار است خراسان ظاهر تقلست که روزی بد بیرستان میرفت با چهار غلام
 که تفایکی روی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دو اتی زرین و دستاری زلفیت
 و خرمی کرانمای پوشیده در کاروان سرای نظر کرد خرمی را دید پشت ریش شده و کلاه
 بنفاز گوشت از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند گوشتش
 به پشت میرسد و از حم آمد غلام را گفت تو با من از هر چیزی که گفت از هر آنکه هر اندیش که بر خاطر

نیشابور

تو بگذرد با تو در آن باره و در کار با شیم در حال آن جمله خیزیدن کرد و بر پشت آن دراز کردن
 پوشید و دستار قصب چون تنگی میان او فرو بست و بر رفت خربزبان حال ده
 حضرت عزت مناجات کرد ابو عثمان پس نوحه از سر سیده بود که واقعه مردان بد
 فرود آمد شورید و مجلس بچی بن معاذ رفت و از سخن بچی کار تمام بروی کشا و شد
 از مادر و پدر و چندان که در خدمت بچی بود در با نعمت کشید تا جمعی از پیش شاه
 شجاع کرمانی رسیدند و حکایت شاه از گفتند او را منبلی عظیم بدین شاه باز دید
 آمد و دستوری خواست و بکرمان شد او را شاه باز نداد و گفت تو بار جا خود
 و تمام بچی را جاست کسی که برود در جا بود از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن
 کاملی بار آورد و در جای بچی را تحقیق است و ترا تقلید می تا بسیار تصریح نمود و نسبت
 روز بر در او معکف شد تا شاه او را بار داد و وقتی در صحبت او بماند و فواید بسیار
 گرفت تا شاه غم نیشاپور کرد و زیارت ابو حفص و ابو عثمان با او بیاید و شاه قبا
 می پوشید ابو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را همه نعمت صحبت ابو حفص بود
 اما حشمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غمور بود و ابو عثمان از خندان
 میخواست تا سببی سازد که او پیش ابو حفص بماند بی آزار شاه از آنکه کار ابو حفص
 بلند میدید پس شاه غم مراجعت کرد ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را همه
 دل با ابو حفص بود تا روزی ابو حفص شاه را گفت ای شاه بحکم انبساط این جزای
 اینجا بگذار که ما را ما خوشست شاه روی سوی او کرد و گفت اجابت کن پس
 شاه بر رفت و ابو عثمان آنجا بماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که رسید تا ابو حفص در
 حق او گفت آن واعظ یعنی بچی بن معاذ او را بر زبان آورده است تا کی بصلح آید
 یعنی اول آتشش بوده است کسی می بایسته است تا از زیادت کند و کسی را یاری
 آن نبوده است فصل است که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابو حفص مرا از

راه بود

از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزد یک من ایمنی من هیچ نگفتم و ولم ندان که گشت
 بروی گنم همچنان روی با سوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم که مان گریان
 و در برابر او جانی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و غم کردم که
 از آنجا بیرون نیایم و از برابر او تخیرم مگر فرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال
 مشاهده کرد مرا بخواند و دختر خود من داد و سخن او است که چهل سال است تا خداوند
 مرا در حالیکه داشته است کرده نیوده ام و مرا از هیچ حال کجالی دیگر نقل نکرده است
 که من در آن خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منگری بود و او را
 روزی او را بدعوت خواند ابو عثمان روان شد تا بر سر ای و صاحب دعوت گفت
 ای شکم خوار چیزی نیست باز کرد ابو عثمان باز گشت دیگر آواز داد بیابا ابو عثمان پیش او شد
 گفت نیکو جدی داری در خوردن چیزی کمتر است بر در رفت دیگر بازش بخواند ابو عثمان
 بنیاد او گفت سنگ هست بخوری بر و همچنین باشی با برش می خواند و سخن تلخ گفت
 و او یک ذره از آنچه بود متغیر نمی شد چون سستی با تمام شد صاحب دعوت را آید
 و پای از کار بشد و گریه روی افتاد و توبه کرد و در یاد و گشت و گفت توجه مروی که
 سستی بارت بخواری بر اندم یک ذره تغیر در تو پیدا نیاید ابو عثمان گفت این سهل کاریست
 کار سگان چنین بود که بسیار از جوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پیدا
 نیاید این بس کاری نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگر است نقلست
 که روزی میرفت کسی از بامی پشت خاکستر بر سر او ریخت مردان در چشم شدند و گشتند
 که آن کس را جفا کردند گفت هزار شکر میاید گفت که کسی که سرای آن بود که آتش بر سر او
 ریختنجا کتری مسلح کنند و لقی تمام بود ابو عثمان گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس ابو
 عثمان و توبتی بر آن توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت
 ای پسر جوانی گریزی با دشمنان خود نشین مگر معصوم باشی از آنکه دشمنان غیب

نویسنده و چون تو معيوب باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگين گردد و
 اگر ترا بايد که معيبتی کنی پیش ما آی تا ما بلاي تو بجان کشيم و تو دشمن کام نگردی چون
 شيخ آن بخت و کم از گناه پير شد و تو به نصح کرم نقلست که جوانی
 قلاش ميرفت ز بانی در دست و سرمست ناگاه ابو عثمان بر او پيد موی در زير کلاه
 پنهان کرد و رباب در استن کرد و پنداشت که شيخ احتساب خواهد کرد ابو عثمان
 از سر شفقت نزدیک او شد و گفت ترس که برادران همه یکی باشند جوان تو بر کرد
 شيخ او را بخاتمه فرستاد و غسل فرمود و خرقة دروي پوشید پس شيخ سر بر آورد
 و گفت الهی من ازان خود کردم باقی ترا می باید کرد در حال واقعه مروان بد و فرود
 آمد چنانکه ابو عثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر ابو عثمان مغربی در رسید ابو عثمان
 جدی آواز داد که ای شيخ در رشک میوزم بجای عود که هر چه با بعمری در از طمع
 میداشتم را بجان بسرای جوان در افکندند که از معده او بسوزد بومی خمر می آید تا
 بدانی که کار عنایت ازل دارد عمل و کارشش دارد ز کوشش کار سابقت دارد
 نه عاقبت کار خالق دارد نه خلق نقلست که یکی از و پرسید که بزبان ذکر
 می گویم و دل بدان باز نمی گردد و گفت شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک
 جزو از تو راه دادند و باشد که دل تیر و نفقت کند نقلست که مریدی پرسید که شیخ
 چگونه در حق کسی که اگر جمعی از بهر او بر خیزند خوشش آید و اگر بر خیزند ناخوشش آید
 شيخ بیخ نکنت تا یک روز در میان جمعی بود گفت از من مسند سؤال کردند
 چنین چنین حکم چنین کس را که اگر درین ممانند که خواه تر سا میرد و خواه جود
 نقلست که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت شيخ
 باز گرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضت ها کشید و درین مدت با شيخ گفتی که سرتی
 از اسرار با من بگوئی تا بعد از ده سال شيخ با او گفت چون بر روی ازار پای بکش که این

سخن در دست فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزدیکیست که از ابو سعید
 ابو انحریر رسیدند که معرفت صحبت گفت آنکه بود کار او که می پاك كن آنگاه پیش
 ما کن و سخن اوست که صحبت با خدای سخن ادب باید کرد و دوام هدایت و صحبت
 با رسول محبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا محبت
 داشتن و خدمت کردن و صحبت با برادران تبار و روسی اگر در گناه نباشند
 صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی شود از
 علم این قوم و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود و آخر عمر نفع آن به و رسد و
 هر که از آن سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار
 نکند حکایت را ماند که یاد گیر و فراموش کند و گفت هر که ارادت ارادت است
 بنویسد او را روزگار نفع آید الا ادا بار و گفت هر که سنت را بر خویشان امر کند حکمت
 گوید و هر که هو را بر خود امر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبها خود را نمیدمند مگر
 بینه و عیبها نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشان را نکو بید و دارد و گفت مرد
 تمام نشود تا در دل او چهار چیز برنگردد منع و عطا و ذل و غر و گفت عزیزترین
 چیز با بر روی زمین ستم چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی که او را
 طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل مادی در طریق خاموشی است
 و پسند کرده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت ریا باطن بود
 و گفت سزاوار است آنرا که خدای معرفت عزیز کرد که خود را معصیت دلیل
 نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر خدای و استغنا از غیر خدای و تواضع
 و مراقبت و هر که اندیشه او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای
 بود و گفت هر که تفکر در آخرت پای داری آن رغبت در آخرتش پیدا کند و گفت
 هر که زاهد شود در نصیب خویش در راحت و غرور است دلی فارغش پیدا کند

سخن در دست
 فهم من این سخن
 در نمی یابد

سخن در دست
 فهم من این سخن
 در نمی یابد

سخن در دست
 فهم من این سخن
 در نمی یابد

و رحمت بر بندگان خدای و گفت ز هر دست داشتن از دنیا است و پاک نداشتن
 اندر دست هر که بود و گفت اندو کهین آن کس بود که پروای آتش نبود که او را اندو
 نرسد و گفت اندوه همه چیز فضیلت مومن است اگر بسبب معصیتی نبود و گفت
 خوف از عدل اوست و در حار فضل او و گفت صدق خوف پرهنز کردنت از
 روز کار بظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در قبل
 گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای دور کرد اند و گفت صبار آن بود که خورده
 بود بکاره کشیدن و گفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در
 دل ایشان در آید از معانی و گفت اصل تواضع از ستمه چیز است از آنچه بند و از چهل
 خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش بخدای یاد کند
 و گفت تو کل پسند که دلست بخدای از آنکه اعتماد بروی دارد و گفت هر که از خیا
 سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید مستدرج بود و گفت قانع آن بود که
 اندیشه و قصد کار فرود آورد اندک بود و گفت شوق مژه محبت بود هر که خدای را
 دوست دارد آرزو مسند خدای لغای خدای بود و گفت بقدر آنکه بدل بند از خدای
 تعالی سروری سد بند را بدو اشتیاق پیدا آید و بقدر اشتیاق که بند از دور
 نماند یا بد از دوری او ترسد و گفت بخوف محبت درست کرد و بلا منت
 ادب دوستی موی که کرد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود
 بجز محبوب مچو کرد اند و گفت هر که دشت غفلت نخشیده باشد حلاوت آتش
 نیاید و گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تفویض مقدمه
 رضاء است وَالرَّضَا نَابُ اللَّهِ الْأَعْظَمُ و گفت زهد در حرام فرضیه است
 و در مباح سنت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطیع باشی
 زسی که مباد امر و دماشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و اتمه میداری

گفت که خوف خویش با امر شده است
 و از امر خویش است و آن در خوف پوشیده

تفویض این بود

مقول

مقبول باشی و گفت غافل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در آن کار آن بسازد و گفت تو
 در زندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای باز که اری سلامت یابی و
 راحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن
 از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با انصاف
 بتغز و با فقر ابتدا نل که تغز بر انصاف تو اضع بود و نل فقر را شرف فقر است و گفت شاید بود
 تو بد نیاشاد بودن بخدای از دولت بر دست تو از غیر خدای ترس تو از خدای از دولت پا
 گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بجای از دولت دور کند و گفت موافق
 آنست که از غیر خدای ترسد و بغیر او امید ندارد در منهای او و بر هوای نفس خویش بکنید
 و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و خوا
 و حقیر داشتن خلق را بسیار است که هرگز دانه پذیرد و گفت آدمی میان بر اخلاق خویش اند
 تا مادام که خلاف هوا را ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان کرده آید حمله خداوند
 اخلاق کرم خداوندان اخلاق لئیم شوند و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در
 مال و طمع در کرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر قطع که در بد افتد از دنیا
 آن غنیمت بود و گفت ادب اعتماد گاه فقر است و آرایش انصاف و گفت حق تعالی
 واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرمود
 است کتب ربکم علی نفسہم الرحمة و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن
 حجاب بود و در هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص برایشان رود نه بالیشان بود
 طاعتها که می آرند شان و ایشان از آن بیرون و ایشان از آن طاعت دیدار نهند و آنرا
 بجزی نشدند و گفت اخلاص صدق نیت است ما خدای تعالی و گفت اخلاص نیسان
 رویت خلق بود بدام نظر خالق **فهلست** که یکی از فرزانه غم حج کرد چون به
 نیشابور رسید پیش ابو عمین رفت و سلام کرد و جواب نداد و با خود گفت مسلمانان بر مسلمانان سلام

در این کتاب است که هر چه ترسد پیش از آنکه در آن کار آن بسازد و گفت تو در زندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای باز که اری سلامت یابی و راحت برسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با انصاف بتغز و با فقر ابتدا نل که تغز بر انصاف تو اضع بود و نل فقر را شرف فقر است و گفت شاید بود تو بد نیاشاد بودن بخدای از دولت بر دست تو از غیر خدای ترس تو از خدای از دولت پا گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بجای از دولت دور کند و گفت موافق آنست که از غیر خدای ترسد و بغیر او امید ندارد در منهای او و بر هوای نفس خویش بکنید و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و خوا و حقیر داشتن خلق را بسیار است که هرگز دانه پذیرد و گفت آدمی میان بر اخلاق خویش اند تا مادام که خلاف هوا را ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان کرده آید حمله خداوند اخلاق کرم خداوندان اخلاق لئیم شوند و گفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع در کرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر قطع که در بد افتد از دنیا آن غنیمت بود و گفت ادب اعتماد گاه فقر است و آرایش انصاف و گفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرمود است کتب ربکم علی نفسہم الرحمة و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن حجاب بود و در هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص برایشان رود نه بالیشان بود طاعتها که می آرند شان و ایشان از آن بیرون و ایشان از آن طاعت دیدار نهند و آنرا بجزی نشدند و گفت اخلاص صدق نیت است ما خدای تعالی و گفت اخلاص نیسان رویت خلق بود بدام نظر خالق **فهلست** که یکی از فرزانه غم حج کرد چون به نیشابور رسید پیش ابو عمین رفت و سلام کرد و جواب نداد و با خود گفت مسلمانان بر مسلمانان سلام

کند جواب نیا بد ابو عثمان گفت حج چنین کنند که ما در ابله دار نذر بخور و غم حج کنند و یونان
 مرد بازگشت و بفرغانه آمد و تا ما در در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن غم خدمت
 ابو عثمان کرد چون آنجا رسید ابو عثمان پیش او بازو و یاد اکرام کرد پس آن جوان بسیار سی
 کرد تا ابو عثمان دستور بانی بوی دهر بوی داد و بر آن کار می بود تا ابو عثمان را وفات تک
 رسید و آثار مرکب و ظاهر شد پسرش جامه بدرید ابو عثمان چون آن بدید گفت ای پسر
 خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد کما قال النبی صلی الله
 علیه وسلم کل اناء یشخ بما فیهِ و در حضور تمام جان بداد رحمة الله علیه و السلام

در ذکر ابو عبد الله جلا رحمة الله علیه

آن سفینه بحر دیانت آن سکنه اهل ممانت آن بدره مقامات آن آینه کرامات
 آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله جلا رحمة الله از جمله مشایخ کبار بود و از اکابر
 قدما و شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی
 بدیع و در حقایق معارف و دقائق لطایف بی نظیر بود و ابو تراب را و ذوالنون را
 دیده بود و صحبت جنید و نورانی در یافته بود و ابو عمر و دمشق گفت که اگر می شنیدم
 که گفت در ابتدا ما در و پدر را گفتیم که مراد کار خدای کنید گفتند که ویم پس از پیش ایشان
 بر فتم تاتی چون باز آمدیم و بدر خانه خود رفتیم و در بر زوم گفتند کیست گفتیم فرزند شما
 گفتند ما را فرزندی بود خدای بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم بازستانیم و مراد نه کشاوند
 نقل است که گفت روزی جوانی را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهده او
 سحر شدیم و در مقابل او ایستادم جنید بر من گذر کرد و با او گفتیم یا استاد این چنین روی
 بائس و وزخ بخواد سوخت مرا گفت این بازاریچه نفس است و دام شیطان کن که ترا برین
 میدار و نه نظاره عبرت که اگر نظر عبرت بودی در هر ده هزار عالم اعجب بسیار است اما

زود باشد که تو بدین سحر می بینی و نظر بر روی مغدب شوی و گفت چون حسد بر رفت بر او آن
 فراموش شد تا سالها است تا است خواستم از حق تعالی وزاری کردم و تو به کردم تا حق تعالی
 بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چند کا است که زهره ندارم که هیچ چیز از موجود است
 التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضایع کردانم نقل است که
 سوال کردند از فقر خاموش شد و بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت جان
 و امک سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم صدقه کردم آنگاه آدم نماز فقر سخن گویم
 و گفت بدین سیم ریخ دیده و فاقه کشیده تا نزد یک تربت معطر در وضه نمود
 خواجه کانیات علیه افضل الصلوات رسیدم گفتم همان تو آمده ام پس در خواب شد
 پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دیدم که قرصی بین داند نیمه بخوردم چون بیدار
 شدم نیمه دیگر در دست داشتم و پرسیدند که مردکی سخن اسم فقر کرد و گفت آنگاه
 که از هیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تائب کرد و گفت آنگاه که فرشته دست صاحب
 بیست روز بر روی پیچ کتیه ننویسد و گفت هر که مدح و ذم مردمان پیش او بگردد
 باشد او زاهد بود و هر که بر فرائض قیام نماید باقول وقت او عابد باشد و هر که همه
 افعال از خدای بسند موحد بود و زاهد آن بود که در دنیا چشم زوال نکند تا در چشم او
 حیرت شود و دل با بهالی از او تواند برداشت و گفت بهمت عارف باید که حق باشد
 از حق تعالی هیچ چیز باز نکردد و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام
 محض خورد و گفت تقوی فقر نیست مجرور از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع
 استی حکم فقر آنست که بزودی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر خود و شکر
 مصیبت و گفت خایف آنست که از غنای او را امین کند و گفت هر که بنفس خویش بر
 رسد زود از آنجا بنفید و هر که را رساند بر تبه بر آن مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که
 باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق نصیب باطلی از جهت آنکه حق غیور است و کنت قصد

کردن تو بزرگ تر از حق دور گرداند و محتاج خلق کرداید نقلست که چون وفاتش
نزدیک رسید میخندید و چون بر دهسپهان خندان بود طبیب گفت زنده است
بنفس بنگر ایستاده بود و در حتمه انبیه

در ذکر ابو محمد رویم رحمه الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زبده بی زلل آن صادق بی بدل
آن آفتاب بی غیم امام عبد ابو محمد رویم از جمله مشایخ کنابر بود و مدوح همه بود
بااست و بزرگی او همه مستفق بودند و از صاحب ستران چشمه بود و در مذہب داؤد
فقیه الفقهها بود و در علم تفسیر آن حظی تمام داشت و در فنون علوم بکمال بود و شای
الیه قوم بود و صاحب بخت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت
ریاضتها طبع کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت و از
می آرد که گفت بیست سال است که تا بر زبان ذکر هیچ طعام گذرنجوده است که
در حال حاضر شده است و گفت یک روز در بغداد در مکانی بگوشه گذاشتم تشکی به
من غلبه کرد از خانه آب خواستم کو دگی در باز کرد و گوزه آب بمن داد پس گفت صوفی
بروز آب خورد چون آن بشنودم هرگز دیگر بر روز آب نخوردم نعل است که
روزی کسی پیش او آمد و گفت بگوئه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین او هوا
او باشد و تمت او دنیا را و نه بگو کار می از خلق رسید و نه عارفی از خلق گزیده نه
تقی نه ائمی رسید که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده است صییت
گفت معرفت و ما خلقنا الجن و الانس الا لبعثون و گفت حق تعالی
نهیان کرده است چیزی را در حسیب یا مگر خویش را و گفت حاضران بر سر و جهان حاضر است
شاهد و عبد لاجرم و ایم در صلیت بود و حاضر بیست شاهد و عده لاجرم و ایم در غیبت بود

و در طریقت و از
بگوشه گذاشتم تشکی به
می آرد که گفت بیست سال است که تا بر زبان ذکر هیچ طعام گذرنجوده است که
در حال حاضر شده است و گفت یک روز در بغداد در مکانی بگوشه گذاشتم تشکی به
من غلبه کرد از خانه آب خواستم کو دگی در باز کرد و گوزه آب بمن داد پس گفت صوفی
بروز آب خورد چون آن بشنودم هرگز دیگر بر روز آب نخوردم نعل است که
روزی کسی پیش او آمد و گفت بگوئه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین او هوا
او باشد و تمت او دنیا را و نه بگو کار می از خلق رسید و نه عارفی از خلق گزیده نه
تقی نه ائمی رسید که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده است صییت
گفت معرفت و ما خلقنا الجن و الانس الا لبعثون و گفت حق تعالی
نهیان کرده است چیزی را در حسیب یا مگر خویش را و گفت حاضران بر سر و جهان حاضر است
شاهد و عبد لاجرم و ایم در صلیت بود و حاضر بیست شاهد و عده لاجرم و ایم در غیبت بود

و حاضر است شاه حق لاجرم و ایم در طرب بود و گفت چون حق تعالی ترا گفتار و کردار
 روزی کرد سعادت بود و چون گفتار است باز سازد و کردار تو بیکار و نعمتی بود و چون کردار
 باز کرد و گفتار تو بیکار و مصیبتی بود و چون هر دو باز کرد و آفتی بود و گفت کشتن تو با هر
 گروهی که بود از مردمان سلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر
 شرح بود مگر اینطایفه که مطالبت ایشان بحقیقت و برع بود و دام صدق و هر که با ایشان
 نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محقق اند ظانی کند خدای نور ایمان از دل او باز کرد و حکم
 حکیم ایست که حکمها بر برادران فراخ کند بر خود تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان
 و علم بود و بر خود تنگ کردن از حکم و برع بود و گفتند آداب سفر صییت گفت آنکه
 مسافر اندیشه از قدم در نیک زد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت آرام
 گیر بساط و پیر مین کن از اغیبات و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتیکه بگری از منزلت گفت
 تصوف منی رسته خصلت است تعلق ساخته فقر و افتقار و محقق شدن سادگی
 و ایثار و ترک گرفتن از اغراض و خستبار و گفت تصوف ایستاد نیست بر اعمال
 صن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او از بوار خود و در دکان
 او از جفای خود تا فانی شود کل کل و گفت توحید محو آثار بشریت است و تخریب
 الهیت و گفت عارف را آئینه است که چون در آن نگرند مولی او بد و مجلی شود
 گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت قرب زایل شدن جمله اغراض
 و گفت انس آنست که جستی در تو پدید آید از ماسوی است و از نفس خود و گفت انس
 سرور است بکلاوت بی خطاب و گفت انس خلوت گرفتن است از همه دنیا
 و گفت همت ساکن نشود مگر بجهت و ارادت ساکن نشود مگر بدوری از عملیت نیست
 کسی را بود که کام فراخ نهد و گفت محبت و فاست با وصال و حرمت است با
 طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و از لغت خیر رسیدند گفت توحید نیست

بر سر راه
 بنشیند
 باشد از آنچه
 نفع باشد
 چون با کس
 شد و صلح
 در ایشان
 هیچ چیز نبود

که نگاه دارد و متروخیش را و گوش دارد و نفس خود را و بگذارد و فرایض خدا را و گفت صبر ترک
 شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانائی بود در آن بکنی و گفت تو بر آن بود که از
 تو بگو بکنی و گفت تو اضع و لیلی قلوبست در حلیلی غلام العنوب و گفت شہوت حنی
 است که ظاہر نشود مگر در وقت عمل و گفت لخطت راحتت و خطرات امارت
 و اشارات بشارتت و گفت نفس زدن در اشارات حرام است و در خطرات
 و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زہد حقیقہ داشتن دنیا بود و آثار او را از
 دل سزدن و گفت خایف است که از غیر خدای ترسد و گفت رضا آن بود که
 اگر در رخ را بردست راست باز نینکاید که بردست چپ می باید و گفت رضا
 استقبال کردن احکام است بدل خوشی و گفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سر
 عوض آن چشم ندارد و نقلت که عبد اللہ خفیف از وی وصیت خواست
 گفت کمترین کاری در نیراہ بدل روحت اگر این خواهی تنزہات صوفیان مشغول
 شو نقلت که در آخر عمر خود در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد
 خلیفہ شد بقضا و مقصد او آن بود تا خود را پسری سازد و محبوب کرد تا شیخ جنید
 رحمۃ اللہ علیہ گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و در پی مشغول فارغ رحمۃ اللہ علیہ
 واللہ اعلم

در ذکر ابن عطا رحمۃ اللہ علیہ

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبہ سبحانی آن کوہ بحر و فنا
 امام المشایخ ابن عطا رحمۃ اللہ علیہ سلطان اہل تحقیق بود و بر بان اہل توحید و درہم
 علم آبی بود و با حصول و فروع معنی و بیچس را از مشایخ پیش از او در اسرار تنزیل و معانی تا
 آن کسی شرح نگزوده است و آن لطافت بیان کسی نداشته است کہ ادر الکمالی عظیم بود و

در ذکر ابن عطا رحمۃ اللہ علیہ
 در ذکر ابن عطا رحمۃ اللہ علیہ
 در ذکر ابن عطا رحمۃ اللہ علیہ
 در ذکر ابن عطا رحمۃ اللہ علیہ
 در ذکر ابن عطا رحمۃ اللہ علیہ

جمله اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خرازی در کار او مبالغت کردی و جز او را تصدیق
 مسلم نداشتی و او از کنار مریدان جنبید بود **نقلست** که روزی جمعی بصومعه او
 شدند بدین او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او گریان گفتند چه حالتیست
 در حالتی بدید آید از مخالفت کرد صومعه می کشم و می کشم گفتند سبب چه بود گفت
 در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم بادم آمد با آنکه هزار درم ثواب خداوندش
 بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت می گیریم تا حال من چه شود پرسیدند که
 هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین بهر شب از روزی صحتی کردم اکنون
 چهارده سالست که میخوانم امروز سوره انفال رسیدم یعنی پیش ازین از
 سه غفلت میخواندم **نقلست** که ابن عطاءه پسر داشت عمه صاحب
 جمال با پدر بسفری میرفتند در راه دزدان برایشان زدند و یک یک بسرا
 چشم می بستند و گردن میزدند و او هیچ نیکت و روی با آسمان میکرد و میخندید
 تا نه پسرش را بگشاید چون پسر و هم را چشم بستند و گردن میزدند روی با پدر کرد
 و گفت زهی بی شفقت پدری که تویی نه پسر را گشاید و تویی جنبی و هیچ
 نیکوئی گفت جان پدر کسیه او این میکند با او هیچ نتوان گفت او خود میداند
 می بسند و می تواند اگر خواهد نکا هار دآن دزد چون این سخن بشنید حالتی بر روی
 بیاید گفت ای پرچم این سخن پیش ازین نکفتی تا هیچ پسرت گشته نشدی **نقلست**
 که روزی با جنبید گفت اغنیاء فاضله از فقرا آنکه با اغنیاء بقیامت حساب کنند و
 حساب نتوانند کلام بی واسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دوست
 فاضله از حساب جنبید گفت فقرا فاضله از اغنیاء که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضله از
 عتاب شیخ علی بن عثمان الجلیسی اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر یکی بود و
 عتاب بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم و

عتاب سر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را عینی کرده است و بنده از
 شرف نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر شرف از سوی حق
 می افتد که بنده را فقرا و تا بنده بسبب فقر آن همه ریج کشید پس آنرا عذر می باشد
 و عذر از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیر تر بود حق تعالی عینی تر بود که آنتم اظفرا
 الی الله ان اکرمکم عند الله اتقکم و هر که توانگر تر بود از حق دور تر بود که
 در ویشیکه توانگر را تواضع کند ثلثی از ویش برود پس دین توانگر مغرور توانگری بود
 که دانه که چون باشد که ایشان بجهت مردگانند که آیا که و مجالسه المونی و
 بعد از پانصد سال از درویشان سخن راه یابند و عتابیکه پانصد سال استظار با کشید
 از عذری که اهل آن بیانصد سال غرق و وصل باشند کجا بهتر باشد چو کسی که پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم مر فرزندان خود را خرفر و انداشت و یگانگاری ابعطا توانگری
 کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول حسید است نه هست
 که بعضی از مستکلمان این عطار گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی مشتاق کرده
 که در شمعان غریب است و ازین زبان معنادر ترک کرده این عطا گفت این
 از آن کرده اند که نخو استند که جز اینطایفه این را بدانند از آنکه پیش ایشان عزیز است
 و نخو استند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و او را کلماتی
 لطیف عالی است و سخن او است که بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم
 آنست که گفته اند هر چه گفته اند مگو و هر چه نکرده اند مکن و گفت مرد اسرار را که چونید در
 میدان علم چونید اگر نیاید در میدان حکمت اگر نشاید در میدان توحید اگر درین
 سه میدان نباشد طمع ازین او کسته کن و گفت که بزرگترین دعویها آنست که
 دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میان
 انبساط نهد بیهیم که کفیم از صفات دروغ زمانست و گفت شاید که التفات کنند به

و در کتب
 و در کتب
 و در کتب
 و در کتب

بصفت در بصفت فرو آید و گفت هر علمی بیانی هست و هر بیانی را از بیانی و هر بیانی را
 عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تواند کرد
 در آرزو که سخن گوید و گفت هر که خود را نادانستت آراسته دارد حق تعالی دل او را
 بنور معرفت منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از مواظبت در فرمانها و در اخلاص
 و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از نظای تعالی غافل ماند و از فرمانها و او
 و از معاطات او و گفت بنده است مقهور و غلی است مقهور و در میان هر دو بنده نیست
 معذور و گفت نفسها خود را در راه هوا نفس خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی
 از موجودات صرف مکن و گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام
 اوقات و گفت اگر کسی بیست سال در شیوه نفاق قدم زند و در این بیست سال یک قدم برای
 نفع برادری بردارد فاضله از آنکه شصت سال عبادت با خلاص کند و از آن نجات
 نفس خود خواهد و گفت هر که بخیزی دون خدای ساکن شود بلائی او در آن چیز بود
 و گفت صحیح ترین عقلمها عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است
 که از موجب خیزد و بهترین کنایان کنایه است که تو بر از پس آن در آید و گفت آرام کردن
 با سباب مغرور شدنت و استمادن بر احوال بریدنت از محول احوال و گفت باطن
 جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق تعالی بیایکی سزاوارتر از جای نظر
 خلق و گفت هر که اول مدخل و بهمت بود بخدای رسد و هر که اول مدخل او بارادت بود با حرت
 برسد و هر که اول مدخل او بارز بود بدنیارسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن
 دنیا بود و بعضی را دنیا سرامی بود و بعضی را تجارتی مغرور غلبه و بعضی را علمی و مغاخرتی تعلیم
 و بعضی را مجلسی و محلی و بعضی را نفسی و شهبوتی بهمت هر یکی از اینها شیخ خویش بسته اند که در
 گوشت دلها را شهبوتی است و ارواح را شهبوتی و نفوس را شهبوتی همه شهبوتها را جمع کردند
 شهبوت ارواح فرب بود و شهبوت دلها مشاهد و شهبوت نفس لذت گرفتن بر احوال

و گفت از این سخن تا آخر کتاب را در این کتاب است

حالتی صحیح بود کشتن او فاضله از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بنیاید
 بود که هر که او را بکشد ثواب یابد اما از آن آتش غیرت بر او و گفت بخت آنست که هیچ
 از عوارض آنرا باطل نتواند کرد و امید و گفت بخت آن بود که در دنیا نبود و گفت زندگی
 بخت بیذل است و زندگی شاق باشد و زندگی عارف بزرگ و زندگی موحده بزرگان
 و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب بخت باقطع از نفس و این زندگی
 سوختن و غرق شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحده بزبان چگونگی بود گوئیم باطنش همه
 گرفته باشد و یک ذره از باطنش خیر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بارزیه گفت
 که تسلی سال است تا باری پیرامی جویم و زندگی صاحب تعظیم بنفس چنان بود که زبانش
 از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب بخت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن
 بخت نفس زندگانی شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت من و کفر
 که نبی مسلم و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت
 و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقی است و هر حقیقی را حقی و
 هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که توانی اسم بنده بود و آن لی نشانت ولی نهایت است و چون
 لی نشان لی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن بر حقیقی را
 حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قائم به
 یکی بود و گفت بخت بردوام عتاب بود و گفت چون لقب دعوی ملک کند بخت
 بیفته و گفت بعد از قطع او صاحبست نشان ارادت نماید و همه ندیده کرده و گفت هر که
 که تو یار و حد توانی کرد و حد از تو دور است و گفت نشان نبوت بر خاستن حجابست بر
 قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین بیست است و چنانچه ازین هر دو در نماید
 هیچ دور نماید و گفت هر که را توبه بعمل درست بود توبه او مقبول بود و گفت عمل آلت عبودیت
 نه اشرف بر بویست و گفت هر که توکل کند بر خدای متوکل بود و بر خدای بر توکل خویش بر برای

چون ازین سخن در حدیث آمده است که هر که را توبه بعمل درست بود توبه او مقبول بود و گفت عمل آلت عبودیت
 نه اشرف بر بویست و گفت هر که توکل کند بر خدای متوکل بود و بر خدای بر توکل خویش بر برای

۱۰

یعنی دیگر و گفت تو کل حق التماس است بحق تعالی و صدق افتقار است به و گفت تو کل آن
 که تاشدت فاقه در تو به دنیا به هیچ سبب باز شکری و از حقیقت سکون بیرون نیامی چنان
 حق و اندک تو بدان راست ایستاده و گفت معرفت راسته رکن بود به حقیقت و حیا و این
 و گفت رضا نظر کردن دست بختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده
 است و آن دست بهشتن از خشم است و گفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره
 کنی یکی آنکه بسند که آنچه در وقت من رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگری
 بیند که آنکه مرا اختیار کرد و نیکوتر و فاضلتر است و گفت اخلاص آنست که خالص بود از
 آفات و گفت تو اضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهر است و باطنی ظاهر و نگاه داشتن
 حد است و باطن اوست و اخلاص رسیدند که ابتدا با اینکار حقیقت و امتیاز است که آدم
 گفت ابتداش معرفتست و امتیازش توحید و گفت قرار گرفتن در دو چیز است آداب
 عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت و گفت ادب ایستادست با هر چه نیکو داشته
 گفتند این چگونه بود و گفت آنکه معامله با خدای مباد کند پنهان و آشکارا چون این بجای
 آوردی ادیب باشی اگر چه عجمی باشی رسیدند که از طاعتها که آدم فاضلتر است گفت معرفت
 حق تعالی بردوام وقت رسیدند از شوق کفایت سوزن دل بود و بار و شدن جگر و زبان
 زدن آتش در وی رسیدند که شوق برتر یا محبت کفایت محبت زیرا که شوق از وی خیزد
 و گفت چون آوازه و عصبی آدم بر آید جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر روز و سیم حق تعالی
 بدیشان وحی فرستاد که چرا شما بر آدم بگریستند گفتند ما نگریم بر کسی که در تو عاصی شود حق تعالی
 فرمود بغزت و جلال من که محبت همه چیزها بشما آشکارا کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما
 کنم و یکی از آنکه غلظت خواهم گرفت گفت با که خواهی پیوست چون از خلق میری آنرا گفت
 پس حکیم گفت بظاهر با خلق می باش و باطن با حق تعالی در روزی اصحاب خود را گفت که چه
 بند شود در بعضی گفتند بکثرت صوم و بعضی گفتند که بهادمت صلوات و بعضی گفتند بجاهد و

گفت تعالی
 که در جمله او طاعت
 و این معیار است
 و معارف کردن نفس
 که از هر که بود و گفت بر قدر قرب
 ان گفت تعالی
 آنست که حق
 مسرسل باشد
 معنی آن بود که
 نگاه داشت
 رو
 و بنا بر این است
 که از هر که بود و گفت بر قدر قرب
 ان گفت تعالی
 آنست که حق
 مسرسل باشد
 معنی آن بود که
 نگاه داشت
 رو

بعضی گفتند بحاسبه و بعضی گفتند بوزن و بعضی گفتند بوزن مال تا این عطا گفت بلند می نیاید
 آنکه یافت الا بخوی خوش نقلست که یکجا پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت
 ترک ادب میان اهل ادب است چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم پای دراز کرده
 بود پیش ابوبکر و عمر که با ایشان صافی تر بود چون عثمان در آمد پای مبارک کرد کرد
 نقلست که ابن عطاء را نزد قوسوب کردند و با خلیفه گفتند و علی بن عسی که وزیر
 بود بر وی متغیر شد و را بخواند و بسیار خاکفت و ابن عطاء نیز او را سخنها می سخت گفت
 وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشند و بر سرش میزدند تا بخیر شد پس ابن عطاء
 دعای بد کرد و گفت قطع الله یدک و هر حالت یعنی خدای بریده کرد و دست
 و پای ترا و جان بداد بعد از تالی خلیفه بر وزیر متغیر شد و فرمود تا دست و پای او بریده
 بعضی از مشایخ مواخذ و میگردند بر ابن عطاء که چرا او را دعای بد کرد بایستی که او را دعای
 نیک کردی اما عذر اینچنین گفتند که از آن دعای بد کرد که تواند بود که او ظالم بود برای
 نصیب مسلمانان دیگر و عاگرد و گفتند که ابن عطاء از اهل فراست بودی دید که با او چه خواهند
 کرد مواظقت قصا کرد تا حق تعالی بر زبان او را ند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که ابن
 عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر در وجه شهید یافت از درجه خواری کشیدن در دنیا
 از منصب و مال و جاه و بر سری کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس ابن عطاء
 او را نیکوئی خواسته باشد که محتو بت این جهان در جنب آخرت سهل است نه بد محمد
 علیه

در ذکر ابراهیم بن داؤد الرقی رحمه الله علیه

آن قبله اعیان فسد و ه اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فاک
 خود و بانی مسقی ابراهیم بن داؤد الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از فسادهای طریقت و محرم و حساب

کرامات بود در ریاضت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقربان جنید
 بود و از یاران ابن حنبل بود و عسری در زیارت نقل است که در ویش در بادیه
 رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید و در ویش نگاه کرد روی بر خاک
 نهاد و بر رفت چون در ویش در خود نگاه کرد پاره از خر قد رقی بر جامه خود دید و پشت
 که شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن او است که گفت معرفت اثبات
 حقست بیرون از هر چه و هم بد و رسد و گفت قدرت آشکار است و چشمها گشاده
 است لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق بر گردن طاعت است
 و متابعت رسول صلی الله علیه و سلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود در سنت
 و آشتن از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت همت هر آدمی
 بر قدر همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ همت نبود و اگر همت او رضای
 خدای تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت همت او را و یاد و قوف توان یافت بر آن
 و گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضامندیست و
 گفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت
 است تو میرسی بدلی بیخ اما مشغولی و بیخ در زیادت طلبیدن است و کفایت در ویش
 در توکل است و کفایت تو انکار اعتماد کردن است بر املاک و حساب و گفت
 ادب کردن در ویشان آنوقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت ما دام که در دل تو
 خطری بود اعراض کوزا یقین دان که ترا نزدیک خدای هیچ خطری نیست و گفت
 هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای درست آنست که در غر خویش خوار است و
 گفت پسندیده است مرا از دنیا داده خبری صحبت فراد تو مومست اولیا علیهم السلام

در ذکر یوسف سبعا حمدا علیه

آن مجاهد و مرد آن مبارز میدان مرد آن خورده تقوی آن پروردگاری
 آن مخلص محتاط یوسف اسباط از آرزو و عباد این طایفه بود و در تابعین بزرگ کسی
 نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود نهان داشتی و
 ریاضتی عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار
 را دیده بود و نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و
 خرج نکرد و بر کخرامی یافت و از مرد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال
 برین گذشت که مرا پراهنی نوشته است نه ملکی نه عاریتی مگر خرقه کهنه دو قتی بخی
 بر عیسی نامه نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حتمه فروخته و آن آنست که در
 بازار از کسی چیزی می خریدند آنکس بدانکه میگفت و نوشته شود خواستی و او از برای آنکه
 ترا می شناخت آن مسامحت از هر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را
 بر عکس نوشته بودند و مادر کتاب معتقد چنین یافتیم و هم او بجزیفه نوشت که هرگز
 فضایل نزدیک او دوست از کنا و بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا
 بر کز بند او استیزا کند است و من میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما با یگانگاری
 بود از کنا و ما هرگز درم و دنیا در دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه امید دارم
 بخدای در دین و دنیا خویش و گفت اگر شی صدق با خدای خود کار کنیم دست نروام
 از آنچه در راه خدای شمشیر نم و هم او بجزیفه نوشت که وصیت میکنم ترا تقوی خدای تعالی
 و عمل کردن بر آنچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه بچکس نه بنید ترا آنجا که مراقبت کنی
 الا حق تعالی و ساختگی کردن چیز را که بچکس را در دفع آن جلیتی نیست و در وقت فرو
 آمدن آن پشیمانی سود ندارد و شبلی گفت که از یوسف اسباط پرسیدند که غایت
 تو وضع وصیت گفت آنچه از خانه بیرون آئی و هرگز اینی چنان دانی که از تو بهتر است
 و گفت اندک درع را جزا بسیار عمل دهند و اندک تو وضع را جزا اجتهاد بسیار دهند و گفت غلام

تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفیق کنی با کسی که فرود تو و بزرگ داری آنرا که
 بالای تو بود و در رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و هر چه بتو رسد بر آن شکر کنی و خشم فرو خوری و
 هر جا که باشی رجوع با خدای کنی و بر تو انکاران شکر کنی و گفتی تو در راه مقام است و در
 بودن از جهان و ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از مشنگران و در رفتن بجهت
 و شتافتن بحیرات و در شست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و
 طلب عفت و تقصیر توبت و گفت علامت زهد و چیز است ترک موجود و ترک
 آرزوی مفقود و خدمت معبود و ایشامبولی و صفای معنی و متغیر شدن بغیر و خیر
 مشفق و زهد در مباح و طلب ارباب و قلت روح یعنی اسایش و گفت از علامات
 زهد یکی آنست که بدانند که بند زهد نتواند کرد و در زهد الایمانی بخدای تعالی و گفت
 علامت ورع و چیز است درنگ کردن در تشابهات و بیرون آمدن از شبهات
 و تقشیر کردن و از تشویش احراز کردن و کوشش دشمن زیادت و نقصان و
 مداومت کردن بر ضمای رحمن و از سر صفا تعلق ساختن با مانات و روی گردانیدن
 از مواضع آفت و دور بودن از طریق عیبات و اعراض از سر مباحات و گفت
 علامات صبر و چیز است حبس کردن نفس و استحکام درس و طاعت بر طلب
 انس و نفی جبرع و استتلا عیت و ربع و محافظت بر طاعات و استصبار و اجابت
 و صدق در معاملات و طول قیام در مجاہدات و اصلاح جنابات و گفت محو
 نگر و اند شہوت را از دل مگر خوفی که مرد را بر انگیزاند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت
 مراقبت را چند علامت است بر گردیدن چیزی که خدای آزار بر کرده است و غم کردن
 بیکو بخدای و شناختن افزونی و تقصیر از نسبت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منتظر شدن
 از جمله خلائق بخدای و گفت صادق را چند علامت است دل بازبان راست داشتن و
 قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محبت اینجانی گفتن ریاست ناکر رفتن و آخرت بردن

کزیدن و نفس را بفر کردن و گفت تو کل را نیز چند علامتست آرام گرفتن بد آنچه حق تعالی
 ضمان کرده است و ایستادن بر آنچه بتورسدا از رفع و دودن و تسلیم کردن بیا کون و تعلق
 گرفتن دل میان کاف و نون یعنی چنان دانند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است تا
 لاجرم هر چه از کاف و نون بود تو کل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از تو
 بیرون آمدن یعنی دعوی فرعون و منی نکند و ترک احتیاج کند و قطع علایق و نومیدی
 از خلایق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقائق و گفت عمل کن عمل مروی که او میخواهد
 می بیند که او را نجات خواهد بود مگر بدین عمل تو کل کن مروی که او معاینه می بیند که بدو خواهد رسید الا آنچه حق تعالی در این
 برای او نوشته است و حکم کرده و گفت این پنج علامتست در نشستن در خلوت و طول وحشت از غماطلت
 و لذت یافتن بذكر و راحت یافتن در مجاهدت و چنگ در زدن بجل طاعت و گفت
 علامت حیا انقباض و است و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن برایش گفتن
 و دور بودن از آنچه خوایی کرد که بجهت آن عذر خواهی و ترک خوش کردن در چیزی که از آن
 شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش
 حیات دنیا و یاد کردن کورستان و مردگان و گفت شوق را علامتهاست دوست
 داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و آنها
 گرفتن بذكر حق و بی قرار شدن در وقت نشه آلاء حق سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در
 وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود و پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع جمع
 کردن دست در معرفت و تفرقه متفرق گردانیدن در احوال و سخن دوست که نماز
 جماعت بر تو فرض نیست و طلب حلال بر تو فرض نیست

در ذکر ابو یعقوب ابن اسحاق النهري جوری رحمه الله عليه

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم و سلیت آن منور حال آن مطر وصال آن شایر مقامات

مشهوری ابو یعقوب التهرجوری رحمه الله از کبار این طایفه بود و لطفی عظیم داشت و محبت
 و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و
 مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وی نبود صحبت
 عمر دین عثمان کنی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت نقلست
 که یکساعت از عبادت و مجاهده نیا سودی و یکدم خوش دل نبود یکنبار در منا جا
 بنالید با حق تعالی بشهرش نذا آید که یا یا یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چکار
 نقلست که کسی با وی گفت که در دل خویش سخن سختی می یابم و با فلان شیخ و
 فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه فرمود یکی سفر هر دو کردم زایل نشد توج فرمائی
 یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار تو طریق تو آنست که آن ساعت که خلق به
 خمسه بسجده روی و تصریح وزاری کنی و بگوئی خدایا در کار تو متحیرم مرادست که
 آمد و گفت چنان کردم که او گفت زایل شد کسی دیگر با او گفت که نماز میکنم و
 حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی
 چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خرا در پای عقبه چون دهنی عقبه را قطع نتواند کرد
 و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اَعُوذُ بِكَ
 پناه میجویم از تو تو بگو گفتم اینچه دعاست گفت روزی نظر کردم کسی که در نظرم خوش آمد
 طپا پنجه از هوا در آید و بر یک چشم من زد که بد و نکریسته بودم و کور کرد آوازی شنووم
 که یک نظر را طپا پنجه اگر زیادت نکریستی زیادت زد می شنو و گفت دنیا دریاست و کنار او
 آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هرگز اسیری بطعام بود همیشه
 گرسنه بود و هرگز اتوانگری بال بود همیشه در دیش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند
 همیشه محروم بود و هر که در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه مخدول بود و گفت زوال نیست
 نعمتی را که شکر کنی و پایداری نیست آنرا که گفزان آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسید از

ن
 که بگریستی
 طپا پنجه
 دعا پناه آخرت را قطع توان کرد اول
 و گفت ما ما نباید نماند این سخن را در کتب

یعنی با نزدیک او نعمت کرد و در جا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست و کم
 گفتن و کم خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود بخی باقی شود
 لاجرم هیچ نامش نخواهد الا بعد فادحی الی عبده ما اوحی و گفت هر که در عبودیت
 استعمال علم رضا کند و عبودیت در فنا و بقا و صحبت ندارد او مدعی کذابت است و گفت
 شادی در نتیجه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگری شادی نزدیک بودن
 بخدای و دور بودن از خلق سیئوم شادی یاد کرد خدای و فراموش کردن خلق و نشان
 آنکه شادی بخدای بود بجهت خیر است یکی آنکه همیشه در طاعت و شستن بود و دوم آنکه دور
 باشد از دنیا و اهل دنیا سلوم آنکه با سیاست خلق از و بفریاد که هیچ چیز یاد نکند با خدای مگر
 آنچه خدایر باشد فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد و گفت عارف ترین
 بخدای آن بود که بجز تر بود و خدای و گفت عارف بخی نرسد مگر دل بریده کرده اند از همه
 چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده باشد یکی از وی پرسید که عارف
 در هیچ چیز تا سرف خورد خیر خدای گفت عارف نه بنید هیچ چیز بخدای تا بر آن سرف
 خورد و گفت بکدام چشم نگر و گفت بچشم فناء و زوال و گفت شاهده ارواح تحقیق است و
 شاهده قلوب تحقیق و گفت جمع عین هست آنکه جمله اشیا بد و قایم بود و تفرقه
 صفت خلقت از باطل یعنی هر چه دون حق است باطل است به نسبت بحق و هر صفت
 که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را از اسماء و تفرقه آنست
 که از آن علم پراکنده شد و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق متوکلان بر خداوند است
 میرسد بعلم خدای بدیشان و برایشان میرود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب
 آن مشغول و رنج کش و گفت متوکل بدستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق
 بر گرفته باشد نه شکایت کند از آنچه بد و رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از جهت آنکه
 نه بید منع و عطا الا از خدای تعالی و گفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل در آنوقت

که او را گفت هیچ حاجت و آری گفت بتو زبر که از نفس خود غایب بود و خردای هیچ
 چیزی را نمی دید و گفت اهل تو کل را در حقایق تو کل او قالی است در غلبات که اگر در آن
 غلبات بر آتش بر و نه خبر نیاید و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازد هیچ ضررت
 به ایشان نرسد و اگر تیر ایشان زنند و ایشان را بخرج کرد اندام نیابند و نیز وقت
 باشد که اگر شیه ایشان را بجز بترسند و مانند حرکتی از جای بروند و از او پرسیدند که طریق
 بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال
 کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول تلك امة قد خلقت
 لها ما كسبت پس با خرز فرات قلوبست بودایع حضور از آنجا که همه را خطاب
 کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خرد داده است
 كما قال عز وجل الست بر تكبر قالوا بلی والله علم

در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح و صبا
 آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش بکار بود
 و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و زموزی عجیب
 غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ بزرگی او مقر بودند و او را از هون محبت سمنون
 محب گفتندی و او خود را سمنون کذاب خواندی و صحبت سری سقطی یافته بود و آن را
 حبید بود و او را در محبت مذہب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و
 بیشتری از مشایخ این طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او می گوید که محبت اصل
 و قاعده راه خداست و احوال و مقامات همه نسبت با محبت بازی اند و در محلی که طالب
 اند از شناسد زوال بر آن روانا شده و در محل محبت مادام که ذات موجود بود نقلست که

شفیقه

نادر

آن وقت که از حجاز می آمد اهل فیداورا گفتند که از بهر ما مجلس کوی بر منبر شد و سخن گفت
 شمع نیافت روی بقنادیل کرد و گفت که با شما میگویم سخن محبت در حال آن قدمها
 همه در حرکت و رقص آمدند و بر هم زدند تا هر باره باره میشدند و می افتادند **نقل است**
 که یکبار از محبت سخن می گفت مرعی از هوا درآمد و بر سر او نشست و پس از سر او فرود آمد
 و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار بر زمین نشست و خدائی
 منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بقنادیل و بر **نقل است** که
 در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن دختری در وجود آمد چون
 سه ساله شد سمنونج را با او پیوندی عظیم پیدا آمد همان شب قیامت را خواب دید
 و دید که علمی را نصب کردندی از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن علم
 جمله عرصات را فرو گرفت و دسمنونج پرسید که این علم کدام قوم است گفتند آن
 مجبان آن قوم که **مُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ** در حق ایشانست سمنونج خود را در میان ایشان
 انداخت یکی سیاه که او را بیرون کند سمنونج فریاد بر آورد که آخر چرا بیرون میکنی
 گفت تو از بنقوم هستی گفت آخر مرا سمنونج محب گویند و حق تعالی از دل من میداند
 در حال طغی او از داد که تو از مجبان بودی و لیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نام
 تو از جریده مجبان محو کردندی سمنونج هم در خواب فریاد بر آورد و گفت بار خدا ما اگر آن
 طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه بردار در حال از خانه فریاد بر آمد سمنونج از
 خواب بیدار شد و گفت چه بوده است گفتند دخترک از نام در افتاد و بر **نقل است**
 که یکبار در مناجات میگفت الهی در هر چه مرا بیا زناسی در آن راستم یابی و در آن تسلیم
 کنیم و دم نزنم در همان شب دردی بروی مستولی شد چنانکه جاننش بر خاست آمد و او
 دم نمیزد و آه نمی کرد با یاد همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد
 و فغان تو تار و ز نخفتیم و او هیچ فریاد نکرد و بود اما صورت حال او بر صورت او کبوش

شایسته معروف بود و از چهره میثاق پور بود و ابو حفص را دیده بود و ابو عثمان بن حنیف
 صحبت داشته و مقام او در شوشتر بود و در بغداد وفات کرد نقل است که
 گفت یسزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چه دانستی
 گفت ما درم گفت که سبوی آب بیار بر من کران آمد دیشتم که آن چهار شتره نفس بود
 در ویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دم آمد که ترعش می آید و باز زده
 درم می آرد تا رگوید و نعلینی خرم و در بادید روم در حال یکی در سرد در باز کردم او بود
 و باز زده درم داشت گفت لبان و مرا نجه در نقل است که ترعش می آید و باز زده
 در محله از بغداد میرفت نشسته بود بدرخانه رسید آب خواست یکی بیرون دوید کوزه
 آب در دست دل ترعش صید جمال او شد آب خورد و هماغنا بنشست تا خدایند
 خانه بیاید گفت ای خواجه از خانه تو شربت آب بمن دادند و درم بردند ولی شربت ای
 بول کران باشندان خداوند سزای خواجه مغیر آورد و او را می شناخت گفت ای
 شیخ آن دختر منست که رغبت گماهی تو بودم گفت میخواهم پس آن خواجه مجعی است
 و دختر بوی داد و بفرمود تا ترعش را بکرمه بر دهند و خرقة از ورکشند و دستهای جانم
 نغزرد و پوشیدند چون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد تا گاه در آن میباید
 فریاد بر آورد که خرقة من بسیار است آن جا برنگران نمای بیرون کرد و باز همان خرقة در پوشید
 وزن را طلاق داد و بیرون آمد پرسیدند که آنچه حالت بود گفت بستر من نه اگر دند که
 بیست نظر که خلاف ما کردی لباس اهل صلاح از غنا هر تو بر کشیدیم اگر یک نظر دیگر کنی لباس
 آشنای از اطنت بر کشیم نقل است که او را گفتند که فلان کس بر سر آب میرود و در هوا
 می پرواز کند آنکه او را خدا توفیق دهد که مخالفت هوا خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا پرواز بر روی
 آب رود نقل است که در آخر ماه رمضان در مسجد معکف نشسته بود چون روزی در
 بنشینت بیرون آمد و اعتکاف باطل کرد گفتند چه چیز از اعتکاف بریزا کرد گفت جماعت

کوه داشت و سوسکه بر روی او نشسته و او را بر روی زمین میزد و او را بر روی زمین میزد و او را بر روی زمین میزد

در وقت که او را بر روی زمین میزد و او را بر روی زمین میزد و او را بر روی زمین میزد
 کوه داشت و سوسکه بر روی او نشسته و او را بر روی زمین میزد و او را بر روی زمین میزد

کوه

انما نسئم ویدو آن دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد سخن او ست که هر که گماند که
 فضل او و او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد و هر که
 اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند **كما قال الله تعالی**
قل بفضل الله ورحمته فذلك فليفرحوا و كفت آرام گرفتن اسباب در دل
منقطع گشتن از اعتماد کردن بر نسبت الاسباب است پرسیدند که بنده چه چیز دوستی
 خدای تعالی حاصل کند گفت به شمنی آنکه خدای آنرا دشمن گرفته است و آن دنیا است
 و نفس و کفایت اصل توحید است شناختن خدایا بر بوتیت و اقرار کردن ظاهر
 بوحده اتیت و نفی کردن جمله انداد و کفت عارف صید معرفت که معرفت او را
 صید کرده است تا مگر مش گرداند در خطر نه قدس نشاند و کفت درست کردن
 معاملات به نوحه است صبر و اخلاص صبر بر روی و اخلاص در روی و کفت مخلص
 چون دل بجز و بهسکوت باشد و چون بخلق و بهسکوت و کفت تصوف حسن
 خلق است و کفت تصوف خالیست که غایب گرداند صاحب از آنکه کفت یکی
 دمی بر دنجای ذوالمنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست تیر و کفت
 این نه هی است همه چه بپهل قطعا استحقاق نباید گردانید و کفت غریزین است
 فقر آن بود که با فقرانشید پس چون منی که فقر از فقره جدا کرد بداند که از علی خالی نیست
نقل است که بعضی از اصحاب از و وصیت خواستند کفت پیش کسی بود که
 او شمارا بهتر از من باشد و مرا یکی باز گذاردید که باز شما باشد و الله اعلم بالصواب

کتب معتبره در طاعت بر من گران آمد سخن او ست که هر که گماند که فضل او و او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند

ایضا
 تا به بهشت
 کتب معتبره در طاعت بر من گران آمد سخن او ست که هر که گماند که فضل او و او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند
 کتب معتبره در طاعت بر من گران آمد سخن او ست که هر که گماند که فضل او و او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند

ورد ذکر ابو عبد الله محمد بن محمد فضل رحمه الله علیه

آن نمکن بگرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوائف آن
 مخصوص لطایف آن در مغز عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل رحمه الله علیه از کبار

و این همتی است
 همیشه بخدا یاد میرسد
 آنچه که در دنیا

شیخ اهل خراسان بود و مشهوره همه دور ریاضت و قنوت بی نظیر بود و مرید حضرت بود
 و نزدیکی را دیده بود و ابو عثمان جبری بد و میلی عظیم بود چنانکه یکبار نامه بد و نوشت که عطا
 تفاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی کرد و از او عمل محروم
 کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کرد و از سستی او را صحت صالحان
 روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم کرد و ابو عثمان جبری گفت که محمد ^{صلی}
^{علیه} ^{السلام} بر دانست و هم ابو عثمان جبری گفت اگر قوی داشتی در پناه محمد ^{صلی}
^{علیه} ^{السلام} من بیدار اوروشن و صافی شدمی و او از اهل بلخ جنابهای بسیار دید و زمان
 طعن دراز کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بد کرد و گفت ای صدق از ایشان
 باز گیر **نقلست** که از و سوال کردند که سلامت صد و پنجاه حاصل آید گفت
 ایستادن بر حق یقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم یقین دهند تا علم یقین
 مطالعه عن یقین کنند تا اینجا سلامت صد و تا تحت عن یقین نبود علم یقین
 نباشد که کسی را که بکعبه بر نه هرگز او را علم یقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم یقین
 بعد از عن یقین تواند بود که آن علمی که پیش از عن یقین بود آن بهمت بود و چنان
 و از اینجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم یقین پیدا آید علم یقین مطالعه
 اسرار و حقایق عن یقین توان کرد و شالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد
 و بزرگ شده ناکاه او را از چاه بیرون آرند در آفتاب متحیر گردد و در آن دین
 ثبات نماید تا آفتاب دیدن نکند و چنان شود که آفتابش علمی پیدا آید که بدان علم
 مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از آنکس که بهوار خود بخانه او شود
 و زیارت کند چرا قدم بر همانند نهد و رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صافی
 شود از همه بلاها و غایب گردد از همه غلظتها و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای
 نفس و گفت چون هر یک گوشه خاطر در دنیا کرد تو پیش در روی منکر که او مرید طریقت

سار مردان
 شود و مرید
 نسبت
 در کتب
 از این
 در کتب
 از این
 در کتب
 از این

و گفت

وگفت اسلام چهار چیز است که هر کس از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بد آنچه و اندویش دوم آنکه
 عمل نکند بد آنچه نداند سیوم آنکه بخوبی بد آنچه بداند چهارم آنکه مردمان را منع نکند از آموختن علم و
 گفت علم سه حرف است عین و لام و میم عین علم است و لام عمل است و میم مخلص
 هست در علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای ^{العفت}
 و بار عفت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محنت ایشانست و آن چهار معنی
 است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان و دویم انسی عظیم گرفتن بگریختن
 سیوم قطع اشغال و از هر قاطع که نسبت باز بر بدن و چهارم او را بر خود بر کزیدن و بر هر چه
 غیر است چنانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان اباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم
 و ازواجکم و عیسرکم الی قول احب الیکم من الله ورسوله و صف ^{محبان}
 حق اینست که محنت ایشان بر معنی ایشان بود بعد از این معاملات ایشان بر چهار منزل
 رود یکی محنت دویم هیت سیوم چیا چهارم تعظیم و گفت ایشانرا بدان بوقت بی نیازی
 بود و ایشانرا جوان مردان بوقت حاجت و گفت زهد در دنیا ترک است و اگر توانی
 ایشانرا کنی و اگر نتوانی خوار داری

در ذکر ابوحسن بنی بوعلی رحمه الله علیه

ن
 بوعلی

آن صادق کار دیده آن مخلص بارگشته آن موحد یک رنگی شیخ ابوالحسن بوعلی رحمه الله
 علیه از جوانان خراسان بود و محشمترین اهل زمانه و عالمترین مشایخ در طریقت و
 در تحریک قدیمی ثابت داشت و ابو عثمان و ابن عطاء و جریری را و ابو عمر و مقصنی را دیده بود
 و سالها از بوعلی برفت و در عراق می بود چون باز آمد برزند قنوب گردند از آنجا به شام
 رفت و عمر آنجا گذشت چنانکه بزهد موسوم گشت نقلست که روستائی خری
 کم کرده بود بیامد و او را من ابو الحسن بگرفت که خرمن تو در دیده ابو الحسن گفت ای جوان ^{خلط}
 مرد

کرده و من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست برداشت و گفت الهی مرا از وی باز خرد
 حال خرید پیدا کرد و ستایشی عذر خواست و گفت ای شیخ من دهنم که تو بزده ای لیکن
 خود را برود گاه او آب رونی نمیدیدم خواستم که تو حلقه برین درزنی که مقصود من بر آید
نقلست که روزی میرفت چنانکه صوفیان با شنیدند گاه ترکی قنای بروی
 زد و بر رفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است چرا چنین کردی
 ترک بعدش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن نواز تو می بینم از آنجا که آن رفت
 غلط نرود **نقلست** که روزی در مشو قضا بنجا طرش آمد که این پیر این نقل
 درویش می باید داد و در حال خادم را بخواند و گفت این پیر این من سرو بفلان درویش
 ده خادم گفت چندان تو قف کن که از مشو ضا بیرون آئی گفت ترسم که ناید که
 شیطان را بهم زند و این آید از دم بر دیگی بر سید که چون گفت دندانم فرسوده
 شد از خوردن نعمتای خدای و ز ما نم از کار بشد از شکایت کردن از خدای و از پرسیدن
 که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی باشد که
 با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امرورسی است
 و پیدانی و پیش ازین حقیقی بودی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی اهل است
 و مداومت عمل پرسیدند از فوت گفت مراعات نیکو کردن وی را موافقت دایم
 بودن و از نفس خویش بظا هر چیزی ندادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت
 توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
 الکاتبین نتوانند نوشتند و شیطان آنرا تبا نه تواند کرد و آدمی را مطلع نتواند شد و
 گفت اول ایمان با خیزوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه مان از پیش
 خویش خوری و لغت خورد خانی با نام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود و گفت
 هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت حق تعالی

اورا خوار کرد اند کسی از او دعا می خواست گفت حق تعالی ترا نکا بهار در قفسه تو قفل است
 که در دیشی بر سر خاک اورفت و از حق تعالی دنیا سی خواست شی بی بو الحسن را بخواب دید
 گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا نخواه اگر دنیا و نعمت دنیا خواهی بسیر
 خاک خواجه جان دنیا رو و چون بر سر خاک ما آئی تمت از داو کون بریدن خواه رحمت

علیه

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمه الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن مقرب و اصغیا آن محرم حرم ایزدی شیخ محمد
 علی حکیم ترمذی رحمه الله علیه از محترمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و پیمه زبان
 ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود و
 شفقتی و افر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون
 علوم کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقامه کرده اند و
 مذمب او بر علم بوده است که او علم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی
 نبود که صاحب کشف بود و صاحب اسرار و او را حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را
 حکیم الاولیا خوانده اند و صحت او تر است و حضور و بی و این خلافا گفته بود و مابقی معاذ بن
 گفته چنانکه گفت یک روز سخنی منکبتم مناظره امیر کبیری متخیر شد در آن سخن و او را تصانیف
 بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از
 اهل شهر محبوب بودی و در ابتدا با دو کس از طالب علمان راست شد که تا بهر طلب
 علم روند چون غم مصمم کرد و مادری داشت گفت ای جان ما در من ضعیف و بی کس و متولی کارن
 تو سی مرا بکه میگذاری ازین سخن دردی بدل او درآمد و ترک سفر کرد آن دور فنیق رفتند چون پنجاه
 برآمد شیخ روزی در کورستان نشسته بود و از زار می گریست که من اینجا ضایع و مهمل مذم و فقیان

من فردا بیایند عالم شده تا کاه پری نورانی از گوشه در آمد و گفت سبب گریه چیست او
 حال خویش باز گفت آن سیر کفیت خوابی تا من ترا هر روز همین جاسقی بگویم تا بزودی از ایشان دور
 گذری گفت خواهم آن پیر سه سال او را سبق می گفت بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است
 علیه السلام گفت من این دولت از رضای مادر یافته و همچنان آن پیر آمدی و واقعات از
 یکدیگر رسیدندی و او بگو در اقی گفت که هر یک شنبه حضرتش او آمدی و بجهت گردندی و بهم
 نقل کند که روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز من ترا بجای خود خواهم برد گفتم فرمان شیخ را باشد با او
 بر فتم ویری بر نیامد که بیایانی دیدم عظیم صعب و سختی زرین در میان آن بیایان نهاده در زیر
 درختی بسز و چشمه آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی زیبا پوشیده چون شیخ بزود
 اورفت او را خواست و شیخ بر آن تخت نشاند چون ساعتی بر آمد از هر طرفی یکی آمد چهل تن
 جمع شدند و اشارتی کرد با کسان طعامی پدید آمد بخوردند شیخ سوالی کرد و آن مرد جوانی بدو
 و در جواب سخن بسیار گفت که من از آن یک کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و با
 کشت و مرا گفت که برو که بعد کشتی چون زمانی بر آمد تره باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جا
 بود و آن مرد که بود گفت آن تیره بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المذاب بود گفتم یک ساعت
 چون تیره بنی اسرائیل رسیدیم گفت ما تا بکراته ما رسیدن کار است و نه ما با رسیدن و چون
 نقلست که گفت هر چند ما نفس بکشیم تا وی را بطاعت دارم با وی بر نیامد
 از خود نو میدشدم گفتم مگر خدای این نفس از بهر دوزخ آفریده است و دوزخی را چه پرورم
 بکنار چون رفتم و دوستی را گفتم تا مراد است و پای به سبب و برقت آنجا ه من بهلولی
 کستم تا خود را در چون انداختم گفتم باشد که غرق شوم آب زرد و دست من بکشاد و موجی
 بر آمد و مرا بر کنار انداخت از خود نو میدشدم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که بهیشت
 شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که من از خود نو میدشدم برکت آن تیره من کشاده شد
 پدیدم آنچه را بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا بر تیره برکت آن ساعت

و ابو بکر و اراق گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف خود بمن داد که اینرا پروردی چون اند
 چون مطالعه کردم همه مغر حقایق بود و لم مار نداد که در آب اندازم در خانه نهادم و
 گفتم انداختم گفتم چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفتم نینداخته مرا عجب آمد پس گفتم
 برو بسند از رفتم و نینداختم در همچون در حال همچون را دیدم که از بهم باز شد و
 صندوقی سرکشاده بدیدم آن جزو در آن صندوق افتاد و سر صندوق بهم باز
 آمد و همچون قرار گرفت باز آدم شیخ گفتم اکنون در همچون انداخته گفتم بعزت حق
 که سر این با من بگویی گفتم چیزی در علم اینطایفه تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق
 آن بر همه مشغول مشکل بود و در آنم خضر از کس خواسته بود و آن صندوق را ماهی
 نفرمان او آورده بود و حق تعالی آن آبرافرمان داده است تا به درسانه
نقلست که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام میا
 و همه را بگرفت و پیش او باز آورد و گفتم خود را بدین مشغول میدار و گفتم هرگز
 یک جزو تصنیف نکردم تا که نند تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ
 شدی مرا بدان تسلی بودی **نقلست** که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدایا
 بخواب دید **نقلست** که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر
 خواجه محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلمه داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد یکی از
 خانه او بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ خواست که آن سگ را با اختیار بکند
 گفت باشد که خود برود آن روز صفا دبار بسران سگ رفت که باشد که خود در خضر
 و بچکان او را تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که بر او اعتراض می کرد در رسول راضی است
 علیه وسلم خواب دید که با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که بشنا و بار از بهر کسی مست
 کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و کمر طاعت او بر میان بند و آن زاهد از جواب سلام
 محمد حکیم دادن ننگ داشتی بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ گذرانیدی نقل سنت

که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم کبر و شهادت اند گفت بلی چون از ما بیزار و آرزو
 با ما نیکوئی بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه نکند و گوید الهی من ترا بچه آزرده ام تا ایشا ترا
 بر من بیرون آوردی الهی تو به کردم ایشا ترا بصلاح بازار ما بداییم و تو به کنهیم تا شیخ
 از آن بازاریم نقلست که تالی خواست که تا خضرا به بسیند و نمید بکثیری
 داشت جامه کودک شسته بود و طشتی پر از بول و نجاست کرده و شیخ جامه سپید
 بسنت پوشیده بود و روز آدینه بود مسجد جامع میرفت مگر آن کثیر ک سبب در خواستی
 از شیخ بخشیم بود و آن طشت بسری شیخ فرو ریخت شیخ تحمل کرد و بیخ نکفت و آن خشم
 فرو خورد در حال خضرا به بد خضرا گفت بدین بار که کشیدی مرادیدی نقل است
 که یکی را گفتند که او را چند ان ادب بود که هرگز در پیش عیال مینی پاک نکرده است
 آنکس که این بشنید در حال غم زیارت او کرد شیخ را در مسجد دریافت سماعی
 صبر کرد تا او بیرون آمد مرد بر عقب او روان شد و با خود گفت کاشکی بدایمی
 که این سخن که از او گفتند راست است یا نه شیخ نفراست است و است روی باز پس
 کرد و مینی پاک کرد آمد و با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تا زمانه است که شیخ بر
 من میزند تا ستر بزرگان نه طلب شیخ باز پس نکو است و گفت ای پسر راست
 گفته اند اما اگر خواهی که ستر همه پیش تو نهند ستر خلق بر خلق نکا بهار که هر که شرموک را
 ضایع کند ستم سری را شاید نقل است که در جوانی زنی با جمال مال دار او را بخود
 دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است او التفات نکرد روزی آن زن خبر
 یافت که محمد در باغی است خود را بسیار است و در آنجا رفت شیخ چون او را بدید بگریخت و
 زن بر عقب میدوید و میگفت آخر چرا در خون من سعی می کنی شیخ التفات نکرد و از دیوار
 فرو جست و رفت بعد از آنکه پیر شده بود روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن
 حالت یادش آمد در خاطرش گذرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن را کرد می گفتم

جوان بودم و بعد از آن توبه کردم چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس
 خبیث بر معصیت در جوانی این در خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و
 مجاهده پشیمانی بر ناکردن گناه چه عظیم اند و بکین شده و ستره روز در ماتم این معنی شبست
 بعد از ستره روز پیمیرا صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت رنجور شو که نه از آنست
 که در روزگار تورا حیی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر که
 که مدت ما از دنیا دور تر کشید و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا حریست و نه حالت ترا قصوری
 آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنست که صفت ترا نقصان است
 نقلست که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد زیاده و توفیق بازمادم گفتم در بغایت درستی که از
 من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه کسسته شد آوازی شنودم گامی محمد این چه سخن
 بود که گفتی کاری که تو کنی بچنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق
 نبود گفت از آن سخن بدم خوردم و توبه کردم و سخن او است که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت
 کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده و از اوزار
 عطاها سی خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و سینه
 او تشریح گردد و نفس او بفضای توحید در آید و بدان شاد گردد و لاجرم اینجای ترک
 عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی را که او را درین راه روی نموده باشد تا خلق
 او را بسبب سخن او بسبب فتوح او از غیب کرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمردند
 تا نفس اینجای فریفته شود و همچو شیری او بجهد و برگردد و آن نشنید و آن لذات که در این
 مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ما می که از دام بجهت چو زبده یا غوص کند و هرگز
 او را به نام توان آورد نفس که بفضا توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکار تر از آن بود که به نام
 او در نیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجاکشاده و منبسط است و در اقول از ضیق بشریت آلت
 خویش ساخته بوده و اینجازه وسعت بر حد آلت خود سازد پس ای نفس این مباش و کوشید از تبارش

نفع
 یکتای
 ریش
 بشاید
 بکنند
 خلاق
 میزند

خلفرمانی و ازین آفت که گفتیم حدیثی که شیطان در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد
 حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و تو به ایشان قبول افتاد یک روز
 آدم بجاری رفته بود ابلیس بیاید و بچه خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد
 و گفت یکساعت اورا نگاهدار تا ما باز آیم چون ابلیس بر رفت آدم باز آمد خناس را دید حوا را
 گفت این کیست گفت فرزند ابلیس است آورده و نمیش سپرده است آدم حوا را
 برنجاند که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه اورا بگشت و باره باره کرد و هر باره
 از درختی در آویخت و بر رفت ابلیس بیاید و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم او را
 بگشت ابلیس خناس را آواز داد در حال اعضا او با هم جمع گشت و زنده شده و پیش حوا بیست
 دیگر باره ابلیس بجواسپرد و حوا گفت بمن مپار که آدم بیاید و مرا بر شانه ابلیس الحاح کرد و او را
 بسپرد و بر رفت چون آدم بیاید در باره او را دید حوا را برنجاند که چرا فرمان ابلیس میری و فرقی
 سخن او می شوی و آن بچه اورا بگشت و سوخت و خاکستر او را نمید و در درخت و نمید
 بصبح او بر رفت ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس و حوا خناس را
 آواز داد و ذات او در کرم پوست و زنده شده و پیش ابلیس نشست آنجا ابلیس حوا را
 سو کند داد که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمیکرد سو کند مغلظه داد تا قبول کرد چون آدم
 بیاید و او را دید گفت خدای داند که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول
 میکند و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بگشت و فکری کرد و نیمه نخورد و یک نیمه حوا
 داد و گویند بار آخرین خناس را بگشت که شنیدی آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند
 طلب کرد حوا حال بگفت ابلیس گفت مقصود من این بود که خود را در سینه آدمی حامی کنم که
 مقصود من آنست چنانکه حق تعالی میفرماید که الخناس الذی یوسوس فی صدور
 الناس من الجنة والناس و گفت هر که یک صفت از صفات انسانی باقی بود آزاد نبود
 و چون مکاتبی بود که اگر یک درم بر روی باقی بود آزاد نبود و بنده آن یکدرم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند

بر روی هیچ نمائند با شد همچنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزا کرده بود
 در الوقت که او را جذب کرده بود پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله یحبیبی الیه من
 یشاء یتدی الیه من یشاء اهل اجبیا آن قومند که در جذب افتادند و اهل هدایت آن
 قومند که با نابت بد و راه جویند و گفت مجذوب را منازل است چندانکه بعضی از ایشان را
 ثلث نبوت نهند بعضی را نصفی و بعضی را از زیادت از نصفی تا بجائی رسد که مجذوبی
 افتد که خطا و از نبوت پیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود و مہر حمله اولیا بود چنانکه
 مصطفی صلعم خاتم انبیا بود و مہر همه او بود و ختم نبوت بد و بود و گفت این مجذوب تواند که مہر
 بود اگر کسی گوید که اولیا از نبوت نصیب چون بود گویم پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم گفت اقتصاد در دنیا
 صالح و سمت حسن یک جزو است از نسبت و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و پستی
 صالح تواند بود و فرمود که خواب جزو است از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که بگذرد از حرام
 بخصم باز دہد در جزو نبوت بیا بد پس اینہم مجذوب را تواند بود و درست زنیان اولیا
 است کہ اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر
 و علم عهد میثاق و علم حروف و این اصول حکمت و حکمت علما نیست این علم
 بزرگان اولیا ظاہر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد و مگر آنکس را کہ از ولایت ظنی
 بود گفتند اولیا از سوز خامت ترسند گفت بل و آن خوف خطرات بود و روزی بود
 کہ خدای دوست نداد کہ عیش خوش را بر دوشیرہ بگرداند و گفت بنسخ مشغول مذکر او
 چنان باید کہ بود کہ از سؤال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکہ بلغمیان فهم کنند
 گفتند بلغمیان کہ ام قومند گفت آنانکہ ایشان آیات الہی را اہل نداند و پرسیدند از تقوی
 و جوانمردی گفت تقوی آنست کہ در قیامت دامن تو بچاکس نگیرد و جوانمردی آنست کہ
 تو دامن بچاکس نگیری و گفت غزب کسی است کہ معصیت او را تجاوز کرده است و از کسی است
 کہ طمع او را بنده نکرده است و خواہ کسی است کہ شیطان را او را اسیر نکرده است و عاقل

مستحق است از این صلاحت این قوم است هرگز در دنیا و آخرت

بجای خود بود و در دنیا و آخرت

سوز آنست از روی یاد دہد تا شد و علم بر طلاق از روی کرد اندیشد
 ایشان از زبان مردان ما شنیدند و متابع جوشیدند و نشان ایشان سبک
 بود و بیکدیگر سبک شد و سبک شد و سبک شد و سبک شد

بیان کرده ایم و گفت که اسبم اعظم هرگز متحلی نشد الا در عهد پیغمبر ما محمد مصطفی علیه افضل
الصلوات و التحیات

در ذکر ابوبکر و راق رحمة اللہ علیہ

آن خزانه علم و حکمت آن یگانه علم و عصمت آن شرف عباد آن کشف زهاذ آن مجرب
آفاق ابوبکر و راق رحمة اللہ علیہ از اکابر زهاد و عباد مشایخ بود و در ورع و تقوی تمام
بود و در تجرید و تفرید کمالی شکر داشت و در معامله و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را
مؤدب الاولیاء خوانده اند و کشته نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او
بسیخ می بود و از یاران حضرت بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است و در آنرا
از سفر باز داشتی و گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنگاه ترا ارادت دست
کرد چون ارادت دست شد اول بر کتاب بر تو کشاد و کشت نقلت که عمری در
آنندی حضرت بود و هر روز بجز رستمانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن بر خواندی و روی
پای از دروازه پیرون نهاد پیر نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خوابی گفت خواب
پیر با او روان شد و در راه با او سخن می گفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که
مرا معنی امر و زک با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت
خضر چنین است صحبت دیگران چون خواب بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهایی بر همه
کارها شرف دارد نقل است که فرزندی داشت بدیستان فرستاد یک روز از راه
که می گریست و زنجش رفته بود و گفت ترا چه افتاده است گفت استاد مرا ای شی آموخت از آن
چنین شد مگفت آن کدام است گفت قول تعالی یوما یجعل الولدان شیبلا از روز که
کودکان را پیر کرد و اند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و برود پدرش بر سر کور او میگریست و می
ی ابوبکر فرزند تو یک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سال است که ختم می کنی و در تو

این اثری نکرد نقلست که هرگاه که از سجد بازگشی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که
 کس ندوی کرده باشد یا بجا بی نذرک موسوم شده نقلست که کسی زیارت
 او آید چون باز میگشت گفت مرا در پیش کنی گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال فایده
 و شرف و دوی جهان در بسیاری مال و تنجستن با مردمان و گفت در راه مکه ز نیرا دیدم مرا
 گفت تو کیستی گفتیم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غریب میکنی یا انس بخوانند
 خویش نکرفته چون این بشنندم چندان قدرتم نماز که کامی از پی او برگیرم باز گشتم تا او
 بر رفت و گفت وقتی در می بر من کشاوند و گفتند بخواه گفتم خداوند آن قوم که انبیا
 بودند و سر غوغای آفرینش پیش روان سپاه معلوم است که هر کجا بلاسی و اندو
 بود بسرا ایشان فرود آمد و توان خداوندی که یک ذره بجز از تو کسی نرسد چه بخواهم
 مرا هم در این مقام بیچارگی را کن که طاققت بلا نمی آرم و گفت مردمان ستمگره مند
 یکی امر او دوم علمای ستم فقر چون امر تابه شوند معاش و کتاب خلق تابه شود
 چون علمای تابه شوند دین خلایق تابه شود و چون فقر تابه شود دل خلایق تابه
 شود و گفت اصل غلبه نفس تعارضت شهوات است چون هوا غالب شود دل با بر
 گردد و چون دل تار یک شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیرا در دشمن گردند و خلق
 جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد و گفت از روزگار او تم تا اکنون هیچ فتنه نماند
 مگر سبب آتختن خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون هیچ سلامت نیافت مگر آنکه از
 اخلاط کرانه گرفت و کسی از او بصیرت خواست گفت شکی بر گیر و هر دو پای را بشکن
 و کار دی بر گیر و زبانه بر گفت این که طاققت دار و گفت آنکه زبان ترا در نطق آمد و
 کوش همیت او از خدای شنود باید که زبان ظاهرا و کناک بود و کوش صورت او که
 کرد و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس اینست
 و بعد از نوت سبب در چیست مگر حکمت و حکمت احکام امورا است و اول نشان حکمت

خوی ناخوش شود چون خوی ناخوش شود
 در انگار از زبانی
 حاصل بی روی
 زبان بریدن است

خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او
خوشر بود و گفت خدای از خلق بیشتر چیز میخواهد از دل او و چیزی خوب و تعظیم فرمان حق و
شفقت بر خلق خدای و از زبان او و در خیر قرار کردن توحید و رفیق کردن با خلق و از
اندامها و حیوانات و آشنای خدای و یاری دادن مؤمنان و از خلق دو چیز
در حکم خدای و علم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و جوارح
برو عاشق شد و گفت اگر طمع باکوبند که در تو کسیت که بد شک در مقدر و اگر کوبند
غایت تو حسیت کوبد حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان کوبد که
من بدین ایلهی قسم که از آغاز مؤمن را بکافری و سوسه کنم اول او را بشهوات حلال
حرص کنم چون بر آن حرص گشت و هوار روی چیره شد و قوت گرفت و بر معاصی دل
شد بکافری و سوسه کنم و گفت هیچ چیز است که همیشه با تو اندازد اگر صحبت این بیخ بدانی
نجات یابی و اگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس دنیا
پس خلقان با خدای موافقت کردن هر چه کند پسندد کار باشی با نفس مخالفت با
شیطان بعد از او دنیا بخدای مخالفت اگر این یکی رستی و گفت تا از مخلوقات
بتری انس با حق تعالی طمع مدار و تاملت را در اشغال کردن داری طمع فکرت و
عبرت مدار و تا پسندد از طلب ریاست و جبرری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و
گفت صحبت با عقلا با تقدیر کن و باز آید سخن مدار و با جهال بصیری جمیل و گفت اصل
آدمی زاد است و خاک کس بود که آب بر و غالب بود و او را بلطف و ریاضت
باید داد که اگر کار بعنف کند معتبر کرد و مقصود از سد و کس بود که خاک بر و غالب بود
او را بلکه باید گفت و سخن بیاید سرشت شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید گفت
حق تعالی خواست که آب را با فریاد از هر الوان لوان او کرد و از هر طعام طعام او کرد و این چون
همه الوان را با میخت تا لوان آب گشت ازین معنی کس لوان آب ندانست و چون همه طعام را

بزرگترین است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او
خوشر بود و گفت خدای از خلق بیشتر چیز میخواهد از دل او و چیزی خوب و تعظیم فرمان حق و
شفقت بر خلق خدای و از زبان او و در خیر قرار کردن توحید و رفیق کردن با خلق و از
اندامها و حیوانات و آشنای خدای و یاری دادن مؤمنان و از خلق دو چیز
در حکم خدای و علم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و جوارح
برو عاشق شد و گفت اگر طمع باکوبند که در تو کسیت که بد شک در مقدر و اگر کوبند
غایت تو حسیت کوبد حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان کوبد که
من بدین ایلهی قسم که از آغاز مؤمن را بکافری و سوسه کنم اول او را بشهوات حلال
حرص کنم چون بر آن حرص گشت و هوار روی چیره شد و قوت گرفت و بر معاصی دل
شد بکافری و سوسه کنم و گفت هیچ چیز است که همیشه با تو اندازد اگر صحبت این بیخ بدانی
نجات یابی و اگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان پس دنیا
پس خلقان با خدای موافقت کردن هر چه کند پسندد کار باشی با نفس مخالفت با
شیطان بعد از او دنیا بخدای مخالفت اگر این یکی رستی و گفت تا از مخلوقات
بتری انس با حق تعالی طمع مدار و تاملت را در اشغال کردن داری طمع فکرت و
عبرت مدار و تا پسندد از طلب ریاست و جبرری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و
گفت صحبت با عقلا با تقدیر کن و باز آید سخن مدار و با جهال بصیری جمیل و گفت اصل
آدمی زاد است و خاک کس بود که آب بر و غالب بود و او را بلطف و ریاضت
باید داد که اگر کار بعنف کند معتبر کرد و مقصود از سد و کس بود که خاک بر و غالب بود
او را بلکه باید گفت و سخن بیاید سرشت شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید گفت
حق تعالی خواست که آب را با فریاد از هر الوان لوان او کرد و از هر طعام طعام او کرد و این چون
همه الوان را با میخت تا لوان آب گشت ازین معنی کس لوان آب ندانست و چون همه طعام را

بیا محبت تا طعم آب کشت کس سبب طعم آن ندانست که از خوردن اولادت و حیات
 یابند و کسی ملاز کیفیت لذت او خبر نه که کس را از بمعنی که موجب حیات است خبر نیست
 و جعلنا من الماء کل شیء حی و دلیل اینست و کفایت خرم دل در و پستی که در دنیا حیات
 از و خراج نیست در آخرت چهار عالم را با او شمار می نیست و کفایت باید در خرم و مردمان را ایمان دائم که کفایت که لغت خلال خورده
 و کفایت که حرام خورده است و هر که باید در ضرر و در باز با لغت و غیبت فحش مشغول کند بدغم که اول لغت حرام خورده است و
 و هر که باید در جیند و در زبان مذکر و تهلیل و استغفار مشغول کند و انم که اول لغت خلال خورده
 است و کفایت صدق نکا پار در آنچه میان تو و میان خدای است و صبر نکا پار در آنچه
 میان تو و میان نفس است و کفایت یقین نوری است که بنده بدان مشور کرد و در جواب
 خویش پس آن نور رسا نذ و را در چه مستقان و در رسیدن از کفایت در دسته حرف است
 زا و با و دال ز ترک زینت است و با ترک هوا و دال ترک دنیا و کفایت یقین
 فرود آرنده دست و کمال ایاست بد و کفایت یقین برسته و جیبست یقین خبر است
 و یقین دلالت و یقین مشاهده و کفایت هر که معرفت بخدای درست شود یقین
 و خشیت روظا هر شود و کفایت شکر نعمت مشاهده منت است و نکا پار داشت
 و کفایت توکل فرا گرفتن وقت است صافی از که در استظار چنانکه تا سفا خور
 بد آنچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد و کفایت هر که کار با از جهت آسمان بنید
 صبر کند و هر که از جهت زمین بنید متحیر گردد و کفایت احترام کنید از اخلاق بد چنانکه
 از لغت حرام نقل است که چون او وفات یافت بخوابش دیدند زرد و
 غمگین و گریان گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین کورستان که
 منم از ده جنانه که می آید یکی بر ایمان نموده است دیگری او را خواب دید پرسید که
 خدای با تو چه کرد گفت مرا حضرت خود داشت و نامه بدست من داد و خواند م نامی می
 رسیدم همه نامه سیاه شده چنانچه هیچ تو نیستم خوانند آنکه آن کتاها را تو پوشیده ام و از کرم

کفایت یقین نوری است که بنده بدان مشور کرد و در جواب
 خویش پس آن نور رسا نذ و را در چه مستقان و در رسیدن از کفایت در دسته حرف است
 زا و با و دال ز ترک زینت است و با ترک هوا و دال ترک دنیا و کفایت یقین
 فرود آرنده دست و کمال ایاست بد و کفایت یقین برسته و جیبست یقین خبر است
 و یقین دلالت و یقین مشاهده و کفایت هر که معرفت بخدای درست شود یقین
 و خشیت روظا هر شود و کفایت شکر نعمت مشاهده منت است و نکا پار داشت
 و کفایت توکل فرا گرفتن وقت است صافی از که در استظار چنانکه تا سفا خور
 بد آنچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد و کفایت هر که کار با از جهت آسمان بنید
 صبر کند و هر که از جهت زمین بنید متحیر گردد و کفایت احترام کنید از اخلاق بد چنانکه
 از لغت حرام نقل است که چون او وفات یافت بخوابش دیدند زرد و
 غمگین و گریان گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین کورستان که
 منم از ده جنانه که می آید یکی بر ایمان نموده است دیگری او را خواب دید پرسید که
 خدای با تو چه کرد گفت مرا حضرت خود داشت و نامه بدست من داد و خواند م نامی می
 رسیدم همه نامه سیاه شده چنانچه هیچ تو نیستم خوانند آنکه آن کتاها را تو پوشیده ام و از کرم

نشد که درین جهان ترار سو اکتم اکنون غفوت کردم

در ذکر عبد الله منازل رحمة الله علیہ

آن بود بی علامت آن صدف در کرامت آن مجرور جلال آن شرف کمال آن
 خزانة فضایل عبد الله منازل رحمة الله علیه بکانه روزگار بود و شیخ ملا نسبیان ^{مشهور}
 و متوکل بود و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق و مرید محدود و قصار بود و عالم بود معلوم ^{باطن}
 و ظاهر بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجرور تر از کسی نبود چنانکه ^{نعمتی}
 ابو علی ثقفی ^{نعمتی} می گفت عبد الله گفت یا ابو علی هر که را ساخته باشی که از آن چاره نیست
 ابو علی گفت تو ساخته باشی عبد الله دست را با این کرد و بر روی نهاد و گفت من ^{بروم}
 و در حال بر روی ابو علی منقطع شد زیرا که با او مقابله نتوانست کرد که ابو علی را علائق بود و عبد ^{الله}
 مجرور بود و سخن او است که گفت ابو علی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی ناز برای خلق
 و گفت از هر چه عبارت کنی زبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کنند و باشی
 و نباشی سخن خویش عبارت کنند و حکایت کنند از غیبی نقل است که
 کسی روزی از وی مسأله پرسید جواب گفت آنم و گفت که یکبار و یکبار گوی گفت من ^{در}
 پشمانی آنم که یکبار چرا گفتم و گفت سچکس فریضه ضایع بکنند از فریضهها تا مستلانا کرد و به
 ضایع کردن سستها و هر که تبرک سستی مبتلا کرد و زود بود که در به عیب افتد و گفت فاضله ^{بن}
 و قتیای تو آنست که از خواطر و سوکس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تصور شده باشی
 و گفت هر که نفس او طارمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش
 همچنانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج است و گفت آدمی عاشق است بر شقایق
 خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شده ^{اید}
 بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب از کسی میدارم که از حیا سخن گوید و از خدای شرم

نذر و یعنی چون خدای را مستکلم ببیند چو نه شرم نذر و که در کلام آید و گفت هر که محبت داد
 و فقر اگر او را خشیت ندهد او فریفته است و گفت خدمت او بست ندهد او مت بر
 خدمت که او ب در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت ما با ادب محتاج تریم که بسیار
 علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند برود واجب آن بود که نفس او در چشم او
 خوار گردد و ندیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیس خود خواند و گفت و اینست
 و نبی آن نَعْبُدُ إِلَّا صِنَامًا و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لیکن فضیلت
 و عوی ظاهرا کرد و گفت هر که تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محو کرد
 چیزی از علم خویش هر که غیب خویش نبیند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را
 هیچ فضیلت نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که
 مشغول شود با اوقات گذشته بیفایده نقد و وقت از دست ببرد و گفت آدمی از
 پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب است در حال اتمام و وقت خویش و گفت تو
 ظاهرا دعوی عبودیت میکنی اما باطناً سر با و صاف روییت بر آورده و گفت
 عبودیت اضطرابی است ز احتیاری و گفت هر که طعم عبودیت چشید و عیش
 نیست و گفت عبودیت رجوع کردنت در جمله چیزها بجز اضطراب و گفت بنده بند
 و بود ناخادمی از پر خود بخوبی چون خادمی هست از حد بندگی افتاد و ادب از دست
 براد و گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری رد چشیده
 است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ
 وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ ختم مقامات بر استغفار کرده است
 تا بنده بنا کرد در تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت
 هر که سابقه نفس خویش از نفس خویش برگیرد عیش ظالین در سایه او بود و گفت بعضی
 با کسب بهم بهتر بود از خلوت بی کسب و گفت هر که درین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد

اینست
 علامه در دنیا
 دعوت

از

از سر قوت در آمد ضعیف کرد و وضاحت کرد و گفت اگر درست شود بنده را یک نفس
 در حمله عمری ریا و بی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف آنست
 که از هیچ چیزش عجب نیاید **فعلست** که مروی او را در آنجا کرد و گفت خدایت به
 آنچه امید و آرزوی گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت کو و وفات او در نیشاپور بود
 و خاک او در مشهد انار است احمد بن اسود گفت او را خواب دیدم که گفتند **عبدالله** را بگو
 تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخوابد مروی **عبدالله** گفتیم گفت این مدتی مدید و عهد
 بعید است که طاقت دارد که سالی دیگر انتظار کند

در ذکر علی سهیل اصفهانی رحمه الله علیه

آن خواجگه در ویش آن حاضر بی خویش آن داننده خوب آن بسینده خوب
 آن خزانده حقایق و معانی شیخ علی سهیل اصفهانی رحمه الله علیه بس بزرگ و مقرب
 بود و حسید را بد و مکاتبات لطیف است و صاحب ابواب و قرین حسید
 بود و سخن او در حقایق بلند است و معاملات در ریاضات او کامل و بیانی نشانی
 دارد و در طریقت و عمود بن عثمان بن زینار است او با اصفهانی آمد وستی بهر درم و ام و شت
 علی سهیل همه بگذارد و سخن او است که گفت شناسن بطاعت از علامات توفیق
 بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات
 بیداری بود و بد عوی بیرون آمدن از رعنائیهای بشریت بود و هر که در بدایت ارادت
 درست نکرده باشد در نهایت عاقبت سلامت نیاید گفتند در معنی یافت
 سخن بگوی گفت هر که ندارد که نزدیک است کفایت بعد تر است چنانکه آفات سخن بر
 نور آینه می افتد که در کان خوانند که آن در بار را بگیرند دست پر کنند چنانکه آن در
 قصه ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نه بنیند و گفت حضور سخن فاضله از نفس سخن از آنکه

خانقاها
 در آن
 افتد

حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حضور می بود که گاه بیاید و گاه برود
 و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی
 میکنند و ذکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و گفت حوام است کسی را
 که خدای را بخواند و میداند و با غیر او آرام میگیرد و گفت بر شما باد که پر میزید از غرور حسن اعمال
 با فساد باطن اسرار یعنی ابله پس چنین بود و گفت توانگری التماس کردم و در علم یافتم
 و فقر التماس کردم در فقر یافتم و عاقبت التماس کردم در هدایت یافتم و قلت حساب
 التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نو میدی یافتم و گفت از پشت
 آدم باز علیه السلام تا الی یومنا ههنا آدم میان از دل سخن گفتند و میگویند من کسی میخواهم
 که مرا وصیتی کند که دل چسبیت یا چگونه است و نمی یابیم و از او پرسیدند از حقیقت
 تو حدیثی زد یک است از آنجا که گانهاست اما دور است از آنجا که حقایق است
 نقلت که علی سهل گفت که شما پندارید که مرکب من چون مرکب شما بود که بیمار
 شوید و مردمان بعبادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک
 و سر نهاد شیخ ابو الحسن مزین گفت که من گفتم او را که بگوی اشهدان لا اله الا الله
 بستی کرد و گفت مرا میگوینی که کلمه بگوی بعزت او که میان من و او جز حجاب عورت
 نیست و جان باد بعد از آن ابو الحسن محاسن خود گرفت و گفت چون من تجامی او یا خدایا
 شهادت یقین کند و خلتاه و از یک است جمله

ن
 گفت از این
 در میان
 دل و دل
 دوست

در ذکر شیخ خیر نساج رحمه الله علیه

آن معنی نهایت آن مهدی و لایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اهل و
 فرخ آن معطلی حجاج شیخ خیر نساج رحمه الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و در عطا و معاطه
 بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و طبعی بغایت دور و مجاهد تمام نفسی

مؤثر و ششلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند و ششلی را پیش حبیب فرستاد از
 بهر حرمت حبیب را و او مرید سری سقطی بود و حبیب او را محترم داشتی و ابو حمزه بغدادی در
 شان او سب لغت کردی و سب آنکه او را ابو خیر نسیج گفتند آن بود که وی از مولد خود
 بساره رفت بغرم حج گذرش بر کوفه بود بدروازه بیرون آمد مرقعی پاره پاره داشت
 در روزنک او سیاه فام بودی شخصی او را دید گفت این ابلهی می نماید او را گفت تو غلامی
 گفت آری گفت از خواجه کرخیه گفت بلی گفت من ترا نکا دارم تا خواجه بسیار گفت
 من عمر بیت که در آرزوی آنم که مرا خواجه بسیار گفت حالیا بنده سنی و خیر نامی
 وی از حسن عقیدت که المؤمن لا تکذب خلاف او نکرد و همراه او شد و سخاوت
 او رفت و نساجی پیاموخت تا سالها کار او کرد و هر گاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا
 روز آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت
 بسیار او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو بیسج بنده من هستی پس از
 آنجا بگریخت تا به آن درجه رسید که جنیه گفت خیر خیر ما و دوست داشتی که او را
 خیر خواندندی و گفت روانا باشد که مسلمانی مرا نامی نهاد من او را بگردانم نقل است
 که گاهی جولاکی کردی و گاهی بلب و جله شدی ما هیجان بوی تقرب جستندی
 و چیزهای می آوردندی روزی گریانس پیرزنی می یافت پیرزن گفت اگر سیم نزد
 بیارم و ترا نیایم بگردم گفت بد جله انداز پیرزن سیم بیار و در شیخ حاضر نبود بد جله
 انداخت شیخ بخار دجله رفت ما ہی آن سیم بیار و در شیخ داد مشایخ چون این شنیدند
 از وی پسندیدند گفتند او را با زیچ مشغول کرده اند این همه نشان مجابست و تواند که
 نشان مجاب بود غیر او را ما او را بنزد خانکه سلیمان را بنود نقل است که
 گفت بشی در خانه بودم در خاطر من آمد که جنیه برو هست آن خاطر را نمی کردم تا سه ماه
 در خاطر آمد بعد از آن بیرون آمدم حبیب بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیایدی

و گفت در مسجدی شدم در ویشتی در من آویخت و گفت ایها ایستخ بر من بجشای که مرستی
 بزرگ پیش آمده است یعنی بلا از من باز گرفته اند و عاقبت داده حالش شکر است
 یک دینارش فتوح بود و گفت خوف تا زمانه حق است بندگانی را که بر بی ادبی خو
 کرده باشند بدان راست کند و گفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است نسبت
 که در آن عمل که کند جز عجز و تقصیر نه بیند نقلست که خیر صمد و بیست سال عمر
 یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود غزرائیل ساریه انداخت خیر سراز
 بالین برداشت و گفت عفاک الله توقف کن و کار را با بش که تو بنده ماموری
 و من بنده مامور ترا فرموده اند که جان او بردار و مرا فرموده اند که چون وقت آمد نماز کن
 آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده اند فوت می شود صبر کن تا طهارت
 کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان بختی تسلیم کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی
 با تو چه کرد و گفت از من آن پرس و لیکن از دنیا می بخش شما با زر ستم رحمة الله علیه

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمه الله

علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن شکمن طرفت آن متوکل حیقت آن کعبه
 مسلمانان ابو حمزه خراسانی رحمه الله علیه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر
 و رفیع القدر بود و عالی تمت و در فراست همانداشت و در توکل نهایت رسیده
 بود و در تجرید بغایت بود و ریاضت و کرامت او بسیار است و مناقب او شمار
 و خلوتها شایسته داشت و او را براه رادیده بود و چند بار در ماقه نقلست که
 یکبار متوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس حسینه نمیخواهد و کس التفات
 نکند و برین نذر باو قطع کردند و نذر داشت و در سن پاره سیم در جیب داشت که خواهد بود

و او ه بود ما گاه تو کل داو خویش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنکه سقف آسمان را
 بی ستون نگاهدارد معدنه تری بی سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت ابو حمزه آن سیم را
 بنواخت و میرفت چاهی بود در راه در آن چاه افتاد اما خلی مدو رسد زیرا که
 نفسش در دست بود زمانی بر آمد نفس فریاد بر آورد ابو حمزه خاموش نشست یکی می
 گذشت بدان چاه رسید رفت و خاری حسد بسیار در دوسر چاه پوشید نفس زاری
 آغاز کرد و گفت که حق تعالی میفرماید که **و لا تلقوا ابائکم الی التهلکة**
 ابو حمزه گفت تو کل از آن زبر کتر است که بجز و سالوسی نفسانی باطل شود آن کس که
 بر بالای چاه نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی قبله تو کل آورد
 و سر فرود و اضطرار کمال رسید و تو کل بر قرار بود ناگاه شیر می باید و سر چاه باز
 کرده دست در لب چاه شوار کرد و مای در چاه آویخت ابو حمزه گفت من همراه
 کریم کنم الهامش دادند که خلاف عادت است دست در زین دست در زد و بر آمد
 آوازی شنید که **یا یا حمزه الیس هذا الحسن یجیناک من البلی باللف چون**
 تو کل ز ماکروی ماکیکه بلائیت از و بود دست او ترا نجات دادیم پس شیر روی
 بر خاک مالید و رفت نقل است که جمید یک روز املین را دید پربنده
 بر کردن مردم می جست گفت ای لعین شرم ازین مردمان نداری گفت اینها مردم
 نیستند مردم آنها اند که در مسجد شونیز نشسته اند که جگرم را سوختند چون شمشیر
 شدیم ابو حمزه را دیدم سر بر میان فرورده چون مرادید گفت دروغ گفت آن ملعون که
 اولیاء خدای انسان عزیز تر اند که املین را برایشان اطلاع افتد نقل است که
 او محرم بود در میان کلیمی و در سالی یکبار بیرون آمدی و احرام باطل کردی اما احرام
 بیستی سوال کردندش از آنس گفت انس است که و لکنی پیدا از زبانتن با خلق و
 گفت غریب است که او را از اقربا و غایب و حشت بود آنس گرفته است دل آء

نسخ
 یکنه
 سیم
 خن
 سینه
 بر
 این
 دست
 بایست
 است
 با
 که
 آواز
 این
 که

در موافقت حق سحاز و تعالی و گفت هر که دوستی ترک در دل گیرد هر چه باقی بود برود و دست
 گرداند و هر چه فانیست برود دشمن گرداند و گفت تو کل آنست که با داد که بر خیزد از
 شامش با دنیا بد و چون شب در آید از باد او شش با دنیا بد یکی از او وصیت خواست
 گفت نوشته بسیار ساز این سفر را که در پیش واری و وفات او در پیشاپور بود و در حوار
 ابو حفص قدوس و فن کرده اند رحمه الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمه الله علیه

آن رکن روزگار آن قلب ابرار آن فرید و هر آن و جسد عصر آن هم عاشق و هم
 معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمه الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بوده و از علمای
 بود و در بغداد نشستی و با اتفاق همه از جمله اولیاء خدای بود و او را ما قلب المدار علیه
 صحبت بود و او خود از اقطاب بود از او پرسیدند که ما را بگوئی که قلب کیست ظاهر کرد
 اما حکم اشارت چنان نمود که او دست و او چهل تن از اهل مکهین با خدمت کرده بود و از
 ایشان فایده با گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت
 درجه داشت و صحبت محاسبی و سری سقطنی یافته بود گفتست که گفت سری
 نزدیک ما آمد و سخنی نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر
 و گفت هر خاطری که شمارا در آمد با من بگوید مراد دل آمد که او وجود است با حریزی
 گفتتم بروی این سخن کران آمد گفت بنام کویس گفتیم چاره نیست تا این مرد را خریدیم
 پس او را گفتیم که تو فرمودی که هر چه در خاطر شمارا دیدم مراد پیدا خواهد خاطر می آید
 که تو جویدی ساعتی سرد پیش افکند و سرد آورد و گفت بنیختر است گفتی و شهادت آورد و
 مسلمان شد پس گفت همه دنیا کستم و ملتبا و نیکو بهیادیدم گفتیم اگر با هیچ کس چیزی نماند
 اینقوم باشد پیش شما آمدیم ما همچان شمارا بر حق یافتیم و گفت احمد مسروق است که هر که بخرد او را

قال الله تعالى
 و من یؤتکم
 العلم فله اجر
 عظیم
 و من یؤتکم
 العلم فله اجر
 عظیم

شاد شود شادی وی جلالت و او کرده و هر که در خدمت خدای انس نباشد انس او چشمش
 بود و هر که در خواطر اول با خدای دارد خدای او را در حرکات خوارج معصوم دارد و گفت
 هر که محسن شود در تقوی آسان کرد و بر وی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بگوشت
 چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل نیز در آن تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت مؤمن
 از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشتن بنده حرمت خدای و حقیقت تقوی
 برسد و گفت در باطل نگرستن معرفت از دل بیرون برد و گفت هر که را مودت حق تعالی بار
 بود کس بر وی غالب نشود و گفت دنیا را بو حشت دل غ کرده اند تا انس مطیعان خدای بخندند
 بودند دنیا و گفت خوف باید که پیش از جا بود که حق تعالی بهشت آفرید پس دوزخ کسی
 تا بر دوزخ گذر نکند بهشت تواند رسید و گفت بیشتر چیزی که عارف از آن ترسد قرب حق
 بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل دهند و درخت
 توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت دهند و گفت هر که گرامت طمع
 داری و پیش از آن پای در درجه انابت ثابت نگردد و باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه
 که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی و
 گفت زهد آنست که جز خدای تعالی غرضی نباشد و هیچ چیز بر او پا و شاه نگردد و گفت تا تو
 از شکم ما در بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی رحمت الله علیه و علی التائبین و اجمعین

جمعین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمه الله علیه

آن شیخ ملت آن طلب دولت آن زمین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق ثلثی
 عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قده ناگبار و اوستاد اولیا و اعتماد اصفا بود و
 اهلایستی شکر داشت و در تربیت کردن مهیدان آیتی بود و حرمت او در دلهای بسیار است

و خلی بشمار و در توکل و تخریب در ظاهر و باطن کس را قدم او نبود و این دو برابر هم که از خواسته
اند خود شرح و بنده کمال او پس باشند برابر هم شبیهانی روح دو تم برابر هم خواص و او پس
هر دو بود و او را کلماتی به طبع است و بر این واضح و عسرا و صد و بیست سال بود و کلمات
او عجیب بود و هیچ چیز که دست آدمی بدور سیده بودی بخوردی جز بیخ گیاه و مردمان
او هر کجا که یافتندی بر او بردندی و ازین نوع عادت کرده بود و او پوسته سفر
کردی و یاران با او بودند و دائم احرام گرفته بودی و هرگز جامه او شوخی نداشتی
و موسی او نبالیدی شخم نقل است که گفت سرانی از و میراث یافته بودم به نجاه و
بفر و ختم و بر میان ستم و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه
داری ما خود گفتیم راست گفتن بهتر گفتیم نجاه و دنیا را دارم گفت من ده بد و دوادم بکشاد
و بدید پس شتر بخا باند و مرا گفت بر نشین و زرباز و اد گفتیم ترا چه رسد گفت مرا از استی تو
دل پر مبر شد ما من کج آمد و دلی در صحبت من بود و از او لیاقت شد نقل است
که یکبار در بادیه میرفتم علامی دیدم تر و تازه دلی زاده و راحله میرفت گفت ای آزاد مرد کجا میری
گفت از سوی چپ و راست بگریس هر روز تا پنج می بینی جز خدای نقل است
او چهار پسر داشت هر چهار پیشه آموخت یکی گفتش ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت
کسی در آموزند تا بعد از من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم جگر صد تقان نخورند و کاری کنند
در وقت حاجت و گفت ما فلانین اعمال عمارت او قاستت بر اقت و گفت مر که دعوی
بندگی کند و او را بسوزم از بی نمانده باشد و در دعوی خود دروغ زنت کند کی اگر کسی دوست
آید که از مرادات خویش غائی کرده و بداد خدای باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده
بود و نعت او آن بود که هر چه او را خوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم
بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان در ویشی بود که با تو انگران
بر همیشه کند و عظیم ترین آنکه خلق را تو واضع کند و گفت در ویشان را منی

سخن او را از آنست که در بنده باران و بر شمشاد و کجا از آن به نجاه می آید و نماند از آنکه نام او را بر او رسد استی

ایمان خدا اندر زمین و محبت خدا ندر بندگان و برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردود
گفت در وی شی که از دنیا اثر از کرده است اگر چه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است
وز از وفا ضلته از متعبدان مجتهد و گفت هرگز منصف تر از دنیا ندیده ام که تا او را خدمت
کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت زیرک نیست کسی الا
اینطایفه که همه سوختند از بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات
او بر طور سببنا بوده است و ترشش هم بر آنجا است رحمه الله علیه

ذکر ابو علی حسبر جانی رحمه الله علیه

آن عمده او لیا آن زبده اصفا آن مقبول با مامت آن مخصوص بکرامت آن شیخ نبیانی
ابو علی جرجانی رحمه الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوان مردان طریقت
بود و در مجاهده بحال بود و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلام
مقبول مذکور و مرید حکیم ترندی رح بود و سخن او است که قرارگاه خلق میدان غفلت نیست
و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت
است و سخنان بر اساس رو مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف
و رجاء و محبت و زیادتی خوف از ترک کنایست بسبب وعید دیدن و زیادتی رجاء
از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسبب پاری ذکر بود بسبب دیدن
سنت پس خالیف هیچ نیاید از هر دو را چه هیچ نیاید از طلب و محبت هیچ نیاید
از طلب مذکور محبوب پس خوف ناری منور است و رجاء نوری منور است و محبت
نور انوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن طاعت آسان
بود و موافقت کردن در سنت با فضال بر وی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با
برادران بسکوخ بود و در راه حق تعالی چیزی بدل تواند کرد و بکار مسلمانان قیاسی تواند نمود

سخن او را توبه است بر او نوشته اند

بعد اوقات خویش تواند کردن و گفت بد بخت آن کس بود که معاصی ظاهر کرد و آنکه
 بروی فراموشی گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و به
 شایده خدای باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود گفت
 عارف آن بود که جمله دل خویش بولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت کمان
 نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود و کمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود و گفت
 هر که تلازمیت کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم چو در گذاردن و هر که صبر
 کند بر خدای بعد از صبر چو در حصول حق و گفت صاحب استقامت باشد
 طالب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای
 عبودیت است و صبر در اوست و تفویض خانه او و مرکب بر در است و فراغت
 در سرای و راحت در خانه و گفت بخل سه مرتبه است بی است و آن بلاست و حی است
 و آن خسراست و لامست و آن لوست پس بخل بلائی است بر نفس خود حاشا
 در نفاق خویش و طومی است در بخل خویش

در ذکر ابوبکر کتانی رحمه الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی بخت امامت آن شمع عالم توفیق آن
 رکن کعبه تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابوبکر کتانی رحمه الله علیه شیخ که بود و پسر زمانه و در روایح
 و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ چهار بود و در طریقت صاحب تصنیف
 بود و صاحب تکمیل و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل و
 در مجاهدت و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود خاصه در علم حقایق و معرفت
 و صحبت جنید و ابوسعید خراسی و نوری در یافته بود و او را پراخ حرم گفتند و در مکه مجاور بود
 تا وفات کرد و از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف و از ده هزار

ختم کرده بود و سالی سال در کعبه بزم نمودن نشسته بود که در این سالی سال پیرش با روزی یکجا
 طهارت کردی و درین سالی سال خواب نکرد و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا به
 سفر حجاز رود دستوری دادش چون برفت در باد پیشی عالی بروی پدید آمد که خوب
 غسل بود گفت مگر شرب ما نماید ما از مادیه بازگشت چون بدر خانه رسید ما در راه بودیم
 در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو احازت داده بودی گفت بل اما خانه
 را بی تو نمی توانم دیدن در پس در ششم و نیت کردم که بر بخیزم تا تو نیایی پس چون
 ما در وفات کرد و از در ضماحی ما در دل فارغ شد روی در مادیه نهاد گفت در میان ما
 در ویسی را دیدم مرده و می خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت آری محبت خدی
 چنین بود ابو الحسن برین چنین گوید یادیه فرود نم تو کل بی زاود در اعلمه چون بکناره
 حوض رسیدم نشستم و با خود گفتم که بادیه را بی زاود در اعلمه بریدم از آن کنا جو ضعی
 بانک زور من که ای حجام لا یحدث نفسک بالاطیل نگاه کردم کنانی را
 دیدم تو به کردم و سجای باز گشتم و گفت بنعم لاندک عبا ری بود ما امیر المؤمنین علی رضی الله
 عنه بحیث آنکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است لا فتی الا علی شرط فوت
 آن بودی که اگر چه معاویه بر باطل بود و او بر حق کار بد و باز گذاشتی تا چندین خونها بخت
 نشدی و گفت میان مرده و صفا خازنه ششم شی در انجا مصطفی را صلی الله علیه وسلم خواب
 دیدم با چهار بار در آمد و مراد کنا گرفت پس اشارتی کرد ما تو بگو که او کیست گفتم ابو بکر
 اشارت کرد گفتم عمر بن عثمان اشارت کرد گفتم عثمان بن رضی اشارت کرد من ششم ششم
 از آن عبا که بود پس مصطفی علیه السلام ما امیر را روزی داد تا هر دو بگوید که مراد کنا گرفتیم
 ایشان بر فتنه امیر المؤمنین علی را گفت بیات بگوه بوقیس رویم بر سر کوه دشتیم و نظاره
 کعبه کردیم چون از خواب در آمدم خود را در کوه بوقیس دیدم و در آن زمان عبا در سینه من
 نهاده بود و گفت وقتی هر دوی در محبت من بود و در دل من گران بود او را چیزی بچشم ما مگر

نسخه
 کتب
 خطی
 در
 کتابخانه
 مجلس
 شورای
 عالی
 کتب
 و
 اسناد
 قدس
 سره
 در
 تاریخ
 ۱۳۸۵
 شماره
 ثبت
 ۵۷۸۹
 شماره
 ثبت
 ۱۲۳۴

بردن من سبک تر شود آن کرانی از دل من نمی شد پس او را بخانه بروم و گفتم پایی بر سر چشم
 من نه گفت من این حکم بسیار الهام کردم تا پایی بر روی من نهاد و میداشت چند تا آن
 کرانی از دل من بشد و دوستی او در دل من افتاد و مراد و لیت درم از وجه حلال فتوح
 بود نزدیک او بروم و برکناره سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگو چشم
 در من نگر نیست و گفت این وقت را بقتاد هزار دینار خریدم از ضیاع و اسباب
 تومی خواهی که مراد من قدر غره کنی بر خاست و سجاده را افتانند و رفت هرگز خون
 غرا و ذل خود ندیدم از زمان که درهما بر میخیزم **نقل است** که مریدی شپت
 مکر در حالت زرع بود چشم باز کرد و در کعبه نگر نیست اشتری لکدی زدش و چشمش مرون
 انداخت حال بسر شخ ندان کردند که درین حالت ارادات غیبی و مکاشفات حقیقی
 بوی فرو می آیند و او بکعبه نگر نیست او پیش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت
 کردن روا نبود **نقل است** که روزی پیری از باب بنی شیبه در آمد باشکوه ردا در بر
 افکنده و پیش ابو بکر گمانی آمد و گفت ای شیخ چرا آنجا بروی که مقام ابراهیم است مردمان
 نشسته اند و اما ویت استماع میکنند تا تو نیز نشوی که پیری بزرگ رسیده است و اخباری
 عالی املا میکند ابو بکر در سر آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبد الرحمن بن واز
 سعد و از هر می و از ابو هریره و او از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ در از اسنادی آوردی
 هر چه ایشان آنجا با سنا و خیر میکنند ما اینجالی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت
 حدیثی نقلی عن ربی دلم سخن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل
 است که تو خضری خضر گفت ما این وقت نزد اشتم که خدا را هیچ ولی نیست که من او را
 نشناخته باشم تا ابو بکر گمانی را دیدم که او را بشناخت من او را نشناختم و اشتم که خدا را
 بسیار ولی هست که ما شناسانند و من ایشان را نشاسم **نقل است** که گفت روزی
 در نماز بودم طراری در آمد و در آن گفت من باز کرده بسیار از بر تو نافر و شد در حال هر دو دستش

شک شد باز آمد شیخ در نماز بود در کف شیخ انداخت و نشست که مردم چون او را حائلا
 دیده بودند حال پرسند کیفیت گفتند مصلحت آنست که بری چون از نماز فارغ شد
 او بنالید و بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد طرار واقع گفت شیخ گفت بغزت و طلال خدای
 که نماز بردن خردارم و نه از آوردن پس گفت ای برده باز آورد آنچه از دسته بد و باز
 در حال دستش نیک شد و گفت جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت
 من تقوی ام گفتم تو کجای می باشی گفت در دل اند و کهنان در حال ز نیز او دیدم عظیم زشت سیاه
 گفتم تو کیستی گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجای می باشی گفت در دل ابل شاط چون بیدار شدم
 نیت کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفتم شیخی بخانه دیکبار پیغمبر را
 علیه و سلم بخواب دیدم و از او مسایل پرسیدم و یک شب دیکر هم پیغمبر صلی
 علیه و سلم بخواب دیدم گفتم چه گفتم تا خدای دل مرا بپیراند از موافقت هر روز
 چهل بار بگو یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلت ان یجیب قلبی
 بنور معرفت ادا و گفتم روزی در ویشی پیش من آمد و میگریست و میگفت
 ده روز است تا بیخ نخورده ام تا ما بعضی از باریان شکایت کردم از کرسنگی و بیازا
 گذر کردم درسی افتاده دیدم بر دوشتم بر آن نوشته بود که خدای بگرشکی تو عالم
 نیست که از شکایت میکنی و کسی از او وصیت خواست گفت چنانکه فرود آمد
 ترا خواهد بود تو امر و زار را باش و گفتم انس به مخلوق عقوبت است و قرب ان
 دنیا معصیت و میل کردن با ایشان مذلت است و گفتم زاهد آنست که هیچ نیاید و دل شایسته
 بود بنا یافتن و جد و جد لازم داند تا بوقت مرگ و احتمال ذل کردن بصبر و رانی
 بودن تا ببرد و گفتم تصوف به خلق است هر که خلق مشیه تصوف پیشه و گفتم فرست
 شدن یقین است و در غیب دان را ایمان است و گفتم محبت اشیاء است برای محبوب
 گفت تصوف صفت و مشاهد است و گفتم صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جاست

سخن گویند صبر کنی که از آن آفتاب صفت کنی که در روز شامی در روز جواری که بود در دنیا صفت است

صفت در زبان معنی

ن گفت مویزبان
 بنده کان بظلمت از
 و از ادان چون

صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جانیست که از آن استغفارش باید کرد و گفت
استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد
دو غم خوردن بدانکه پیش بگناه رجوع نکند سیم بگذارد هر فریضه که میان او و خدا
که ضایع کرده باشد و چهارم اداء مظالم خلق پنجم بگذارد هر گوشت و تخمی که از حرام
رسته باشد ششم تن را از الم طاعت بخشاند چنانکه جلالت معصیتش چنانچه است
و گفت اول وجد خلوص است یعنی شیرین و مبارزه تر یعنی تلخ و آخر ستم یعنی بیماری و گفت
توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین و گفت عبادت
بنفاد و دو باب است و مقادیر یکی از آن در حیات بخدای و گفت علم بخدای تا آخر است
از عبادت خدا تراغ و جل و گفت طعامی سهی لقمه است از ذکر خدای در دمان یقین که
در حالت توحید آن لقمه را از ما بد و در صابر گرفته باشی یا گمان نیکو بگرا مت حق و گفت هرگز حق
نبد کار از زبان بدعا کشاده نکند و بعد از خوانستن مشغول گرداند تا در مغفرت برایشان کشاده
نکند و گفت چون افتقار بخدای درست شود عنایت درست شود و بجهت آنکه این دو
تمام نشوند مگر بیکدیگر و گفت دردی بوقت استباه از عقلت و انقطاعی از حقا نفسانی
و لرزیدن از سیم قطعیت فاضله از عبادت جن و انس و گفت اعمال جاریه نیک است هر که
خدای او را در وقت قیامت از رحمت و در کرد امر و در عمل را ترک گیرد و هرگز از نزدیک گردانند
بر اعمال لازم کند و چون پیشه داند و گفت دنیا را بر طوبی قیامت گرداند و بیشتر را بر
تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است یکی خواست در وقت غلبه بود و خوردش در وقت
فاقر بود و ستمش در وقت ضرورت بود و گفت شہوت مینارد یواست و هر که مینارد یوا
گرفت با دیو بهم بود و گفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی
ابتداء عمل کن و گفت ما دین خدای منی بر سه قسم باقیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر حوائج است
و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق بر نظر هر جوان و اما قال علیه السلام من سخط

سخن و گفت هر که در حق تعالی عبادت بفرماید
ظرف یا به بقدر و مراد است

با لظا هر المیس و اوریل در عالم باطن بودند تا ظاهراً هر نشدند معلوم نشد که المیس بر باطلست
 و اوریل بر حق است و عدل بر دل است قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق
 بعقل توان کرد که فردا از صدق سؤال کنند و از ما فلان کنند و گفت وجود و عطا از حق
 شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چه می باشد هیچ چیز دین
 حق دلیل نیست بر حق و گفت خدایا باد است که آنرا با ذبیح گویند که آن با و محزون است
 در زیر عرش در وقت سحر و زیدن گیر و نالهها و استغفار بر گیر و و ملک جبار رساند و گفت
 شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقص است
 که چون کتانی را اجل نزدیک آمد گشتند در حال حیات عمل توجیه بود که بدین مقام
 رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک بودی نکتمی پس گفت چه بنام در بان دل خویش
 بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز بدینست
 جز خدای تعالی رحمه الله علیه

در ذکر عبد الله خفیف رحمه الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن بر کشیده در گاه آن بر کزیده و اله آن محقق
 لطیف قلب وقت عبد الله بن محمد خفیف شیخ المشایخ عبد خویش بوده و یگانگی عالم و در علوم
 ظاهری و باطن مقصد بود و در جمیع اهل طریقت در آن عهد بد و بود شانی عظیم داشت و خاطر
 خلیه و احرامی بغایت داشت و فضایل او نه چند نیست که بتوان شمارد و ذکر توان کرد و
 پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذہبی خاص دارد در طریقت و جماعتی امنتصوفه
 بد و کند و در هر جمیل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهری تصنیف لطیف
 دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاہد است که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در
 حقایق و اسرار او بود در عهد او کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت

بد و درست کردند و او از انبانی ملوک بود و بر تخریب سی سفرها کرده بود و در ویم و جوری
 و این عطار و جنید و منصور علاج روح زاده بود و در ابتدا که در دین دانش میگرفت در هر
 نماز ده هزار بار قل بوالله احد میخواند و بسیار بودی که از ما بد تا شبانگاه هزار رکعت نماز
 کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار حله بپوشتی و آن روز که وفات کردی
 حله سیانی داشته بود در حله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت
 او پیروی بود از محققان اما از علماء طریقت نبود اما بزرگ بود و در یارس بودی و او را
 محمد ذکری خوانند و هرگز مرقع نپوشیده بود از بعد از حله خفیف پرسیدند که شرط مرقع
 چیست و پوشیدن مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در میان
 پیران سپید بجای می آرد و مادر میان پلاس میندایم که بجای تو انیم آور و پانه و اور
 از آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار بهفت مویز پیش نبود و سبکبار بود و
 سبک روح و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بسیار آن شب خادم شست مویز
 داد تا بخورد و خلوات طاعت بر قاعده هر شب نیافت بد آنست که مویز شست بود
 است خادم را بخواند و از و سؤال کرد گفت دوش شست مویز آوردم گفت چرا گفت
 ترا عظیم ضعیف دیدم و لم در و گرفت گفتم تا ترا قوتی پیدا کرد و شیخ گفت پس تو یار من نبود
 دشمن من بوده که اگر یار من بودی شش مویز آوردی پس او را بچو کرد و خادمی دیگر را
 نهد مت نصب فرمود و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و
 عام و چندان نعمت دنیا بر من آرد بخند که آنرا احد نبود و من چنان رستم که هرگز کات بر من بد
 نشد و گفت در ابتدا که عزم حج کردم چون بغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بر بار
 جنبند رفتم چون در بادیه شدم رستی و کوه دهم تشکی بر من غلبه کرد چشمه دیدم که آب هونی
 از آنجا آب میخورد چون سر چاه رفتم آب بچاه فرو شد گفتم ای عجب شد که قدر از آب هونی
 کمتر است و از می شنیدم که آب بود و لو در سن ندانست و تو داری و قلم خوش شدن را بنیدانتم

و روان گشتم آوازی شنودم که ما را تجربه میکردیم تا چون صبر کنی اکنون باز گرد و آب خور باز گشتم و
 آب بسر چاه آمد و بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بدنی و دیگر لطایف است احتیاج نبود چون از
 که باز گشتم در جامع بعد از شدیم چشم بنیدرج بر من افتاد گفتم اگر صبر کردی از زبردت آب بر آردی
 و گفتم در جوانی کسی پیش من آمد و من گریه بودم اثر گریه در من بدید مرا بخاز برد و طعامی ساخته
 بود تا که گشت بوی گرفته بود و من بگر اهیت بخوردم و اول غده ساخت و در دهان من می نهاد
 تا یکبار آن تغیر من بدید بچل شد و من نیز بچل شدیم بر خاستم و با یاران قصد حج کردم چون بقاد
 رسیدیم راه کم کردیم و چند شب از روز پنج خوردنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود
 عاقبت بقبیله رسیدیم و سگی بچل و نیار بخردیم و قربان کردیم و بریان کردیم لغت از آن بمان
 دادند خواستیم تا بخورم از آن در ویش یادم آمد که مرا همان برده بود که بچل شد در
 حال تو که کردم تا راه با نمودند حج کردیم و نماز آمدیم و آن در ویش را طلب کردیم و
 عذر خواستیم و گفتم یکبار مرانشان دادند که در مصر سیری و جوانی بد اقبه نشسته
 اند آنجا رفتم و او شخص را دیدم روی قبله آورده سگه با سلام کردم جواب داد
 گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان سر بر آورده و گفتم ما این
 خفیف رخ دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بیش نمانده است ازین اندک
 نصیب بسیار بستان مگر فایده غمی که بسلام من می پردازد این بگفت و سر من برد
 برد و من گریه و تشنه بودم گریه فراموش کردم و هلی من ایشان گرفتند پس با
 ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت یا این
 خفیف رخ ما اهل مصیبتیم ما از زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را سخنی گویند
 روز آنجا بودم که ز چندی خوردیم و نه خفیم پس گفتم مرا پندی دهید آن جوان سر آورد
 گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیت او در دل توفیق و تر از زبان فعل
 پند دهند زبان گفتار نقل است که گفتم یکسال بودم بودم روزی بصحرای رفتم بسیار

دیدم که بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران میکشیدند بسیار میشدند
 و بپاران میخوردند شفا می یافتند عجب داشتم و گفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن
 شب در خواب پیغمبر صلی الله علیه و سلم دیدم گفتم یا رسول الله اینجایه میکنی گفت از بهر تو
 آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالتی است رسول فرمود که این اثر صدق و ریاضت است
 که در باطل است اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دیدم
 که باید مرا بسر پای بیدار میکرد و من در روی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی به اندوختن
 آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند که به چاکس را از عالمیان
 نکند و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت مای نماز کرده است و بعد از خفت همه
 سنت رسول علیه السلام بجای آورده خواست که آن نماز نیز یکبار و یک رکعت بگذارد
 و دویم تنه است پیغمبر را خواب دید که با او گفتم آن نماز خاص مراست تو کمن نقل است
 که نیم شب خادم مرا گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت کسی را
 میدانم اما زنتی هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم رفت و بیارده و شیخ نکاح کرد
 چون هفت ماه بر آمد فرزندی باید در و شیخ خادم را گفت دختر را بجوی تا طلاق بستاند
 و اگر نخواهد گوی نشین خادم گفت ای شیخ آنچه تراست که نیم شب زن خواستی گفت در
 خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار همه در مانده و غرق شده تا گاه طفلی بیاید و در
 پدر گرفت و چون با او از صراط بگذرانند من نیز خواستم که مر طفلی بود اکنون مقصود حاصل شد
 نقل است که چهار صد عقد نکاح کرده بود بدان سبب که او از انبیا میلوک بود چون
 تو بر کرد و حال او بکمال رسیده بود و کفرت میکردند و او دو و سه سه در عهد می آورد اما زنی
 چهل سال در عهد او بود و او دختری از آن وزیری بود یک روز زمانیکه در عهد او بود نازک کرد
 پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر
 کسی را ازین معنی آگاهی باشد دختره زهر را باشد از او سوال کردند گفت شبی که شیخ بخان من می

نقل است که پیغمبر را خواب دید که با او گفتم آن نماز خاص مراست تو کمن نقل است

مرا خبر دادند من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ درآمد طعام پیش آوردم ساعتی
 در من نگرست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود
 می مالید هر شده که راه افتاده بود گفت ای دختر منی پرسی که این حسیت سؤال کرد گفت
 اینهمه از شدت صراست که کرده بر کرده استم از چنین روی و از چنین طعام که در
 پیش من آورده این بگفت و بر خاست و مرا پیش ازین با او کتباخی نمود که او نجات
 در ریاضت بود **تقلست** که او را دو مزید بود یکی را احمد که گفتند می یکی را احمد
 مہ و شیخ با احمد که بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد مہ پیش قدم است
 و کار دیده و ریاضت نهاد و افکشید است شیخ نفر است بد است گفت من نشنا
 نمایم هر دو را پس احمد مہ را آواز داد احمد مہ گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه
 خفته است بردار و بر بام خانقاه بر احمد مہ گفت ای شیخ شتر بام چون توان برد شیخ
 گفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار
 و بر بام خانقاه بر احمد که میان برست و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر
 دست کرد و شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت
 که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود و با عرض پیش نیاید و بفرمان که
 کردند بکار که توان کرد و بانه و آن احمد بخت مشغول شد و بناظره ایستاد که از حال ظاهر
 مطالعه باطن توان کرد **تقلست** که وقتی شیخ از مسافری رسید خرقه سیاه در بر
 و شله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد گفت ما اخی
 جانم چرا سیاه کرده گفت خدا ما نم کرده اند یعنی نفس و هوا و گفت آفرایت من اشهد
 الہد ہواہ شیخ گفت او را بیرون کسب بیرون کردند پس گفت با زار بیدش باز آوردند
 و بیکر فرمود که بیرونش کنید همچنین تا بقاد بارش بیرون میکردند و باز پس میخواندند و در پیش
 بیج تغیر نمی کرد بعد از آن شیخ بر خاست و سرش بوسید و غدر خواست و گفت ترا سلم است

سیاه پوشیدن که درین وقتها و پاره خوار می با تو کردند و متغیر شدی نقل است که دو
 صوفی از جایی دور عزم زیارت او کردند چون بخانه شایخ رسیدند شایخ را در خانه دیدند
 گفتند بخانه عسکالدوله رفته است ایشان گفتند که شایخ را با سلاطین حکام انجاری در
 خاطر ایشان آمده پس گفتند که طوف شهر کنیم در بازار می کشند بگمان خیاطی رسیدند
 خواستند که جیب خرقه بوزند که دریده بود بر دکان رفتند ناگاه در آن میان معرض
 کم شد صوفی از آن رفتند و بخانه عسکالدوله بردند و شایخ خمیضه آنجا بود عسکالدوله
 فرمود که صوفی را دست بزند شایخ گفت که صوفی را با کتبیید که بی گناه است پس شایخ با
 ایشان گفت که اندیشه شمار است بود اما آمدن ما پیش سلطان از جهت حسین کارها
 است که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که دست از دامن مردمان
 کوتاه کند دست ببارد و نقل است که شایخ را مسافر می رسید و اسبهاش
 پیدا آمد تا شب بودی که شایخ پنجاه بار طاس او بر گرفت آخر شب چشم شایخ گرم شد
 آن مسافر اتفاقاً پیداوار داد شایخ حاضر نبود بانک برداشت و گفت آخر گمانی که
 بر تو باد شایخ از خواب بر جست و طاس برداشت و پیش او بر روی زرد و زرد بگردان گفتند
 که او چنین لفظی گفت و ما بر جای مانده ایم و تو صبر میکنی شایخ گفت من چنین شنیدم که گفت
 رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و انس را بفرید و عصمت کفایت
 و حلیت نماید پس ملائکه را گفتند اختیار کنند از دنیا عصمت اختیار کردند پس جن را
 اختیار کنند عصمت اختیار کردند پس ملائکه برین سبقت دارند چنان کفایت
 اختیار کردند پس این را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند ملائکه اختیار
 کرده اند انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت چنان اختیار کرده اند پس نی آدم حلیت
 کردند و بحلیت جبری می کشند با صریح صغیر گفت یا شایخ ما و سوسه میزدند و شایخ گفت صوفی
 من باید نام برد پوشخت کردندی اکنون یور صوفی سخن میگوید گفت صوفی آنست که صرف

بر صفا و هو را بچشاند طعم خدا و دنیا را بنیازد و در پس قفا و گفت منم تر بودن از دنیا عین رحمت
 در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصرف صد است در تحت مجاری اقدار و اگر رفتن است از
 دست ملک جبار و قطع کردن پیمان و کوهسار و گفت رضا بر دو قسم بود رضا بد و اندر بد بود و رضا از
 در آنچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق و دست بر آنچه رغیب بر او کشف افتد و گفت ارادت
 رنج و ایم است و ترک راحت و گفت وصلت است که محبوب اتصال پیدا کند
 چیزی با و غیبت افتد از جمله چیزها جز تقوی و گفت انبساط برخواستن احتشامست در وقت سواد
 و گفت تقوی دور بود دست از هر چه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدست
 نفس است بخدمت و منع کردن نفس از قرب در جذب منفعت و گفت قناعت طلبنا
 کرد دست آزا که در دست تو نیست ولی نیاز شدن از آنچه در دست تو است و گفت زحمت
 یافتن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن بر با باز دار و از طرب و گفت رجاشا
 بودن بود وجود وصل او و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت
 یقین حقیقت امر را بود حکمت با غیب رسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون
 همه کارهای خود با خدای افکند و در بلاها صبر کند بر سیدند که هر ویشی که است در ذکر باشد بود پس
 از آن بیرون آید و سوال کند بدان قدر که او را کفایت و ما محتاج بود او را چگونه گفت
 لذت و گفت چیزی بخورد و خاموش می باشد و اگر در ویشی از در آید همه فضیلت شود
 نقل است که در حال وفات خادم را گفت من بنده عاصی بودم که ز پاره
 چون وفات کنم غلی بر گردن من نه و بندی بر پای و دستم از پس ب بند دور ویم به
 قبله نشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که وصیت بجا
 آید و باقی آواز داد که ای می خبر کن مسجوامی که عزیز ما را خوار کردانی او ترک داد

رحمة الله علیه والاعین

سبعین و السلام

در ذکر ابو محمد بصری رحمة الله عليه

بنی
قبه

آن ولی قبه و ولایت آن صفتی کعبه هدایت این مشکن عاشق آن سزین صادق آن در شاه
 حقایق همه بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه بکاره وقت بود و برگزیده
 زمانه بود در میان اقران و واقف بود در فایق طریقت و پسندیده همه نوع و کامل بود
 در ادب و در انواع علوم حاصلی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول بغایت
 بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مرید از او گفت که ولی عهد من است و
 صحبت عهد الله تشری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که نسبت سال است
 تا مای در خلوت دراز نکرده ام که حسن ادب با خدای اولیتر نقلست که کمال
 در مکه مقام کرده نخت و سخن نکفت و پشت باز نداد و پای دراز نکرد و بجز کمالی گفت
 اینچنین بچ گوشتی کرد گفت صدق باطن مراران داشت که تا ظاهر مراقبت کرد و
 چون جنبید وفات کرد و او را بجای جنبه نشاندند و گفت روزی باری بیفید دیدم چهل سال
 بصیادگی برخاستم و باز نمانش گفتند چگونه گفت روزی از پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه
 درآمد پای برهنه و موی مالیده در روی زرد کشته طهارت کرد و دو رکعت نماز بکند و در
 بکر بیان فرود آمد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بر میان فرود و آن شب
 خلیفه دعوتی ساخته بود و صوفیان را بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم ای درویش
 بدعوت میرویم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصبیه
 می باید دیگر تو دانی گفتم مگر نو مسلمان است که با ما موافقت نمیکند و از روی خواهد
 نیندیشیدم و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سر فرود برده بود رفتم و گفتم
 رسول صلعم خواب دیدم که می آمد دو پیر با او و خلقی عظیم را اثر او و آن دو پیری را هم
 خلیل بود یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد اند هزار بی با او پیش رفتم و سلام کردم و

سخن
پروا

از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از دوستان
ما از تو عصبه خواست تو بخیلی کردی از خواب درآمدم و گریان گشتم آواز در خانقاه گوش
من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان توقف کن که
از روی تو راست کنم درویش روی باز پس کرد و گفت هرگاه که درویشی از تو عصبه
خواهد صد و بیست و اند هزار پیغمبر الشفیع باید آوردن تا از روی او راست کنی دشوار
کاری بود این بگفت رفت نقلت که در جامع بعد از درویشی بود که در رشتان
و تابستان او را جز یک پیرین نبودی از او پرسیدند او گفت من مولع بودم بچهار تن کوچک
پوشیدن تاشی در خواب دیدم که در بیست میرفتم جماعتی را دیدم بر مایه هشتاد
خواستم که با ایشان مواظقت کنم و بشنیم فرشته دست من گرفت و گفت تو از ایشان
نه که آن قوم در یک پیرین بوده اند و تو نبوده چون بیدار شدم مذکر کردم که باقی عمر خزان
پیر این پنوشتم نقلت که حرّی مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت
و لم کم شده است و عاکن تا باز دهند گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول
معامله بدین بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوقا بود آن نیز نماند
قرن سوم را معامله بر وقت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بچهار بود آن نیز
رفت اکنون مردمان چنان شده اند که معامله خود بر هیبت میکنند و گفت هر که گوش
سخن بشنود نفس دارد و حکم شهبوات اسیر گردد و باز دارندش اندر زندان هوا و خدای هم
فایده بردل او حرام گرداند و از سخن حق مزه نیاید و در این اجابت نباشد و هر که بدون
اندازه خویش رضاداد خدای او را بر کشد زیادت از غایت او ویکی گفت اصل کار دل
چسبست گفت آن اصل مقاربت بود که خدا پرامی بسند و مشاهد و منع او میکند گفت
تو کل معاینه شدن را نظر از است و گفت صبر است که فرق میکند میان حال نعمت
و محنت با آرام نفس در هر دو حال و بهر سبب کون نفس است در بلا و گفت اخلاص شرف

یعنی است در یاثره شک و گفت کمال شکر در مشا به عجم است از شکر و برسدند
از عزالت گفت بیرون شدنست از میان رحمتها و ترنگاها داشتن اگر بر تو رحمت نکتند
و گفت محاربه عامیان با خطرات نفس است و محاربه ابدال با فکرت و محاربه زنا با
باشهوات و محاربه ناسیان با زلات و محاربه مردان با منی و لذات و گفت دوم
ایمان و یادش دین و صلاح تن در تنه جز آنست یکی نپسند که کردن دوم پرهنیز
کردن سیویم غذا نکاها داشتن و گفت هر که بخدای پسند کند ترش بصلاح باشد و
گفت هر که از مناهای پرهنیز کند ترش نیکو شود و هر که غذا نکاها دارد نفس ریاضت با
پس یادش اکتفا بصغوات معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت
احمال تن درستی و اعتدال طبیعت و گفت دیدن اصول بشیندن فروع بود و در سنت
کردن فروع بعرضه و انون بود بر اصول و راه نیست بمقام مشا به و وصول مگر به
تعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدای
زنده کرده را ندانند و را با نوار خویش هرگز آن سبزه نیرد تا نابد و چون میراند بنده را نخبه لای
خویش هرگز او را زنده نکرد تا نابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و
مرجع عوام بخدای بعد از نوسیدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد بحق
حق را ندید باقی ماند با حق بحق بی زمان و مکان از حیث آنکه حاصل شد او را حضور آنکه نه
حضور است و نه مکان از او صاف او محروم گشت با او صاف حق تعالی و الله
اعلم و احکم بالصواب

در ذکر حسین منصور سلاج رحمه الله

علیه

آن قبیل الله فی سبیل الله آن شیرینیه تحقیق آن شجاع صمد صدیق آن غرقه دریا موج حسین منصور سلاج رحمه الله

علیه کار و کاری عجب بوده است و واقعات او غریب و شیوه داشت که خاص
 بود و بود که هم در عایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لهب فرق مست و بیقرار بود و در
 روز کار بود و عاشق صادق و پاکباز بود و جدی و چندی عظیم داشت و ریاضتی و
 کرامتی عجب و عالی بمبت و رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است
 عباراتی مشکل و کلماتی معنی و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت کامل بود و
 فصاحتی و بلاغتی داشت در سخن که کس نداشت و در وقت نظری داشت و فراستی
 و کیاستی که کس را نبود جمله روز کار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و
 بیشتر مشایخ و کار او ابا کردند و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر این عدا و
 عدا الله ضعیف و شلی و ابوالقاسم نصرآبادی و جمله متأخران الا ماشاء الله که او را
 قبول کرده اند و شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ ابوالقاسم کرکانی و شیخ ابوعلی فارمدی و
 امام یوسف همدانی رضی الله عنهم در کار او تسری داشته اند و باز بعضی در کار او تسوی
 اند چون استاد ابوالقاسم قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بر خلق مردود
 نکرد و اگر مردود بود مقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسحر او را نسبت کنند و بعضی
 اصحاب ظاهرا او را بکفر فسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند
 تو لا با اتحاد داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد
 نتواند افتاد و هر که این سخن گوید خود ترش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را
 طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زمان قدیم در بعضی
 در خیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را خلاصی گفتند و نسبت بد کرده و سخن او
 فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانکه و تو تن را در پنج پهن و آ
 افتاد که حسین را اما تقلید در انواقعه شرط نیست و مرا عجب می آید که کسی بر او وارد که از
 درختی آنی انا الله بر آید و درخت در میان نه چاره و انبیا و از حسین انا الحق بر آید و حسین در میان

و خداوند حق تعالی بر زبان عیسی سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجاست حلول کار و ادب
 را شاد و بعضی گویند حسین منصور علاج دیگر است و حسین منصور ملحد دیگر که حسین ملحد
 بغدادی بوده است استاد محمد زکریا و رفیق ابو سعید قرطبی و او ساحر بوده است
 و در واسط پرورده شده و عهد الله خفیه گفته است حسین منصور عالمی ربانیت
 و شبلی گفته است من و علاج یک چیزیم اما ما را به یوانکی نسبت کردند خلاص باقیم
 عقل او را هلاک کرد و اگر مطلعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نکستی ما را
 و او گواه تمام است و او تا بود پیوسته در عبادت و ربانیت بوده است
 و در بیان معرفت و توحید و درستی اهل صلاح و در شرح و سبب بود اگر از او
 یک سخن بخواه که گویند آن حقیقت بود چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که
 او را بهر کردار دیده اند از جهت مذہب و دین است بلکه از آن بود که ناخشنود
 و عقوب مشایخ از سرستی او پس این بار آورد چنانکه اول بستر آمد و دو سال در
 صحبت عبداللہ تستری بود پس قصد بغداد کرد و اول سفر که کرد در سجد سالکی کرد پس
 از تستر بصره شد پس از بصره به حره رفت و تعلق بعمرو ابن عثمان گیتی کرد و هر دو آه
 ما و صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بد و داد پس عمر و از در بنجید شد حسین
 آن کجاست برگرفت که در پیش ذکر آن کردیم و بغداد نزد یک چند آمد و چند بسط
 و خلوت فرمود و چند گاه در صحبت او بصره کرد پس قصد حجاز کرد و یکسال آنجا
 بود باز بغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد حنیف کرد و از وی مسئله پرسید چند جواب
 داد و گفت زود بود که تو سر خوب پاره سنج کنی یعنی سر در حسین گفت آن روز
 من سر در سنج کنم که تو حائمه اهل صورت در پوشی چنانکه نقاسست که بزرگ
 بود همه نوشتند که حسین کشتی است حنیف در حائمه صوفیان بود آن خطامی نوشت
 خطبه گفت که خط حنیف باید حنیف از خانقاه بدر سر رفت و حائمه آینه در پوشید و آن خط

نوشت که سخن محکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتی است و فتوی بر ظاهر است
 باطن خدای بر واد پس چون حسین از حبسند جواب مسأله که پرسیده بود نیافت از آن
 سبب متغیر شد و بی دستوری اوزن خود را بر گرفت و باز بستر آمد و قریب بحال
 آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را بد آمد و او در هیچ سخن اهل زمانه را هیچ وزن نهند
 تا حسد او در دل خلق پیدا آمد و عمر دین عثمان در باب او نامها نوشت بخزستان و
 احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و او را نیز از آن قصه دل بگرفت جامه
 صوفیان بیرون کرد و قمار در پوشید و صحبت انبیا و نبیا مشغول گشت و او را امری
 بود و پخیال نماید شد و در آن مدت بعضی خراسان و ماوراءالنهر بود و بعضی بنیروز
 و سیستان و کرمان پس بیارس باز آمد و اهل فارس را کتب نفس تصنیف کرد و اهل
 ایوازه سخن گفت و نزدیک خاص و عام مقبول گشت و از اسماء خلق را می گفت تا
 او را علاج الاسرار گفتند پس بصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از
 اصحاب مرقع در آن سفر با او بسیار رفتند چون بگه شد ابو یعقوب بن جری بخش
 منسوب کرد تا از آنجا بصره باز آمد و یکسال بصره بود و با ایوازه آمد پس گفت بلاء
 شرک میروم تا خلق را بخدای خوانم بنهد و ستان شد و باز خراسان آمد و ماوراءالنهر
 رفت و پس با چین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون باز آمد از
 اقصای عالم به و نامه نوشتندی در نامه بنده ابو المعین نوشتندی و در نامه طین
 ابو المعین و در نامه خراسان ابو المیزور و در نامه پارس ابو محمد اللذاه و در نامه خوزستان
 علاج الاسرار و در بغدادش مصطلح نام کردند و در بصره مخبر پس اقاویل در روی بسیار
 گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی متغیر گشت و
 از آن حالت برنگی دیگر شد که خلق را بمعنی می خواند که کسی بر آن توقف نمی یافت چنین
 نقل کنند که حسین را از سجا به شهر بیرون کرده اند و روی روز کاری گذشته است که عجز از آن

بود و او را علاج از آن گفتند که یکبار با نیازی از زمین بگذشت اشارتی کرد و یکبار
 و آن از زمین جدا شد خلق از آن متحیر شدند نقل است که در شبان روزی چهارصد
 رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دستی گفتند درین درجه که توانی اینهمه ریج چیست
 او گفت ریج و راحت در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی صفت باشند
 نه ریج در ایشان اثر کند نه راحت نقل است که در پنجاه سالگی گفته است
 که تاکنون هیچ مذہب نکرده ام اما از مذہبها آنچه دشوارتر بود اختیار کرده ام
 و امروز که پنجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذارده ام و هر نمازی را غسلی کرده
 نقل است که در آن مدت که در ریاضت بود و لغتی داشت که بیست
 ساله بیرون نکرده بود روزی ستم از بیرون کردند شش یافتند وزن کردند
 یکی از و نیم دانگ سنگ برآمد نقل است که روزی شخصی پیش او در آمد عمری
 دید که کرد او همیشه و باز سرفت آن شخص قصد کشتن او کرد علاج گفت است
 از دینار که دوازده سال است تا او ندیم ماست و کرد ما می کرد و در شید خرد
 سمرقندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه روایت کرد که علاج با چپا
 ضد صوفی رو بسا و یه نهادند چون روزی چند برآمد که سخی بغایت کشید
 اصحاب گفتند خواجه ما را سر برمان می باید گفت بشنید و صف کشید همه در پیش
 او صف کشیدند او دست از پس میگرد و سری بر میان و دو تا کرده گرم پیر یکی سینه
 تا چپا رفتند سر از پس پشت بیرون آورد و همه سیر بخوردند گفتند خواجه ما را
 رطب می باید برپای خاست و گفت مرا بیفتانند پس چون درختی بیفتانند
 چندان رطب از او برکت که همه سیر شدند پس برفتند و هر جا که در راه شیخ
 پشت بخارنمی باز گذاشتی رطب بر آوردی نقل است که طایفه در بادیه
 او را گفتند ما را انجیری می باید دست بکش و طبعی انجیر تازه بیاورد و پیش ایشان بنهیا

و یکبار دیگر حلوا خواستند طبعی حلوا، گرم پیش ایشان نهاد و گفتند اشیا الشیح ازین
 جنس حلوا در باب الطاق و بعد او باشد گفت نزدیک من باب الطاق بعد و
 بادی همه یکی است و حلوا گرمی آنجا نشسته بود یک طبق حلوا با زنیافت در آن
 عجب مانده که هیچکس پیرامین او نگشوده بود تا گاه بعد از چند گاه آن طبق را حرکت
 بر پی برفتند با صحاب حلاج رسیدند آن حال بر گفتند و حلوا که تاریخ آن روز یاد
 داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلوا که زنیافت حلاج آمد متعجب ماند
 و میخواست نقلست که یکبار در سفر بادی چهار هزار آدمی با او بودند رفت
 تا بکعبه و یکسال در آفتاب ایستاد بر کعبه برهنه تا در عن از اعضا او بر سنگ
 میرفت و پوست باز می افکند و او از آنجا نه جنبید هر روز قرصکی می خورد و ندی کنایه
 آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب در از او ایشان کرده بود
 پس در عرفات گفت یا د لیل المتهتمین اگر کافرم در کافرم در افرامی و چون
 دید که هر کس از روزد عانی میگرد و او سر تپل یک باز نهاد و نظاره میکرد چون همه
 باز گشتند بجلوت نفسی بر زد و گفت که پادشاه عزیزا پاکت و انم و پاکت گویم
 از همه تبلیح مستجان و از همه تبلیل مهللان و از همه نزار صاحب سندان و گفت
 الهی تو ذانی که چون عاخرم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر است
 و بس نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در چه کاری
 گفت مقامات تو کل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکر کردی در توحید
 کی فانی خواهی شد یعنی اصل تو کل در نا خورد نیست و تو همه عمر در کار شکر کردی
 خواه بخوردن و خواه بنا خوردن فنا در توحید کی خواهد بود نقل است گفت
 مرغی را دیدم از مرغان مقتور و گفتم تو بیکدام بر می پری بسوی او گفت سر و مالی که دارم
 گفتم پر و بال قطع کن که او لیس ککبله شیئی است توبه و نتوانی رسید نقل است

که حسین منظر گفت ای عیسی میکذشت موسی را در ید علیه السلام موشی گفت ای رانده
 چرا سجده نکردی تا زنده نشدی گفت به نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون یاد
 خواستی گفتند انظر الی الجبل تو سجده باز نکردستی من گفتم خیز ترا سجده نکنم و بخیز تو کس
 نکردم از و پرسیدند که در موشی چگونه گفت حق گفتند در فرعون چگونه گفت حق
 گفته معنی این چیست گفت ایشان را وصف اند که میروند در آید بر آنچه رانده اند ایشان
 در ازل ابوالسودا رسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت
 صاحب وقتت و هر که با صفت خود آرام کرد عارف بنو معنیش آنست که
 لی مع الله وقت رسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است
 و رسیدی یک قدم از دنیا بر گریه دیگر قدم از عقبی و اینک رسیدی مولی و پرسیدند
 از فقر گفت فقیر آنست که شغنی است از ماسوی الله و ناظر است باشد و گفت
 صوفی و صدائی الذات است نه او یک کس را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی آنست
 که اشارت از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محبوب بود و گفت
 معرفت عبارتست از دیدن اشیاء و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام
 معرفت رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او را کنگ کرداند تا هیچ خاطر نیاید
 و اگر خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند نور ایمان چنان بود که کسی آفتاب
 جوید نور کو اکتب و گفت حکمت تیر باست و دل مؤمنان به فباست و تیر انداز
 خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست به سخت نظر مقصود را در یاد و در
 هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مؤمن آنست که قصد توانگریش
 میان بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جای خلق در او اثر نکند
 پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند و تیر از خود
 بخورد و در نخورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوائب که درت و گفت زبان

گو یا بگردد و لپهای خاموش و گفت و گوی در عین سستی است و افعال و شرک سستی
 و حق بنامین است از بچید و ما یومین اکثر هم یا الله الا وهم مشرکین گفت
 بصایر بسندگان و معارف فارغان و نور علم آریانی و طریق سابقان ناجی ازل
 و ابد و هر چه در میان هر دو است از حد و نشت اما که بدانند این چنان که قلب او
 اَلْحَقُّ السَّمْعُ وَ هُوَ شَهِيدٌ و گفت در عالم رضا اردو ایست که آنرا یقین خوانند
 هزار عالم در کام او چون ذره ایست در میان بی و گفت از ذره او اگر مصور شود افعیا
 و اولیا جمله روی بد و آرنج و یکی را نیز از همیشه یاد نیاید و گفت ما همه سال طلب
 بلای او با شیم چون سلطانیکه دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که همه مقامات
 بندگی فرارسد و بجای آورد آزاد کرد و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه
 نتواند کرد آزاد و گفت پرید در سایه توبه خویش است و مراد در سنا بصحمت و
 گفت مرید آنست که سبقت دارد و اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که
 مکشوفات او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت عمر و صدق در با پسندیدند
 فرد این صد چهار در صیغه قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن ز به نفس است
 و آخرت بگذاشتن ز به دست و ترک خویش گفتن ز به جانست و گفت تا ز به داغ
 انبیاء را باز داده است هنوز داغی بر پیچ دل نهاده است گفتند دست و عا در از
 تراست یادست عبادت گفت این دو دست را هیچ جای وصول نیست و
 و عابدان وصول پیش زسد و آن شرک راه مردانست و دست عبادت به آن
 تکلیف شرعی و شرطی پیش زسد اما دستی که از آخر پیش برتر رسد اگر خواهد دست
 سعادتست و گفت آن حال که بیک موسی کوهن را از جای برداری تو برداشته
 عنایت باشی و نخواست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه که یک موسی
 از خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت من فصل سبت است

از دونه متصل است بدو و گفت او آنست که متجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و منجبت
 کرد و در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای و نومیذ نشوی از او
 در رغبت یکی در محبت او در ارضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او مکن و نفس او مکن
 و بر تو باد که از تو حد پر هیز کنی و گفت روانو و کسی را که یکی بسند یا یکی را یاد کند یا
 گوید که یکی را بشناختم آن یکی را که جمله جار از و ظاهر است و گفت اسماء خدای تعالی را
 از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت به واجبات
 نفس است و حق حیات دست و حقیقت حیات جانست و گفت ترا آنجا که محبوب کرد
 ایشانرا اگر آگاه کنی از علوم قدرت جمله در طرب آید و اگر کشف کند چیزی از حقیقت
 برایشان جمله بپزند و گفت هر که اعمال بسند محبوب کرد در معمول و هر که معمول بنید
 از ویت اعمال محبوب کرد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال و مالک
 احوالی اند پس میکردانند احوال را نه احوال ایشانرا و غیر استبیا چنانکه که سلطنت احوال
 راست بر ایشان تا احوال ایشانرا میکردانند نه ایشان احوال را نقل است
 که از صبر رسیدندش گفت صبر آنست که دست و پای بجزند و از دار بیا و بر ندهش برین
 پل و غیب اینکه همه با او بگردند و آهی نکر و نقل است که یک روز شعلی زد یک
 او شد تا او را بر نداد و گفت یا نا بگریستی بر نه که ما قصد گاه ی عظیم کرده ایم و سرشته کاری
 کشته ایم و چنین کاری و سر کشته چنین کاری را نزنند من که ما خود کشتن را در پیش داریم
 چون خلق در کار او متحیر شدند و منکرلی قیاس و مقترلی شمار پیدا دهند و کارها عجیب
 از و دید می شد و زبانها در و دراز گشت و سخن او پیش خلیفه بسیار شد بر کشتن او اتفاق
 کردند و دست او بر ساختند که او میگوید یا نا الحق پس او را گفتند که بگو با الحق گفت بل
 همه اوست و لیکن شما میگوئید کم شده است بلکه همین کم شده است بجز محط کم نشود و
 کم نکرد و بسند را گفتند این سخن که علاج میگوید تا ویلی ندارد و گفت من زیند تا بگذردش که

از و بگردند
 و آهی نکند

تدریس تاویل است پس محمد داؤد و جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و کارش
 نیز و یک معصوم قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیری با وی متغیر شد پس بزندان باز داشتند
 یکسال تا خلق پیش او رفتند و مسایل و احوالات پرسیدند و تا خلق را از منع
 کردند و در مدت پنجاه کس نیز و یک او نشد مگر یکبار این عطا و یکبار عبدلقد خفیف و
 یکبار این عطا و کس فرستاد که ای شیخ عذرا بن سخن که گفته بخواجه مکر از زندان خلاص
 یابی علاج گفت کسی که گفت که عذر میخواه این عطا که این شنید بکر سیت و گفت ما
 خود چند کس حسین منصورم نقلست که سخت شب که حسین را محسوس کردند
 بیامند حسین را ندیدند هیچ جای جمله زندان بگشتند کسی را نیافتند و دوم شب
 بیامند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند ندیدند سیوم شب بیامند
 او را در زندان یافتند اول شب کهجا بودی و دوم شب که نه تو بودی و نه زندان اکنون
 هر دو پیدا شدید گفت آری سخت شب من بحضرت بودم دوم شب حضرت اینجا
 بود از آن زندان پدید نمود اکنون مرا باز آوردند برای حفظ شریعت بمانند و کار خوش
 بکنید نقلست که در شب از وی در زند هزار رکعت نماز کردی گفتند بیست
 من هم این نماز گرامی کنی گفت ما دانیم قدر ما نقل است که یک شب در زندان
 سیصد تن مجوس بودند گفت ای زندانیان آزادتان کنم گفتند چگونه کنی خود را آزاد
 کن اگر می توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میداریم اگر خواستیم بیک اشارت
 همه بند با یکشائیم پس با یکش اشارت کرد آن همه بندها از هم فرور کجیت ایشان گفتند
 اکنون از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد و در کجا پدید آمد گفت
 سرخوش گیر گفتند تومی نیالی گفت ما را ما او تترست که خبر سردار می توان گفت
 دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردیم گفتند پس تو چرا ماندی گفت حق را با ما عتقا
 که با استادیم این خبر خلفه رسید گفت فتنه خواهد خواست او را بکشید یا چوب زندان این

سخن باز آید بیرون آوردندش و سیصد چوب زدندش تا بود که از آن باز ایستد آن
 چوب زنده گفت هر چوبی که میزدم آوازی فصیح می شنیدم که یا این منصور لا یتخف
 ای پسر منصور ترس بر عهد اهل بیت گفت اعتقاد من در آن چوب زنده پس
 میش از آنست که در حسین از بهر آنکه او را چه فوت بود در کار شریعت که چنان آوازی
 می شنود دستش ست نمی شد و از آن زدن باز نمی ایستاد پس او را بردند تا بر آواز زنده صد
 خلق کرد آمده بودند و او چشم کرد بر می آورد و گفت حق حق حق اما الحق در ویشی بمیان
 در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی یعنی آن
 روزش بکشند و دو روزش بسوختند و سیوم روزش بر باد دادند یعنی عشق این است
 خادم در آن حالت و صفتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گریه او را به
 چیزی مشغول کرد اند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار او بایست پسرش گفت
 ای پدر مرا و صفتی کن گفت ای فرزند و صفت آنست که چون جهانیان در اعمال
 کوشند تو در چیزی کوشی که ذره از آن به از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا
 ذره از علم حقیقت پس در راه میرفت عیار و ارمی خرامید و دست افشان با سینه
 بند کران گفت ندان خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا سحر گاه می شوم و
 نعره زنان میکند شمعند می غیر منسوب الی شی من الحیف سقالی مثل نای شرب کفعل
 الضیف بالضيف فلما وارت الكاس دعا بالنطع والضيف كذا من شرب الراح
 مع لثین بالضيف گفت حرف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه همان جهان
 و بد چون دوری چند در کرد پیش شیر و نطع خواست که نمرای کیکه با اثر و پار تو ز شراب کهنه
 خورد این بود و چون بزیر داری بردند بیاب الطاق بوسه بردار داد و آنگاه پای برزدن
 نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان بر دار است پس او مبرزی بر میان دست
 و طیلسان بر افکنده دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه خواست

یافت چون به سر دار شد جماعتی که مریدانش بودند سوال کردند که چه کوفی در راه که مقرر
 تو ایم و در منکران که سنگ خوانند انداخت گفت ایشان زاد و ثواب و شمار یک ثواب
 باشد از بهر آنکه شمارا بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت
 شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقل است
 که در جوانی بزنی نکو پسند بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها در راه
 مکانات آن میگفت پس از زردبان فرو نکوست و خادم را گفت هر که چنان بر تو چنین
 فرو نکو پس شلی برابر آورده و با او از بلند بانگ کرد که *أدبنا عن العالمین* گفت
 ما العتوف ای علاج گفت کترین اینست که می بینی گفت که بلندترین کدام است گفت ترا
 به ان راه نیست پس هر کسی شکی در او می انداختند شلی موافقت را کلی در و انداخت
 علاج آهی بگر و گفت آخرا بنده شک انداختند سخنی نکستی بدین کل آه کنی گفت آنها میدانند
 معذورند از و ختم می آید اگر چه کلی پیش نیست او داند که نمی باید انداخت پس پس زردبان
 داروشش باز کردند خنده بگر و گفتند خنده بر حسبیت گفت دست از نسبت آدم باز کردن
 آسانست مردان بایند که دست صفات مارا که کلاه همت از تارک عرش در کشید قطع
 کند پس پاهایش بریدند قسمتی کرد گفت اگر سفر خاک بدین پایی کرده ام قدمی دیگر دارم که
 هم اکنون سفر هر دو عالم بگذر تو انید آن قدم برید پس دو دست خون آلوده در روی
 مالیت به ساعد و رویش خون آلوده شد گفت این چرامی کنی گفت بسی خون از من بر رفت
 و انتم که برویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی در عالم
 تا در چشم مردم سرخ زردی نمایم که کلکو زردی مروان خون ایشانست گفتند اگر روی
 بخون سرخ کردی ساعد باری بخون چرامی آلالی گفت وضومی سازم گفتند چه وضو گفت
و کفنا فی العشق لا یصح وضو و همما لا یالذم در عشق و نور کعبت که وضو بان
 درست نیست مگر بخون پس پاهایش بر کشیدند سخنی از خلق بر جاست بعضی می گریستند بعضی

شک می انداختند پس خواستند که زبانش بریند گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی
 سوی آسمان کرد و گفت ای چوین رنجی که از برای تو بر من میدارند محرومشان کن و
 ازین دولستان بی نصیب کن و آنچه شد که اگر دست و پایی من بریند در راه تو بریند
 و اگر سرم از تن باز می کنند در مشا به جلال تو می کشد بر سردار پس گوش و بینی او با
 کردند و مردمان سنگ روان کردند و عجزه می آمد که در دست چون حسین را دید
 گفت و هید سنگ و محکم ز نیت تا این جلاجل رعنا را با سخن خدای چکار است آخر
 این سخن او بود که حَتَّ الْوَاحِدِ الْفَرَادِ الْوَاحِدِ حَتَّ الْوَاحِدِ الْفَرَادِ الْوَاحِدِ وَ
 اِنَّ آيَةَ بَرِّ خَوَانِدٍ لِّسَجَلِهَا الَّذِيْنَ لَا يُؤْمِنُوْنَ بِهَا وَالَّذِيْنَ آمَنُوا مُشْفِقُوْنَ
 مِنْهَا وَ يَعْلَمُوْنَ اَنَّهَا الْحَقُّ وَ اِنَّ آخِرَ كَلَامٍ اَوْ بُوْدِيسَ زَبَانِشَ بَرِيْدَ اَنْكَاهَ نَارِ شَامِ
 که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سر بریدن یک خنده بزد و جان بد
 ایشان در خروش ماندند و حسین کوی قصاصه بیابان رضا انداخت و از یک یک بند
 او خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از کردنی و پشتی پیش نماند
 همچنان از سرو پشت انا الحق میزد و دیگر روز گفتند این فتنه پیش از آن تولد خواهد کرد
 که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند از آن خاکستر همان آواز می آمد چنانکه
 در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میکشید چنانکه آن در پیش
 سرشکند خوش همه الله الله شد در ماندند بد جله فرود آمد بر سر آب همان حرف
 میگفت پس حسین خادم را گفته بود که خاکستر باید جله فرود دهند بعد در آفت بود که آب
 جوش بر آورد و روی بغداد نهد و بود که بعد او فرود برد خرقه ما پیش آن آب باز بر
 و اگر نه و مار از بغداد بر آید خادم چون دید که آب جوش بر آورد خرقه پیش آن آب با
 بر دور حال آن آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند
 و کس را از اهل طریقت این فتوح بر نیامد بزرگی گفته است با اهل معنی چون حسین منصور را

بیسیده تا خود چه معاملات رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباس طوسی
 گفته است فردا حسین منصور را بعصاات قیامت برنجیر بسته می آرند که اگر کشاد بود
 جمله عصاات قیامت را بر هم زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب تا
 روز بزیر دربار بودم و نماز میکردم چون روز بود باقی آواز داد اطلعنا علی سیرت
 اسرار فاشی سیرت فاشی اجزا من نفسی سیر الملوک اورا اطلاع دادیم بر سیری از
 اسرار خویش و او آن سر را فاشش کرد و اندامیت جزای کسی که سیر ملوک فاشش کند
 نقل است که شبلی گفت آن شب بسیر کوراوشدم و همه شب نماز کردم چون
 سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الاهی این بنده بود مؤمن و عارف و موحد و محب
 بلا باوی چرا کرده اند گفت خواب بر من در آمد بخواب چنان دیدم که قیامتی و از حق
 فرمان آمدی که این از آن کردیم که ستر ما با غیر می گفت و ستر می که او را در آب و جمله ما می
 بایست گفتن او با اعیان میگفت و شبلی گفت یکبار دیگرش خواب دیدم گفتم حق تا تو چه کرد
 گفت مراد مقعد صدق سنه و آورد و اکر ام کرد و گفتم ما این خلق حکم و گفت بر هر دو کرد
 رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد و مرا به سنت از آن رحمت کرد و آنکه به سنت از
 جهت حق عداوت بر در ایشان نیز رحمت کرد که هر دو معدوم بودند و کسی دیگرش
 خواب دید که در قیامت ایستاده بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفته این
 حسیت گفت او جام بدست سر بریدگان میدهد و شبلی گفت چون حسین را برود
 کردند ابلهین در نظر او آمد و گفت یک آنانیت تو کفنی و یکی من توانا الحق کفنی و من توانا
 خرم العنت بار آورد و ترا مقعد صدق تفاوت حسیت صلاح گفت توانا از جهت
 خود کفنی و من از خود دور کردم تفاوت اینجا است مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که
 منی کردن نیکنسیت و منی از خود دور کردن بغایت نیکنسیت

در ذکر ابوبکر واسطی رحمه الله علیه

آن معظم منذ غایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر مرزوق قایق آن خضر کبر خقایی
آن درامی صفت قابضی و ماسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمه الله علیه کمال
ترین مشایخ عهد بود و شیخ اشقیوخ وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ همت تر
از و کس نشان نداده در حق و معارف بیخ قدم از پیش او نهاده ای و در توحید و
تجربید و تقویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جید بود و کونید از فرغانه بود
و بواسطه شستی و پیمه زبانه محمود بود و در همه دلهای مقبول و تا صاحب نفسی نبود به
عادات او بیرون نیامید عبارتی خامض داشت و اشارتی مشکل و معانی عجب
و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی کرد آن کشتن و در فنون علوم بکمال بود و در یا هنر
و مجاهداتی که او کشید در وسیع کس نیاید و توحیدی که در جمله امور بخدای تعالی او داشت
کسی را نبود و سخن توحید کسی زیبا تر از وی بیان نکرد **تقلست** که از یقینا و شهرت
بیرون کردند در هر شهر که آمدی نزدش بدر کردندی چون به باورد آمد قمار گرفت و مردم
باورد بر و جمع شدند تا کلمات او فهم نکردند تا حادثه افتاد که از آنجا بهم رفت و نزد او وقت
فهم مردم مرزوم راوده طبع او قبول کرد و عمر آنجا گذاشت **نقل است** که یک روز
با اصحاب میگفت که هرگز تا ابوبکر باغ نشد روز بروی گواهی نتواند دادن بخوردن و شب
گواهی نتواند داد بخشن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم بمهمی نزدی مرغی بر سر من می پرید بر
طریق عبث بخلت او را بگرفتم و در دست میداشتم مرغی دیگر سیاه بالا و سر من بانگ
میگردد صورت بنم که مرا درش است یا خجسته پشیمان شدم و او را با گردم از دست
اتفاقا مرده بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسال در آن
بیماری بودم یک شب مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله

یک سالست تا نماز از قیام بقیوم آورده ام و ضعیف گشته و بیماری شرمی تمام کرده گفتم
 سبب آنست که شکست منک عصفور فی الحضرة کنجشک از تو در حضرت عزت
 شکایت کرد و عذر خواستن فایده نمیدارد پس از آن که در خانه بود و بچه آورده من در
 میان بیماری بیکه زنوه بودم و تفکری میکردم مادی می آید بچه که بر در دبان گرفته من عصاره
 خویش بر آن مازدم مار که باز دبان میکند مادرش بیاید و بچه را بر گرفت و بر دمن در
 ساعت بهتر شدم و بیماری روی بقصمان نهاد و نماز بقیام مازدم آن شب مصطفی
 صلعم بخواب دیدم گفتم بار سؤل الله از تمام بحال صحت باز آمدم گفتم سبب آن
 بود که شکرت منک هر وقت فی الحضرة کرده در حضرت از تو شکر گفتم نقلست که
 یکروز در خانه ما اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزی بود ناگاه آفتاب بر آن روشن
 در افتاد صد هزار ذره بهم بر آمدن گرفتند شیخ گفت شما را این حرکت از پاسبان تشویش
 می آورد اصحاب گفتند شیخ گفت مرموقه آنست که اگر کوبین و عالمین و ما فیها همچنین در
 حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر موقه است و گفت الذاکرون الذکر و الاکرون
 غفله من الناس الذکره یاد کنندگان مراد او بر اعقلت زیادت بود از فراموش
 کنند و ذکر او از آنچه چون او را یاد دارد و اگر ذکرش فراموش کند زبان ندر و زبان آن دارد
 که ذکرش یاد کند و او را فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور باینست
 ذکر بغفلت نزدیک بود از اعراض باینست و نسی را در انسان و غیبت از مذکور
 باینست حضور نیست پس باینست حضور بی حضور بغفلت نزدیک از غیبت باینست
 از آنکه هلاک طلاب حق سراوار در باینست ایشانست آنجا که باینست بیشتر معنی کتبه
 و آنجا که معنی بیشتر باینست کتبه و حقیقت باینست ایشان بتمت عقل باشد و عقل از تمیت
 حاصل آید و تمیت را با بهمت هیچ مغایرت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون
 غیبت از خود غایب بود و بچ حضور آن مذکور بود که آن مشاهد باشد و چون از حق غیبت بود

بیماری شرمی

و بخود حضور آن نه ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود نقلست که یک روز
 در بیمارستان دیوانه دیدم ای بوی می کرد و نعره میزد و گفت آخر چنین بندی کران بر پای تو
 نهاده اند چه جامی نشا ط است و پای بوی گفت ای غافل بند بر پای سنت نه بردن
 و یک روز شیخ بر کورستان جهودان میگذشت گفت این قومی اند همه معذور و ایشانرا
 معذرت مردمان این سخن بشنیدند او را می کشیدند تا به سرای قاضی قاضی بانگ برزد
 که این چه سخن است که تو گفته که چه معذورند گفت از آنجا که قضا دست معذورند
 نقل است که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت و روی مسجد
 نهاد و در راه بختا دور ویش مجروح شد تالابش باز باست گشت و غسل کرد شیخ گفت
 شاد و بدان باش که سخت فرا گزند که اگر ت فرو گذارند از تو فارغند نقلست که شیخ
 وقتی بنیسا پور آمد اصحاب او عیاشی را پرسید که پریشان چه فرمایید گفتند طاعت و ایم تقصیر
 در روی دیدن شیخ گفت این گهر کی محض است چرا غیبت نفرمایید بیدار آفریننده و رنده
 آن نقل است که شیخ ابو سعید ابو الخیر غم زیارت مر و کرد آنگاه بفرمود تا کلوخ
 برای استنجا در توره نهادند گفتند که خواجه در مر و کلوخ باشد تر این حسیت گفت شیخ ابو بکر
 و اسطی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مر و خاک زنده است روانم
 که بخاک زنده استنجا کنم و ملوث گردانم و از کلمات او است که در راه حق خلق نیست و در
 راه خلق حق نیست هر که روی در خود دارد قفای وی بر دین بود و هر که روی در دین دارد
 قفای وی بر خود بود که هر جا که تویی هست حفاظت و خلاف راهت و هر جا که ناکامی است
 مجال دین آنجا است شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را که در بیان نوشت و حق
 توحید بحر محط است راه شرع بر آلت است نفع و بصره قال و شناخت و حال و
 اینهمه اثبات تقاضا کند و اثبات توحید شرک دارد و در حدیث از شرک منزله است
 ایمان که رود و در کتب شرک رو و ایمان بزرگ است اما بجای او بی شرک صورت نیز در معرفت

همچنین در علم و حال و این خلق در دریا کینویت غرق شده اند و اسباب دشکری ایشان در سطر
 انبیا از دریا خلقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریا و حدانیت غرق شوند و ستهلک شوند
 و کس از ایشان نشان ندید به شرع توحید چون چرخ غسبت و حق توحید چون آفتاب پس چون
 آفتاب نقاب از جمال جهان آراسی خود برگیر و نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی بود در عدم
 و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست
 زبان نسخ پذیر است زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل رسد زبان کنگ شود و دل کنگ
 نسخ شود آنگاه هر چه گوید منته الیه بود و این سخن در عین نیست در صفت است صفت بکرد
 اما عین نکرد و آفتاب بر آب تا به آب را گرم کند صفت آب بکرد اما عین آب نکرد
 حق تعالی در حق بیکان کفایت اموات غیر الحیا در صورت زنده اند و در صفت مرد و
 زنده کافی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زبان زنده حیات وجودند و از نمودن
 خبر و بدل احیاء عند و تبصره مرد باید که جان بر سر راه بنهد بی جان بر راه فرو شود این
 طایفان معدومان موجودند و بیکان موجودان معدومند هر که بگذرند و است زنده
 باشد مرکب کالبد است عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است جان نامحرم است
 تا کار بکالبد چه رسد و گفت شناخت توحید وجود هیچکس می نپذیرد کس را از هر آن نیست
 که قدم بصحرائی وجود نهد چنانکه شیخ گفته اند اثبات التوحید فساد فی التوحید و پیری
 میگوید اگر دانشی معرفی آیه هر که با وجود خود خطبه وجود او منجاند بر شرک خود گواهی میدهد
 و هر که با وجود او خطبه وجود خود منجاند بر کفر خود عمل میکند و هر که با هستی او هستی خود منجاند
 و هر که با هستی خود هستی او طلبه ناشناخته است هر که خود را ندید و او را ندید و هر که او را دید خود را
 دید و از خودش یاد نماند جان از شادی برید و پرده غرت بماند حق تعالی او را از حضرت
 قدس خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیست او نیابت میدارد و او را خلق می نماید بی او
 این کس را از عبارت بوده و نه اشارت از زبان بدل ندیده و نه حرف از صوت نه کلمه از صورت

نه فهم نه خیال نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود اگر کوید استم
 بود و اگر کوید استم فرزند بی بود و اگر کوید نه شناختم مخدول و مطرود بود عدی بود و در وجود
 و وجودی در عدم موجود بود بر حقیقت و نه معدوم باشد بر حقیقت و هم موجود بود بر
 حقیقت و هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست
 و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و توهم و ظن اینهمه کرده است دارد و توحید در
 عالم قدس خویش پاکست و منزه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید و صورت
 و خیال و حس و حیات و چنین و چنان اینهمه لوث بشریت دارد و شناخت توحید
 از لوث بشریت منزه است و صده لاشریک که این اقصای کند برقی از شواهد
 الیهت بنا به بشریت آن کند که عصای موسی با سحره فرعون کرد و الله غالب علی
 امره نور الهی همه چیزها را در کف خود برد و کوی شما بصحرای وجود میاند که آتش
 غیرت همه را بسوزد و ما خورد رزق شما بشمار ساینیم اسرار مشایخ را و صده توحید است زمین
 توحید آنجا که شنا و کبر یا است وجود و عدم خلق همه دو یکی است و از آنجا که خبر نیست
 افتقار و انکار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که قدرت است انکار اند و آنجا که
 توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود انکار قدرت و خود را اثبات
 نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه روی نفی همه مثبت هم منفی قدرت ترا
 جلوه میکند و حاکمیت مغزول میکند و گفت در همه آسمانها و زمینها زبان شیخ و تهلیل
 هست و لیکن دل نیست دل معنی است که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل آن بود
 که راه شهوت و نعمت و بایست و آفتاب بر تو بندد و راه بر تو باشد زبان دل می باید
 که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گفتگویی بود نه کوی با کنگ مرد است
 که معبود یکی در برابرین و نیست آنرا قدر کند و جهد در قدر کردن خویش کند لعنت کردن
 شیطان ابلیس یکی از چیزها است ساخته و در پیش تو نهادند و از چه توانی ساخته

و در پیش ما نهادند ما در تو نکریم و بر خود میگویم و تو در ما نمیگویی و بر خود میخندیم و ما بری
 راه رفتن از تو بیاموز او بر راه باطل سرنگند و ملامت عالم در پذیرفتن و در راه تو هر دو
 آمد تو از دل خواه فتوی خواه اگر هر دو کون بر تو لعنت کند هر میت خواهی شد قدم
 در اسیر منند و اگر ایضاً بیست ملامت هر دو سرای نه از داین شربت نوش کنی اگر در هر دو
 عالم گاه بزرگی بچشم حقارت بیرون نگری کلید عبد باز فرستاده باشی تا هر دو که برین
 تست از روی تبرائیگی و آن با نیکار بر تو بیرون نیاید تو لایق تو بحضرت درست نیاید
 چیزی مطلب که آن چیز در طلب نیست یعنی بهشت و از چیزی بهزیمت مشکو که آن چیز از تو بهزیمت
 شود یعنی دوزخ و از وی او را خواه چون او ترا باشد همه چیز با این پیش خود کبر بسته گفت
 هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که دوستی در راه دین شرکست تمانه
 زبان دانند که دیده چه دیده و ندیده و زمانه از آن خود بگوید تا هر چه نسبت به تو دارد او در شوق
 است محو شود مدیث محو و فقر میگویند اینست ظلمی عظیم یکدیگر را نفس می کنند و خود را اشاعت می
 کنند نشان آنکه مرد را بصرای حقیقت آورده باشد آنست که همه شمشینا از پیش دیده او بر داشته
 باشد که امور ای همه چیز با باشد نه جزوی و رای او و گفت گویند بر حقیقت آن بود که گفت او برسد
 در دو در سخن نماند و او از آن سخن گفتن خود آزا بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود
 که مستمع را طلال نگیرد و مخالفت و موافقت را میزبانی کند و گویند راه دنیادست میشود و سخن که
 مستمع را غلس نکند و هر دو عالم از دست وی بیرون نکند این سخن بفتوی نفس میگوید نفس زبان
 معرفت آن سخن بخلق بیرون میدهد تا او در غرور خود می باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمت
 بعضیها فوق بعضی هر که سخن این گویند بشنو چشمه از چشمهای زنده گانی در سینه وی
 خشک شود هرگز از آن چشمه حکمت نژاید هر که از خانه خود بیرون آید و راه باز نگاهداند آن
 کس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست در ویش بنوردل و در روز کار با بعضا میرند از بوی که
 تا بنیاند و هر که داند که چه می گوید و از کجا میگوید و با که میگوید این کس را سخن مسلم نبود و چرا که

ز نماز حیض است مردان را در او ارادت حیض است و حیض راه مرید از کفایت افندگی
 بود که در آن با مانده و هرگز پاک نشود و کس باشد که او را حیض نباشد همه ایام طهر بود پس چیزی
 آن منقبت نیست که سخن را سخن صفتی است از صفات ذات و همه همیشه مکمل بود و اند
 ولیکن با سخن با آنکس است که دعوی کند که او را زبان غیب است مرد باید که گوینده
 و خاموش بود و خاموش گوینده که این حدیث در ای گفت و خاموش است سخت
 چشمه زبان باید که بسته شود تا چشمه دل بجای هزار زبان خدای که با فصاحت در دست
 زبان بی بد و زخ یک دل خدای شناس با نور زبانی در و زخ مرید صادق را از خاک
 پیران فایده بیش از کفایت بود و گفت خلعتی فرستادند با شرک آمیخته چنانکه کسی را شرفی
 دهند باز هر آمیخته یکی را اگر امتی یکی را فراموشی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق
 خلعت شد از آنچه مقصود است بازماند و اینهمه مقامها در عالم شریعت کسی را که هنوز
 شریع رو ندهد و ورع و توکل و تسلیم و تقویض و رضا و اخلاص و یقین اینهمه شریعت و
 منزل راه روانست که بر مرکب دل کفر کنند و اینهمه فرآشاند بر درگاه روح پرده
 بر میدارند تا بفضیله روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر
 کنند این احوال و صفات را آنجا که زنبود آنجا زهد بود و ورع نه توکل نه تسلیم مانند این
 روش مردگان باید که روح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر است
 هر که ترا از راه خیری دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر
 نیست از طلب پاکست و از نظر پاکست هر که را بینی که طلب بر میان بسته هر چند
 پیش طلبد و تر بود به نشان نمودند که کارها از علت پاکست و نظر علت است
 طلب شمار برداشتن و جو دستم حکم گرم و نمود را برداشتن دید بستیم نمود بود که شمار نظر
 آوردن نظر علت دید بود و گفت این خلق در عالم عبودیت فرو شدند بهیچکس تقعر نیند
 و بهیچکس این دریا عبودیت عبره نتوانست کردن چون ترازین بدانی آنکا و بندگی از تو

درست

رود

درست آید راه اهل حقیقت در عدمست تا عدم قبل انسان نیاید راه و رویا و راه
 اهل شریعت در اثباتست هر که بود خود نفی کند در زند و افتد اما در راه حقیقت بود توهمی
 نیاید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر افتد بر درگاه شریعت اثبات باید
 کرد و در درگاه حقیقت نفی دیدن صورت بر صورت نه بنید و دیدن صفت بر
 صفت نه بنید و این حدیث و رای عین است و رای صفت باید که از دریا
 سیند تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت
 که در عالم است فرو خورد و آنگاه مرور روان شود و لا یبقی فی الدار دینار
 دولت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه
 وجود در لطف و این خلق عاشق وجود و منزه از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و
 نه وجود اینک خلق وجود دانند و وجود است بحقیقت بلکه عدم است و آنچه
 عدم میدانند نه عدم است عدم این جوان مردان بجا اشارت کنند که عدمی بود
 عین وجود و محوی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدیث پاکست و
 وجودیست که بکطرف او رقم حیات دارد و لکن فکان و کفایت مرید اول
 قدم مختار باشد چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهل خود پسند هستی او در
 نیستی خود بنید اختیار او در بی اختیاری خود و بنید بیان کردنش از بی لغت اشارت
 و عبارات محرم این حدیث نیست این حدیث در اشارت است نه عبارت نه
 قال نه حال نه بودن نه نبود اگر خواهی که بجا ده بدانی ندانی که در دریا بنهد و روم مجاهد
 هست و در دریا اسلام مشاهد و باید که مجاهد که در آن مشاهد و نبود آن مجاهد
 نبود همچنان بود که کسی چیزی ببول بشوید نیندازد که پاک شد رنگ پرود اما همچنان
 بخش بود بیرون مرور و درون مرور است آنجا که قدم این جوان در سنت همه میدان
 مشرکند و با پر بارادت راه میدان بر شمر گشت ایماز افتد است و آن کفر است و

توحید را خداست و آن تشبیه است و ضد یقین شک است اینهمه محالست اینهمه در
 در کاتبها است که مریدان را برین باید که شستن و این زینهار باید بر بدن در هر کار
 که نفس تو در آن موافق باشد با دل دل بر گیر از آن و هر کار که در وی خلاف نفس است
 آنرا بخرازه قبول فرستند و اگر چه صورت طاعت ندارد و **وَلِلَّهِ مُدْكَ اللَّهُ**
سَيَأْتِيكُمْ حَسَنَاتٍ و گفت همه چیزهای که در تعرف اسم آمد و در وجود آمد که از دوزخ است
 در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل مغزول گردد هر چند بدتر و دیگر
 میشود عقل میگزیزد زیرا که عقل عاجز است و عاجزی را ادراک هم عاجزی بود و معرفت
 ربوبیت نزدیک مقرران حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه **عَقْلُ الْتَّ**
اِقَامَتِ کردن عبودیت است **اَلتَّ** در یافتن حقیقت و هرگز مشغول گرداند
 با قامت بندگی و از وی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از وفوت شد و معرفت
 حقیقت نرسید و گفت فاضلترین عبادت غایب بود نسبت از اوقات و گفت ما
 پدید آمدگان ازل و ابدیم و درین شک نیست و ازل نشان ربانی است در وقت
 ازل الا ازل آنکه خلق را بیدار این خواند و گفت سخن در راه معاطلت نیکوست لیکن
 در حقایق بادی است که از بیابان شرک جهد و نیکوئی است که از عالم بشریت پدید
 آمد و گفت چهار چیز است که مناسبست ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و صبر و
 توکل در رضا که این چهار صفت قابلههاست صفت روح ازین مترو است و گفت
 فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و حیا و گفت نیست بودن در
 راه حق بهتر از آنکه تجرید و توحید نظر بود و آنجا منزل بود یا وقوف بود یا مشربکا و ساز و گفت
 هر که در یافت و در امانت و یکاخی و احد مقصود حق گردید و هر که صفت لغت جلال و در یافت
 حق مقصود او شد و گفت هر نهایت که باشد در غایت و عنایت اصل آنرا زودتر کند و هیچ
 نگذارد و گفت فدای غر و جبل زار در ذلت افلاس و در ماندگی و شکستگی بنید بهتر از آنکه در نشست

علم و جلوه کردن عن معالمت و گفت هر که مقصود از یکا کلی جزو نیست بجز مقصود و یکسان است معنی یکی گفت نیست
 که مقصود ولی نیست در آید نیست راه حق شود و نصا از شئی خود آنکه نقطه یکا یکی سخن می قیام کند بی نیست بود او وجود در
 نماند و گفت همانکه راست کویان راست گفتند در تقابق و اسرار عارفان دروغ
 گفتند در حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آویزی یعنی
 آنچه گفت در ازلی باشد تو خواهی که بضد آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است
 خواهی که بتغلب و آرزو و عا آن بگردانی و گفت اینقوم چهار صنف اند یکی شناخت
 و طلب کرد و نیافت و دیگری طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ
 آرام نیافت که با وی چهارم شناخت و طلب نکرد و زیرا که عزیز تر از آنست که
 طلب دور شد و آشکارا از آنست که طلب باید کرد و گفت چون پیر من بوخار و عهد
 ایشانده باشد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پیدا آید و گفت هر گاه که تاریکی طبع
 بر سر در آید نفس در حجاب افتد از همه حطها نفسانی و گفت معرفت دوست معرفت
 خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترکست و آن شرکت معرفت اسما
 و صفات و دلایل و نشانهها و برهانها و حجابهاست و معرفت اثبات آنست
 که بدوراه نیست از نعمت قدیم پیدا آید و چون پیدا آید معرفت توفیق نیست و چنانچه
 شود زیرا که معرفت توفیق است و چون صفت و نعمت قدم بجلی کند همه محذورات
 نیست شود زیرا که هر چه کسب بود از اعراض بود و عوض خارج است از فضل آنگاه
 گفت همه اندیشایی کن و بر یکی بایست و همه نگرستن را با یکی آور که نظر همه نگرندگان
 یکی پیش نیست ما حافظ کرم و لا بعثکم الا کفئ واحده و گفت روح
 از عالم کون خود بیرون نمانده است اگر بیرون آمده بودی دل برود آمدی و این
 سخن در پیمان هر کسی تکلیف و نعمت پیدا آید چیزها و متوالی کارها پیدا از کارهاست و تو
 خواهی که شرک او کردی و گفت حجاب هر موجودی بود او است از وجود خود و گفت

چون ظاهر شود حق بر سرار خوف و در جازایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت
میگردند و خواص مگر مانند صفات ربوبیت تا مشاهد نکند جز از صفات حق از
جهت آنکه عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری
ایشان از مصداق حق و گفت چون ربوبیت بر سرار فر و آید جمله رسوم را مخورند و آنرا خراب
بگذارند و گفت چون نظری بخدای تعالی جمع شوی و چون نظری کنی نفس خویش متفرق شود
و گفت خلق را جمع گردانند در علم خویش و متفرق گردند در حکم خویش و همت خویش بلکه
جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد و اغار و اوقات و دهور
جمله چون برقی است در نعوت قال النبی صلی الله علیه و سلم لی مع الله وقت لا
یسعی فیہ معہ شیء غیر الله و گفت شرفترین نسبتها آنست که نسبت خویشی
بخدای عبودیت و گفت افضل طاعات خطا و قاست و گفت مخلوق اگر چه عظیم قدر بود بزرگ خط
چون حق او را ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت کرده است و گفت هر که خدا را
پرستد برای همیشه او عز و نفس خویش است و هر که خدای پرستد برای او بخدای مایل است یعنی خدای
بی نیاز است از عبادت تو و تو پنداری برای او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دور
ترین مردمان از خدای آن بود که خدای را پیش یاد کند یعنی من عرف الله کل لساناً
او نباید که یاد کند اگر بزبان او یاد کند این ذکر صحتی باشد که زبان او گنگ شده و غیب
بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و گفت از تعظیم حرمت خداوند آن بود که باز نگرانی
بچیزی از کوفین و نه چیزی از طریقهای کوفین و گفت صفت جمال و جلال مصداقست گرد
از هر دو روح تولد کرد و گفت اگر جان کافر یا استکار شود اهل همه عالم او را سجود کنند
پندارند که حق است از غایت حسن لطافت و گفت تن همه تاریکست و چراغ او سراسر است
هر گز استر نیست او همیشه در تاریکی است و گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و قسمتی است
که پرداخته است حلیت و حرکت را بدیناقت این مجال نیست و گفت بیزارم از آن خدای که

بطاعت من از من جشود شود و بعضیت من از من خشم گیرد پس او در بند نیست تا من حکم
 فی بکله دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خوشتر
 را از ان خدای بید و جمله اشیا بخدای بیدنی نیاز شود از جمله اشیا بخدای و گفت اگر
 حیات و بقا و لها بخداست یعنی تا تو دانی که تو بان خدای خیال شرک دادی بخدای فنا
 فنا از فنا حاصل آید و گفت شرک دیدن تقصیر است و عثرات نفس و علامت
 کردن نفس را و گفت محبت هر که درست نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شوا
 در دل او خطری بل صحت محبت نیان جمله اشیا است در استغراق مشاهدۀ محبوب
 و فانی شدن محب از محبوب محبوب و گفت در همه صفتها رحمت مگر در محبت که در
 هیچ رحمت نیست بگشاید پس از گشته دیت خواهند گفت عیودیت آست که اعتماد
 بر خیر و از حرکت و سکون خویش که هر گاه که این دو صفت از مرد سا قفا شد بر حق
 عیودیت رسید و گفت تو به مقبول آست که مقبول بوده باشد پیش از کنایه گفت
 خوف در جاد و قهار اند که از لی ادلی باز دارند و گفت تو به نصح آن بود که بر صاحب
 او اثر معصیت نماید پنهان و آشکارا و هر گاه تو به نصح بود با باد و شب او هر گونه
 که بود باک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی بود و گفت اهل زیاده که
 تکبر کنند بر انبیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان و حق
 نبود برای اعراض کردن از آن بردگیری تکبر نکردند و گفت چند صولت آوردی بر
 و چیزی و با اعراض از چیزی که جمله آن نزد خدای تعالی از پیشه پیش نیست و گفت
 صوفی آست که سخن از اعتبار کویید و سزا و سزا شده باشد بفکرت و گفت بند و را
 معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول کرد و یا نیاز مند بود یعنی
 مشغولی او نیاز مندی او حجاب است و گفت هر که خدای را شناخت منقطع شد بلکه کنگ
 گشت و گفت هر که بجل انس تواند رسید هر گاه او را وحشت نبود از جمله کوان و گفت عیودیت

چشم و آشنی بر طاعت از فراموش کردن فضل بود و گفت قسمتها کرده شده است و صفها
 پیدا شده چون قسمت کرده شد سعی و حرکت چگونه توان یافت و گفت هرگز اندکی
 کردن از در خواهند و حقیقت حق تعالی بد استحق از هر دو مقام ضایع ماند و گفت طلب
 کردم معدن و لهای غار فان در هوا در روح ملکوت دیدم که نمی پریدند و نزدیک حد
 و بد و باقی در جوع شان با او و گفت تا مرد چنان نکند و که از آنجا که هر اوقات عرض است
 تا آنجا که منتهی نمی است هر ذره آئینه توحید وی کرد و در هر ذره او را بسند توحید
 او درست نیاید و گفت هر چند تو اندر ضار کار فرماید چنان میباشد که رضا شمارا
 کار فرماید که محبوب کردید لذت رؤیت و از حقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا
 لذت یافت از شهو و حق باز ماند و گفت نکر لذت طاعت و عبادت عبادت و
 غره نشوی که آن زهر فاقست و گفت شاد بودن بگرامات از غرور و جهل است و
 لذت یافتن با اتصال نوحی از غفلت است و گفت که میباشد از آن قوم که انعام او را
 مقابل کند بطاعت و لیکن فرزندان ازل باشند فرزند عمل بحركات و ل شریفتر از عمل
 بحركات در ارج اگر فعل را نزدیک حق تعالی قسمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه
 و سلم خالی نمادی از آن نه آنکه عمل مکن تو با عمل مباش و گفت هر که از قسمت آورد آنچه
 او را و ازل در غم است از سوال و دعا فارغ آید و گفت من بدان ایمان مؤمنم که حق
 از من دانست از آنکه بدان دانسته که من دانم مرا اعظام و منیت و گفت بنده که بدانش
 اگر یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی بدین فعل توان پیوست یا ترک این فعل از
 وی توان بریدن از هر آنکه پیوستن و بریدن با وی بحركات است و لیکن تقضای
 سابق از عیب است و گفت چنانکه طفل از حرم بیرون آید فرود آید و لذت روزگار مرد بود
 و محبت از باب او از وقت او بیرون آید و گفت مردمان بر سه طبقه اند طبقه اول آن
 قومند که خدای بر ایشان منت نهاد و با نوار هدایت پس ایشان معصومند از کفر و شرک و

نفاق و طعنه و توم آن قومند که منت نهادند بر ایشان با نوار عنایت پس ایشان هم
 معصومند از صغایر و کبایر و طعنه سیوم آن قومند که خدای عزوجل منت نهاد بر ایشان
 بکفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت و گفت حقیر در این
 فقره سرعت فحش و حث منزلت از دیدن نفس است و این خلع عبودیت بود و
 کوشیدن با الهیت و گفت هر که بشناخت او را غایب شد و هر که غرق شد در بحر شوق
 او بکجاست و هر که عملی کرد بوجه الله ثواب رسید و هر که اسخط دریافت عذاب فرود آمد
 و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای درون تو خشمگین و او را بعت گرفتار
 کند و از مواضع نماید و گفت حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود و گفت علامت
 صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود با خدای تعالی و گفت خلق عظیم است
 که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوت معرفت و گفت فرع اکبریه
 طبیعت بود که ندانند که ای اهل بهشت خلود و لاموت و ای اهل دوزخ خلود و لاموت
 پس گویند اُخْشُوا فِهَا وَلَا تَكَلُمُونَ و گفت شکرین را که عرق از وی میریزد آن زمان
 بود که درو بود و گفت خستیار بدانچه در ازل رفت بهتر از معارضه وقت و گفت آن خصالت
 که نیکو نماید و تمام شود و بنا بر آن او همه نیکو نیاورست بود استقامت و گفت ترا فرستاده
 آنچه نصیب نفس است و کشاده گردند به آنچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت فرستاده
 تو رو شناسی بود که اندر دلها پذیرفته و معرفی بود که این اندر سر از غیب بعیب می برد
 تا چیزی با بیند از آنجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید و گفت این قوم را اشارت بود
 پس حرکات اکنون مانده است حرکات و گفت این بی اوبی خویش را اخاص
 نام کرده اند و شمره را انبساط و دون همی را جلدی همه از راه گشتند و بر او نه نوم میروند
 زندگانی در مشاهده ایشان ناخوش بود و نقصان روح اگر سخن گویند بختم گویند و اگر خطا
 کنند تکیه کنند و نفس ایشان خبر میداد ضمیر ایشان و شمره ایشان در خوردن مسادی میخوردند آنچه ضمیر

ایشانست قائلیم الله ای یوفکون و کفنت ما قبله شدیم بر روز کاری که نیست اندر و
 آداب اسلام و نه اخلاق جاہلیت و نه احکام خداوندان مروت و کفنت جوالی فکر رفتند
 و پرسنگ بگردند و پاره فرشته با این سکان در جو ال گردند هر چند جهد میکنیم ما این سکان
 بر نشایتم ناماری در آستانه ایمان نقشند از و پرسیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال در
 گبری باید که داشت تا بر دما ایمان رسد گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبر صلعم تا چهل سال
 نبود ایشان را وحی نیامد تا آنکه ایشان را در آن ساعت ایمان نمودی نمودن با الله اما آن کمال
 که بعد از نبوت ایشان حاصل شد اول آن کمال نمودی تا تو صاحب نفس اماره باشی و
 نفس کبر است حکم حدیث تا از کبر کی نفس خلاص نباشی با ایمان حقیقی زنی گفتند هیچکس از
 مقام محمد صلی الله علیه و سلم بگذشت باز گفت هیچکس مقام محمد رسید هر که دعوی کند
 که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد ز نزدیک بود نهایت درجه اولیاد است درجه انبیاء
 گفته که ام طعام مشتی ز کفنت گفته که از ذکر خدای غر و جل بدست یقین بر گیری از مایده
 معرفت در حالتیکه شکو کمان باشی بخدای نقل است که در وقت وفات
 گفته را وستی کن گفت ارادت خدای در خویش نگاهدارید دیگری و صیانت خواست
 گفت پس اوقات و انفاس خویش را نگاهدار و الله اعلم

در ذکر

ابوعمر و نخل رحمة الله علیه

آن عامل جده و جید آن کامل نند و عهد آن فرود و حدایت آن مرد فردانیت آن مطلق
 عالم قبل شیخ وقت ابو عمر و نخل رحمة الله از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب
 تقوی بود در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شالی بزرگ داشت و مقبول
 غزایف بود و از پیشاپور بود و بسبب را دیده آخر کسیکه از شاگردان ابو عمر بود و او را

ظراف

نظری دقیق است چنانکه نقل است که شیخ ابوالقاسم نصرآبادی با او بهم در سماعی
 بود نه ابو عمر و گفت این سماع چرا میشودی گفت سماع شنویم باز آنکه بنشینیم و غنبت
 کنیم و شنویم ابو عمر و گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که نکنی ضد حال غنبت
 از آن به نقل است که عهد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد دیگری
 داشت بحکم عبد الرحمن سماعی بود و این دختر اسپالی پیدا آمد جمله اطباء از علاج او فروماند
 شبی ابو عبد الرحمن تریوشیده را گفت داروی این پدرت را دارد گفت چگونه گفت
 اگر بجای هی بگذر حق تعالی اینهمه سهیل کرد اند گفت این از همه عجیبر است گفت پدر
 عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد بشکند و
 دعا کند حق تعالی شفا کند تریوشیده نیم شب در محله نشست و تریوشیده در آمدید
 گفت بیست ساله است تا از اینجا برفته بیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا آمدی گفت
 پدری دارم چونتو و شوهری چون عبد الرحمن امام وقت و زندگانی دوست
 میدارم تا او را و عبد الرحمن می بینم و تریوشیدی از تو می شنوم و من نیز در میان خدای
 یاد می کنم آدم تا عهد بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمر و گفت نقض عهد
 روا نیست تو اگر امروز میری فرزاد میری که مردنی مرده بهتر بروای جان پدر و مراد کنه
 میفکن اگر من عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی دختر گفت پس یکدیگر را وداع کنیم که مراجری
 بدل می آید که اجل من نزدیک است من از بیعت زهیم پدرش گفت بیایم در جاززه تو نماز کنیم پس دختر را وداع کرد و برنگشت
 رفت و علت بصحت بدل گشت و بعد از وفات در چهل سال دیگر بیست بیت آنجا که یکی من در قبای تو بود
 کی مادر و کی پدر بجائی تو بود و او را سخنانی عالمیت و ازومی آید که گفت صدائی
 نشود قدم به چکس در عبودیت تا آنجا که همه کارهای خویشتن جز ریانه بید و همه حالها
 خویش خرد عوی نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگر چه عظیم و خطیر باشد ضرر آن
 بر خداوندش زیادت از منفعت آن بود و گفت هر که فرضیه ضایع کند در وقت حق

بر روی لذت آن فرضیه حرام کند و گفت آفت بنده در رضای نفس اوست ، آنچه
 در اوست و گفت هر که در چشم خویش کرامی بود آسان بود گناه او را و گفت هر که دید
 او ترا هذب نکر و اذیقین دان که او مذهب نیست و ادب نیافته است و
 گفت بیشتر دعویها که تو لیکند در انتها از خدا دارند بود چه هر که را در ابتدا اساسی در
 بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش خلق تبرک گرفتن جاه
 آسان بود بر و ترک دنیا کردن و روی از اهل دنیا بگردانیدن و گفت هر که راست
 بایستاد با او به و هرگز نکرود و هر که کور شد به و هرگز راست نشود و گفت هر که افکرت
 صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت هر که خواهد که بشناسد
 که خداست قدر معرفت او نزدیک خدای عزوجل گویند تا چند است قدیمیت
 خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت آنس گرفتن با غیر الله و حشمت است
 و گفت فروترین مرتبه توکل حسن ظن است بخدای عزوجل و گفت تصوف صبر
 کرد منت در سخت امر و نهی و الله اعلم

در ذکر جعفر جلدی رحمه الله علیه

آن صاحب ممت آن مایب امت آن کوه علم آن بحر علم آن دولت یار ازلی
 و ابه ی شیخ وقت جعفر جلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در علم طریقت یگانه
 بود و از کبرای اصحاب جسد بود و از فتد مای ایشان و در انواع علوم مستخر و در
 اصناف حقایق مستعین و او را کلماتی عالی است و الا آن کسی دیگر کرده و سخن
 است که گفت صدوسی و اندویان تصوف نزدیک نیست گفتند از کتب
 حکیم نری مییج هست تر گفت نه که من او را از شمار صوفیان که او این مشایخ بود و

در ذکر جعفر جلدی رحمه الله علیه

بود گفت که شصت حج کرده بود و بریدی داشت او را حمزه مظلومی گفتندی
 شبی حمزه قصه کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ در تنور
 خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بجا بخورند گفت اگر اینجا باشیم امشب غذا نماز
 باند او اینجا بایدم کرد و توقف بایده نمود تا نماز چاشت با شیخ بگذارم در شود و طفلان
 گرسنه مانده و در بند من باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت مهنی دارم گفت
 تو دانی سخانه آمد و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس روز دیگر کینزگی را گفت آن طعام بیجا
 کینزک و یک از تنور بر آورد در راه که می آمد پایش بسنگ برآمد و یک شکست و جمله
 برنجیت مرغ در راه بگذراند حمزه گفت باری آن مرغ بیار تا بشویم و بخوریم ناگاه
 سکی از در آمد و مرغ بر حمزه گفت اگر همه از دست شد بر خیزم تا صحبت شیخ باری
 از دست نشود پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او آمد گفت هر که بگوشت پاره
 دل مشایخ گوش ندارد حق تعالی گوشت او بسک دهد تو بگردن نقل است که
 یک شب پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دید پرسید که تصوف چیست گفت
 حالتی که در وظاهر شود عین ربوبیت و مکنه محفل کرد و در عین عبودیت و گفت تصوف
 طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای بکلّیت
 از و پرسیدن از تلون فقر گفت تلون ایشان تلونی بود برای زیادتی از پند آنکه هر که با
 تلون نبود زیادتی نمود و گفت چون در ویشی را بینی که بسی خورد بدانکه ارسته حیرت خالی
 نیست با وقتی که برو که شسته است در آنوقت سخنان بوده است که باید یا بعد این
 خواهد بود چنانکه بر جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد از و پرسیدند از توکل گفت
 توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نمود دل هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نمود طری در و
 بود و اگر بود آن طری نبود بلکه توکل استقامت است با خدای در هر دو حالت و گفت
 خیر دنیا و آخرت در صبر یکسان است و گفت قوت حمیر دشمن نفس است و بزرگ

داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت
 بنده خالص باش خدا را تا از اغیار نباشی و گفت سعی احراز برای برادران بودند برای
 نفس خویش و گفت شریف بهمت باش که بهمت شریف بمقام مردان توان رسید
 بر بجا هدایت و گفت بنده لذت معامله نماید تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اصل حقیقت
 قطع کرده آن علایق که ایشانرا فاطح است از حق پیش از آنکه آن علایق راه برایشان برسد
 گرداند و گفت هر که بد نکند در معرفت خویش قبول نکند خدمت او و گفت روح صلاحت
 بر که رسد لازم گیرد مطالعه نفس بصدق در جمله احوال و هر که روح معرفت بدور رسد
 بشناسد موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهده بدور رسد مکرم گردد و بعلم لدنی که او را
 یکنمی بود در درجه افتاد و غائی دانست بر خواند آن در عار او یکن در میان کتاب خویش
 بازیافت ابو نصر شرح گفت دعا این بود و خاک او بشو نیزه است آنجا که خاک سری
 سقطی است و خاک جنبه

در ذکر ابوحنیفه اقطع رحمه الله علیه

آن پیش رو صف رجال آن بدرقه راه کمال آن پیک بادیه بلا آن مرد مرتبه رضا آن
 طلعبه فقیر مطلع شیخ بحق ابوحنیفه اقطع رحمه الله علیه از کبار مشایخ بود و اشرف اقران
 و محمود بود و او آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طولی دارد و
 صاحب فراست عظیم و اسلوی از مغرب بود با این جملة صحبت داشته بود و سباع
 و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیره و اثر و با هم قرینی گردی و حیوانات پیش او
 بسیار آمدی و گفت در کوه بسنان بودم سلطان می آمد و هر گرامی دید یک دینار بر
 دست می نهاد یک دینار بمن دادیم دست در کنار رفیعی انداختم پس شکر آمدم خندان
 اتفاق افتاد که بی وضو مصحف بر گرفته چون بیان بازار رسیدم قومی در دی کرده بودند و گفتند

و خلق بهر برآمده در صوفیان آویختند شیخ گفت بهتر ایشان منم ایشان را خلاص دیدم
 مریدان گفت هر چه با من کنند شما هیچ گوئید عاقبت شیخ را بردند و دستش بریدند چون
 ایشان را معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و عذرها خواستند چون بخانه رفت غمگین
 فریاد بر آورد گفت خاموشی که جای بهت است چه جای تعزیت کرد دست ما بریدند
 دل ما بریدند از آنکه این دست خیانت کرده بود و بی وضو مصحف بر گرفتیم و چشم
 لشکری در کنار رفیق انداخته نقلست که در دست شیخ خوره افتاد طیبیان گفتند
 دستش بیاید برید و او را نماز دهد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را برید
 خبر نباشد چون در نماز شد دستش بریدند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بریده یافت گفت
 دل را صافی نتوان کرد الا تسبیح بیت با حق تعالی و تن را صفات توان داد الا خدمت اولیاء
 و گفت دلها را جایکا بهیاست و لیست که جای ایمانست و علامت آن آنست که
 شفقت کند بر جمله مسلمانان و چه کند در کارها مسلمانان و یاری دادن ایشان در آنچه
 صلاح ایشان در آن بود و لیست که جایکا هتفاق است و علامت آن خداست و
 غل و غش و حسد و گفت دعوی رعونی است که کوه حمل آن نتوان کردن و هیچکس بر
 شریف نرسد الا که بموافقت حق سجانه و تعالی قرار گیرد و آداب عبودیت بجای آورد و
 فضیلتی حق حل جلاله تمامی ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بداند دور باشد

نخواهد

و ذکر ابو عبد الله محمد بن الحسن البر وعنه

رحمة الله علیه

آن شاه صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قبول و آن تمامی امول آن همه در
 عین آرزو مندی محمد بن حسین تر و غندی رحمه الله کانه عهد و نشانه بوقت بود و از بزرگان
 مشایخ طوس و کبار اصحاب و درویش و تقوی و تجرید بحال و او را کرامات در پاخصات

پسندیده است و صحبت ابو عثمان حرمی یافته بود و مشایخ بسیار دیده و گفت مرید درین طلب
 است اما سرور است ز عناق و تعب و گفت صوفی بخواد مذ بود و زاهد نفس و گفت حق تعالی
 هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان را در بلا
 برک ایشان نهاده است بقدر معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهند
 او بود در آن بلا و گفت آلا کثوف است و معالی مستور و گفت هر که فرمان حق سبحانه و تعالی
 در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت کند بصدق
 یک روز جو از او بر او برکت آن یک روز کار او برسد پس حال کسی چون بود که همه عمر در خدمت
 بود و در حضور ایشان صرف کند و گفت پیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب شست
 فراق و پیچ و سبلی نیست نجای جز خدای تعالی و گفت هر که دنیا را ترک کند برای جاه
 دنیا آن از غایت حب دنیا بود

در ذکر قطب الالویا ابلی اسحق ابراهیم بن شریار

کارزونی رحمه الله علیه

پیش رو و پسوای اهل طریقت و حقیقت بود شرح حال و مناقب و فضایل و خصال
 او میش از آنست که توان شد و هم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم بتابعیت شریعت
 و سنت معارضتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تجرید و فراست بجای کمال بود
 و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم داشت و صحبت
 مشایخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ را تمام کرد که میگوید از آنکه هر چه از حضرت وی طلبند
 حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشان را آورد و چه کرد اند فقلست که آن شب که شیخ
 بوجود آمد بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که باسمان پیوسته بود و شاخه داشت
 و بر اطراف آن شاخه از آن نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند تا ما جدش گریه بود فقلست

که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و وحیدش مانع می شد و می گفت صنعتی
 آموختن او را اولیتر باشد که بغایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آموزد شیخ
 باید و مادر و جد با جراها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از
 همه که در دکان حاضر می شد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی
 باشد در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و نیایع حکمت از اول او بر
 زبان او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند در این مطیع
 خوانند اما کمال شایستگی حکمت او را در دست دهد و کمتر و گفت در ابتدا که تحصیل علم
 میکردم خواستم تا طریقت از شیخ بکیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم و او
 رکعتی استخاره کردم و سر سجده نهادم و گفتم خدا یا مرا آگاه گردان از تئ شیخ کی عبدی
 خفیف و حارث محاسبی و ابو عمر و ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب
 شدم چنان دیدم که شخصی بیایه و ایشتری با وی بود و حمل کن خرواری کتاب و مرا
 گفت این کتابها از آن شیخ ابی عبدالله خفیف است و تمام با این اشتر از هر تو فرستاده
 است چون بیدار شدم دیدم که حواله بخدمت و سیت بعد از آن شیخ حسین آقا رحمة الله
 بیاید و کتابهای شیخ ابی عبدالله پیش شیخ آورد یعنی زیادت شد و طریقت او بر
 کریدم و متابعت او اختیار کردم **تفلسف** که پدرش گفت تو درویشی و
 استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را همان کنی مبادا که در یکبار عاخر شوای
 شیخ بیچ نکنت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران رسیدند و بیچ موجود نبود و شام
 نزدیک ناگاه یکی در آمده و خروار نان نخته و مویز و انجیر بیاید و در دکان این را
 بدرویشان و مسافران صرف کن چون پدر شیخ آن بیدترک ملامت کرد و توی
 دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت بخلائی میکنی که حق تعالی ترا ضایع نکند او
نقل است که چون خواست که عمارت مجلس کند مصطفی را صلی الله علیه و سلم

خواب دید که آمده بود و بسیار مسجد می نهاد روز دیگر سه صبح از مسجد بسیار کرد و در
 مسجد طغنی را اصلی الله علیه وسلم در خواب دید که با صحنه آمده بود و مسجد را فراختر از آن
 عمارت میفرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد نقل است که چون شیخ عزم
 حج کرد در بصره و جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت نچته در آن
 بود شیخ گوشت نخورد ایشان کمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد بعد از آن شیخ گفت چون
 ایشان پسین کمان بردند گوشت نتوان خورد و با نفس گفت چون در میان جمع نمودی که
 گوشت منخورد چون خالی شد تنها خواهی خورد عهد کرد که نازده بود گوشت نخورد و خرمایرند
 کرده بود و منخورد و شکر نرند کرده و منخورد وقتی شیخ بخورد طبعیت شکر فرمود چندانکه جمد
 کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید نخوردی که حاکم کارزون بود آب نخورد نقل است که
 شیخ وصیت کرده بود هر یک از آنکه هرگز هیچ چیز تنها نخورد نقل است که در عمارت
 خواست که خوشبازار پرستی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که
 برفت و خوشبازار تنها به نچته بودند و نی نیز موافقت ایشان لغت چندی خورد چون
 بخد مت شیخ آمد اتفاقا او را باوردیشی مناظره افتاد و جرم بطرف وی شد و جا
 که پوشیده بود بغرامت برد ایشان داد و برهنه ماند شیخ چون او را بدید گفت
 بسیار بود که کار تو تباها بگرد نقل است که بجهت قوت شیخ قدری غله از قدس
 آورده بودند و آن را تخم ساختند و در زمینهای مباح بکشند و بقدر حاجت قوت
 شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال
 کردند و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت موزع و متقی
 بوده است نقل است که در ابتدا الصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند
 چنانکه بسری گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه بر صندلی و
 نماندی کردند و از آن سر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه شانزدهم

تباها
 نام بیست و یکم

نسیه و عشرين و اربعه بود عمده شيخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه سال
 سوره نقل است که روزی شيخ مجلس ميگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق
 بسیار وقتی خوش پیداشد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم مکذبت گون
 مردی معتبر و مذکورم و علم بیشتر از شيخ دارم چو سنت که این احوال و قبول جمعیت که شيخ را
 هست مرا نیست و شيخ بفرست بدالنت بر سر منظر نظر بقندیل کرد و گفت ای
 درویشان این آب قندیل بار و عن مناظره میکند که چو سنت که من از تو عزیزترم و
 حیات همه خلق من است و تو آمده و بر سر من نشسته و عن جواب میداد که این
 از آنست که من برنجهای کوناگون کشد و ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد از آن
 شک آسیا بر سر من گردانند و بعد از آن خود را می سوزم و دیگر از ار و شناسی می
 دهم ازین سیبها برتری یافته ام چون شيخ از منبر فرود آمد آن عالم سیاه و توبه کرد و
 عذرها خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغول بستن صدقات و
 درویشان میقم و مسافر صرف کردن مرا با بستن و دادن چکار است مبادا که
 تقصیری رود و در قیامت بعباب و حساب آن در ماتم خواستم که درویشان را
 بگویم که تا هر کس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی را
 سلی الله علیه و سلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم ستان و به و منبر نقل است
 که دو کس بخدمت شيخ آمدند و هر یک را از دنیا طمع بود و شيخ بر منبر و عظمی گفت در
 میان سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که خسته نندار بود و هیچ طمع دنیائی
 در میان نباشد و هر که بطلع و غرض دنیائی پیش آورد و هیچ ثوابی نخواهد بود پس جزوی
 از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام و سیت که آنچه در اینجا
 فرموده است از او امر و نواهی بجای آورده ام قاضی ظاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش
 بگوشید که شيخ زن نخواسته است چو نه همه او امر و نواهی بجای آورده باشد شيخ روی

بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است و گفت وقتها در صحرا عبادت
میکنم چون در سجده سبحان ربی الا علی می گویم از بل و کلوح آن زمین میشنوم که بگو گفت
من شیخ میکنند نقل است که چندی بسافری شیخ آمد و بود در پس استون مسجد
نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد بعد از مدتی اجازت خواست
که برود گفت ای جهود چرا سفری کنی جایب خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت
ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرامی کردی شیخ فرمود که هیچ سری
نیست که بدو مان زارزد نقل است که امیر ابو الفضل دلمی بزایرت شیخ آمد
شیخ فرمود که از خم خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم وزیرم فخر الملک مبادا که توبه من
شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا رحمت دهند و فرومانی مرایا د
کن پس توبه کرد و رفت بعد از آن روزی در مجلس خم خوارگان حاضر بود پیش وزیر الحاح
میگردد تا خم خوردن پس گفت ای شیخ کجایی در حال گریه در میان دو پدید آن الت خم
بشکست و برکت و مجلس ایشان بهم برآمد ابو الفضل چون آن کرامات بد بسیار
بگریست و ذکر گفت سبب گریه تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت
همچنان بر توبه میباش و دیگر او را رحمت ندانند نقل است که پدری و پسری
پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند و بر او دنیا
و آخرت غاب و عفو بت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه به
بشکستند روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو سوختند
نقل است که روزی مرغی بیاید و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ
چون از من این است بر دست من نشست و همچنین روزی آهویی بیاید و از میان مردم
بگشت با بجهت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهوی مالید و گفت قصه ما کرده
است پس خادم را فرمود تا آهوی را بصرا برد و در آن کرد نقل است که از شیخ بوی خوش

در صحرا

بوی

آمدی که نه بوی مشک و عود بود و هر جا که بگذشتی بوی گن باقی بماندی نقل است که
 روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامه پاک دارد و آنرا رنگی میکند که در آن شبیه
 است یعنی رنگ نیل و چون این میفرمود عیسا بنی برنگ نیل پس گفت رنگ نیل این
 عیسا بنی از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که حساب خود بخند
 در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی
 بدل فرآید و دنیا را بدست دستان مباش که ذکر را بر زبان گیری و دنیا را بدل گفت
 بیای بیای مؤمن بنور دل بود از آنکه آخرت غیبت است و نور دل غیب و غیب بی غیب
 توان دید و گفت کمتر بن عقوبت عارف آنست که خلافت ذکر از وی بر مایند و
 گفت دنیا داران بنده کار را بعیب جوارح رد کنند و بظاهر وی نگرند و حق تعالی بنده کار
 بعیب دل رد کند و بیاطمین وی نگیرد و از او انتهم تجبیک احبنا همهمه و
 گفت ای قوم چه بوده است بزرگ دید از هر چه هست و روی ما خداوند خود کنید که شما
 در دنیا و آخرت از وی گزیر نیست و گفت امر و زرد کار درون بیشتر کردند و مسلمانان
 چنانکه ایشانرا می توان شمرد و اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گرانند شوند
 نقل است که بیست و چهار هزار گره وجود بر دست شیخ مسلمان شدند و گفت
 مرد آنست که بستاند و بدهد و بنیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نامرد آنست که ندهد و نستاند
 و گفت در خواب دیدم که از من مسجدی که اسم آن معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و
 بدان معراج آسمان میشدند و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که قصد
 زیارت این بقعه کند مقصود یکبار در دنیای او و دنیای حق تعالی او را کرامت کند و گفت
 در این روزی چند در دنیا اگر ترا بسجی و کرسکی و دل و فاقه برسد صبر کن که زود بیاید
 و بنعیم آخرت رسی و گفت سکه کرد و علاج نیاند بخمیلان و کاهلان و ملولان و گفت چند
 که چون از سابقان توانید بودن باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من اجبت و گفت

جسکین در دنیا تا افضلت میدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت در همه غیرت
 برادران مسلمان را در پیش دار تا حق تعالی ترا فرو پیش دارد و گفت مؤمن بالذات دنیا
 ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیاید و گفت حق تعالی هر بنده را عطا می
 داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی را آنس بخری داد و مرا
 آنس بخود داد و گفت بار خدا یا همه کس ترا می خوانند و می طلبند
 تو گراستی و با کستی پس گفت **اِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ**
اتَّقُوا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ حق تعالی با آنکس است که در خلاء ملا از ذکر وی غافل نشود
 چون فرمان وی بشنود و در ادای آن ثبات و چون نمی بیند از آن باز ایستد و گفت جد آن کن
 که در میان شب بخری و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند که بیست
 نکن و اگر توانی چون بیدار شوی بگو **لَا اِلَهَ اِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللَّهِ** نقل است
 که روزی شیرینی بسته در پیش ربا عا می گذاشتند شیخ چون بدید گفت ای شیر تاجه کناه کرده
 که بدین بند و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تکیه کنید که شیطان را دامهار
 بسیار است که ما از انمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده
 اصحاب بگریستند و گفت خداوند اگر در قیامت با من نیکی خواهی کرد مرا بر بالای
 مدار و همه دوستان و یاران مرا من نهای تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر
 در بهشت شویم و اگر حال بگردد و یگراست مرا بر اسی فرست بدوزخ که کس مرا نداند تا
 دشمنان من شادمانی نکند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بروی غالبست باید که آن
 کند تا در فتنه شقیته که اگر دیوار وزن پیش من یکسان نبودی زن کردم و گفت من همچو غرقم
 در دنیا که گاه گاه امید خلاصی میدارم و گاه از خوف هلاک می ترسم و گفت حق تعالی
 میفرماید ای بنده من از همه عالم اعراض کن و روی بجنبه ست ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر
 است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت بد بخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت

انفس و مناجات حق تعالی بخشد باشد و هر که این چشید پیوسته سلم سلم میگوید و گفت
 چگونه ترسد بنده که او را نفس و شیطان از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میان
 عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کس هر دو تک نبوت
 نیک نبوت و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صاحبان دلیری کند
 و مخالفت ایشان ورزد و بنیادش برود و ایمانش با خطر باشد و گفت که هر سزید از آنکه فرغفت
 شود بد بقرت کردن مردمان نزدیک شما که آن از فقهار بزرگ است و آفت بسیار و
 گفت سخن سر کیسه شده باشد و دستهای وی کشا و در دایم بهشت کشا و در بخیل سر
 کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و در دایم بهشت بسته روی و گفت
 خداوند نعمتبار تو را مالی شمارا سبت از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میگویم و بدل شکر
 تو میگویم و تو خداوند قادر کریم و مابندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همایند
 فضل تو است و گفت هر که دست دراز کند تا راهی مسلمان را بر بند از من نیست و گفت
 پیش چهار کس دست نهی مروید پیش عمال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست
 خود بینی که نجافت مشغولست و زبان بکذب و عنایت و دیگر خوارج بموافقت هوای
 نفس ایهام و کشف عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و
 عتاب کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند هنوز محنت باقی است نقل است که
 چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفتی ای من سرزند صوفی و در روشی
 کاری سخت است کرسکی و تشنگی و برشنگی باید کشید و خوری و شمارا که ایان خوانند اگر
 تحمل اینها دارید در آید و اگر نه همچنان بخارک خود مشغول باشید و عبادت خدا میکنند و
 گفت برسید و با همی پس بد کنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی کار و تا با وی مکافات
 آن کند در بدی کما قال الله تعالی ان حسنتم الحسنتم الا نفسکم وان اساتم و گفت حق تعالی را
 شربت در عیب که در سحر اولیایا به و چون از آن شراب بیاشامد از طعام و شراب

استغنی کردند و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست
 خدای نبود و شیخ این دعا گفت اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذكرك و
 اولیائک واصفیائک الی الابد واجعل قوتنا و قوتهم یوما یوم من
 الخلال مرجیث لا یحسب اللهم احعلنا من المتحابین فیک ومن المتأذین
 فیک ومن المتراویین فیک محرمة نذیک محمد المصطفی صلوات الله
 وسلامه علیه وانظر الی حوائجہ کما ی نظر الی ارباب فی حوائج
 العبیذ والی ما یغله من الذنوب اللهم اغنا عننا بحلالک عن حوائک
 وفضلک عن من سواک و بطاعتک عن معصیتک یا من اذا دعی اجاب
 و اذا سأل اعطی هب لنا من لدنک رحمة وهی لنا من امرنا رشدا
 اللهم اغنا عن باب الاطباء وعن باب الامراء وعن باب الاغنیاء
 اللهم لا تجعلنا ثناء الناس مغرورین ولا عن خدمتک مهجورین
 ولا عن باب مطرودین ولا تبعثک مستدرجین ولا من الذین
 یاکلون الدنیا بالذین و ارحمنا یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر
 خلقه محمد و آل جمیع الطیبین الطاهرین و سلم تسلیما دائما کثیرا
 یرحمتک یا ارحم الراحمین و گفت ابی ابراهیم خلیل تو علیه السلام حضرت
 تو در خواست که و بنا فی اسکنت من ذریعتی بواد غرذی ذریع
 عند بقیات الحجرة و ما لقیهم و الصلوة فاجعل اقدمة من الناس یوم
 الیهم و اذ و قهم من الثمرات اعطهم لیشکرون و دعائوی حاجت کردی
 و اگر من ابراهیم خلیل نیستم تو رب خلیل هستی من نزد عایمکم و از تو میخواهم اللهم ان
 تجعل فی الوادی الفقیر و المکان الوعر اهلایا بما اذکرک و اولیائک من عبادک و
 اصفیائک و اگر این مکان مکان مکه نیست باری از وادی فقیر نمالی نیست از خیراتش

خالی کردن و اهل این بقعه را اینم کردن بد دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگاهدار اللهم
 اجعل دعائی مرفوعا و ندائی مسموعا و اجعل اقدمة من الناس تهوی
 اليهم و همهم واقفة علی حدی فیصل فیہ الخیرات ویدوم اقامه الطاعة
 و کفایت من چگونه از حق تعالی ترسم و صیب و نسیل و کلمه صلوات الله علیهم ترسند و بوند
 و روح علیهم السلام ترسند است و گفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر
 خدای و قرآن خواندن دوست میدارم و گفت در معنی این حدیث که ان الشیطان تجری
 بحر الدم گفت از آنکه شیطان طغی است و خون طغی در عین کذرها اما ذکر حق تعالی پاک است
 و روح پاک پاک در پاک کزده و گفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند
 از خیرات و هر آنکس که بر دست وی چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری رود آنکس است
 و سیت و پرسیدند که دوست نجاست و پیدی از دوست باز میدار و چو نیست که حق تعالی
 بنده مؤمن را بکناه آلوده میکند چه تراست درین گفت این از جمله حکمت حق تعالی است که
 بنده گناه کند و توبه کند لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون
 تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون بخور شود قدر صحت و عافیت بداند و گفت
 عبادت حقا نفس است و اشارت خدا روح عبادت از آن بدست و اشارت از آن
 روح و پرسیدند که چون رزق مقسوم است سوال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا
 غر و شرف مؤمن ظاهر شود کما قال لو اعطیتک من غیر مسئلة لم یظهر کمال شرفک
 فامر تک بالدعاء لتدعونی فاجیبک و گفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از
 یدین صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ می گذشت
 و مردم زیارت میکردند طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کوی کان بی عقل ترا چگونه
 می شناسند و زیارت میکنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خوانند من بد عای خیر و
 صلاح ایشان نهادهاست و گفت نهایت مجاهده آنست که نیشد هر چه بدیکه دارند بر آنکس که

پیچ جدی نذر و یعنی حق تعالی و غایت آن بذل رحمت و کفایت ایمان خاص است و
 اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی شیخ
 آورند و گویند از وجه طلالست قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده
 چون در بند صلاح خود بینند چگونه صلاح دیگری نکا بدارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی
 و خدمت وی غرتی طلبد از دنیا نرود تا هم بدان طلب غرت خوار شود و شیخ این
 شعر بسیار خواندی مصاحبت الغریب مع الغریب کمن یخی البناء علی
 التلوج فذاب الثلج و انهدم البناء و قد غرم الغریب علی الخروج کازونی
 دلی دو مهر نوزت دودل فدلی نبوت خوش بود بهر آن فرنا کشت گوشت و پوست
 فبروت و گفت باید که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت کت
 چون من هست وی من کم کس چون تو نیست و گفتی بهت بودار توی من است مكرم
 فبوا و یکی ردین و گفت باید که پیوسته تحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اسفل
 طریقت و تحقیقت را در همه حال از علوم کفر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریاض
 و سمعت پر سیر کن و هر چه دانی پنهان کن و پیوسته در طلب رضا و حق تعالی باش و
 کن تا آن علم عمل آوری و اگر نه چون کالبدی بی روح بود زینهار و قند زینهار تا با علم عمل
 پیچ چیز از طعام دنیا طلب کنی و پیر نیز از آنکه علم و عمل تو همیشه بود که بدان جذب کنی و مصطفی
 صلی الله علیه و سلم فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نماند چیزی
 ببرد و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت
 پیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن پیچ چسب فاضله از طلب حلال کردن نیست در طعام
 و لباس که عمل حرام خوار قبول نکند و دعای وی اجابت نکند و باید که پوسته در لباس
 مسکنت باشی و ترک زینت و تحمل کنی و بدانکه غرت تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است
 و باید که پیوسته طاعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین امت من آن

کردند که تنهای ایشان در نعمت بسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جسدی
 که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که
 حق تعالی پیوسته نگاه دارد این اُمت است تا ما دام که ستم کار نکرده باشند یکی میکان
 زیارت بدان نشده باشند و بهترین مرید تر از انبیا که نداشته باشند و از اقارب
 اهل طریقت و اهل متابعت سنت با همیاری و در میان میل نکرده باشند و اگر این افعال
 کند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان نکارد و جباری بدیشان مسلط نکند تا
 پیوسته ایشان را میرنجاند و زینهار تا بزمان ما محترم و آمرودان نظر نکند که آن تیرست از تیرهای
 شیطان و قطعاً با اهل بدعت صحبت کند و پیوسته امر معروف فرود کند از نصیحت
 اصحاب میکند و جهد کند که با باد و شبنام نگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر
 خواننده قرآن و شمع می بارد و جهد کند که بر نماز شب مواظبت نمایی که فضیلت
 و اثری عظیم دارد و بر تو باد که پیوسته از مردمان غرلت گیری و در غرلت جسدی
 تا شیطان ترا در واد بیاورد رسوائیها نیکنند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و
 بخدمت خلق خدای مشغول باشی نقل است که چون وفات شیخ نزدیک
 رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که برودی از دنیا رحلت خواهم
 کرد اکنون چهار چیز وصیت میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که به
 خلافت بجای من نشیند او را با وفادار و تمکین دارید و فرمان او برید و در باد او
 درس قرآن کند و اگر غریبی و مسافری برسد جسد کند تا او را با غزاز و تمکین فرود آید و
 نه با کند که بگوشه دیگر نشیند و دل با یکدیگر راست کنید نقل است که جریده
 داشت که نام تور کاران و مردان و دوستان بر آن نوشته بود و وصیت کرد تا با
 شیخ در قبر نهادند نقل است که بعد از وفات شیخ از اجواب دیدند گفتند حق تعالی
 چه کرد و گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانی که نامهای ایشان در آن تذکره

نوشته بود جمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوند هر آنکسی که بجا صحتی نزد یک من آید و زیارت
من در یابد مقصود و مطلوب وی را و اگر دان و بر روی رحمت کن و اس قدر جو
العسز

در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمه الله علیه

ن
در

آن بخراند و ده آن را رخ تراز که آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجاز
ربانی قطب وقت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد
و ابدال بود و مشوا اهل طریقت و حقیقت بود و متمکن و کوه صفت بود و معرفت
و توحید و تحقیق بغایت کمال و دایم درین بر ریاضت و مجاهده و بدل در حضور و
مشاهده و عالی مهبت و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت
و در کسائی کردن با حضرت خداوند تعالی چنان بود که صفت نموان کرد
نقل است که شیخ بایزید هر سال زیارت دهستان شدی که آنجا قبور شهدا
و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس بر کشیدی مریدان از وی سؤال کردند
که شیخا هیچ بوی نمی شنویم او گفتی از وی دیدزدان بوی مردی می شنوم کنیت وی
ابو الحسن و علی نام وی و بست در جازمن در پیش بود بار عیال کشد و درخت نشا
و گشت کند نقل است که شیخ در ابتداء دوازده سال نماز ختن بجاعت در خرقا
بگذاردی در وی زیارت شیخ بایزید نهادی و چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوند
از آن خلعتی که بایزید داده ابو الحسن را نصیبی ده و آنگاه باز گشتی چنانکه نماز صبح در خرقا
گذاردی بطهارت نماز ختن و چون از زیارت شیخ بایزید باز می آمدی پشت بر خاک و
نمیگردی همچنین روی خاک او ایستاد و از پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از
تربت شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابو الحسن کا دان آمد که نشینی شیخ گفت ای بایزید هستی

ن
از

میدار که اتمی ام دوازدهم روز شریعت چیزی زیادت نیندازم آواز آمد که ای ابو الحسن آنچه را
 دادند از برکات تو بود ابو الحسن گفت تویی و نه سال پیش از من بودی گفت بل لیکن
 چون خرقان گذر کردم نوری دیدم که از خرقان با سمان بر می شدی و سنی سال
 با خداوندی حاجتی در مانده بودم بستم ندانم که ای بایزید بجزمت آن نور را
 شفیع آروشیج ابو الحسن گفت چون خرقان آمدم به بیت چهار روز جمله قرآن با منم
 و روایتی دیگر است که ما زیاده گفت فاشه آغاز کن چون خرقان رسیدم قرآن ختم
 کردم نقل است که باغ داشت یکبار نخل فرورد و نقره بر آمد دوم بار فرورد
 زد بر آمد سوم بار مر و ارید و جواهر بر آمد ابو الحسن گفت خداوند ابو الحسن بدین فرقیه کن
 من بدین دنیا از چو تو خداوندی بر نکردم و گاه می بود یک گاه می بستی چون وقت نماز
 در آمدی شیخ در نماز شدی و گاه در سخنان سیر می کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقل است
 که عمره ابو العباسان شیخ را گفت میا تا هر دو دست یکدیگر گیریم با از برای این درخت بچشم
 و آن درختی بود که هزار کوفت در سایه آن بختی شیخ گفت میا تا هر دو دست لطف
 حق گیریم و بالا هر دو عالم بچشم که نه بیست التفات کنیم نه بد و نه روزی شیخ المشایخ
 پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهادند بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ما بی
 زنده بیرون آورد در پیش شیخ نهاد شیخ نگاه کرد توری یافته بود دست در آن
 تنور کرد و ما بی زنده بر آورد و گفت از آب ما بی زنده بیرون آوردن سهل بود از پیش
 باید نمودن شیخ المشایخ گفت میا تا بدین تنور فرو شویم ما بزندان که بر آید گفت یا علی
 میا تا بدین تنور خود فرو شویم تا بهستی او که بر آید شیخ المشایخ دیگر سخن گفت نقل است
 که شیخ المشایخ گفت سنی سال است که از بیم شیخ محققه ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم
 او در پیش دیدم تا بجدتی که ده سال است میجویم که در سبطام پیش از و زیارت بایزید
 رسم می توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش من آنجا رسیده باشد

ابو العباس

از

نقلست که یک روزی شیخ در میان سخن میگفت هر که طالب این حدیث است قبله حلیه
 اینست و چهار انگشت فرو گرفت و اشارت بدان کرد و آن یکی شادمانه داشت پس
 این سخن شیخ المشایخ رسید و از سر غیرت گفت چون قبله دیگر پیدا آمد ما آن قبله را راه
 فرود بندیم پس در آن سال راه حج بسته شد هر که عزیمت کرده بود یا فرودان نهیست
 بزودت یا هلاک شدند و نرسیدند پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه بنهیم
 گفت جانیکه پیلان پیلوسایند اگر ساز خلی چند هلاک شوند باکی نبود نقلست
 که وقتی جماعتی بسفری می شدند دیدند گفتند شیخ را راه مخوفست ما را دعا می آید ما که
 بلائی پیدا آید بدان دفع شود شیخ گفت چون بلائی پیدا آید از ابو الحسن ما را کند قوم
 آن سخن خوش نیاید آخر چون رفتند در راه زمان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از
 ایشان شخصی در حال از شیخ ابو الحسن یاد کرد و از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد
 در گرفتند که اینجا مروی بود کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار و سورا و را آمدن سبب بدو
 و بقماش او بیخ آفت زرسیده دیگران مال برده و بر بنده ماندند چون آن شخص را بدیدند
 سلامت تعجب ماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که اینها
 تعالی بفرماید که شر آن چیست که ما همه خدای تعالی را خواندیم کار ما بر نیامد و این شخص ترا
 همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید مجاز خوانید و ابو الحسن
 بحقیقت اما ابو الحسن را یاد کنید تا ابو الحسن برای شما خدای تعالی را یاد کند که کار شما بر آید که
 اگر مجاز و عادت خدای تعالی را هزار بار یاد کنید سود ندارد نقل است که مردی
 از شیخ درخواست کرد که مراد استوری نه تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم شیخ دستوری
 داد چون بلبنان رسید جمعی دیدند روی قبله و جنازه در پیش نماز نمی کردند مرد پرسید که
 بدین جنازه چه نماز کنید گفتند ما قطب عالم میاید که روزی پنجبار طلب اینجا است کند
 مرید شاد شد یک زمان بود همه از جای محبت گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز میکرد

و مراد هشت افتاد چون نحو و باز آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتیم این شخص
 که بود گفت مذاکره الحسن خرقانی گفتیم که باز آید گفتند نماز دیگر آمدن زاری کردم که من مرید
 اویم و من چنین سخنی نگفتم ام شیخ شفاعت کشید تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفر
 پس چون وقت نماز درآمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام باز داد من
 دست در دامن آوردم و مراد هشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار
 نکنی که من از خدای تعالی درخواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده و از
 و از آفریده همچو پس برانید مگر زنده و آن باز نماند بود **نقل است** که امام شیخ
 بسامع احادیث میخواست شد بعراق بشیخ گفت اینجا کس هست که اسنادش عالی
 راست گفت نه همانا شیخ گفت من مرد امی ام هر چه حق سبحانه و تعالی داده است
 مرا منت نهاد و علم خود مراد و منت نهاد گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت
 از رسول صلعم مراد این سخن مقبول نماید شبانه خواب دیدم بهتر و بهتر هر دو عالم صلعم
 که فرمود جوان مراد هست میگویند و بگرد ز پیاده و آغاز کرد بحديث خواندن حاشی
 بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر صلیت گفتی بچه دستی شیخ گفت چو تو حدیث
 آغاز کنی دو چشم من برابر وی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارک در هم کشیدی مرا
 معلوم شدی که از من تیرا میکند عبدالله انصاری گوید مرا بنده بر پایی نهادند و بیچ می
 در همه راه با خود اندیشه می کردم که همه حال بر پایی من ترک ادبی زرقه چون در
 میان شهر رسد گفتند مردمان شک بر بام آورده اند تا در توانند از اندران عت
 مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ بازمی انداختم سرمای من به انجا باز آمد در حال توبه
 کردم دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و شکنی توانستند از دست **نقل است**
 که چون ابو سعید بر شیخ رسید قرص چند جوین بود معدود که زن بخت بود شیخ او را گفت از برای
 بر این قرصها اندازه چند است که میخواهی بروی گیر و از بر گیر زن چنان کرد **نقل است**

که چون خلق بسیار کرده آمد و قرص چند آنکه خادم همی آورد دیگر باقی بود تا بیکار آید و آنگاه
 قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر از بار بر نگر فنی همچنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون
 می آوردندی چون از ناخوردن فارغ آمدند شیخ ابو سعید گفت دستوری هست تا
 چیزی بر کوبند نقل است که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابی سعید زیارت
 او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ را گفت دستوری هست که چیزی بر کوبند
 شیخ گفت ما را بر وای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این ششویم پس تو الان
 بدست مالش مئی بکنند شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرد و بود پس شیخ
 ابی سعید گفت ای شیخ وقتست که بر چیزی شیخ برخاست و سه بار استین بخنابند
 و صفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمدند
 شیخ ابو سعید گفت یا شیخ بس کن که بناها خراب شود پس گفت بعزت خدای که
 آسمان و زمین بر موافقت تو در قرص آیند شیخ گفت سماع کسی مسلم است که
 از بالای وی تا عرش کشاده بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما
 گویند که این قرص جرمی کیند بگویند بر موافقت تومی که برخاسته اند و ایشان
 همچنین باشند نقل است که شیخ ابو سعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط ازین
 بدین آید و قبض آن یکی بدان شود یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد
 شیخ ابو سعید از شب تا روز سر زانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابوالحسن همه شب
 ناله میزد و در قرص میگریست و شیخ ابو سعید بسیارند و شیخ ابوالحسن را گفت بیا و خرطومین
 این باز ده که مرا طاعت آن نیست چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد گفت ای شیخ
 امروزه من من باز ده که ما را با آن اند و خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابو سعید را
 گفت فردا قیامت درسیا که همه لطفی و بانبازی تا نخست من روم و قرع قیامت
 بنشانم آنگاه تو در آمی پس گفت خدای تعالی کافر را آن توت داده بود که چشمت

فرسنگ کوی بود و می تراشید تا بر سر لشکر موسی زنده علیه السلام در عجب اگر مؤمن را
 آن قوت به که فرغ قیامت با ایشان پس شیخ ابو سعید باز گشت و سگی بود بر
 درگاه محاسن در آنجا مالید شیخ ابو الحسن از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را برکنند و
 بحراب باز آوردند چون شب درآمد مادر آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود
 شیخ دیگر باز بحراب باز آورد و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین تا
 نوبت شیخ ابو الحسن گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارید که شیخ ابو سعید لطف بسی
 میکند پس بفرمود تا راه از آنجا بیدار خند و دری دیگر کشادند پس شیخ ابو الحسن چون
 بود اعوان آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال است که از
 حق کسی سخن ناسخنی خدا را آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه و شنود
 تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ ابو سعید را آنجا سخن نکتهدار است زیادتی گفتند چرا آنجا سخن نکتهدار
 گفت ما را بشماع فرستاده بودند پس گفت از یک بحریک عمارت کنند پس و گفت
 من خشت پنجه بودم چون بحر قان رسیدم گوهر باز گشتم **نقلست** شیخ ابو سعید گفت
 بر سر منبر پس شیخ ابو الحسن آنجا حاضر بود که کسانی که از خود نجات یافته اند تا که از خود بیرون آمدند
 از عهد نبوت الی یومنا به بعدی رسیدند و اگر خواهد جمله بر شرم و اگر کسی از خود پاک
 اینک پدر این خواجه و اشارت پیش شیخ ابو الحسن کرد و استاد ابو القاسم قشیری گفت
 چون بولایت خرقان در آمدم فصاحتم رسید و عبارتتم نماز اجتمعت آن پیریندا شتم از
 ولایت خود معزول شدم **نقلست** که ابو علی سینا با و از شیخ غم خرقان کرد چون
 بو شاق آمد شیخ بهمیه رفت بود رسید که شیخ کجاست ز نش گفت ز ندیق که آب را در سگی همچین
 بسی خفا گفت در خاطرش آمد شیخ را که ز نش منکر او بود حالش چه بود ابو علی غم صحرا کرد تا شیخ میهن
 شیخ را یافت که همی آمد و خرواری دمه بر شیری نهاده ابو علی از دست بر رفت گفت شیخ این
 چه حالتست گفت آری تا ما بر چنان کرکی نکشیم یعنی زن جنین شیری بار ما نکشد پس بو شاق باز

چون
 شیخ ابو سعید

ابو علی نشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پاره کل در آب کرده بود تا دیواری عمارت
 کند و لش گرفت بر خاست و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می ماند کرد
 و بر سر دیوار شد ناگاه تیر از دستش مینفتاد ابو علی بر خاست تا آن تیر به دست شیخ بدید
 پیش از آنکه ابو علی بر خاستی و آنجا رسیدی آن تیر بر خاست از جایی و به دست شیخ باز
 شد ابو علی یکبارگی اینخاز دست گرفت و تصدیقی عظیم بدین از حدش بدید اما
 بعد ازین طریقت فلسفه کشید چنانکه نقل است که عضدالدوله یکی در زیر در بغداد او را
 در شکم بر خاست جمله اطباء را جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ بشکم او فرو
 راندند حق سبحانه و تعالی شفا بداد نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت
 میخواهم که خرقة در من پوشی شیخ گفت اول مسئله را جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در
 سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر تریزنی چادر مردی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مردی هستی
 خرقة پوشیدن مرد نخواهی گشت نقل است که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت و
 تا خلق را سخای تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زینهار تا خود
 دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت
 کند و ترا ما خوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی نقل است که وقتی
 سلطان محمود و عمده داد بود ایازرا که خلعت خویش در تو خواهم پوشید و تیغ بر سینه
 برسم غلامان بر بالای سر تو خواهم آورم چون محمود زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که
 شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از عزیزین منجا آمد تو تیر از برای او از خانقاه بجهت آوردی
 و رسول را گفت اگر نیاید این آیت بخواند قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
 منکم رسول بیامد و پیغام بجا آورد شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت بخواند شیخ
 گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغفرم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم تا به
 اول الامر چه رسد رسول بیامد و محمود باز گفت محمود را وقت آورد و گفت بر خیزید که او را

و نیز او را

از آن مرد است که مالکان برده بودیم پس جامعه خویش با یاز در پوشید و ده کتیرک را
 جامعه غلامان در بر کرد و خود سلاح داری ایاز پس و پیش اومی آمد با اصحاب رود
 بصومعه شیخ نهاد چون از در صومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما برای
 نجاست پس روی محمود کرد و دل ایاز تنگرسیت محمود گفت بر پای نجاستی سلطان
 شیخ گفت ای همه دام بود سلطان گفت آری دامست اما مرغش تو نیست پس دست
 محمود گرفت و گفت پیش آئی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگوی گفت این نامحرمان
 بیرون فرست محمود اشارت کرد تا کنیزگان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایز
 سخنی و حکایتی بگوی شیخ گفت بایز بدین گفته است که هر که مراد یاز قم شقاوت
 این شد محمود گفت از قدم پیغمبر زیاد است صلی الله علیه وسلم و ابو جیل و ابوبکر
 و چندان منکران او را دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت محمود در ادب نگاهدار و قصه
 در ولایت خویش کن که مصطفی را صلعم کسی ندید خبر چهار بار او و صحابه او و دلیل بر این
 اینست وَ تَرَاهُمْ نَظَرُونَ الْبَيْتِ وَ هُمْ لَا يَبْصُرُونَ محمود در این سخن خوش
 آمد گفت مرا ندی ده گفت چهار خبر نگاهدار اول پر بنیزار مناهی و نماز با جماعت و سخاوت
 و شفقت بر خلق خدای تعالی محمود گفت مراد عابکن گفت خود اینک دعای میکم اللهم
 اغفر للمؤمنین و المؤمنات گفت دعای خاص بگوی گفت ای محمود دعایت
 محمود باریس محمود بدرد زرش نهاد شیخ قرص چون پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود همی
 خامد و رکابش می گرفت شیخ گفت مگر در حلقه تهمی کرده و گفت آری گفت منجاری که ماران
 بدرد زرش تو نیز در رکاب بگیر دیگر که اینرا اطلاق داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت بگو
 پس مرا از خود یاد داری ده شیخ پر اینی از آن خود بدو داد محمود چون باز می گشت گفت
 شیخ خوش صومعه داری شیخ گفت آئمه داری این نیز می باید پس در وقت رفتن
 شیخ او را بر پای نجاست محمود گفت اول که در آمد هم التعمات نکردی اکنون بر پای می خبری

اینکه کرامت حسبت و آن چه بود شیخ گفت اول در عونت پادشاهی و امتحان در
آمدی و در آخر در انگساز و در ویشی میروی که آفتاب دولت در ویشی بر تو تابانست
اول برای پادشاهی تو بر تختی کنون برای در ویشی بر خیرم پس سلطان بر رفت و در آنوقت
بسومنات شدیم آن افتاد که شکسته شود ناگاه از اسب فرود آمد و بکوشید و روی
بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بردست گرفت و گفت الهی آب روی خاوندان خرم
که ما را برین کفار ظفر ده که هر چه از عنایت میگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار
عدری و ظلمتی پدید آمد همه تیغ در کید بگردانید و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر
اسلام ظفر یافت و آن شب محمود بجواب دید که شیخ میگفت ای محمود آب روی خرم ^{خرد}
بر درگاه حق که اگر در آن ساعت در خواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی نقل است
که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه میزدند و چندین کس را مجروح
کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب سر
پسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زلزل میگردید و میگفت
چه کونی کسی را اگر چندین فرسنگ خبر میدهد و خورش نبوده که سر پسرش بریده باشد و در
آستانه او نهاده شیخ گفت آری آن وقت که آن می دیدیم پرده برداشته بود و آن
وقت که پسر را شهید میکردند پرده فرو گذاشته پس مادر سر پسر دید در حال کسب بریده
بر سر پسر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز پاره از محاسن برید و بر آن سر نهاد و گفت این
تخم هر دو پاشیده ایم تو کیسوریدی من نیز موافقت کردم نقل است که شیخ با
درویشان بسیار در خانقاه نشسته بودند و گفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی
بیامد و خرداری آورد و گو سفیدی پیار و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ
فرمود هر که از شما نسبت تصوف درست کرده اید این را بستانید که من زهر ندارم که
لاف از تصوف زنم به کس آزانسته تا باز پس برود نقل است که شیخ گفت

و او برادر بودند و ماوری هر شب یک برادر بخدمت والده مشغول شدی و یک برادر
 بخدمت خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدای تعالی مشغول بود با خدمت خدایش خوش
 بود برادر را گفت امشب نیز خدمت خداوند تعالی بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت
 خداوند سرسجده نهاد در خواب شد و دید که آوازی آمد که برادر ترا بسیار میزدیم و ترا بد و
 بخدمتیم او گفت آخر من بخدمت خدای تعالی مشغولم و او بخدمت والده مراد کار را می کند
 گفت آری زیرا که آنچه تو میکنی ما ازین بی نیازیم ولیکن ما درت بی نیاز نیست که برادرت
 خدمت کند نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین نهاد و نماز صبح بخونود
 نماز حقن کرد ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخ چه بود گفت او با
 استغنا و بی نیازی حق امشب مشاهده کرد و گفت سی سال است تا بغیر حق یک اینده
 در خاطر من گذر نکرده است نقل است که روزی مرقع پوشی از هواد آمد و پیش
 شیخ پای بر زمین میزد و میگفت چند وقت شبی و چند وقت روزی و چند وقت نیز شیخ بر پای جوست
 و پای بر زمین میزد و میگفت خدای و قسم مصطفی و قسم و معنی همانست که در انما الحق حسین
 منصور شرح داده ایم که او نموجو بود و گویند که عیب بر او لیاز و در خلاف سنت است چنان
 فرمود علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمین نقل است که روزی بستر
 زد کردند که ای ابی الحسن از خلقان و از منکر و نیکتر کسی گفت من از مردکان ترسم و
 شتر که چهار دندان شد از آواز جرس ترسد پس ندانم که از قیامت و از صعوبات و
 فرغ آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک بر آری و خلق را در عرصه
 حاضر کردی من در آن موقف سراپا من ابو الحسنی خود را از سر کشم و در درنا و خدایت
 غوطه خورم تا همه واحد بود و او را تحسین نمود موکل خوف و بیشتر جا پیش که رود
 نقل است که شبی نماز میگذارد و آوازی شنید که مان ای ابو الحسن خوابی که آنچه از
 تو میدانیم با خلق بگوئیم تا سسار ت کنند شیخ گفت خداوند خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم

ن
داو

و از گرمی تو می بینم با خلق بگویم تا به کس دیگر ترا سجود نکند آواز می شنیدم که نه تو کوی و نه
 من کنم **تقلست** که یکبار میگفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان تو را
 بدمم که نه از دستم دام که باز بدور هم من جان از تو شده ام خیر تو باز ندادم و گفتم در تیر
 مذکورند که ایمان چیست گفتم خداوند آن ایمان که تو آورده ما را تمام است و گفتم ندانم آیه
 که تو مانی و ما تو جواب میدهمم که نه تو خداوند قادر می و مانده عاخر و گفتم حق تعالی از خلق
 نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی و گفتم چون بخرد عرش رسیدم صنف
 صنف ملائکه پیش بازی آمدند و بیانات میکردند که ما که و بیا نیم و ما رو جایا نیم من گفتم ما
 البتایم تا به محل کشته و شایخ شاکر گشتند جواب دادن من و گفتم سده خیر غایت
 آن ندانم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه و سلم ندانم و غایت کید نفس ندانم
 و غایت معرفت ندانم و گفتم چرا چون پاره خاک جمع کردند پس بادی بانوبه در آید
 و جهت آسمان زمین از من برگردد و من خود ناپدید شدم و گفتم حق تعالی مرا قدمی
 داد که یک قدم از عرش برتر شدم و از تری بعرش باز آمدم پس بدستم که هیچ جایی
 نرفته ام پس حق نه کرد که آنکس که قدم او وسیع و این بود که تا نرسید پس من گفتم درازا
 سفر اک ما نیم و کوتاها سفر اک ما نیم که هر چند میرویم از پس خویشتم و گفتم چهار هزار کلام
 از حق شنیدم دام اگر به هزار رسیدی از آنها نیت نه بودی که چه بیدار آمدی و گفتم بر
 خویشتم چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه دیبای رومی کرده و چنان کردی که
 پلاس خداوند را که همچنانست و گفتم دل از دنیا و آخرت بریدیم و بجای ما ببردیم
 و گفتم آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا آسمان و از آسمان تا عرش
 و از عرش تا بقاب تو سین و از قاب تو سین تا بقام نور اگر چند پیشه خویشتم را فرماید
 نیک مرد نبود و گفتم اقام نیک بالا حق یعنی یکی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت
 آنچه مانده است خیالست و گفتم آنچه در دست اگر قطره بیرون آید جهان چنان شود

نسخه
بدری

کوه

که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنجا هر که من از میان شما باشد ما شوم و در پس کوه
 قاف یکی را از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وی سختی میکند و
 من دست از کور بر کشم و لطف خدای تعالی بر لب و دندان او بریزم و گفت هر که
 از آن خدای تعالی در من همبگیرد و من نیز روی بخدای تعالی بازگردانم و گفت الهی اگر
 مرا چیزی خواهی داد و جان چسبیدی ده که از زمان آدم علیه السلام تا قیامت هیچ
 بر آن نگذشته باشد که من بازمانده ام هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکوئی که از عهد آدم
 علیه السلام تا این ساعت و ازین تا قیامت باسیران کرد و تنها با شکار کرد و
 هرگز نیکوئی که با بریدن همه پیران کرد تنها با شکار کرد و گفت هر شب نماز شام آرام
 نیکرم تا حساب خویش با حق تعالی بازکنم و گفت با خلاص کار خویشتن ندیدم تا آفریده
 شما خویشتن را ندیدم و گفت اگر حق تعالی در قیامت تمامت خلق را بمن بخشد این
 چشم که در پیش دارم باز آن نیکرم از علویتمت که بر درگاه خداوند دارم و گفت چوئی در
 حق مردی که قدم نه بویرانی دارد و نه با بادانی و حق تعالی او را در مقامی دشته است
 که در قیامت حق تعالی او را برانیکراند و همه خلق ویرانی و آبادانی بوردی بر خیزند و همه
 خلق را بوی بخشند که او دعانکند درین جهان و شفاعت نکند در آن جهان و گفت
 و نیاز بر خاری با خداوند زندگانی کنم و دست بر آن دارم که در بهشت زر و رحمت
 طلویی که از وی خبری ندارم و گفت اینجا ششستیم با شوم گاه گاه چندان قوت از آن خداوند
 با من باشد که گویم که دست برکنم و از جای آسمان برگیرم و اگر پای بر زمین نشیب
 فرو بریم و گاه باشد که خوشتن باز نکریم و وی با خدای کنم و گویم با این من و خلق که بر آن
 چندین سلطنت بچکار آید و گفت چند نام و خود نماید و شنونده ام و خود نماید
 و گفت دست از کار باز نکر فتم تا چنان ندیدم که دست به او فرار کردم و در دست
 من بسته ز کردند و ام نکر دم و دست بدان فرار نکردم سبب آنکه کرامت بود و هر که

ن
 هر نیکوئی

از کرامت فراگرد آن در بروی به بندند و دیگرش نبود و گفت فرد شوم که ناید شوم در روز
 جهان و یا بر آیم که همه من باشم ز نهار تا مرده دل و قراناشی و گفت بسک سفید مسئله
 باز پرسیدم چهار هزار مسئله را جواب کرد و کرامت و گفت شباز روزی بیست و
 چهار ساعت در یک ساعت هزار بار بروم و بیست و سه ساعت صحبت
 پدید نیست و گفت مردم بروز در روز و شب در نماز باشند یا میدانند که منزل رسند
 و منزل خود من بودم و گفت از آن چهار ماه باز که در شکم ما در بیدم تا با اکنون همه
 چیز یاد دارم آنوقت نیز که از من بیرون شده باشم تا بقیامت هر چه رود و آنچه
 خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم فلان کس را گویند امامست اما نبود جز آن
 کس که از هر چه آفریده بود خستیدار و از عرش تا اثری و از مشرق تا مغرب و گفت
 مرادیدار نیست در آدمیان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنیان و جنسیده
 و چرند و همه جانوران دیدار نیست و از هر چه آفریده است بر کرانه جهان نشان
 بهتر تو انم دادن از آنچه بنواحی و کرد پر کرد ماست و گفت اگر از ترکشان تا بدر شام
 کسی را خاری در انگشت رود یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن
 انگشت از آن منست و زمان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر
 اندوهی در دلست آن دل از آن منست و گفت اگر آنچه مرا با دوست بگویم خلق
 عمل نکند و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در پسته افکنی در بیخ دارم
 که با خوشترین باشم و سخن او زبان بگویم و شرم میدارم که ما او آیتاده باشم و سخن او
 گویم که من در کار وانی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه و سلم نباشد
 و گفت که خلائق را اول و آخر نیست که آنچه اول کنند با خیرشان مکافات کنند پس
 حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بوقت من آرزو منداست و گفت
 من بگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم دوزخ و بهشت را نیز دیک من جای

نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا که منم آفریده را جای نیست و گفت با خاک
 نتوانم گفت که پرده بردند و با عام نتوانم گفت که بوی راه نزنند و با تن خویش نتوانم
 گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که از زبانم گویم و گفت چون حق تعالی با من مطلق
 خویش در آمد طایفه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده گرد پس مرا نیست بکرد و
 از آفریده بر دانا بعد از آن از خود با خود مسکنت و مسکند و اگر نه آن بودی که او را حکم چنین
 است و الا کرام الکاتبین مراندیدندی و گفت در رحم ما در سو ختم چون بر روی زمین
 آمدم بجا ختم چون بجه بلوغ رسیدم پر کشتم و گفت همه آفریده او چون کشتی است و
 طایح آن منم و بردن این کشتی مرا مشغول نگذارد از آن منم در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرت
 داد که هر چه او آفریده است در آن بیدم پس در آن یماندم شغل شب و روز در من
 برسد پس آن فکرت بنیاسی کرد پس شمع گردید پس اینسا طاعت و محبت و هدایت کرد
 پس کرانباری پس از آن فکرت یکانگی و در افتادم پس بجای رسیدم که فکرت
 حکمت کردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق کردید چنانکه بر خلق او مشفق تر از خود
 کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلائق من بر دمی تا خلق را نبایستی کشید و بدل
 همه خلق حساب با من کردند تا خلائق را حساب نبایستی دیده کاشکی عوین همه
 خلق مرا عقوبت کردند تا خلائق را عذاب و دوزخ نبایستی کشید و گفت حق تعالی
 و ه شان خود را در مقامی بدارد که آنجا خلق نبود و ابو الحسن بدین سخن صادق است
 اگر من از لطف او سخن گویم خلق مراد یوانه خوانند و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم
 و شنیدم و هر چه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت حق تعالی مرا فرمود که تراز
 پیمختان ننمایم تا نکس نمایم که مراد دوست دارد من او را دوست دارم اکنون می نگویم
 تا که او را در هر کس را که امر و زور من حرم آورد فرود او را آنجا با من حاضر کند و گفته الهی نزدیک
 خود برار حق تعالی نداند که برابر تو حکم است ترا سپیدان میدارم تا هر که من را دوست دارد

نسخ
 کاتبی
 سید

بیاید و ترا ببیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنود نام ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خوش
 آفریدم ترا دوست ندارد یخر پاگان و گفت تا جای دوستی من خدای نگرفت مرا
 دوست خلق نکرد و گفت چون من بحضرت او نشدم دل را بخواندم بیاید پس ایمان
 و یقین و عقل و نفس بیاید دل را بمان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را بر
 گرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا بجای رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش
 ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردیدند و گفت
 من از هر چه در حق تعالی است زاهد گردیدم پس آن وقت خوشتر بخواندم از حق
 جواب شنیدم بستم که از خلق در گذشتم **لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ** بزدم و محرم گردیدم
 پس حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور را زیارت کرد و کعبه را تسبیح
 کرد و ملائکه مرا بشناختند پس نوری پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسری حق دیدم
 از آن من هیچ نمانه بود و گفت همه عبادات و کرامات را حد و ثواب است پدید است
 و ذکر او لیبار برای حق تعالی حد و ثواب پدید نیست و گفت تخت چنان دانستم که
 امانتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شکر
 از معامله خویش هیچ نشان نیکویم اما شمار ایشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او میدیم
 که موج بر موج میزند کشتی رگشتی می شکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی سخن
 میگویم که دل و زبان مراد آن هیچ ترقی نیست و گفت بنفاد و سه سال با حق تعالی زندگانی
 کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزدم و سیر چنان
 کردم که از عرش تا اثری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی ندانسی شنیدم که بند من
 اگر بمانده پیش من آنی شاد است کنم و اگر بماند از فقر سیاهی تو انکسرت کردم چون از خویش
 بکلی دست برداری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت وقتی همه کجایی روی زمین حاضر گردید
 که دیدار من بر آن افکند گفتم خداوند اغر با دایم بچین چیز با غره شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابو الحسن دنیا را در تو نصب فرست و آخرت هم از هر دو سرای تو
 منم و گفت حق تعالی زنده کافی من در چشم من گناه کرده اند و گفت تا دست از دنیا
 برداشتم هرگز اسیرش نشدم و تا گفتم الله هیچ مخلوق باز نکردیدم و گفت هر چه
 در اعمال بندگان آید من بتوفیق حق تعالی بگردم و هر چه عطای او بود با همه بندگان
 بفضل خود مراد این سخن گاه از معامله گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق اینجا
 راه نیست و شخصی را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری گفت خواهی
 گفت شصت سال عمر که ضایع کردی باز سرگیر ترا حق تعالی آفریده است می
 خواهی که صحبت با خضر داری تا صحبت من با او است هرگز مرا نتوانی یاد که با هیچ
 آفریده صحبت کنم و گفت خلق توانند که مراستمائش یا نکوهش کنند که هر چه از من
 بعبارت آرد من بخلاف آن باشم و گفت وقت بجهت چیز درسد و هیچ چیز
 وقت درسد و خلق اسیر وقت اند و ابو الحسن خداوند وقت هر چه از وقت
 خویش گویم آفریده از آن بزمیت شود جان جانم از وقت مصطفی علیه
 السلام تا بهستی حق اقرار دهند و گفت چون بهستی او در نگر استم نیستی من من نمود
 و چون بهستی خود نگر استم هستی و خداوندی خود من نمود و درین اندوه هماندم تا بیا
 بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهنده
 خود گفته شهید الله و گفت حق تعالی چون این طریق بر من کشا در روشنی این راه چندان
 فرق بود که هر سال کویا از کفر به نبوت می شدم و گفت روز و شب که هستی و
 چهار ساعت بر من بکنفس است و آن نفس از حق و با حق است دعوی من نه با
 خلق است اگر بای آنجا برنهم که محبت است بجایی برسم که ملائکه حجابت را آنجا
 راه نبود و گفت آنخانی را که آنجا آورده با تو دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر
 گفتم خداوند آنچه تو در میان آفریده با ایشان باز گامی گفت ابو الحسن حکم دنیا همچنان است

اگر ایشان را بشناسان و انما ایم دنیا خراب شود و گفت از خویشین سیر شدیم خود را در آب
 انداختیم غرق و نکشتم پس خود را در آتش انداختیم آتش مرا سوخت چهار ماه و ده روز فوت
 و طعام از وی باز گرفتیم مردم پس سر را نشان عجز نهادیم آنگاه فتوح سرد کرد تا بجای که بی رسیدیم که صفت
 نتوان کرد و گفت بدار ما استادیم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیم و معامله ایشان
 را در چشم بجزیری نیاید به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی آید که تو و همه خلق برود
 من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی خداوند
 تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که ما خداوند چنین نه ایستد که آسمان
 و زمین و کوه استاده است و هر که خویشین را بر نیک مردی فرماید او نیک
 نیست از آنکه نیک صفت خداوند است و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی
 یک روز بخور و سه روز نخور سی و نهم بخور پنج روز نخور پنجم روز بخور چهارده روز نخور
 اول چهارده بخور ماهی بخور اول ماهی بخور چهل روز نخور اول چهل روز بخور چهار ماه نخور
 اول چهار ماه بخور سالی بخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چسبندگی در دهان
 گرفته در دهان تو بند بعد از آن هرگز از نخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده
 بودم و شکم من خشک شده بود آن ماری پدید آمد گفتم الهی بیخ چیزی بواسطه نخورایم پس
 حلاوتی در معدۀ من پدید آمد بوی تر از مشک خوشتر از شهد پس آن سر خلق من را
 کرد پس ندانم که ای ابو الحسن ما ترا از معدۀ منی طعام آریم و از حلاوتش آب دهیم
 اگر نه آن بودی که حکم او چنین رفته است و الا از اینجا خورد می که خلق ندیدندی
 و گفت من غفل خویش با خلاص نمیدیم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق
 غایب گشتم و همه او را دیدم خلاص پدیدار آمد پس بی نیازی او در نگرشتم کردار همه
 خلایق وزن پرشته ندیدم و چون رحمت وی نگرشتم همه خلایق را بوزن و قدر آن
 دانند دیدم ازین هر دو وجه آید اینجا و گفت از کار خدای تعالی عجب با ندیم چندان

سال خورد از من برده بود و مرا خرد دست بخلق می نمود و گفت آبی چه بود که در پنج و هشت
 نمودی تا پدید آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازاری بر من سپید کرد درین بازار
 بعضی کفشی بود و بعضی شنودنی و بعضی دستنی پس در ریاضی افتادم آن بازار از پیش
 من برگرفت پس خداوند بندگی بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت دیدم هر چه باول
 بمن داد باخر همان داد پس از موی سر من تا ماخن پای من صرا ما کرد و نید و گفت چون از
 خویشتن گذشتی صراط و درخ و پس کردی و گفت هر کس را از خداوند دستکاری بود
 اما را اندوه و دام بود خداوند قوت دها و تا این بار کران بکشیم و گفت عجب مانند من از
 کردار خداوند که در اول چندین بازار در اندرون این بوست تن من نهادی آگاهی
 من پس باخر مرا آگاه کرد تا من چنین متخیر گردیدم تا دلیل المشیرین زرفنی تجرأ و گفت کله
 سرم عرش است و پایا ام تحت الشری و هر دو دست مشرق و مغرب و گفت
 طریق سخن تعدد نتوان کرد چندانکه بنده است هر یکی را بحق تعالی را ایست پس
 بهر آبی که رفتم قومی را دیدم گفتند خداوند ما را بر ای برون بر که من و تو با کشیم خلق را
 در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری کرانست نتوانند کشید
 و گفت هر که نزدیک حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک
 خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نکا پدید که من در وقتی تمام که از صفت
 پدید نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و نذر د که من خدا را ستوده ام مغزش برآید
 و هر که نذر د که خود را ستودم دلش بردارند که این سخنان من از دریای پاکست که از آن
 خلق در وی بر خیز نیست و گفت عاقبت در تنهایی یافتیم و سلامت در خاموشی و گفت
 در دل من ندانم که ای الی الحسن فرمان بر استاده باش که من زنده ام که هر که تفسیر من
 ترا جانی دهم که در آن مرکب نبود و هر چه ترا نهی کرده ام از آن دور باش که پادشاهی و
 ملک مراد زوال نیست تا ترا ملک دهم که از از زوال نباشد و گفت هر که مرا شناخت و دوست

داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت و هر که صحبت خواندوان
 بویست صحبت حق تعالی بویست و گفت چون زبان من بزرگ و توحید حق تعالی
 کشاده شد آسمانها و زمینها را و دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و خلق از آن عالم
 و گفت و در اول من ندانم که خلائق از من بهشت می طلبند و بشکر ایمان قیاس میکنند
 و چیزی دیگر می طلبند و گفت که باید داد عالم طلب زیادتی علم کند و از طلب زیادتی زود
 کند ابو الحسن در سب آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و گفت هر که اینجا می
 آید باید که چنان داند که در قیامت من باستم تا او را پیش نگویم و بهشت
 زوم و اگر خستین اعتقاد منی تواند کرد که اینجا میا و بر من سلام کن و گفت چیزی من
 در آنکه مراستی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنکه مراستی
 داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای عشا پور گویم دیگر هیچکس بر
 سر من زود و گفت با خدای و خلق صلحی کردم که دیگر هرگز جنک نکنم و گفت اگر این
 بودی که خلائق مرا گویند در چه باز چیده است و بی حرمی کرد و الا هر چه باز چیده است
 تعالی گفته است و مانند شیده است با شما بگفتی از آنکه هر چه باز چیده است انجا رسیده
 است ابو الحسن قدم انجا رسیده است و گفت باز چیده گفته است که نه مقیم است نه
 مسافر نه من مقیم در یگانگی و سفر میکنم در یگانگی او و گفت تا حق تعالی مرا از من پدید آورد
 بهشت در طلب گفتم و دوزخ در خوف گفتم و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من
 هستم که گفتم هر دو با اهل خویش در من فانی شوند و باز ندانم که ابو الحسن چه چیزی بود
 و هم مگر خداوندی گفتم خداوند این داد و دهم از میان بیرون کن که آن میان بیگانگان
 رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق
 بود و ابو الحسن آن گوید که حق را با او بود و گفت سی سال است که روسوی خلق سخن
 میگویم خلق پندارند که من با ایشان میگویم و من خود با حق تعالی میگویم بیک سخن

با این خلق خیانت نکرده ام از آنکه بیاطن با حق گویم و اگر مصطفی صلی الله علیه و سلم از من در
 آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادر من از فرزند او غم بوزانند ایجا که منم نه آدمی ام و نه آدمی گویم
 راستی با خداست و بس و گفت بقفا خفت بودم از گوشه عرش چیزی قطره قطره می چکید
 و حلاوت آن در باطنم میدیدم می آمد و گفت من و بایزید و اوس قرنی در یک کفن بودیم و گفت
 در همه جهان زنده ما را بدید و آن بایزید بود نقلست که یکروز این آیت میخواند که ان
 بقلش سر بک لشدید گفت بطش من سخت تر از بطش اوست که او عالم را بگرد و من دین
 کبر باشی او بکرم و گفت چیزی بر دلم نشان نماند عشق که در عالم کس را محرم آن نیافتیم که با وی کرم
 و گفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که من ای هر چه خواهی گویم خداوند تو عالم تری گوید که بت تو
 را داده حاجت خواه گویم الهی آنجا هست را خواهیم که در وقت من بودند و از پس من تا قیامت
 زیارت من آمدند و نیامدند و نام من شدند و نشندند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا
 آن کردی که ما گفتیم اکنون نیرمان کنیم که تو کوی پس حق تعالی همه را فراموش من کند و مصطفی
 صلی الله علیه و سلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش گم گویم ما رسول الله من در دار دنیا
 پس رفت بودم اینجا نیز پس رو تو ام پس بساطی از نور بکشند ابو الحسن و زنده جامکان الهی
 بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم مر و انرا عرض دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن
 در مقابل ایشان آرد و گوید ای محمد ایشان ضعیفان تواند و ابو الحسن ضعیف است و گفت حق تع
 خطاب کرد بمن که هر که از من رود توانی خورده است همه را تو بخشیدم و گفت روز قیامت
 من نه زیارتیان خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع
 سخن ما کرده باشد و کند کمترین درجه اش آن بود که در قیامت حسابش نکند و گفت در این
 ماند کردند که هر چه نیز بتوازی داشتیم خیر انجمنه سه بار مکرر میگردد که غیر انجمنه و گفت گاه
 من ابو الحسن اویم و گاه او ابو الحسن منست یعنی چون ابو الحسن در فنا بودی ابو الحسن بودی و
 چون در بقا بودی هر چه دیدی بجه خود دیدی و آنچه دیدی ابو الحسن او بودی و گفت مقصد هزار مرد با

لی نهایت باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر نخست پاییز زبان که نهادم بحق
 تعالی رسیده بودم و کفایت مردمان را با یکدیگر خلافت که فرمود او را بر بندگان بود پس داد
 و شد بقدر میکند و گفت اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست کردم در دوستی و اگر بر بساط محبتم
 بداری دیوانه کردم در سلطنت تو چون نور انبساط سر بر بند هر دو خود من باشم و منی من تویی
 و گفت خداوند ایک شخص بود که مرا تو خواند و آن مصطفی بود صلح چون از وی فرسودگی بداری به
 خلق آسمان و زمین را من تو خواندم و این بیان حقیقت است با ثبات شریعت و چون
 در میان در غیبت و گفت روی بجای تعالی باز کردم و کفتم الهی خوشی بتو درود اشارت
 بیشتر و گفت از حق تعالی نه آید که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی را که دعوی دوستی من
 کرده بود پس من نیز کفتم اگر از آن طرف عفو بدی نیست ازین طرف هم ندانم بدی نیست بگو
 تا بگویم که ما بر آنچه گفته ایم پشیمان نباشیم و گفت خداوند از روز قیامت داوری همه کس کسب کرده
 داوری که میان من و تو هست هرگز نکسب و گفت الهی نعمت تو فانیست و نعمت من باقی
 از آنکه نعمت تو منم و نعمت من تویی و گفت الهی در قیامت پیغامبران علیهم السلام بر
 منبرهای نور نشینند و خلق بنظاره ایشان بوند و اولیای بر سر کرسیها نشینند از نور و خلق
 بنظاره ایشان بوند و اولیای بر بساط یکا نشینند تا خلق بنظاره تو کنند و گفت الهی همه
 چیز از من بدست خلق کن یکی جان من که جان از تو گرفتارم ملک الموت مدغم و چون روز
 و شب تو با منی که ارم الکاشین در میان چکار دارند و سوال میکنند و گفتم خواجه هم که اگر تو تعین
 تو با ایشان ما هم بتو ایمان بیارند دست و از کیم و گفت اگر بنده همه مقامها بیای کی حق بکنند
 هستی حق تعالی بیسج بر روی آشکار نشود تا هر چه از او گرفته است باز ماوند بنده و گفت خداوند
 مرا در مقامی مدار که گویم خلق و حق با گویم من و تو تفصل خود را در مقامی مدار که من در میان
 نباشم همه تو باشی و گفت خداوند اگر خلق را بیازارم چون مرا ببینند راه بگردانند و چندین ترا
 بیازارم و تو باشی که این راه پاکانست و گفت الهی با تو دشمنی بر نعم تا بتوسپید اگر دم

در میان همه آفریده یا فروشوم چنانکه ناپدید کردم و گفت چون دو بود همتا بود چون یکی بود
 لی همتا بود و گفت خداوند اهر چه از آن من هست در کار تو کردم و هر چه از آن تو هست هم
 در کار تو کردم تا منی من از میان بر خیزد و بعد تو باشی و گفت در همه جای بنده تو ام و چاکر رسوخ
 تو و خادم خلق تو و گفت هشتاد و چهار کبیر بر آوردم یکی از بنیاد و دم بر خلق سیوم بر نفس چهارم
 بر آخرت پنجم بر بد طاعت این مقدار با خلق می توان گفت معنی او نه دیگر مجال گفتن
 نیست و گفت چهل قدم بر قدم یک قدم از آن از ثری تا عرش بود دیگر قدمها را
 صفت نتوان کرد و گفت که خداوند چون مرایا دکنی جان من فدای ذکر نماید و چون دل من
 ترایا دکنی نفس و تن من فدای دل من باد و گفت الهی چون تنم در دکنی شفا ام تو دمی
 چو شوام در دکنی شفا ام که دهد و گفت خداوند تو مرا از برای خویش آفریدی و از ما در برای
 تو زادم مرا صید هیچ آفریده کن و گفت خداوند اندکان تو بعضی نماز و طاعت دوست
 دارند و بعضی حج و غزاه و بعضی علم و سجاده مرا از آن یاد کن که زندگانی و دوستم جز برای
 تو نبود و گفت خداوند اگر تنی و دلی از نور بودی هم خدمت ترا نشایستی فکرت تنی و دلی
 چنین آشفته کی ترا شاید و گفت خداوند ای کس پس بگذار و ستان تو که نام تو بسزای
 برد تا بسنای خویش زیر قدم او کنم و گفت خداوند مرا بدین خلق چنان نمودی که سر از آن
 گریبان بر کرده ام چه کردندی و گفت خداوند من در دنیا چندانکه تو انم لاف خواهی
 زد تو فر و اهر چه خواهی با من میکن و گفت الهی که و بی آنکه روز قیامت ایشان شهید
 خیزد که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شهید جز منم که بشمشیر شوق
 تو کشته شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقی است آن درد باقیست و گفت در همه
 کارها اول طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب و نامردان
 پای آنگه کردند مردان سرین پی و پی آنگه کردند و گفت کس بود که بنیاد سال یکبار آنگه
 یا ده و کس بود که بر پنجاه سال و کس بود که پنجاه سال و کس بود که بیست سال و کس بود که بیست

سال و کس بود که در سالی یکبار و کس بود که هر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت
 نماز و کس بود که بر او احکام میراند و او را از این جهان حشر نبود و گفت زینهار تا آسمان
 آسمان نگوئی که من مروی ام تا مقصد سال معاطه خود چنان بینی که تکبیر اول نماز آسمان بود
 و سلام بکعبه بازوی و از بالا تا عرش بر بینی و از زیر تا شری بر بینی آنوقت بدان که همچنان
 بی نمازی و مرد غیبتی و گفت خلائق بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور
 طواف کنند و بعضی بر عرش و جوانمردان در یکانگی او طواف کنند و گفت همه مسلمانان
 نماز کنند و در روز دارند تا مردانگس است که شصت سال بر و بگذرد که فرشته برویج نرسید
 که او را از آن شهرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لمح و گوید درستی است
 کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال تا مشاهده اینست که این امت دارند که
 یکساعت فکرت بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج
 دریا بسنی پس آتشی از میان موج بر آید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان حنجر
 درخت و فایز آید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه غری
 آب آن میوه بگذرد دل سرد شود آنگاه فانی شوی در کائناتی او و گفت حق تعالی را برود
 زمین بندگانه که در دل ایشان نوری شده است از یکانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا نری
 بست در آن نور کند که همه را بسوزد و چنانکه پر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه از جود است
 اولیا بود مقدر زده از میان دلب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در شریقتند
 و گفت حق تعالی را بندگانه که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و
 لحاف بروی در کشیده ستارگان آسمان و ماه و سیاره ایشان می بینند و طاعت و معصیت
 خلائق می بینند که با آسمان می برند و از زاق خلائق می بینند که از آسمان زمین می آید و ملائکه
 که از آسمان زمین می آیند و باز با آسمان می روند می بینند و آفتاب که در زمین گذری کند
 بینند و گفت مردان زده ای همیشه بودند و باشند و خطاب است بر یکم بعضی چنان شنیدند

که نه به منم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند اما لطف حق تعالی چون ما را بود و گفت هر که
 از خدای تعالی بخدای نکر و خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بشرق
 دار و پری بغرب و پای شبری و سر کجاسی که استخوانشان نتوان داد و گفت دوست
 چون با دوست حاضر آید همه دوست را بنده و خود را نه بیند و گفت آنرا که انبیا بشه بدل او آید
 که او را استغفار باید کرد آن دوستی را شاید و گفت هر چه از حق تعالی بدین جهان و بدان
 جهان آشکارا نکند و ایشان بر آشکارا نکنند و گفت اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت
 در بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت کن زانی زبان همه جوامزدان ازین
 سؤال سخن خاموش گردانند و گفت چشم جوان مردان بر غیب خداوند بود اما از آنجا چیزی
 بر دل ایشان افتد تا بچند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چشیده اند و حق تعالی باری بر دل
 جوامزدان نهاده است که اگر در راه از آن بار همه آفتاب بدکان بر نهند نیست شوند از آنکه
 اولیای خود را خود نگاه میدارند تا آن باری بتوانند کشیده و اگر نه رک و استخوان ایشان از یکدیگر
 جدا شدی و گفت حق تعالی را در روی زمین بندگانشند که چون خدا را یاد کنند شکر است
 آن فرومانند ما همیان از رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان در مهیت افتند آسمان و زمین و ملائکه
 بنور آن روشن شوند و گاه باشد که زمین بجنبید تا خلق پس دارند که زلزله است و گاه باشد
 که از عرش تاثری بجنبید و گفت سه جایگاه ملائکه از اولیا مهیت بیشتر دارند
 یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نوشتن پیغمبر
 منکر و نکیر در وقت سؤال و گفت آن را که حق تعالی بر دوز و مردار مانی
 دهد که در آن آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هر چه گوید بسیار کاف
 و نون باشد و گفت ندانم از حد او ندانم که بنده من آنرا که تومی جوئی با اول خود
 نیست با جز او را چون توان یافتن از آنکه این را می است از خداوند بخداوند هیچ بنده آن را
 نیابد که پای مردی کند و گفت چون بجز خویش نکریم طاعت بجا و ساله خویش

یک ساعت دیدم و چون بمحضیت خود بگرستم سر خود را در از تر از عمر نوح و قنم
 و گفت باید یقین نه استم که رزق من بر او دست دست از کار و انحرافتم و تا
 عجز خلق نه پدیدم پشت بر حقایق نکر دم و گفت چنان زندگانی کنید که اگر
 الکا تبیین را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شبانگاه
 و یوان از دست ایشان فرایید و آنچه باید محو و شت کنید و کمر
 آنکه چنان باشید که چون طایفه باز حضرت شوند گویند پیشگی کردند
 و بدی نکرند و گفت مردان خداوند را اندوه و شادی نبود و اگر بود
 هم از وی بود و گفت صحبت با خدای کنید و ما خلق نکنید که دوست داشتنی
 خداوند است و گفت کس بود که در هر روز بگردد و باز آید و کس بود که در
 شبان روزی و کس بود که در شبی و کس بود که در یک نوح برود و باز آید و این
 قدرت بود و گفت تا حق تعالی حل جلالتند را در میان خلق میگرد
 فکرش از خلق چنان شود اما چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد
 از آن در مخلوقش فکریت نبود و فکرش با خداوند بود یعنی در دلش
 فکریت نماند و گفت حق تعالی غرضش از آنست که در موضوعی بدارد
 و او را همه جایها یک جای بنماید و گفت حق تعالی هر مؤمنی را
 بهیبت چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که با ایشان داده باشد و آن بهیبت
 از خلقان باز پوشیده باشد تا خلقان با ایشان عیش تو استند کردن و گفت
 اگر کسی جانی بشنود چشمش بر لوح اقتدر و او بود و فواید بود لکن
 بتائیش تن ندید و گفت اگر حق تعالی حل جلالت و عظم شأنه را
 بخرد شناسی علمی با تو بود و اگر با بیان شناسی را حتی با تو بود و اگر معرفت شناسی
 دردی با تو بود و گفت علی در همان گفت مردی بیگانه نشیند با صواب که بگوید و سوال

از حق باز پس افتد و گفت من هیچکس را با ستاوی نکرده ام از آنکه دلیل و استناد من حق تعالی بود
اما همه بر آنرا خدمت کردم و گفت ایشانندی مرشیخ را گفت خرد و ایمان و معرفت را جا بجا
کجا است گفت تو زنک اینها بمن نمانی تا من جا بجا به تو نمانم پس دانشمند بکبریت و شیخ
سوال کردند که مردان رسیدند که نام باشند گفت چون از مصطفی صلعم در گذشتی مردان باشند
که او را هیچ ازین در نیاید و تا مخلوق باشی همه در یاد یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق
و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن بگویند باز پس بر آیند تا شنوده سخن فهم کند و گفت
خلق همی نمانند تا آنچه همی دانند تا آنکه که مانند که هیچ نمیدانند چون بالست که هیچ بدانش
شرم دارد و دانش خویش انکار و معرفت کمال شود و گفت حق تعالی را بهمت نباید دانست
و پنداشت نباید دانست که کوسی میدانمش و او را ندانسته باشی خدا را چنان باید دانست
که هر چند او را بدانی کونی کاشکی او را بهتر ازین بدانی و گفت بنده چنان شکو تر بود که از خدا
خویش نبرد کانی و اگر دو و نه برک و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر
و اقامت آن بنده در یکاخی او بود و سفر و اقامت او بسر بود و گفت دلی که بیمار حق بود
خوش بود زیرا که شفای وی هم حق تعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند دیدنیها
بهم دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنیها همه دانسته و گفت به
بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جوامردان هیچ نه از زد و گفت درین راه
بازاری است که بازار طریقت جوامردان خوانند و در آن بازار صورتها بویسنگ چون
روندگان انجارسند آنجا مانند آن صورت کرامت بود و طاعت دیدن بود و دنیا
و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود و اگر الثفات گسند با نیها باز مانند حق تعالی برسد
پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا خلوت در شود سر بر سجده بندد و از دریا لطف کند کند
تا اینکه نیک حق رسد و خوشی را فرود کند تا آن همه بروی میراند و او خود در میان
نمود و گفت علم را ظاهریست و آنست که

علمای ظاهر میگویند و باطنی است او آنست که جوامزدان میگویند و باطن باطنی است و
 آن راز جوامزد آنست با حق تعالی که خلقت را انجازه نیست و گفت تا تو طالب دنیا
 باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی و گفت
 فقیر کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رعیت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن
 سرانند که ایشان را با دل نسبتی و تعلق بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب نمیکند پیش از
 وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت و گفت جوامزدی در یاسی است که سه حشمته از آن
 میرود یکی سخاوت دوم شفقت بر خلائق سوم بی نیازی از خلق و دنیا ز مندی بحق تعالی
 و گفت نفس که از بنده بر آید و بحق تعالی شود بنده بیاساید اما آن نظر که از حق تعالی بنده
 آید بنده را رنج و بلا باشد و گفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بود نه حال با بحق تعالی
 کسی را راه است با بحق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در آن موضع جای گیرد و ابو الحسن را
 یک قدم در خویشتن جای نیست و گفت از هر قومی که یکی را بر دارد آن همه قوم بد بخشد
 و گفت تو نیز بدستی گرفت و بر اسب نشاند تا او رعیت میدهد و قومی را بدستی گرفت و ایشان را از خلق جدا کرد
 و گفت در گوشه نشین و رویا بین کند و گفت مردان که بالا گیرند بیایا که بنده بسیاری عمل و گفت اگر
 یک دزده نیکو می خویش بر تو بکشاید در عالم کسی نبود ترا که از او بشنوی بیایوی کوی و
 گفت علما گویند ما دارشان رسولیم اما وارث رسول صلی الله علیه و سلم ما ایم که آنچه او را
 بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بر خود و با
 سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی حیانت بود و ما دیدار بود و بسنمای خلق بود و بی طمع
 بود خیر و شر از حق تعالی می دید با خلائق او را عیش نبود و سیر و وقت خود نبود هر چه خلق از او
 رسیدند او ترسید و هر چه خلق بدان آید دارند و داشت و هیچ چیز غره نبود و همه صفت
 جوامزد آنست و گفت مصطفی صلعم در یاسی بود بی نهایت که اگر قطره از آن دریا بیرون آید
 همه عالم و عالمیان غرق شدند و گفت درین فایده که ایم مقدمه حق تعالی است و آخرش

مصطفی صلی الله علیه و سلم در میان کتاب و سنت است و متابعت آن و در تفصیح آن
 رضوان الله علیهم خشک آنها که درین قافله باشند که جانهاشان بیاکد یکدیگر پیوسته آید اما جان
 ابو الحسن با هیچ آفریده پیوسته نکرده و گفت پس جدیدیاید که در آنی که او را نشانی و بسیاری
 دیدار با بیدار می که او را نشانی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند تا چون معنی بیدار آید آنجا
 نه دعوی ما ندانیم هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته اند و گفت هر چه خواهی که
 باش جوایزی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما
 خصم ما خداوند است چون خصم او بود دوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است
 و ما نیز او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علوم همت همه چیز به تو
 دهد مگر خداوندی دیگر گوید که چه میخواهی که خود هم بگوی که دادن و در هم صفت خلق است پس
 بگوی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیز می الله اما مستی انگس را اینکو بود که می
 خورده باشد و گفت تا کی کونی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگوی الله بی
 خویشتن یا بگوی الله بسزای او و گفت کسانی می آیند با کناه و بعضی می آیند با طاعت
 اما این نه آن طریقت است که با آن هیچ چیز در کف تو هر دو را فراموش کن پس چه مانده
 الله و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نه بنید درین دو جای به
 افتتای بزرگ در افتد و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بدانجا برند که سزای آنجا بود
 و از اینجا هیچ چیزی با آنجا نتوان برود که سزای آنجا بود الا از اینجا چیزی آنجا یاید برو که آنجا خوب
 بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که همه را بهار رفتند بود و گفت از طاعات
 خلائق آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پیدا آمد است تا از طاعات تو آنجا زیادتی
 پیدا کردن چه افزای از معامله عبادت خود پس از معامله خدانی می باید که شریعت را
 بر تو تقاضای نبود و از علم خندان سکه امر و نهی او بدانی و از تقنین خندان می باید که
 بدانی که آنچه روزی نسبت بشک بتورسد و از به خندان این که بدانی که آنچه میجواری روزی

تست تا با خود نکوسی که ازین خورم یا آن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مرتب
 بدد که مقام او بعلتین بر وی پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی باستی
 که بدیدی او نمک مرو نباشد و گفت اگر خواهی که صفت آسمان زمین و اهل آن شناسی
 بعد از آن خدا را بدانی راه بر تو دراز شود پس بنور حقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و گفت
 در مقام بهیبت باست بگو اند ما در قماشوی و گفت بر هر چیزی کفایت بود آنکه بر
 چشمه آب گذر میکنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت میکنی تا آنکه کسی که از پی تو
 در آید بداند که عاشقان و مستمان و سوختگان به نراه رفته اند و گفت چون ذکر نیکان
 کنی منعی سفید ساید و رحمت بارود و چون ذکر حق تعالی میکنی منعی سبز پدید آید و عشق
 بارود ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را عفت و گفت مؤمن از همه سبب
 بود مگر از سه کسی که از خداوند تعالی در دوام از مصطفی صلعم سیوم از مؤمنی که پاکیزه بود
 و گفت سفر خجست اول باسیت دوم بدل است سیوم بهیبت است چهارم به
 ولد است پنجم در فضای نفس است و گفت در عیش نیکو ستم تا غایت مردان جویم
 در آن غایتها و بدم که همه مردان خدای در آنجانی نماز بودند و بی نمازی مردان غایت
 درجه ایشان بود چون چشم ایشان پستی خداوند در افتد بی نمازی خویش ببینند و گفت
 مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان نرسد و آمد که هر چه در ایشان بود از
 ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات در روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون از آن خدای
 در آمد جای همه فرو بگرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بوجود آید نه ایشان کنند بر
 ایشان کنند و ایشان از دیدن طاعت فانی باشند و گفت هزار مرد در شرح رود
 تا یکی بدید آید که شرح در رود و گفت صوفی را نود و نه عالم است یک عالم
 از آن عیش است تا شری و از شری تا غیب سایه کند نود و هشت و یک را
 در وی سخن نتوان گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی نمیشل روز است

اما اورا باقیاب حاجت نیست و چون شب روشن است اما اورا بامه و ستاره حاجت
 نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد را پیش او نماید پس لاشک راه روی کوتاه
 شود و گفت طعام و شراب جو اندوان و بستی حق تعالی بود و گفت هر کس که غایب
 است اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ چیز نتوان گفتن و
 گفت حق تعالی بر دل و لپای خویش از نور پسناسی بند پس بر سر آن بنیاسی بنیاسی
 بند و همچنین بر سر آن بنیاسی دیگر می بندد تا بجایگاه رسد که همه بنیاسی او خداوند بود
 گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی گوید که این
 حلال بود گویم بدین نورانی میخواهد که خالق الخلق فی ظلمة ثم عرش علیهم من نوره
 و گفت چون حق تعالی بنده را بخود خواند اگر خواهد راه واکشاید و گفت حق تعالی همه بنیاسی
 و اولیا را علیهم السلام شنود آورد و نشسته برود و گفت این نه آن دریاست که کسی کشتی را
 از غرق باز دارد صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که یک کس دریا نرسید بخا
 خدای تعالی است و پس گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در بهشت شود خلق را
 به غیب بسیار گوید الهی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که بر حمت من پس هر که
 بر حمت من در بهشت شود از درهای بهشت اندوان رود و جو اندوان بخداوند در شود
 لاجرم حق تعالی ایشان را برای برود که در آن راه خلق نبود و گفت هزار منزلت بنده را
 بحق تعالی و اول منزلت کرامت است اگر بنده محترم است بود و منزلت شد و آمد اورا
 بهیچ مقامات دیگر رسانند و گفت طریق و است یکی هدایت و یکی راه ضلالت
 پس راه ضلالت آنست که از بنده بخداوند است و راه هدایت آنست که از خداوند
 به بنده است پس هر که گوید بدور رسیده و هر که گوید بدور رسیده باشد که رسیده
 و گفت هر که اورا یافت بنماید و هر که اورا یافت نبرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب
 بیاید و بنده سینه های مجبان را بپوشد و همچو پس را محرم نیافت هم باز غیب شد

یک قطر هزار دریا و احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سخنی شنوی
 یا کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا ماکی خصوصیت بود و گفت
 نماز و روزه بزرگ است اما که وحسد از دل بیرون کردن یسکو تراست و گفت معرفت
 سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت
 برابر است و معرفتی است که از شریعت دور تر است پس مرد باید که هر شتر را دیده
 بود تا با هر کسی از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار خدا را یاد کردن صعب است
 از هزار شتر بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جزو پیرانه بینی و کلامی مشاهده
 نمود و گفت جسد کردن مردان چهل سال است و ده سال ریج باید کشیدن تا زمان
 راست شود و ده سال ریج باید بردن تا این گوشت که بن با بر رسته است از ما
 فرو شود و ده سال ریج باید بردن تا دل حاجت تعالی راست شود و ده سال ریج
 باید بردن تا همگی احوال او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند
 بصدق و اخلاص امید آن بود که بانگی از خلقش بر آید که در آن هوا نبود و گفت بسیار
 بگوئید و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگوئید و بسیار دهید و مخورید و بسیار سزایان
 برگیرید و باز منهدید و گفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده از چیمان
 بیرون شود بخش از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسد و باشد و
 گفت زنده گانی با خلائق با مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم بخدمت و متابعت
 و خردمندی حاجت تعالی بساکی زیرا که او پاکست و پاکان را دوست دارد و گفت نظره راه
 پاکانست و در یوانکان و مستان از آنکه حاجت آنها سوره دارد و گفت یا خداوند از میان جان
 و صلوات مصطفی صلعم ازین گوش و گفت جمدکن تا پیش از آنکه ازین جهان بشوی سته
 حال بر خوشتن به بینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون بینی در دم از
 هیبت او بول خویش چون خون بینی بیوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت و

و موافقت او اعضا و استخوانت بگذارد و مبارک شود و گفت خدای را چنان باد کن
 که دیگر با دنیا به کرد یعنی فراموش کن تا با یاد دست نیاید آوردن و گفت غایت کمال
 مردان سه درجه است یکی آنکه خویشتر را همچنان داند که حق تعالی او را اندوختی
 را نمیدانم که او خود را چنین میدانند و دیگر آنکه تو بوی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی
 و همه او باشد و گفت سخن گویند تا شنونده سخن خویش را خداوند خویش برینند و سخن
 شنوید تا گویند سخن خدا بر آنه بنید و گفت هر که بکار بگوید الله زمانش بسوزد چنانکه دیگر
 نتواند گفت پس چون مینی که دیگر بار میگوید شای خداوند است که بر زبان ندهد مانند
 و گفت و در جوانان اندوی بود که بد و جهان در نیکند و آن اندوه آنست که خواه
 تا او را یاد کنند بسزای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا ترا
 بود زبان ندارد و اگر همه جامه فاخر داری و هیچ بنود و پلاکس پوشیده باشی و دل تو
 با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نباشد و گفت چون خویشتر را با خدا مینی و وفا
 بود چون خدا را با خویشتر مینی فنا بود چون خدا را مینی و خویشتر را با مینی تعاقب
 و گفت هر که با این خلق کوک مینی با خداوند مرد است و هر که با این خلق مرد است
 با خداوند مرد است و گفت مرد هست که او را با کنند تا بر کبر دو هم بگذراند
 تا به بسند و مرد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید و مرد هست که چون
 در شود او را تا زنگه از نده که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از فعل خویش آگاه
 کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لاله الا الله کوی نمائی یعنی غرق بیت و بچرخشیدی
 و گفت چون بنشینید با کسی نشینید که با تش سوخته بود و در با غرق شده بود و گفت
 در ویش آن که در دلش اندیشه نمود و نمیکوید و گفتارش نبود و می شنود و دیدار و شنوا
 نمود و بخورد و مزه طعمش نبود حرکت و سکون و اندوه و شادی او را نبود
 و گفت خلائی با باد و شبانگاه بعبادت مشغول باشند و گویند و را میجویم اما چون به آن
 میباشند

که او را
راود

که او را ز جویید و گفت مهدی بر این عالم هیچ چیز نگاشتی جز از آن خداوند و همچنین مهدی بر دل
تماهیچ چیز نماند پیشی جز از آن خداوند و همچنین مهدی بر معالجه و جوارح نه تا عمل کنی جز با جلال
خدا و ابراهیم و نخوری جز حلال و گفت چون دانشندان گویند من تو نیم من باشم و چون ایشان
گویند نیم من تو چهار یک من باشم و گفت اگر بکلی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه
بم تو باشی و حق تعالی میفرماید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را دنیا فریده ام
یعنی بعد و مآفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از وی ر بوده تنی دارد از وی برده
جانی دارد سوخته و گفت یک نفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان
و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست
و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بگردنش فرو نهی ر بوا به شود و گفت پیران
گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید چنان تشکیر و کار او کن و او را از دست بگذار و
گفت آن راه که به بهشت میرود نزدیک است و آن راه که بحق تعالی میرود دور است
و گفت باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زنده گانی باقی که
هرگز نمیری و گفت چون هستی خود نوی دبی و فانی شوی او نیز هستی خود بتودهد و
گفت هر که سفر زمین کند بر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد
و گفت هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش
از هر چه و از هر که هست و دستر دارد و گفت آن راه که از خداوند بر بند آید نیست
که تر از تو آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد
چون از همه مخلوقات خویشتر را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی
لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و
گفت با خداوند خویش آشنا کرد که غری که بشهر رسد چون او را شناسی بود قوی دل
باشد و گفت دوستی خداوند دل انکس در نبود که بر خلقش شفقت نمود و گفت هر که با

و عمر در کار خداوند نتواند کرد و دعوی مکن که بر صراط سبک بار گذرد و گفت خدای خراسان
 بجاست که هیچ باید پیش طلب خدای و مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم و لو بالصن
 فرمود که اگر دیگر به همین باید رفت طلب علم کنید اما نفرمود که طلب خدای از جای
 بجائی دیگر کنید و گفت یکساعت که بنده بحق تعالی شاد بود و فاضله است از
 سالها که نماز کند و روزه دارد و گفت حمله مخلوقات دام و حجاب مؤمنست تا که دم
 دام و حجاب بازماند و گفت کیسه روزی شب آرد که آزار مؤمنی نکرده باشد آرزو
 تماش شب زندگانی با پیغمبر صلعم کرده بود و اگر مؤمنی را بیازارد حق تعالی طاعتش آرزو
 نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مرند و راه هیچ چیز نیست عطا می بزرگتر از
 ولی پاک و زبانی راست و گفت هر که درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم
 دارد و در آن جهان حق تعالی از وی شرم دارد و گفت سده قوم را بنجا و نذر است با علم
 و مجره و با مرقع و سجاد و با اهل و کسب و الا فراغ و کاهلی نفس مرد را هلاک کند و گفت
 پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما راستی دل می ماند و اخلاص عمل که اگر بپلاس
 پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی کشتن حیوان بایستی که مرد بودندی که همه پلاس
 پوش و جو خوارند و گفت هرگز مرا دیدن بود زیرا که من دعوی راه بری نکردم من میگویم
 الله و بس و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدا را بیازرده باشی باید که همه عمر باقی
 بدان میگری که اگر غمگند آن حسرت برتخیزد که چون او خداوندی را چرا بیازردم و
 گفت کسی باید که بچشم ناسینا بود و زبان کنگ و بکوش گزنا و صحبت و خدمت را
 بشاید و گفت طاعت خلق بسنه چیز است نفس و زبان و بدل پس علی الله و ام باید که این
 هر سه یکی بجای مشغول باشد تا ازین میان بیرون شود و او را بی حساب بهشت برند
 و گفت تخرچون مرعی که از ناوای خود بشود و طلب چینه و چینه نیاید و دیگر باره راه ما و ای
 نداند و گفت غریب آن بود که در بهفت آسمان و زمین هیچکس را با وی بیک تار موی

موافقت نمود من نکویم که غریبم اما من آنم که بازمانه و اهل اوستارم و زمانه نیز با من
 نسا زد و گفت آنکس که تشنه خدای تعالی است اگر هر چه آفریده خداست بمرد بوی می
 سیر کرد و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی تسه در بر است یکی آنکه بزود بار آید
 و بگوید الله دیگر آنکه پی خوشین گوید الله سیرم آنکه از و با او گوید الله و گفت حق تعالی
 باینده چهار چیز خطا بست بن و بدل و مال و زبان پس اگر تن خدمت را دهی و
 زبان ذکر را دهی راه رفته نشود تا دل ماوند دهی و بد هر داری سخاوت نکمی چون
 این چهار چیز بدی چهار چیز از وی خواهی محبت و بهیبت و زندگانی کردن با او و راه
 در یگانگی با او و گفت این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر پند در راه آگاه شوند
 بسوزند و گفت حق تعالی خون چندین پیغمبران بر بخت و ماکن داشت و شمشیر چندین
 پیغمبران در افتاد و این نماز یا نه همه دوستان زد و خوشنشین را بهیچکس فراموش
 است و عیار پرور و تو نیز عیار باش دست بغیر او فراموش و گفت حق تعالی هر کسی را
 بچیزی مشغول کرده است و از خوشنشین باز داشته است پس ای جوانمردان خوشنشین را
 هیچ چیز غیر حق تعالی فراموشید و بروید و ما خداوند مردمانشید تا شما را نیز بچیزی از خوشنشین
 باز نگیرد و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مردکانند و بسا کس که در
 شکم زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان میگویند مصطفی صلعم بر زن
 داشت و بعضی را یکسال قوت می نهاد و فرزندان داشت گوئیم بی اینهمه بود اما شکست
 سه سال درین جهان بود که دل او از هر دو عالم خرد داشت آنهمه برو میزند و او آنچه خرد
 داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که در نیکی خداوند است و گفت هر که
 دل بشوق او سوخته شود و خاکستر شده با دمخت در آید و آن خاکستر را بر گیرد و آسمان
 زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که بسینده و شتونده و چشده باشی آنجا توان بودن
 اما مجردی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که گوید خدای و غیر او فراموش کند

قدم دوم انس است قدم سیم سوختن است و گفت گاه می آئی پشت زکناه در کرده
 و گاه می آئی پشت عطا در کرده تا کی از کناه و طاعت کونی کناه هر دست پشت
 باز نه و سر بدریای رحمت فروده و طاعت را دست به پشت باز نه و سر بدریای
 بی نیازی فرو بر پس سر به نیستی خویشان منور و بر وستی او بر آور و گفت اگر چه سبیل
 علیه السلام ندانند که چون شما نبود و نباشد شما او را بقول صادق دارید و لیکن از
 مکر خداوند ایمن مشوید و از آفتبای نفس و از عمل شیطان تا شیطان ترا فریب میدهد
 خداوند فریب نماند اما چون دیو نتواند فریفت حق تعالی بگرامت بفریبده و هر
 بگرامت بفریبده بلطف خویشان بفریبده پس آنکس که بدینها بفریبده جوامزد است
 و گفت در غیب در یانست که ایمان همه خلایق همچو گاه بر کی است بر سر آن دریا
 و با و همی آید و موج همیشه و بر کنار با می اندازد و گفت جوامزدی ز بانست بی
 گفتار و بنیانیست بی دیدار تنی است بی کردار و لیلی است بی اندیشه و چشمه است
 از دریا و سر راه دریا و گفت عالم علم کرد و زاهد زهد و عابد عبادت و ااینبار پیش
 شدند زینهار تا تو پاکی برگیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیاز و گفت
 هرگز از ند کالی نابخد بود بر نفس و دل جان خویش قادر نبود و وقت او خادم بود و بنیانی
 و شنوائی و گیرائی حق بود و هر چه در میان بنیانی و شنوائی او بود سوخته شود و حق
 تعالی هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند چگونه
 امروز در بنیانی بنده فانی خداوند باقی را می شناسد فرد آن شناخت نور کرد و در سر
 بقا نور بقا باقی را بیند و گفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر کسی که محرم بود چنانکه اهل ترا
 نتواند دید مگر کسی که محرم بود و مرید هر چند پیرایش حرمت دارد و پیرایش در پیشش بیند
 و گفت همه کس باسی در دریا گیرند این جوامزدان در خشک گیرند و مردم کشت بر خشک کنند
 این طایفه بر دریا کشت و گفت هزار مراد این جهان ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی

و هزار شربت ز سر بیاید خورد تا یک شربت طلا و ت بچش و گفت در یغا که چندین هزار
 سر منک و عیار و مہتر و سالار و خواجہ و پیر و برناک در کفن غفلت سجاک حسرت فرہ
 شوند و یکی از ایشان لایق سر منکی دین نباشد و گفت زندگانی و مشاہدہ و پاکی و فنا
 و بقا ہمہ درون مرگست از آنکہ چون حق پیدا آید جبار حق تعالی ہیچ چیز نماند و گفت
 تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت
 زندگانی باید میان کاف و نون کہ ہیچ نمیرد و گفت آنکس کہ نماز کند روزہ دار و
 بخلق نزدیک بود و گفت ہفتاد ہزار درجہ است از معرفت تا بہ حقیقت و ہزار ہزار
 درجہ است از حقیقت تا با کافہ باز بودن از عین حقیقت کہ ہر یکی را مثل عسری مابد و
 عمر نوح و صفائی چون صفای محمد صلی اللہ علیہ وسلم و گفت دلیرا سیدہ درجہ است یکی
 فانست و آن ما واکاہ فقر است و دوم نعمت است و آن ما وای تو انکسیت
 و سیدوم باقی است و آن ما واکاہ حق تعالی و گفت مرا از حق است و ندول و نوزبان
 پس ما وای این ہر ستم مرا خداست و گفت مرا نہ دنیا و آخرتی ما وای این ہر دو مرا
 خداست و گفت کار کند بسیار است ولیکن بر بندہ نیست و بر بندہ بسیار است
 ولیکن بسیار بندہ نیست پس آنزدی بود کہ کند و برزد و سپارد و گفت عشق در مایست
 کہ خلق را در آن گذر نیست آتشی است کہ جان را در وی خرن نیست آورد و بردیست کہ بندہ
 را در آن کسی نیست و گفت جای خند بہ نسبت بر آنکس کہ گوید حق تعالی بدلیل تو ان شناس
 از آنکہ خدا را بخدای شناخت بہ مخلوق چون شناسی و گفت ہر کہ عاشق شد خدای را
 یافت و ہر کہ خدا را یافت خود را فراموش و کم کرد و گفت ہر چہ در لوح محفوظ نصیب
 لوح و خلق است نصیب جو امر دان آن نیست کہ در لوح است حق تعالی ما ایشان
 چیزی گوید کہ در لوح ننود و گفت این نہ آن طریق است کہ زبانی بود کہ بر واقعہ آورد و ما
 میناسی بود کہ او را پسند یا شناساسانی کہ او را شناسد یا ہفتاد نام را اینجارا ہست انکس

همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خداست و بس و گفت جماعتی به
 تفسیر قرآن مشغولند اما جوانان بدان تفسیر خویش مشغولند و گفت عالم آن عالم بود که به
 خوشترن عالم بودند آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه کار به تا باشد که عاقبت
 و بشود می گردید تا باشد که عاقبت بدان دولت باز رسیده گویند حرامی گریستند و گفت اندوه بدان است آید که به
 جیدان کنی که در کار او پاک باشی و چند آنکه بنگری پاک نباشی و نتوانی بودن سزای او
 پس اندوه لازم شود و گفت تمام پیغمبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم اند
 و بیرون رفتند همه در آن بودند که خواستند که او را بداند سزای او و نتوانستند
 و گفت ما عباى حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر شتی بنده اوست که چون بنده
 نیست کرد و از خلقت برود و نماند آنگاه هستی او بیکانگی بود و رسیدند از فکر
 گفت مگر لطف اوست از آنکه کرد از حق تعالی با اولیای او مگر نبود و گفت غایت
 محبت آن بود که اگر بعد دهمه دریاها عالم شراب در حلق او کنند سیراب نشود و زیادتى
 طلبد و از غیر حق تعالی اعراض کند و هیچ کرامت مغرور نشود و گفت جوانان آنست که
 اگر حق تعالی هزار کرامت با برادر وی کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز
 فدای آن برادر کند و شیخ را پرسیدند که ترا خوف مرک هست گفت مرده را خوف مرک
 نبود و از آنکه هر و عید یک حق تعالی مخلق را کرده است از مرک و قیامت و دوزخ و
 غیر نسبت با آنکه من کشیده و چشیده ام ذره نبود و هر و عده که خلق را کرده است
 از روح و راحت و بهشت ذره نبود از آنچه من چشم دارم و گفت اگر شمارا گویند بدین
 صحبت که با تو احسن کردید چه میخواهید هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین
 صحبت درود جبرانم آن چه خواهی بگویم هم اینا را میخواهم نقل است که
 دانشمندی را گفت تو خدا را دوست داری یا جدای ترا گفت من خدای را دوست دارم
 گفت پس برو کرد او کرد کسی که کسی را دوست دارد بی او کرد روزی شاکر دی گفت

چه بهتر بود شاکر و گفت نه نم گفت کسی که بجز آن مرد جهان خوف بود و گفت بهترین
 چیزها و نیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی ما نیز در حرمه اندک گفت اگر ریساست
 بکشد بدست او ده تا درند دور رسد نه که فَا وَحَىٰ اِلَىٰ عَبْدِهِ مَا اَوْحَىٰ بِهِ
 بود گفت خدای فرمود ای محمد من از آن بزرگترم که ترا کفتم مر ایشناس و تو از آن بزرگتری
 که کفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او و بچه زندگفت نام حق تعالی بعضی
 بفرمانبرداری برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و رجا که او سلطان است
 گفتند جنید پیشتر در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمد دست برت
 و گفت اگر از جنید و شبلی رحمها الله سوال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان رانه
 از آمدن خبر باشد و نه از رفتن درین حال با تقوی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که
 مرخصی را دادند او را از غیر خدای خبر نماند گفتند دعوی تراست یا کنا گفت دعوی
 عین کناه بود گفتند بندگی چیست گفت عمر در نا کامی گذشتن گفتند چه کنیم تا بیدار
 گردیم گفت عمر یک نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان
 رسیده است گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که منم نشان خداوند نیست
 هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست گفت دل سیاه بود از آنکه مالای
 سیاه بی هیچ رنگ و بوی نگیرد و گفت تو کل آسنت که شیر و اردها و آتش و دریا و ماه
 خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم تو صد همه یکی بود تو در تو چند جهده و سعی کن چندانکه
 توانی که اگر در راه فرو شو باکی نبود که بر سو بزرگ باشی و گفت من همه روز شسته ام
 و بر وار و میر نم و گفت هر آنکه شسته که غیر از حق تعالی در خاطر می آید از ازل دل میرانم و دور
 میکنم و گفت من بر مقامی ام که شکر کسی در مملکت برای چه آفریده اند بر من پوشیده
 نیست و از چه خواسته است یعنی ابو الحسن مانده است و خبر دازنده حق است من در
 میان نیم لاجرم هر چه در دست گیرم گویم خداوند این را نهادن من مکن و گفت بخا

سال بانداوند صحبت داشتم با خلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز حضرت بگذار
 نفس را بهر دوامی بداشتمی تا روز و از روز ثاب شب بر طاعتش می داشتمی و در نیت چون
 نشتمی بدو پای نشتمی نه متکلم تا آن وقت که شایستگی بدیدار آمد چنانکه ظاهر اینجا در
 خواب بودی و ابوالحسن در بهشت تا شامی کرد و در روزی شد و میسید و هر دو
 سرای مرا یکی شد تا با حق تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه
 پس دیدار پس سدار می و گفت نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت و در دشتی پس چون
 بیدار می بدیدار ^{سید} را بقضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال است تا من نان قطعاً
 از بهر خود نساختم الا از بهر میزبانان و خود را طفیل میهان میگردم و گفت اگر همه تنعم جهان
 لقمه سازند و در دهان میهان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا بغرب بروند
 تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است
 تا نفس من شرتی آب سرد یا شرتی دوغ ترش نخواهد ویراند ادم نقلست که شیخ
 چهل سال بادنجان آرزو بود و نخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی
 بادنجان نخورد همان روز سرپوش بریدند و در آستانه خانه او نهادند شیخ چون روز دیگر
 بدید سخنی بلند می گفت پس گفت آری آن دیک را که ما بر نهاده ایم در آن دیک که
 کمتر از من سر نباید پس گفت نه ما شما گفتیم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما
 میگوئید که بادنجان نخورد و گفت بفساد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام
 که نفسی بر مراد نفس زرقه ام نقل است که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجد با
 دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر شریعت گیرید همه راست است که
 بعرفت گیرید سخن این مسجد با شریعت دارد و من دیدم که از مسجد های دیگر نور بر آید و با
 میشد و برین مسجدی که از لطف فرود آمده و بیان آسمان در می شود و آرزو که این مسجد
 بگردن من در آمد و ششمین بار میاید و علی سمرقند تا بعرض خدای و همچنین زده

تا بقیامت و گفت یک روز خدای تعالی بنماید که هر آن بنده که مسجد تو در آید کشت
 و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو در کعبت نماز کند در زندگانی تو
 و یا پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیر و گفت مؤمن را همه جا کجا مسجد بود و
 بهتر روز یا آذینه بود و همه ما بهار رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا
 بیرون شوم و مرا چهار صد دنیا ر قرض باشد و خصمان در قیامت ده دهنم آوردند و دست
 و پا من دارم که ساری دارم و کنم و حاجت و نی بیاورم و گفت اگر در قیامت مرا که بنده
 آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم و او را نگاه میداشتم
 و من و بنده گان تو نغز و نهادی بر شماست من داده بودی من همه عمر در پاک کردن
 آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بنیدازند و بکنند و همه خراباتیان
 مرا عقوبت کنند و گفت مردم گویند خداوند ادا را بجا میگذارد و فریاد رس در وقت جان
 دادن و در گور و سؤال و در قیامت و من گویم خداوند مرا بهیچ وقت فریاد رس و گفت
 شی حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم آه ای شصت سال است تا در امید و محبت
 تو روزگار میگذارم و در شوق تو میگذارم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
 طلب محبت کرده و ماذن از آن بی غلبی در قدم ترا دوست داشته ایم و گفت
 یکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابوالحسن خواهی که من ترا شصت گفتم
 خواهی تا تو مرا شصت گفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من
 کسی را با شصت تو مرا این چرا گفتم خداوند این اختیار کرد تو من کردی از مکر تو که امین تو
 بودن از آنکه تو باختیار کس هیچکار نکنی و گفت در خواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه
 هشتم پس مرا بمن نمود همچو پلاسی شوکلن به آن همی در نکرستم گفتم من اینم ندانم که آری پس
 گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق و تضرع چه بیت زانی شدیم که همه از ماست تو پنا
 و گفت چون هستی او در نکرستم مرا از هستی خود بر آورد پس بنیستی خود نکرستم هستی خود از من

بر آورد پس بیایدم و در پس نه انوی اندوه خود نشستم با دلی که بود و گفتم این نه کار صفت
 نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آید گفت کاشکی این دل بر خونم نشکند
 و بخلق عالم نمودندی تا بدستندی که ما خداوند بیت پرستی راست نخواهد پس
 وصیت کرد که کسی که خاک من فرود برید که این زمین زیر بسطام است یاد نمود
 که خاک من بالای شیخ بایزید بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و دفنش
 کردند و بگرد زبانی عظیم بیاید و سنگی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ نهاده دیدند
 و نشان قدم شیر یافتند و گفتند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را در مذکر
 بر سر خاک او طواف میکرد و در افوا هست که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک
 من نهد و حاجت خواهد داشت و مخرجت نقل است که شیخ را خواب دیدند
 گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد گفتم مرا نامه مشغول می کنی تو خود مرا
 پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد آمد نامه من بحرام الکاتبین رساند
 میخواهد مرا بکند از تا با تو نفسی همیزم نقل است که محمد بن احمین گفت من بیمار بودم
 و دل اند و بکین از نفس آخر شیخ مرا گفت بیج ترس از رفتن کار رفتن جااست که کوئی نمی
 ترسی گفتم آری گفت اگر من بمرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم زود تو در وقت مردن
 تو و اگر همه بی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقل است که پسرش
 گفت که در وقت تزع پدرم راست با استاد و گفت در ای و علیک السلام گفتم باید
 که را یعنی گفت شیخ ابو الحسن خرقانی است رحمه الله علیه که وعده راست از بعد از
 کاها و اینجا حاضر آمد تا من ترسم و جماعتی جوان مردان با او بهم این بگفت و تسلیم شد پس
 سوره

در ذکر ابوبکر شیبلی رحمه الله علیه

نسخه
بدعیان


آن غوث بجز دولت آن برق ابرخوت آن روگردن سکره عیان آن سر فر از صفیان آن برتر
از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابو بکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی و منشأ وی در بغداد بود
و از معتبران و محشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشرفیه و
گویند از اشرفیه بوده و در عصر و در حال و علم فی تمام بود و نکات و عبارات و مویز
و اشارات در ریاضت و کرامات وی پیش از آنست که در حد عصر و احصا آید و منشأ
در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت چنان بود و فی جہت و اجاد
بسیار نوشته بود و خواند و مالکی مذہب بود و حجتی بود بر خلافتی که آن ریاضت که او کرد
در هر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مدانه بود و هرگز فتوری و منفی کمال وی راه نیست
و شدت لب شوق او هیچ چیز آرام نگرفت و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وقت
او در ذیحجه سنه اربع و ثمانین و ثمانمائه بود نقل است که گفت بی سال فقه و
احادیث خواندم تا آنقابی از سینه من برآید پس پیش استادان رفتم و گفتم بیاید و از
علم خدای چیزی بامن بگوید کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی جز از چیزی
نبود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب ما هم آید و ما در صبح ظاهر
شکری بکردیم ولایت خود بزد سپردیم ما کرد با آنچه کرد نقل است که او از جهات
و خواص خلق ریج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و رحمت و غوغای خلق در ماند و بود
قصه بلاک وی کردند ی چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
و ابتدای واقعه وی آن بود که در نهاوند میسر بود از بغداد او را نماند رسید او با جمعی بخضر
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستند چون بازمی گشتند که امیر را خطبه آید با حسین حامد
خلعت دهن و بی پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرموده ما خلعتش برکشید
و از عمل مغزول کرد و شبلی از آن آگاه شد و اندیشه کرد که خلعت مخلوقی را دست مال
کند سخن عزل و استخفاف میکرد و خلعت و ولایت بر زوال می آید پس نگش که خلعت پادشاه

عالم را دست مال کند با او خود چو کشند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ای پادشاه
 که مخلوقی می نرسندی که با خلعت تو بی کنی کنسند و معلوم است که قدر خلعت تو
 چند است پادشاه عالم را خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز نرسند
 که من آنرا بخدمت مخلوقی دست مال کنم پس بیرون آمدم در مجلس خیر نشانج بودم کرد و
 واقع بر او فرود آمد و سبب آنکه خویش شیخ جنبه بود احترام او را پیش شیخ جنبه
 فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنبه آمد گفت که هر آشناسی بنو نشان و او را با خویش یا
 بفروش جنبه گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نباشد که بدی و اگر بخرم آسان بدست
 آورد و باشی و قدرش ندانی و صنایع کنی اما پس چون مردان قدم از فرق کن و خود را بدین
 دریا در انداز تا بصره و انتظار است باشد که آن کوهر بدست آید پس شیخ جنبه گفت که چه می بانی
 کرد گفت برو یکسال که برنت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو
 یکسال دیگر در یوزه کن چنانکه بپیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
 بجائی رسید که در همه بازار بغداد در یوزه کرد و بهیچس او را چیزی نداد پس حال با
 شیخ جنبه گفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدستی که نزدیک خلق بهیچ نمی آردی
 اکنون دل در ایشان مسند و ایشان را هیچ چیز برگیر پس گفت در نهادند مری حسی
 کرده برو و از ایشان کلی بخواه پس برفت و از یک خانه از تمامت اهل خانه بگفت
 تا به شهر بگذرد و کلی بخواه است یک مظلمه ماند که خداوند آن بازیافت گفت عین
 آن قدر هزار درم صدقه کردم و بسوزدم قدر گرفته است پس چون چهار سال
 روز کاروی برین شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو بسوز بقیه جا و مانده است
 برو یکسال دیگر که انی کن پس گفت یکسال که انی میگردم و پیش شیخ میگردم و او به
 در ایشان میداد و مرا هر شب گرسنه میداشت چون سال دیگر برآمد فرمود که اکنون
 ترا صحبت راه دهم بشرح آنکه خادق در ایشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را بخدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا اباجر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را
کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد
نقلست که در بابت گفتی که هر که بگوید الله در هانش بر شکر کنم و کودکان بر شکر
میداد تا بگوید الله بعد از آن بچند روز می گفت هر که بگوید الله زرو نقره در دهنش کنم
و چنان میگرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد یعنی بر کشید و گفت هر که بگوید الله
سرسش از تن جدا کنم کفش پیش ازین شکر و زمی دادی اکنون بر همی اندازی گفت
من پیدا شتم که ایشان با و از سر حقیقی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر
غفلت و عادت میگویند و من روانمیدارم که از سر غفلت بزبان آلوده او را یاد کنند
پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس بالقی آواز داد که تا چند
مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب سمی زن چون این نه بشنید عشق غالب
شد و اشتیاق و درد غلبه کرد بر رفت و خود را در جلد انداخت موحی بیاید و او را بر کنار
انگیزد پس خود را در آتش انداخت سوخت نشد همچین در موضعها مبلکه میجو است که خود را
هلاک کند حق تعالی او را نکاه داشت و او را بقراری زبادت میشد پس فرما در آورد که
و لَیْلٌ لِّمَنْ لَا یُقَاتِلُهُ الْمَاءُ وَالنَّارُ وَالسَّبَّاحُ وَالْجِبَالُ نَهْیَ شَیْءٍ کَمَنْ کَانَ مَقْتُولٌ
الحق لا یقتل غیره پس چنان دیوانه شد که در نوبت او را در سلسله کشیدند هیچ گونه قرار
نیگرفت پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند و میگفتند شبی دیوانه است
گفت من نزدیک شما دیوانه ام و شما نزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیاده
شود و نقلست که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید
گفتند ما دوستان تو ایم شیخ سناک بر گرفت و بر ایشان می انداخت تا همه بگریختند
پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر بالای من صندلیارید نقلست
که روزی پاره آتش داشت گفت میخواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلائق روی باز

خداوند که بکنند در روزی دیگر چولی را بهر دو آوسر آتش در گرفته در دست داشت گفت
 میروم که بهشت و دوزخ را بهر دو بسوزم تا حلالی عبودیت بی غلت کنند
 نقل است که چند سال روز در خنی رقص میکرد و میگفت بنویسوا در گفتند چه
 حالت گفت فاخته ترین درخت نشسته است و میگوید که گویند نیز با او میگوید بنویس
 و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار سنگی
 او شکستند هر قطره خون که بر زمین میخورد نقش آینه می شد نقل است که در روز عبید
 جامه سیاه پوشیده بود و تو او را دیدی میگردد او را گفتند در عهد چرا سیاه پوشیده گفت
 بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبا می سیاه داشت تا آنگاه
 که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را به نیحال رسانید پس
 در میان فرود شدیم نقاست که در اول مجاهده مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا خواب نماند گویند
 که گفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شده فرمود هر که در خواب رود غافل
 بود و غافل مجرب بود نقل است که روزی بمقاسم کوشش کردی خود
 بر می گزید شیخ جنبه گفت این حرامی کنی گفت حقیقت ظاهر شده است وقت
 آن نمدارم سبب آن میگردد تا باشد که یک ساعت مرا با من دهند نقل است
 که اول وقت شبلی میگردید و ناله آه آه میگردید شیخ جنبه گفت که از حضرت
 خداوند انامتی شبلی بود و بیعت داده اند خواست که در آن حیاتی بکند و از ناله آه
 آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی عین الله است در میان خلق نقل است که
 روزی پیش شیخ جنبه اصحاب روح شبلی میگردد بخصوص شبلی که در صدق و شوق
 علمت مثل وی کسی نیست شیخ جنبه گفت غلط کرده اید او مردود و فحش و استیسا
 گفت شبلی را از اینجا بیرون کنید چون شبلی بیرون رفت جنبه با اصحاب گفت از آن روح که شما
 شبلی را گفتید این را ندان من قلم چندان است اما شما یعنی بروی میزدید بآن روح و من سپری پیش آوردم

شبلی بود

تا او پاک نشود نقل است که سردار داشت در آنجا شدی دوستی چوب با خود بردی
 هر گاه که عظمی بدل وی در آمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را
 شکستی و دست و پای به یوار میزدی نقل است که یکبار در خلوت بود شخصی
 در نزد گفت تو کیستی گفت ابو بکر گفت اگر ابو بکر صدیق در نیائی و زحمت ندی دوست دارم
 و گفت عمر است که میخواهم که با حق تعالی خلوتی برآرم که شبلی در میان نبود و گفت
 پهل سال است که در آرزوی آنم که یک نفس خدا را بدانم و بشناسم و گفت یکسره
 که ه من نیاز و عجز است و گفت عصاکش من مار است و گفت کاشکی کلخن تابی
 بودی که خلق مرا شناختندی و گفت خواری من تراز خواری جهود است و گفت
 اگر در کارگان پای حقی بد یافته باشی آن حرم شبلی بود و گفت چهار ملا ملامت شده ام
 نفس و دنیا و هوا و شیطان این و گفت مرا ناله مصیبت افتاده است یکی آنکه حق
 از دم برفته است و دیگری باطل بجای حق نشسته است سیدم آنکه نفسی کافر
 دارم که از دربان کردن این مصیبت ناراحت دارم و در این کردن نه
 گرفته است و گفت خداوند دنیا و آخرت هر دو بر آن بخش تا دنیا را القمه سارقم
 و در دهان چو دی نیم تا هر دو حساب از پیش خلق برتیند و مقصود در رسیدن
 گفت دل به تراز دنیا و آخرت است از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای
 نعمت است و دل محل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بودم
 خدمت مشایخ تو استمی کردن نقل است که یک روز جامه نو پوشیده بود
 بیرون کرد و در آن نهاد تا بسوختند او را گفته ضایع کردن مال در شریعت رو نیست گفت
 نه غایب نموده است آنکه و ما تعبدون من دون الله حسب جهنم خداوند منیر باید هر چه
 دل تو بدان نکرده آن چیز را با تو بایش به سوزانم اکنون دل من 
 بدین جامه میل کرد غیرتی در آمد و آنرا بسوخت نقل است که روزی سبانه

رفت و مرقدی که بنامه بخارید بدانگی و نیم دکلاه بی بخارید به نیم دانگ و در پوشید پس با یک من
 که من بیشتری صوفیه یا نقین یعنی کیست که صورتی را بدو دانگ بخارید نقلست
 که چون احوال وی فوت گرفت مرقد را مجلس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا
 میکرد پس شیخ جنسید او را ملامت کرد که ما این حدیث را در سر و ارباب پنهان میدادیم
 تو آیهی و بر سر منبر با عوام میگوئی شبلی گفت من میگویم و من میگویم و غیر من در هر دو
 عالم کیست از آنکه این سخن که من میگویم از حق بحق میروند و شبلی در میان نه خسته
 گفت ترا مسلم است اگر چنین است و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت
 دارد او را حرامست در مجلس نشستن نقل است که روزی در میان مجلس نشسته
 شد بسیار بزبان میراند درویشی گفت چرا لا اله الا الله نکوئی شیخ نعره بزد و گفت
 میترسم که در گفتن لا اله الا الله نارسیده و نفسم فرود گیرد و در وحشت فرودم این سخن بر آن
 درویش اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خوششان این درویش سایه بند و شیخ را بداد
 الحلا فبروند و شبلی در غلبات و جد خویش چون مستی همی رفت پس دعوی خون آن
 جوان کرد و ند خلیفه مر شیخ را گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعله آتش عشق در آغوش
 بقای جلال حق تعالی پاک بسوخته و از همه علایق بریده و از صفات و اقامت نفس
 فانی گشته و طاقش طاق آمده و صبرش کم شده و متقاضیان حضرت در سینه و باطن او
 شواری گشته برقی از جمال مشاهده این حدیث بر نقطه جان وی صفت جان سوخته او مرغ در
 از قالب او بر پریشانی را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی را باز پس
 فرستید که از سخن وی صفتی در حالتی بردم ظاهراً که سیم بود که بیوشش شوم نقلست
 که هر کس که پیش وی توبه و طلب سلوک طلعت کردی او را فرمودی که بدباویند و بتو نقل
 بر بخارید عزم حج کن چون بروی و باز آئی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس باز داد
 و راه را در آبادیه فرستاد و ابیان خویش مردم مر شیخ را گفتند خلق را ملاک میکنی فرمود

بلکه مقصود آمدن ایشان نزد من نه منم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان
 فسق ایشان را به که فاسق موجد بهتر از بهمان زاهد لکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حاجت
 اکنون اگر در راه هلاک شوند مقصود ایشان برآید و اگر باز آیند مجاهد سفر ایشان از چنان است
 کرده باشد که اینجابه سه سال بمجا به و راست نشوند نقل است که گفت چون پیانا
 بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی بنشته عظیم گاه گاه نعره زدی و گفتمی آه از افلاس آه از
 افلاس آه از افلاس گفتم افلاس از چیست گفت من مجالسته الناس و من
 استیناس الناس و من مخالطة الناس و محادتهم و محادمتهم
 نقل است که روزی جمعی مستغمان انبأ و نبارادید که به تنعم و تماشای مشغول بود
 شیخ نعره زد پس گفت آه ازین دلهای که غافل مانده است از ذکر خداوند لا جریم شما
 مبتلا گردانیده است بردار و پلیدی دنیا نقل است که روزی جنازه می بردند
 یکی از پس میرفت و میگفت آه من فراق الولد شبلی طلبا پنجه بر سر زدن گرفت و می
 گفت که آه من فراق الاحد و گفت ابلعش من رسید و گفت ز نهار مغز و مکر و انا و ترا
 صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن خواص آن است نقل است که وقتی نیمی
 از پیش روی بر آتش می سوختند از یک طرف می سوخت و از دیگر طرف آب از نهر
 تر میروان می آمد پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید که در دل آتش
 شوق داریم چرا از دیدن پای شما اشک روان نیست نقل است که یک روز
 در سکر بود پیش شیخ جنید آمد پس دستار شیخ جنید را بشوید گفتند این چرا کردی گفت
 در چشمم نیکو آب بشویدم تا در چشم خیزی نیکو نیاید نقل است که روزی در سکر بود
 بنجاه شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سر خود شاه میگرد خواست که پنهان شود شیخ
 گفت سر خود پیش و مرو کهستان این طایفه را از دوزخ خیر نبود پس شبلی در آمد و سخن میگفت
 تا کر سینه بروی افتاد آنگاه شیخ جنید مرز را گفت پنهان شو که اکنون در انا و داوود نقل است که

شیخ جنید فرمود که من طلب و جد شبلی گفتم لا ابل من وجد طلب نقلت
 که روزی شیخ جنید چنان دید که مصطفی صلی الله علیه وسلم در آمدی و نوسه بر پیشانی
 شبلی دادی شیخ او را گفت توجیه عمل کرده گفت بعد از سنت نماز شام و تور گفتم نماز
 بگذارم و این آیت بر خوانم لقد جاءك رسول من انفسك عزيز عليه الا
 شیخ گفت این از آن بایقی نقل است که یکروز طهارت کرد و دو غم مسی که در
 بشویش نه اگر ند که طهارت آن داری که بدین کساحی در خانه تا خوابی آمد پس باز
 کشت نه آمد که از درگاه ما باز میگرددی کجا خوابی رفت پس نعره بر زد نه آمد که بر ما شنیع
 میکنی پس بر جای خاموش ماندند آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المتغافل
 يك منك نقلت که در ویشی سر و ماده پیش شبلی آمد و گفت فریاد پس
 بحق و فای دین و بکوی تا چه چاره کنیم که عنان کارم تنگ درگشده است و فرو
 مانده ام اکنون حکم نوسید شویم و از راه بگردم گفت ای درویش حلقه در کافری مین
 می شنوی که می فرماید که لا تقنطوا من رحمة الله گفت اکنون بدین امین کردم
 گفت حضرت جلال را از ما میشنوی که فلا یا من مکر الله الا القوم
 الحامضون گفت پس چه بکنیم گفت سر آستانه در مین تا حانت بر آید تا باشد
 از پیشگاه کارت نه کنند که من علی الباب نقل است که از جمعه تا جمعه بگرد
 ابو الحسن خضری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانست که از جمعه تا جمعه بگرد
 پیش من می آیی غیر حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرامست ترا من صحبت داشتن
 نقل است که یک روز با اصحاب در بادیه میرفت کلمه سری دید و بر آن نوشته
 بود خسر الدنيا والآخرة شیخ نعره بر زد و گفت از اولیایا ترسی است از دنیا گفتند
 چرا میکنی گفت این سرولتی است از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت زیان کنی به و زسی
 نقل است که یکبار ساریش طلبیب شیخ را گفت بر من کن گفت از چه چیز بر من کن از آنکه

روزی منست با از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پزیر می باید کرد چون رزق من باشد
 توانم پزیر کرد و اگر از غیر رزق پزیر می باید کرد آن خود من ز سره نقلست که یک
 روز در راه ققاعی آواز میداد که لم یبق الا واحد شیخ نعره زد و میگفت بل یقی الا
 واحد نقلست که روزی رخناره نماز میگذازد و هر پنج تکبیر میگفت شیخ گفتند
 نه بی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم
 و عالیمان نقلست که یکبار چند گاه غایب شده بود و باز نمی یافتندش
 تا آخر در میان محنت خانه یافتند گفتند اینجا چه جای نشت گفت جای من خود ایست
 که چنانکه این محنتان در دنیا مردند و نزن من تیر در دین مردم و نزن پس جای
 من اینجاست نقلست که یک روز دو کوه را دید که از برای یک جوز
 خصومت میکردند شیخ گفت بگریه تا این جوز میان شما قسمت کنم پس شکست
 نهی آمد آوازی شنید که اگر قسام تو سی بلا قسمت کن و گفت از جمله خلافت عالم
 پنج طایفه دون بخت ترا از افضی و خارجی نباید بر که دیگران خلاف که کردند
 در حق کردند و سخن از او گفتند و این دو کوه روز کار خویش در تعصب خلق
 ساد دادند و گفت عمر نیست تا میخوام که بگویم حسبی الله چون میدانم که آن
 کفن از من دروغست نمی توانم گفتن نقلست که بسیار تک در چشم
 میکرد او را گفتند چشمت مگر کار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است از دیده
 پنهانست نقل است که کسی شیخ را گفت که چونست که پوسته لی آرامی
 او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودم می من بودم و لیکن من
 محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می بنداشتم که طلب در محنت حق تمام
 میگفتم و انس با مشاهده او میکردم اکنون دستم که لذت و انس جز با هم جنس نباشد
 و گفت عجب چیزی آنست که کسی حق تعالی را بشناسد پس بسیار روش گفت کار میرسد

آنگاه تمام شود که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یکسان
 کرد و نقل است که شبلی را گفتند که ابو تراب در ماوریه کرسنه ماند همه
 ماوریه طعام گشت گفت این رفقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی را پی
 اَظَلَّ عِبْرَتِي فَوَيْطَعْمَنِي وَيَسْقِينِي که ابو العباس و امغانی گفت مرا شیخ وصیت
 کرد که لازم تنهائی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در
 دیوار کن تا آنوقت که بمیری نقل است که شیخ حبیب مرشد شبلی را گفت
 که چگونه حق تعالی را یاد میکنی چون صدق و اهل بیت یاد کردن او نزاری گفت
 بجز از شنیدن آن یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ حبیب نعره برد و پیوست
 شد شبلی گفت بجز آری که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه نقل است
 که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت
 کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از احوال آخرت نجات یابی
 نقل است که گفتند ما را خبر کوی از تو حدیث مجرد بزبان حق مفرد گفت و بجاگ
 که هر که از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو شنوی بود و هر که بوی
 ایما کند دست پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش شود
 جاهل بود و هر که بنهارد که بدور سید و او را حاصل شد بجاصل بود و هر که نزد یکی اشارت
 کند دور بود و هر که از خوشبختی و بد نامی او کم گشته بود و هر چه تمیز کند بوجه و آنچه او را
 کند بعقل اندر همه معنیها آن تمامت مصروف و مردود است ریشما و محدث و
 مضوع تمامترین است مثل شما و گفت تصوف آنست که چنان باشد که از زمان که
 بوجود نیامده بود و گفت تصوف شرکست از آنکه تصوف صیانت دست از غیر غیر
 منست و گفت فنا ناموتی است و ظهور لا الهوتی و گفت تصوف ضبط قراست مراعات
 انفاس و گفت صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلائق را عیال خود بیند و گفت صوفی نیست که

منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام با او خلقش منقطع کرد و آنید که و
 صَظْفَتِكَ لِنَفْسِي وَ بَخْوِ دَشْنِ سَيُونِ دَاوُدَ كَلِمَن تَرَانِي وَ اَيْنَ مَحَلِّ تَحِيْرٍ اَسْتُ وَ كَفْتِ صَوْفِي
 اَطْعَامُهُ وَرَكْمًا رَطْفًا حَقِّ تَعَالَى وَ كَفْتِ تَصَوُّفِ عَصْمَتِ اَسْتُ اَز دِيْدَن كُوْن وَ
 بِرَقِي سُوْزَنْدَه اَسْتُ وَ شَمْتَن اَسْتُ وَ حَضْرَتِ حَقِّ تَعَالَى لِي غَمِّ وَ كَفْتِ حَقِّ نَعْمِ
 وَ حِي كَرْدَه اَسْتُ بِدَاؤِ عَلِيهِ السَّلَامِ كَمَا ذَكَرَ مِنْ مَرْدِ الْاَزْمَانِ وَ بَهِيْشْتِ مِنْ مَطْبِعَانِ رَا
 زِيَادَتِ مِنْ مَرَسَا فَرَازَا وَ مَحَبَّتِ مِنْ حَاصِ مَرَجَبَانَا وَ كَفْتِ حُبِّ دَشْنِي اَسْتُ
 وَرَلَدَتِي وَ حِيْرَتِي اَسْتُ وَ نِعْمَتِ وَ كَفْتِ مَحَبَّتِ رَشْكِ بَرْدِ نَسْتِ بِرِخُوْدِ مَحَبَّتِ
 اَز اَنَكَمَا مَانَدَ چُوْن تُو سِي چِه لَاقِي اَنَسْتِ كَمَا اَوْرَادِ دُوسْتِ دَارِدِ وَ كَفْتِ مَحَبَّتِ
 اَيْشَارِ اَسْتُ مَرِهَرِ چِه دُوسْتِ دَارِي رَا مِي مَحْبُوْبِ وَ كَفْتِ هَر كَمَا دَعْوِي مَحَبَّتِ
 كُنْدِ وَ بَعِيْرِ مَحَبَّتِ وَ مَحْبُوْبِ بَحْرِي دِي كَرِ مَشْغُوْلِ شُوْدِ وَ غَيْرِ حَبِيْبِ چِيْزِي دِي كَرِ طَلْدِ
 دُوسْتِ مَاشَدِ كَمَا اَسْتَهْزَا مِي كُنْدِ مَحْبُوْبِ وَ كَفْتِ هَيْبَتِ كَمَا اَز نَدَه دِلْمَا اَسْتُ
 وَ اَتَشِ مَحَبَّتِ كَمَا اَز نَدَه جَانِهَا اَسْتُ وَ شُوْقِ كَمَا اَز نَدَه نَفْسِهَا وَ كَفْتِ هَر كَمَا تُو جِيْدِ
 نِيْرَدِي كَمَا اَوْ صُوْرَتِ نِيْبِنْدِ وَ هَر كَرِ بُوِي تُو حِيْبِ نَشُوْدَه مَاشَدِ وَ كَفْتِ تُو حِيْدِ حَجَابِ
 مَوْحِدِ اَسْتُ اَز جَالِ اَحَدِيْتِ وَ كَفْتِ اَز اَنْ تُو حِيْدِ اَز تُو دُرُسْتِ نَمِي آيَدِ كَمَا اَوْرَا بَخُوْدِ
 طَلِبِ مِي كُنِي وَ كَفْتِ مَعْرِفَتِ سَه اَسْتِ يَكِي مَعْرِفَتِ حَقِّ تَعَالَى وَ مَحْتَا جِ اَسْتُ اَوْ
 دِي كَرِ مَعْرِفَتِ نَفْسِ اَسْتُ وَ مَحْتَا جِسْتِ بَكَارِ دَن فَرَا بِيْنِ دِي كَرِ مَعْرِفَتِ وَ طَلِنِ اَسْتُ
 وَ مَحْتَا جِ اَسْتُ رِضَا دَادَن بَعْضَايِ اَوْ وَا حَكَا مِ اَوْ وَ كَفْتِ چُوْن حَقِّ تَعَالَى بِلَا رَا
 خَوَاهَدِ كَمَا عَذَابِ كُنْدِ دَرُوْلِ عَارِفِشِ دَر آرُو وَ كَفْتِ عَارِفِ اَسْتِ كَمَا كَاهِ تَابِ شِيْءِ
 بَر نِسَا وِرْدِ وَا كَاهِ نَفْتِ آسْمَانِ وَ زَمِيْنِ رَا بِنُو كِ شَرِه بَر وَا رِدِ كَفْتِ بَا شِيْخِ وَ قَتِي
 چِيْنِ كَفْتِي وَ اَكْزُوْنِ چِيْنِ مِي كُوْنِي كَفْتِ اَن كَاهِ مَا بُو دِيْمِ الْكُوْنِ مَانِيْتِيْمِ اَوْ سَتِ وَ
 كَفْتِ عَارِفِ رَا نِشَانِ بِنُوْدِ وَ مَحَبِّ رَا كَلِمَه بِنُوْدِ وَ بِنْدَه رَا دَعْوِي بِنُوْدِ وَ تَرَسِنْدَه رَا

قرار نبود و کس از حق تعالی نه بتواند که نخت و گفت اول معرفت خدای بود و آخرش را
 نهایت نبوده گفت بهجاس حق تعالی را شناخته است که اگر شناخته بودی
 بغیر وی مشغول نگشتندی و گفت عارف آنست که دنیا چون ازاری سازد و
 آخرت چون روانی پس از هر دو مجرود گردد حق تعالی منقره شود و گفت عارف
 بدون حق تعالی نیا و گویا نبود و نفس خود را بدون او حاقظی نرسید و سخن از غیر او
 نشود و گفت وقت عارف چون روزگار بهار است و عدمی عود و ابروی خند
 و برق می سوزد و بار می وزد و تشکوف می شکند و مرغمان بانگ میکنند حال عارف
 همچنین می باشد چشم می گریه بلب میخند و بدل می سوزد و بسرمی نازد و بپوشم
 نام دوست میگوید و بر در او میگرد و در گفت دعوت است دعوت علم
 و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت معلم کی است و آن آنست که
 بذات خود نفس خود را بدانی و گفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان
 معرفت و گفت علم الیقین آنست که با رسیده است بزبان پیغمبران علیهم
 السلام و عین الیقین آنست که برسد از نور هدایت با سر از قلوب لی و واسطه
 و حق الیقین آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت بهت طلب خدا
 است و هر چه غیر اینست بهت نیست و گفت صاحب بهت هیچ فرود نیاید
 اما صاحب ارادت زود فرود آید و گفت فقیر آنست که هیچ چیز استغنی نشود
 جز بخدای تعالی و گفت درویش از چهار صفت درجه است کترین آنست که اگر
 همه دنیا او را باشد و آنهمه مردم نفقه کنند پس در دل او آیه که کاشکی قوت یک
 روزه باز گزفتمی فقرا و بحقیقت نبود و گفت حقیقت بهت کمالی است و یکی به
 صفت فردانیت و گفت شریعت آنست که او را برستی و طریقت آنست
 که او را طلبی حقیقت آنست که او را بینی و گفت فاضله ترین ذکر بی نیان ذکر است

در مشاهده مذکور و گفت نشستن با حق تعالی بی واسطه سخن است و گفت صابر
از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و مقروض از اهل البیت و گفت اینجاست
چون مرغی است در قفس که به طرف سر برزند بیرون نتواند شد و گفت غفلت
است زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود و گفت زهد است
که دنیا را فراموش کنی و آخرت را با یاد دنیا و روی و گفت آنچه تراست ما چاره تو
رسد و آنچه ترا نیست بجهت تو زسد پس زهد تو در چیست و گفت زهد دل بگرداند
از اشیا بخالق اشیاست و گفت استقامت در دنیا قیامت دیدنت و آنچه
وقت فرماید بدان قیام کنی و گفت علامت صادق بیرون افکندن حرمت
از گوشه های دهان و گفت انس آنست که ترا از خوشنشین و حشمت بود گفت کسیکه
انس گیرد بندگراوی بود چون کسیکه انس او مذکور بود او را پرسیدند که تحقیق توانی
کرد عارف بدانچه او را ظاهراً هر مشو و گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه
آرام گیرد بچیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که نهان نبود که اینجاست
ظاهریست در باطن و باطنی است در ظاهر و گفت بهر اشارت که میکند خلق بر حق
بر ایشان رد کرده است تا آنجا که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را بدان اشارت
راه نیست و گفت بهر اشارت کند بحق تعالی و ایشان را بدین اشارت راه نیست و
گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت بود و چون بر وصفات حق تعالی
ظاهر گردد آن مشاهده بود و گفت لحظه حرمانست و خطره خذلان و اشارت بچنان
و کرامات قدر خدای مانع از خدای در نزد یک خدای و این جمله مکر است و لایا
من مکر الله الا القوم الخاسرون و گفت در زیر هر نعمتی مکر است و در
زیر هر طاعتی شش مکر و گفت عبودیت زحمتن ارادت و مراد است در ارادت او
و فتح خستیا رست در اختیار او و ترک آرزوهای نشت در قضای او و گفت انبیا

بقول باحق تعالی ترک ادبست وگفت انس گرفتن مردم از افلاس است و
 حرکت زبان بی ذکر حق تعالی و سو اس است وگفت علامت قرب منقطع شدن
 است از همه چیز غیری غیر حق تعالی وگفت جوامدی آنست که صلاح خلق چون
 خوشترن خواهی بلکه بهتر وگفت کلام کلام دلست و بلندترین منازل رجاهاست
 وگفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بروقت است که ضایع
 کردند در ماسوی الله وگفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر وگفت هیچ
 روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روزوری از حکمت و عبرت بردل من
 کشاده شد وگفت شکر آن بود که نعمت رانه بینی و منعم را بینی وگفت نفسی که بنده
 در موافقت مولی سجا نه برارد آن فاضله و بهتر از عبادت جمله عابدان تا بقیامت
 وگفت هزار سال گذشته در هزار سال نمانده ترا نقداست در نیوقت که هستی گوش
 دار تا ترا مغرور یک دانه اشباح نکند یعنی در عالم ارواح زمان نیست و ماضی و
 مستقبل بگذشت وگفت هر که یکساعت در شب بعبادت خپدا و از هزار ساله راه
 آخرت واپس افتد وگفت سهو یک طرقة العین از حق تعالی ابل معرفت را شرک
 بود وگفت آنچه مجرب شود بخلق از حق تعالی نبود چنانکه مجرب شود بخلق تعالی از خلق
 و آنچه او را قدس در بوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در بوده
 بود وگفت هر که از حق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود وگفت هر که فانی شود از
 حق بقی فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چرسد وگفت جمعی پیدا آید اند که صاحب
 می آیند بعبادت و می شنوند برسم و ازین نشستن و شنیدن هیچ زیادت نمی شود
 مگر ملا وگفت بر تو باد که دایم لازم الله باشی و دست بدار از ماسوی الله قل الله
 ثم ذرهم فی حوضهم یلعبون وگفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ ذکر نه
 بینم بخیر خود یعنی همه من باشم وگفت اگر قدر حق تعالی بکمال بداشی هیچ ترسیدی از غیر

حق تعالی و گفت و رفتن را بخواب دیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از
 عافلان است و گفت عمر سیت که در آرزوی آنم که نفسی بر آرم ما حق تعالی چنانکه نمان
 بود از دلم و دلم آن ندانم می توانم و گفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار
 نهند مرا بروی رحم آید که هنوز کرمه مانده باشد و گفت همه دنیا مرا باشد و بگوید
 هم اگر از من پذیرد بزرگ منی و آنم او را بر خود و گفت کانیات را آنقدر نیست که
 بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او کون را داند نقلت
 که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کما
 خویش ما حق تعالی که از ری راحت بیایی شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من با من گذارد
 آنگاه راحت یابم شیخ پرسید گفت از شمشیر شبلی خون فرو میچکد نقل است که
 روزی مردی میگفت یارب گفت تا کی کونی یارب او میگوید عهدی آن شنو که او
 میگوید گفت آن می شنو هم از آن این می گویم گفت اکنون میگوئی که معذوری و گفت
 خداوند اگر آسمان را طوق کردن سن کردانی و زمین را پای بند من کنی و جمله عالم را بخون
 من تشنه کردانی من از تو بزرگترم نقلت که چون و فائقش نزدیک رسید و او
 چشمش تیرگی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر میکرد و چندان بقاری در روی پدید
 بود که وصف نتوان کرد و گفتند ای همه اضطراب از چیست گفت بر اینستم رشک می آید
 و آتش غیرت جان من می سوزد که چون من تشنه اینجا نشسته او چیزی از آن خود بکسی دیکر دهد
 که و ان علیک لعنتی الی یوم الدین اصناف لعنت با ابلیس نمی توانم دیدمی
 خوابم که مرا بود چه که تشنه لب اصناف لعنتی با ابلیس داده است اگر چه لعنت است آنرا
 آن دوست است و نه در اصناف است پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب
 شد و گفت و او بادی وزیدی بادی لطف و یکی بادی قهر پس بر هر که بادی لطف و زو او را مقصود است
 و بر هر که بادی قهر و زو در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن بادی که او را بادی لطف در خواب

یافت من این همه ناما کامی و سختی بر امید آن توانم کشید و اگر عیاد ابا لثبه با و قبر در خواهم
 یافت آنچه بمن خواهد رسید اینهمه سختی و بلا در جنب آن بیخ نخواهد بود پس در وقت
 وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تحلیل محاسن فراموش کرد
 شیخ بایا و ایشان داد نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این
 بیت میگفت **بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج وجهک**
الما مول حجتنا یوم تاتی الناس بالحق ترجمه یعنی هر خانه که توست کن آنی آن خانه
 چراغ حاجت بنود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است حجت ما خواهد بود
 روزی که مردمان بجهت ما می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند زبیر نماز کردن بر شیخ و شیخ
 هنوز وفات کرده بود پس نفر است بدست فرمود که عجب کار است جماعتی مردگان این
 اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست نفی حکیم گفتند جا
 نیست کلمه بگوی گفت سلطان محبت میگوید من رشورت نپذیرم پس کی آواز برداشت
 و شهادت تلقین کرد شیخ گفت مرده آمده است باز زنده را تلقین پسند و پس چون سا
 بر آمد گفتند چون گفت بچوب پیوستم و جان باد **نقل است** که او را در خواب دیدند
 گفتند با سوال منکر و نیکو چه کردی گفت در آمدند و گفتند خدای تو کسیت گفتم خدای من آنست
 که شمارا و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کرده دید و من در پشت آدم بودم
 علیه السلام و در شان نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان آدم
 باز داد پس بر رفتند و دیگری شیخ را بنجواب دید گفت حق تعالی ما را نیکو گفت **نقل است**
 نکر و ما بن همه دعویها و بر بان که من کرده بودم اما مکر و زدی بزرگان من رفته بود که
 هیچ خسران بزرگتر از آن نیست که از بهشت بازمانی و بدو رخ فرو شود حق سبحانه و تعالی
 بدین سخن با من غتاب کرد که زمان کاری و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من بازمانی
 و محجوب گردند و دیگری بنجواب دید گفت **کیف و جدت سوق الاخوة** گفت

بازار آخرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد و درین بازار مگر حکمهای سوخته و
 و لپهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را بازار می نهند
 و هیچ التفات نمیکند

در ذکر ابونصر سراج رحمه الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیرزمره کبر آن نیکبند طلقه فقر آن زبده
 اشباح شیخ و وقت ابونصر سراج رحمه الله علیه امام تبحر بود و یکانه زمان و متمکن و اورا
 ظالمین الفقرا خوانده اند و صنعت و لغت او بیش از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبادت
 و زبان کجند در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت و
 در حال و قبال و علم تحقیق آتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سوری را و سهل را
 دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان بغداد و
 رسید در مسجد شویزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت در ایشان بوی تفویض کردند
 تا عهد اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی به
 دولت خانه بوی بردی تا روز عید شده و او رفت نگاه کردند هر شبی قرص مانده بود
 نقصانست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت
 او را وقت خوش شد و آتشی پیش روی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان
 آتش سجده بکرد حق تعالی را مریدان وی تبرسیدند که روی وی سوخته باشد پس از
 سجده باز آمد یک موی وی سوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آبروی ریخته بود
 آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که
 چون غلبه کرد هر جا که ماسوی آتش بود پهر بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد و گفت از
 این سائل شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی که در

نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آرزای موازنه نتوان کرد با قیسی که خدا پر بود و کجای
 بود و گفت مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب بنزد یک ایشان فصاحت
 و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و سوره اول و طوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب
 بنزد ایشان طهارت دل و مراعات سروتا دیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات
 و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب بنزد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و
 التفات کتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب
 نیکو بجای آوردن بود نقلست که گفته بود که هر جبارزه که در پیش خاک وی بنشیند
 معفو بود و اکنون در طوس هر جبارزه که بیاید و رفته تخت در پیش خاک وی بنشیند حکم آن
 بشارت آنگاه بنحاک برنده و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت تبرک
 نوشته شد رحمة الله

در ذکر ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه

آن کساح در گاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل ملکات آن قطب صحیح
 شیخ و وقت ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت
 و در قوت و مروّت بغایت کمال بود و در آفات عیب نفس و بدین عاجز بود و
 در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شافی عالی داشت و او را عامل ملکات
 گفته اند و پیر شیخ ابی سعید ابی النضر قدس الله روحه بود نقل است که شیخ ابی
 سعید را گفت که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی کوی که می شناسم که آن شرکست و
 کوی که نمی شناسم که آن کفر است و لیکن همین کوی که عرفنا الله تعالی ذات
 بفضلہ یعنی خدای تعالی ما را شناسانی ذات خود کرد و ایند بفضل خویش و گفت
 اگر خواهی و اگر نه با خداوند خود خوی می باید کردن که اگر خوی نکنی پیوسته در سنج باشی و گفت

اگر حق تعالی بر تو خیری خواسته علم را در جوارح تو نگاهدارد و آنگاه جوارح تو یک
 از تو بستاند و با خود بگیرد و غیبتی تو نماید تا به غیبتی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس
 بصفات خویش در خلق تخری خلق را چون کوهی بسنی در میدان قدرت و بدانی که
 کردانیدن کوهی خداوند کوی را بود و گفت هر کسی از خداوند آزادی می طلبد من
 بندگی می طلبم از آنکه بنده وی در بندگی سلامت بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت
 بود و گفت فرق میان ما و شما پیش از یک چیز نیست که شما فرما کنید و ما فرما کنیم
 شما ما را بسنید و از ما شنوید و ما او را به پیغم و از وی می شنویم و الا ما نیز همچون شما
 آدمی ایم و گفت میران آینه تواند از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است
 و گفت مریدی که بیک خدمت در ویشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز
 افزونی و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد ویرا بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت
 بسیار چیزی با احترام داریم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدند می هر کسی را
 چیزی و جای بایستی و درخواست و پایه نبایستی و هر کسی را منی و ریاست بایستی و مرا
 آن بایستی که من نباشم و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته است چون نخورم
 ما به معاصی در خود بیایم و چون نخورم و دست با کشم اصل همه طاعات در خود با یبم
 نقل است که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد و گفت که آن جوهر است که دعوت تمام
 پیغمبران علیهم السلام بر این نهاده اند اگر از آن جوهر قرصه پیدا کرد از روده تو حیدر رود و از
 هستی خویش و آنهم در فنا بود و گفت آن نه معرفت است نه نگرش نه نور نه ظلمت نه آفتاب
 آن هستی هستت و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نه مرده است نصیب جسم تو از وی
 مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا و زمین دنیا بخلق را کرده اند و
 برای آخرت و بهشت مطیعان که آشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و گویند ما را خود
 این پس نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر طلبیم و

نه نصیبت

گفت خنک آن بنده که او را وانمودند و گفت جوانمزدان راحت خلق اند و حشت خلق که
ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای نخلق نکرند و گفت صحبت بیکان و بقعبای
گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک کرد اند و صحبت با آنکس دارد که ظاهر و باطن تو صحبت
اوروشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم بیک کس پرورد برای خویش
گفت دنیا پدید است و پدید تر از دنیا دل آن کس است که حق تعالی او را بعشق دنیا
بملا کرده است و گفت طمع کردن با جوانمزدیست و گفت هر چند بنده به
خالق نزدیک است نزدیک خلق عاجز تر است و گفت همه خلایق اسیر وقت
و خاطر اند و وقت و خاطر اوست و گفت دعوت تمامت پیمبران علیهم
السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر
کردند حق ماند و نه باطل و گفت چون من در تو باقی بود اشارت و عمارت با
چون منی و تویی و تویی بر حسینه و نه اشارت ماند و نه عمارت و گفت اگر ترا از وی
آگاهی بود نیاری گفتن که مرا از وی آگاهی است و گفت در ساعات شب در روز
بیچ ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر از خویش را بر تو نگاه دارد دست
و اگر ترا محفوظ ندارد تمامت خلایق شاید که بر مصیبت تو بگریزند و گفت اگر کسی بودی
که خدا را طلب کردی جز خدای خدای دو بودی و گفت خدای خدای جوید خدای خدای
خواند خدای را خدای دانند و گفت خدای اگر یک ذره بعرض نزدیکتر بودی از آنکه شری
خدایی را نشانیستی و گفت من با اهل سعادت بر رسول صحبت کنم و با اهل شقاوت
نخدای و گفت من از شما ادب در نخواهم که لی بوده ما در می بود که از فرزند شتر خواره
ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما بنصیب خویش زندگانی کند و گفت
ای عیسی که خداوند من است جوانمزدی نبود در کشته خداوند خویش را سنگ انداختن
و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کند بسیند که حکیم هم را در پیش کنم و این

مقام سازم و لیکن میدانم که نکند و گفت هرگز کس مراندیده است و هر که مراندید از
 من صفت خویش بنید و گفت یک سجده که در من براند بهستی خویش و نیستی من
 من گرامی تر بود از هر چه آفرید و آفرید و گفت من فخر آدم و قره العین مصطفی که
 بمن فخر کند که این از ذریت منست و مصطفی صلی الله علیه و سلم چشم روشن
 شود که از امت منست این و گفت نظایر من بزرگست از و باز نمودم نماز آدم
 نماز تحفه علیهم الصلوٰه و السلام در تحت و نظایر من نیاورد و این سخن همان معنی است
 که شیخ باری گفت راست که لوائی اعظم من لوائی محمل و گفت در کنار
 دریا غیب ایستاده بودم و بلی در دست دستم پس یک بیل فرودم از خویش
 تا اثری بدان یک بیل بر آوردم چنانکه دووم باریست که فرودم هیچ نمانده بود
 این کمترین درجه زهد است یعنی هر چه در صورت بود در قدم اول از پیشم بزحمت
 و گفت فرودای قیامت حق تعالی قومی بر بیشتر فرود آورد قومی بدوزخ پس
 مهار بیشتر و دوزخ گیرد و در دریای غیب اندازد و گفت آنجا که خداوند بود روح
 بود و بس نقلست که رسیدند که در قیامت چون اهل بهشت بهشت
 و نه و اهل دوزخ در دوزخ جو اندازان کجا باشند گفت جو اندازان کس باشد که او را در
 دنیا جای بود و نه در آخرت نقلست که مردی قیامت خواب دید و چند
 در عصا شمع را می طلبید باز نمی یافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود
 که چون مانا بودیم اصلاً چون ما را در و توان یافت و نعوذ باشد از آنکه در قیامت ما را
 باز توان یافت نقل است که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قیامت
 الصلوٰه گفت چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشگاه باز در گاه می باید
 آمدن پس نماز بیرون آمد و بگذارد
 رحمة الله

در ذکر آن بواستحق ابراهیم بن احمد القسری الخواص رحمه الله

آن سالک با دیده تجرید آن نقطه دایره تو حد آن محترم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق
 توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص یکایک عهد بود و مختار و لیا و بزرگوار بود و
 در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت بحال بود و بهیچ زبانها ممدوح بود و او را برین
 المتوکلین خوانند می در توکل بغایتی بود که سبب قطع با دیده کردی و از اقران
 شیخ حسید نوری بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معانی
 و حقایق و او را خواص از برین گفتندی که ز فیلی باقی بسیار و بارها با دیده قطع کرده
 بود تجرید و توکل در شهری و وفات کرد در سنه احدى و تسعین و نائین رحمه الله
 علیه و گفت خضر علیه السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه ترسیدم
 که در توکل خلل افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خطر و مقداری باشد و ما اینهمه
 ریسمان و سوزن و کوه و مقراض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل را زبان
 ندارد و گفت در با دیده زنی را دیدم در غلطات و حد بود سر بر بنه و شوری در نومی گفتم
 ای کنیزک سر پوش گفت ای خواص چشم نگاهار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نه
 پوشد اما این بی اختیار چشمم بر تو افتاد گفت من مستم و مست سر پوشد گفتم از که ام
 شرابخانه مست شدی گفت ای خواص بهار و درم میداری همل فی الدارین
 غیر الله گفتم ای کنیزک مصاحبت من خواستی او گفت ای خواص خام طمع کن که من از
 آنان نیم که مرد جویم من آنم که فرد جویم نقلست که رسیدند از حقیقت ایمان
 گفت اکنون این را جواب ندارم از آنکه هر چه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت
 جواب گویم اما من قصد که دارم و تو نیز بدین غرض درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئله
 خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون سباده فرو رفتیم باهی هر روز دو قرص نوشیدند

پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان ما دیدم پری ما رسید چون
 خواص را دید از اسب فرود آمد و یک دیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند بر نشست و
 بازگشت گفتم ای شیخ این پری که بود گفت جواب سوال رسید گفتم چگونه گفت آن خضر
 بود علیه السلام از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که تو کلمه بخورد و عقاب
 برودن حق تعالی پدید آید و گفتم در بادیه میرفتم حضرت را علیه السلام دیدم بصورت مرغی
 که می پرید چون به دیدم او را سر درش انداختم تا تو کلمه باطل نشود او در حال بنزد یک من
 فرود آمد گفتم اگر التفات ما من کردی بر تو فرود نیامدی پس من برو سلام نکردم ما
 تو کل خلل نیکه و گفتم وقتی در سفری بودم ششده شدم چنانکه از تشنگی بیفکادم یکی را دیدم
 که آب بر روی من همیزد چشمم باز کردم مردی را دیدم نکور روی بر اسب خشک مرا
 داد و گفتم در پس من نشین و من بجایز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفتم
 چه می بینی گفتم بدینه گفتم فرود آیی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام کوی و گفتم در
 بادیه یک روز بد رختی رسیدم که آنجا آب بود تشنگی دیدم عظیم روی من نهاد حکم حق
 کردن نهادم چون نزدیک من رسید می لنگیده بیامد و در پیش من بخت و می نالید
 نگرستم دست او آغاس گرفته بود و خوره کرده چوبی بر گرفتیم و دست او شکافتم تا تپتی شد
 از آنچه کرده آمده بود خرقه بر دستم پس بر خاست و بر رفت ساعتی بود آمد دو بچه خود را همی آورد
 و ایشان کردند من همی کشتم و دنبال می حسابانیدن و کرده آورده اند و در پیش من نهاد
 نقل است که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت آواز غویدن شیر نجاست برید
 رنگ از روی بشد رختی بود آنجا بخت و بر آنجا شد همی لرزید و خواص همچنان ساکن
 بجاده بیفکند و در نماز ایستاد شیر فرسید دانست که توفیق خاص دارد چشم درون نهاد و
 نظاره میکرد خواص بکار مشغول پس چون از آنجا بر فتنه پشته او را بگریه فریاد گرفت مرید
 گفت خواجه عجب کاریست و پیش از شیر نمی ترسیدی و امروز از پشته فریاد میکنی گفت بیا

نسخه
 خورد و در دست
 برین
 بزرگ

نسخه
 توضیح
 نمود

که دوش نزار من رپوده بودند و امروز بخودم باز داد و اندام است و گفت ما خواص در
 سفر بودم بجا نسی رسیدیم که آنجا ماران بسیار بود و کوه بهبهاد و شست چون شب
 درآمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی بر ما دکن همچنان کردم ماران
 همه با گشتند برین حال هماغانه شستم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر و طای شیخ
 حلقه کرده بود فرود افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مریخی خوشتر از دوش نبود
نقلست که یکی گفت کردی دیدم برداشتن خواص همیرفت خواستم تا اورا بگفتم
 گفت دست از او بردار که همه چسبید بر اما حاجت بود و ما را هیچ حاجت نیست نقلست
 که گفت وقتی در بادیه رفتم راه کم کردم بسی رفتم در راه نیافتم همچنان چند شب از راه
 میرفتم تا آخر آواز خوشی شنیدم شاد گشتم و رو به انجانست بهبادهم آنجا شخصی دیدم بدو
 مراقبای بز چنانکه رنجور شدم گفتم خداوند کسی بر تو توکل کند با وی این کنند آوازی شنیدم
 که تا تو توکل بر ما دشتی غریز بودی اکنون توکل بر آواز خوشی کردی آن قصابان خوردی
 همچنان رنجور همی رفتم ندانستی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک بینیم بگفتم
 سران قفاز نند در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکو روی پاکیزه لبها
 مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه کرشکی باید کشید گفت من بگوشکی موافقت
 کنم چهار روز با هم بودیم پس فتوحی دیدم آمد گفتم قفاز آری تا بخوریم گفت من نیت کرده ام
 که هر چه واسطه در میان باشد نخورم گفتم با علام سخت بار یک گرفت با او را هم دیوانه
 مکن که ناقه بصیر است و از توکل بدست تو هیچ خبر نیست پس گفت کمتر من توکل آنست که
 چون وارد فاقه در تو پیدا بدید حیلت بخوشی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدست گفت
 یکبار در بادیه توکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستوری میدی که
 در صحبت تو باشم و آن جوان تر ساود گفتم آنجا که من میروم تر از راه نیست گفت بیایم که از
 فایده خالی نبود پس یک هفته بر رفتم روز هشتم گفت ای زاهد خفنی کتاخی کن با خداوند

بودند

بودند

خویش که کر ستم ام و چیزی بخواه خواص گفت مناجات کردم گفتم خداوند ای بحق محمد علیه صلوات
 و السلام که مرا در پیش این ترسناک مسارنگر دانی در حال طبعی دیدم پرمان و ماهی بریان و
 رطب و کوزه آب بر آن نهاده پس هر دو پیشستم و بخوردیم و بر رفتیم تا بوقت روز دیگر بگشت
 روز هفتم گفتیم یار اهب تو تیر قدرت خود نمایی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بجنب بماند
 و او طبع پیدا آمد مان و ماهی و رطب و دو کوزه آب من از آن تخته شدم پس آن را اهب
 گفت بیا و بخور من از محالیت بخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت
 عرض کن تا مسلمان شوم و زنا بر سرید و گفت اشهدان لا اله الا الله و اشهد
 ان محمدا رسول الله و بشارت دیگر آنکه گفتم بحق آب روی این سیر که مرا خجل کن این هم
 از برکت و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و بر رفتیم بلکه دوی آنجا میاور و فرشت و گفت یکبار
 در بادیه رفتم راه کم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد گفت راه کم کرده از عقب من
 بیا چون کامی چند رفتم او از من غایب شد و خود را در سر راه یافتیم بعد از آن نیز راه
 کم نکردم و در راه تشنگی و گرسنگی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب بویراتی در شدم
 شیری عظیم دیدم فرعی در خود یافتیم لافقی آواز داد که مژش که بوقت من از فرشته ما تو است
 که ترا نگاه میدارند و گفت یکبار در راه بادیه شخصی منکر دیدم گفتم تو کیستی گفت من سیری
 بودم و گفتم ز او در اعلم نداری گفت از گروه مانیر کس بود که بر تو کل برود چنانکه
 شما گفتیم تو کل چیست گفت از خدای تعالی فرار شدن نقل است که درویشی
 گفت از خواص صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد مصالح هر دو
 پس گفتیم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون منزلی رسیدیم مرا گفت تو
 بنشین پس او آب کشید و سر ما بود بهرم آورد و آتش فروخت پس در راه هر کاری که
 بودی چون من قصد کردمی مرا نکند آشتی و خود کردی و گفتی شرط آنست که من امیر باشم
 تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم ببارید و مرقع خود بیرون کرد و تا روز بر سر من بگشت

و خود استاده بود و مرقع در دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زده
 شدم اما بکلمه شرط بیج نمی توانستم گفتن چون باید داشتم گفتم امر و ز من امیر باشم گفت
 خواب آید چون منزل رسیدیم او همان خدمت بردست من گرفت گفتم از فرمان
 امیر چرا بیرون میروی گفت بی فرمانی آن باشد که امیر را خدمت خود فرماید تا بلکه هم
 بدین صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم وی بگریختم پس در نماز آمدید گفت
 ای پسر تو باد که باد وستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفتم روزی در نوای
 شام میگذاشتم در همان انار دیدم و انار ترش بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون ترش بود
 نخوردم و گذاشتم بودی رسیدم شخصی را دیدم مبتلابی دست و پای ضعیف گشته و گرم
 در وی افتاده و ز نور آن بر او کرده و او را میگریزند مرا بروی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا
 و عاکنم تا مرا زین بلا خاص باری گفت خواهیم گفتم چرا گفت لَان الْعَاقِبَةُ اِخْتِيَارُ
 وَالْبَلَاءُ اِخْتِيَارُهُ وَاَنَا اَخْتَارُ اِخْتِيَارَهُ عَلَى اِخْتِيَامِي یعنی عاقبت اختیار
 منست و بلا اختیار دوست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این
 ز نور آن از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دارانکه تن درستی
 من میخواهی خود را دلی سلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دشتی که من خواهم و آرزوی انار
 دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز روی پوشیده نماند گفتم حال تو با این ز نور
 و کرمان چگونه است گفت ز نور انام غش میزنند و گریه میخورند اما چون او چنین میخواهد
 خوشست و گفت وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجایی ای گفت از بلاد ساجون گفتم
 بچه کار آید گفت لقمه در دهن میگردم دستم آلوده شده است آید نام آب زمزم
 بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنکه شب باز گردم و جانم خواب ما در است گفتم و گفت
 شنیدم که در روم راهی بغداد سالست تا در دیر می شسته است قصد او کردم چون آنجا
 رسیدم سر از در بچه بیرون کرد و گفت ای بر ابراهیم پیش من بچه کار آمده من را هب میتم من

سکبالی می گفتم شکر سگ نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوند تو قادری که او را هدایت
 دهی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند مرد ما را طلبی بر و خود را طلب و
 چون خود را بیایی با سبان نفس خود باش که هر روز این هوای نفس سبید و شصت
 گونه لباس آفت در پوشد و بنده را بصلالت دعوت کند و گفت وقتی در با تو
 می رفتم بغایت گرسنه شدم احوالی بر پیش آمد و گفت ای فرخ شکم اینهمه تقاضای طعام
 چیست که تو می کنی گفتم چندین روز است که هیچ نخوردم گفتم تو ندانی که دعوی پرده
 در میان بدر و ترا باد دعوی تو کل چکار است و گفت مرا از حق تعالی عسری ابدی
 می باید در دنیا تا بعو دیت وی مشغول باشم تا چون مردم بهشت فرود آیند نعمت
 آن مشغول شوند حق تعالی را فراموش کنند من در بلائی دنیا بکفایت ادب شریعت به
 عبودیت قیام نمایم و پیوسته یاد حق تعالی میکنم و گفت دستی ساکن و دلی فارغ طلب
 کن و هر کجا خواهی میرود و گفت هر که حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود آن شنا
 را که آرام گیرد با خدای تعالی واقفانند کند بروی و گفت عالمی بسیاری روایت نیست
 عالم آنست که عمل کند متابعت علم واقفانند بسنها و اگر چه علم وی اندک بود و گفت
 جمله علم در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه هر چه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است در آن
 تکلیف نکنی و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده آنرا ضایع نکردانی و در ادای
 آن تقصیر نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر تعالی او را مبتلا گردانند
 پس اگر از آن تو به کند و با خدای تعالی گیرد و آن بلاها از وی دور کند و اگر با غیر حق تعالی
 سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق سرود و او را لباس طمع
 در پوشد تا پیوسته مطالبه طمع از خلق میکند و خلق را بروی رحمت و شفقت نبوده تا کارش
 بجائی رسد که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرکب وی بدسواری و صیرت بلا و رخ بود
 و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هر که چنان بود که در دنیا بروی سکونند

در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شہوت کند کاذب بوده باشد و گفت ہر کرا
 توکل در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز ہم درست آید و گفت توکل شایستہ
 در پیش محیی الاموات و گفت صبر شایستہ در عبودیت بوجہ احکام کتاب و سنت
 و گفت مراعات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص سر و علانیت آورد و گفت محبت
 موارادست و احرف حله صفات بشریت و حاجات و گفت واروی دل بیج حقیقت
 خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوستہ شکم از طعام نمی داشتن و قیام کردن شب
 و دعا و تضرع کردن در وقت سحر گاہ و با صالحان و یسکان صحبت داشتن و گفت
 این حدیث در تضرع سحر گاہی جویند و اگر آنجا نیاید بیج جای دیگر جویند کہ نیاید
 نقل است کہ رسیدہ خود میزد و میگفت و اشوقاہ بکسیک او مرا پیوستہ
 می بیند من اورا نمی بینم **تقلست** کہ از وی رسیدند کہ تو از کجا میجویی و گفت
 از آنجا کہ طفل در شکم مادر خود دو جوش در صحرا قال اللہ تعالی و نزلت من حیث
 لا یحسب **تقلست** کہ از وی رسیدند کہ متوکل را طمع بود و گفت از آنجا
 کہ طمع نفس است بخاطر ہا در آید ولیکن اورا زیان نداشت زیرا کہ اورا قوت بود بر سنگین
 طمع بنومیدی از آنچه در دست مردمان است **تقلست** کہ در آخر عمر اورا پنج
 شکم پیدا شد چنانکہ در جامع ری بود و در شب باروزی شصت بار غسل کردہ بود و ہر بار
 دو رکعت نماز بجا آوردی باز تقاضا پیدا آید و دیگر غسل کردی از و سؤال کردند کہ
 از آنچه داری گفت پارہ جگر بریان کردہ آخر در میان آب غسل میکرد و وفات
 یافت اورا بخانہ بردند بزرگی در آمد پارہ نان دید در زیر مالین او و گفت این پارہ
 مان ندیدی بر و نماز نکردی کہ نشان آن بودی کہ او ہم در آن توکل متوفی شدہ است
 و از آنجا عبور نکردہ است مردمان کہ بر ہیج صنعت نہ آید تا روندہ باشد نہ در توکل
 طعام کند نہ در صفتی دیگر کہ ایستادن روی نداشتن یکی از مشایخ اورا خواب دید

گفت خدای تعالی با تو چکر و گفت اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق تو تکمل سپردم
 فاما چون از دنیا بر فتم بطهارت و وضو رفتم هر عبادت که کرده بودم ثواب میداد
 اما سلب طهارت مرا بمنزلی فرود آوردند که درای همه درجات نیست بود
 پس ندانم که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاک به
 حضرت ما آمدی پاکان را برین درگاه محلی و مرتبه عظیم است رحمت
 علیه و الله اعلم بالصواب

در ذکر ممشاد والد نیوری رحمته الله علیه

آن ستوده در حال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن
 مجتهد شده از کینه وری شیخ وقت ممشاد و نیوری رحمت الله علیه پر عهد بود و یگانگی روزگار
 و ستوده و بر کزیده بهر کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و
 خدمت آیتی بود و صحبت بسیار شایخ یافته و مقبول و سندی همه دو فایده
 او در تاریخ تسع و تسعین و ما بین بود و گویند تسع و تسعین نقل است
 که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری بر سیدی از وی پرسیدی که مسافری یا
 میقیم اگر میقیم در ای و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند
 باشی و ما با تو خو کنیم نگاه که خواهی بر دی و ما را طاقت فراق تو نبود لعل است
 که کسی از وی دعائی خواست گفت برو بگوی خدای فرو شو تا بد عای ممشاد
 حاجت نبود گفت گوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد بر رفت و از میان
 خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و بنشین سعادت گشت و حاجت
 سبحانه و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بد نیوری رسید همه
 خلق روی بصدومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جوگم زور دید می آمد و سجاده بر روی

آب اور می آورد چون مشاء را در این کیفیت چه حالتی است خوانند گفت فردا بجم دادی و
 می پرسد اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای شیخ مشاء و غیره مستغنی گرداند و بدین نحو بر این
 که می بینی و گفت چون دهنم که کار در ایشان همه جزو تحقیق است هرگز با هیچ دروغ
 مزاج نکرده ام و گفت وقتی در ویشی من آمه و گفت ای شیخ می خواهم که از بهر تو عصبه
 بگوئی تا بسازند پس ناگاه بر زبان من بر رفت که ارادت و عصبه در ویش خاموش شد
 پس رفت و با خود متکلمت ارادت و عصبه و بروی در بادیه نهاد این لفظ مکرر کرد و تا کجا
 بداد و گفت مراقبی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می بود و جواب دیدم که مرا گفتند این
 بخیل این مقدار قرض بگذارید و دل مشغول باد و فرامی گسرد و مترس از تو بستن و از آن
 و او ن گفت بعد از آن ما هیچ اقبال و خیار و غیره شمار نکردیم آنچه ایشان می گفتند
 که داده ایم میادیم و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را
 از خلق صنم و نفس او است و بعضی را صنم او فرزند است و بعضی را مال او و بعضی را
 زن او و بعضی را تجارت و حرمت او و بعضی را نماز و روزه و زهدت و حال او پس
 هر یک از خلق بسته استی انداز تبان و بیزری بستن ازین تبان هیچ چاره نیست
 مگر آنکه نه بنفید نفس خویش را هیچ حال و محلی و هیچ اعمالی که با افعال خویش در هر حال
 نفس وی در وجود آید از خیر و شر بدان فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کند و نه
 پیوسته بر نفس خود را و گفت ادب مرید کجای آوردن حرمت پران بود و کجا پران
 حرمت برادران و دست از همه شبهتها برداشتن و آداب شریعت و متابعت کلمات
 داشتند و خود را از مواقت هوای نفس نگاه داشتند و گفت هر که کذبیت پیری نشم
 الا از همه حالت و علم خویش حال شدی و ستم و منتظر برکات و کلمات وی روی
 تا از وی چه فواید روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود و در وی هستی و خطر خویش باقی
 بود محروم ماند از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح

دل پیدا آمد و در صحبت اهل فساد و فساد دل پیدا آمد و گفت اسباب علایق سه است
 موانع و نظر مبسوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم آنست که آنکس اقبال
 بود از نفس او دید خلق واعتماد او در حلقه کارها بر خدایند بود و گفت فراغت دل در حالی
 بود نیست از آنچه اهل دنیا دوست در آن زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و
 عمل اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیا کنی هرگز بد رجوع عارفان بر
 تاسر تو ساکن نشود و بخدای تعالی دستواری در تو دید نباید در آنچه حق تعالی ضمان
 کرده است مرتزا و گفت جمله معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی گفت
 معرفت بتنه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر
 در مقادیر که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا پدید آورده است و
 گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در وجود و تفرقه آنست که در شریعت است
 را متفرق کرده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکمت
 بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح نبیاء علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و
 ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصرف صفای اسرار است و عمل کردن
 بر آنکه در صفای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصرف
 توانگری نمودنست و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست داشتن از چیزی که کار نیاید
 و گفت توکل و دواعی کردن طمع است از هر چه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت شکر
 فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر قوت ندارد بختی که حق تعالی در ویش را از چیزی
 خالی دارد یا قوت بدید یا غذا بدید یا اجل که وفات کند نقل است که نزدیک وقت
 او پرسیدند که غلت تو چگونه است گفت غلت را زمین پرسید پس گفتند کوی لا اله
 الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت هکلی من توانفانی شد خدای آنکسی که نزد
 دارو این بود و گفت سه سالست با بنیشت برین غم نمیکنند و در آن شکر بسته ام و ستی

سال است تا دل خود را کم کرده ام و نخواسته ام تا دل را با ایم پس درین حال که جمله صیغه
خواسته اند تا دل را در حق تعالی کم کنند من چگونه دل را با ایم طلبم پس وفات
کرد در رحمة الله علیه

در ذکر انوار اسحق ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن بهام یگانه آن علمبر
ملکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی رح پر وقت و شیخ مطلق و مشا
ایه و محمود اصناف و مقبول طریقت بود و در مجاهده و ریاضت شایسته
داشت و در تقوی و ورع آیتی بود و عبدالله مبارک کفنی ابراهیم محبت حقیقت
برقرار و برای آداب و معاملات و وحدی بکمال داشت و مراقبتی بود و احدی
و قتی مخمور بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبدالله مغربل کردم که دین جمالی
ما کولات خلق چیزی نخوردم و مویم نیاید و ناختم دراز نشد و خر و قلم و کلین نشد
و در بیع سقف نختم مگر در زیر سقف بیت الحرام در بیعت و گفت هشتاد سال است
که بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا عدس آرزو کرد و گاه
عدس بنا در دزد و نخوردم بعد از آن بازار شدم طرفی چند دیدم نهاده چون بدان
بگریستم مرا گفتند این همه خراست با خود گفتم اکنون بر من حسرت لازم شد در ایستادم و
نمیدانم می برنجیم آن مرد در اول نداشت که من مرد سلطانم خاموش می بود بعد از آن
چون بدالنت مرا گرفت و پیش این طرفی برود و نیست چویم زدن بعد از آن
زندان فرستاد بنده تی در آن ماندیم تا بعد از آن شیخ الی عبید الله مغربل را آنجا گذر
آقا دو ما شفاعت کرد تا خلاص یافتیم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا حرافه
گفتم سپهر خوردن عدس بود و نیست چویم گفت از آن حسی نقاست که

چون قصد حج کردی اول زیارت روضه مصطفی صلعم کردی پس بگفتی و حج گذاردی
 باز بنده آمدی و گفتی استلام علیکم یا رسول الله زود عهد جواب آمدی که علیکم
 السلام یا پسر شیطان و گفت روزی در کرمان به رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماه
 دیدم که از گوشه کرمانه آواز داد که چند باب بر ظاهر مشغول باشی چند گن تا باطن را
 غسل دهی و از ماسوی الله یک گن گفتی تو جنتی یا انسی یا ملکی بدین خوبی که تویی گفت
 از اینها بگذر و منم من آن نقطه ام که بر پای بسم الله است گفت پس این همه ملکیت
 تراست گفت ای ابراهیم از پناه خود بیرون آئی تا ملکیت منی و گفت علم فنا و بقا بر
 اطلاق و حدیث کرد و دستی عمودت و هر چه غیر این بود آنست که ترا غلط می فکند
 و زندقه بار آورد و گفت هر که خواهد که از گون آزاد آید که عبادت حق تعالی با خلاص گن که
 هر که در عبودیت محقق شود از ماسوی الله آزاد گردد و گفت هر که سخن گوید در اطلاق و نفس
 خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا گرداند باندگی پرده او در پیده کرد
 پیش اقران و اخوان او و گفت هر که خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا گردد و عادی
 کاوزه و فضیلت گردد بدان دعوی و گفت هر که میخواهد که معطل و باطل گردد که دست
 در خصت زن و گفت سفاک آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن آنست
 که از خدای ترسد و چون عظامی بجسی بد منت نهد و گفت شرف در تو اضع است
 و عز در تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دلی قرار گیرد موضع شهوات
 بسوزد و اندر وی در عنت دنیا در وی نماید و گفت تو کل ترسیت میان نده و جنت
 تعالی پس واجب آن بود که بر سر وی مطلع نگردد و جز خداوند تعالی و گفت حق تعالی
 عوض بنده که در مسجد سار نشیند و عبادت مشغول باشد او را بهشت کرامت کند
 و عوض آنکه بنده از بهر خدای مطالع و پیدار برادران مومن کشد او را بهشت دیدار چون خود
 کرامت کند و نقلت با که کسان از وی دعایشی خواستند گفت مخالف

الوقت من سوء الأدب و عا چون کنم و کسی از دو صفت خواست گفت خدای را
 پیوسته یاد دار و هرگز فراموش مکن و اگر این نه توانی باری مرگ را یاد دار و فراموش
 مکن

در ذکر ابوبکر صید لانی رحمه الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چمنه رضا آن نقطه و فآن شیخ زبانی
 ابوبکر صید لانی رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب جمال بود چنانچه
 در عهد خویش همسانه داشت و در ورع و تقوی و معاملات و مشاهدات یگانه بود و اصل
 وی از فارس بود و در نیشاپور وفات کرد و شبلی او را بزرگ و محترم داشتی و گفت جمله
 دنیا یک حکمت است و نصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کثافت است و وفات او بعد
 از سنه اربعین و ثمانه بود و گفت صحبت کنید با خدای تعالی و اگر نتوانید صحبت کنید با آنکس که
 او با خدای تعالی صحبت دارد تا برکت صحبت او شمارا بخدای تعالی رساند و انقدر که در میان شما
 باشد و گفت هر که صحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهدت او مروی و گفت علم ترا منقطع
 کرد و اندر جهل پس جدید کن که ترا بریده و نکرده اند از خداوند و گفت وصلی فصل است که چون
 فصل آمد در میان وصل نماند و گفت هر که صدق نگاهدارد میان خویش و حق تعالی
 آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق حق
 بعد از خلق است پس گفت طریق از خدای است به بند و از بنده به و طریق نیست گفت
 مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی در غیر
 خویشند و بدانند که راه حق تعالی بسیار است غیر ازین راه که اینکس حق تعالی دارد و
 گفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده میکند
 و گفت چنان باید که حرکات و سکونات بند و خاص خدا را باشد یا بصورتی بود که

در آن مضطرب بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع گردن عمر باشد و گفت عاقل
 آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر که را
 خاموشی و وطن نیست او در فضولست و اگر چه ساکن است و گفت علامت مرید آنست
 که در از غیر حسن خویش نفرت بود و طلب بهمنش خود کند و گفت زندگانی مکر در مرک نفس و
 حیات دل مرک نفس است و گفت نمکن نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس اما نفس
 بیرون آمدن افضل حق تعالی است و مدد توفیق او و آن راست نشود مگر بدستی ارادت
 بخدای تعالی و اعراض از ماسوی الله و گفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدن است
 زیرا که عظیم ترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود مگر
 در مرک نفس و گفت مرک با نسبت از ابواب آخرت و هیچ بنده بحق تعالی نتواند رسید
 مگر بدان درگاه در شود و گفت همه کایات دشمن و حجاب نیست پس من حکم و
 گفت بر تو با و که مغرور نشوی در هر کار که شاید که در آن کار مگر بود و گفت همهت نکاهار
 که همهت مقدمه جمله اشیا است مدار جمله بر همهت است و رجوع جمله اشیا با همهت است
 چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سبز خاک او راست کردیم و نام او به دنیا بخاستیم هر
 بار یکی سیاهی و حراب کردی و نامه پدید شدی و لوح بر روی و از آن یکی بچکس دیگر
 حراب نکردی از استاد ابوعلی و قاف رسیدیم ترمین گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی
 اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکار کنید و حق سبحانه و تعالی مخفی میدارد در همه اشیا
 علیه و السلام

در ذکر ابو حنیده محمد بن ابراهیم البغدادی ^{رحمته علیه}

آن سالک طریق تخرید آن سایر سبیل تو حید آن ساکن خطیره قدس آن خازن حرمه
 انس آن نقطه و ایره آزادی و تد عالم ابو حنیده بغدادی رحمته الله علیه از کبار مشایخ این

طایفه بود در کلام حطی و افرواشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث کمال بود و شیخ
 وی عارث محاسبی بود و صحبت مثنوی و نورانی و خیر شایخ یافته بود و صحبت بسیار
 مشایخ رسیده بود و در مسجد صافه بغداد و عطا کفقی و امام احمد حنبل را چون در مسئله
 اشکال افتادی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شافی داشت و در حدیث و
 ثمانین و نائین وفات کرد و نقل است که روزی مشی عارث مجوسی
 درآمد و بر امانت جامه‌ای لطف پوشید و در معنی سیاه در آن خانه و قصص بود
 ناگاه با نخی بگردان و حرمه نعره زد و گفت بیک یا سیدی پس عارث بر جا
 و کاروی برگرفت و قصد کشتن ابو حرمه کرد و مریدان در پای شیخ افتادند تا آن
 کار را روی جدا کردند پس ابو حرمه را گفت ای مسلم باید دو مریدان کشت یا شیخ ما
 ابو حرمه را از اولیای مومنانیم عارث گفت چنین است و من روی
 جز نیکی نمیدانم و باطن او را بخمشغرق تو حید نمیدانم اما چرا ویرا چیزی باید
 کرد که با فعال حلولیان مانند و باشد یا مقاتلت ایشان چرا ایانک مرغی ادوا
 از حق تعالی سماع افتد و حق تعالی مثنوی نیست و دوستان و پیران خبر کلام
 وی آرام نیست و خبر به سلام وی وقت و حال نیست و ویرا خبر با حصول و
 نزول نیست و اتحاد و امتزاج بر قدیم روا نیست پس ابو حرمه بگفت اگر چه
 من در اصل درست بودم اما چون فعلم مانند بود بفعل قوم که راه تو به گردم و
 ابو حرمه گفت حق تعالی را بیدم جدا و مرا گفت ای ابو حرمه متابعت و سوا سکن
 و بلای خلق بکش بین سخن که بگفت چون خلق عوام بشنیدند ویرا بسیار رنج نمودند و
 گفت دوستی با فقر کردن سخت است و صبر نتواند کردن بردوستی فقر اگر صحت
 و گفت هر که حق تعالی او را بر طریق خود انا کرد سلوک آن کردن بروی آسان کرد و هر که
 طریق باشد لال و واسطه طلبه کا و خطا بود و کا و صواب و گفت هر که حق تعالی همه

چیز روزی کند از بیشترین آفت خلاص باید شکمی خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت
 چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند
 صفای ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزت
 خوار شود و بعد از ثوانگری درویش شود و بعد از بریداشنی پنهان شود و علامت
 صوفی کاذب برعکس این بود و گفت هرگاه که فاقه بمن رسیدی با خود گفتی که
 این فاقه تو هدیه آمده است چون اندیشه کردی هیچکس بدان فاقه اولت را از
 خود ندید می بخشد لی آن فاقه بکش می و بان می ساختی نقل است که
 سخن بغایت نیکو گفتی روزی با ثقی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوئی اما اگر
 خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد از آن خاموش شد و هم در آن منقته وفات
 کرد و نقل است که در روز جمعه سخن مسکنت واردی بوی فرود آمد از کرسی
 سفیاد و وفات کرد رحمه الله علیه

در ذکر ابو علی الفارق رحمه الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن کم شده عشق و مودت
 آن سوخته شوق و محبت آن مخلص شتاق قطب وقت شیخ ابو علی فارق
 رحمه الله علیه امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و لسان
 الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عالی داشت
 و در باصنت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعین بود
 مرید شیخ ابوالقاسم نصر آبادی بود و بسیار مشایخ را دیده بود و خدمت کرده
 و اهل نوحه کر قوم گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود و در
 در همه عمر خویش پشت باز نهاده و ابد در مره بود که واقع بر وی فرود آمد

چنانکه نقلست که یکی از کبار مشایخ گفت در مروه ایسین فرادیدم که خاک بر سر میگردانم
ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که بمقتضای هزار سال است تا منتظر آن بودم و در روزی
آن سوختم در سرگرد و روشی انداختند و شیخ علی فارسی گفتی مراد قیامت هیچ محتاج خواه بود
آنکه گویم من محب و معتقد شیخ علی دقانم و شیخ ابی علی گوید درخت خود درست که کسی آنرا نه
پرورد و بایستد یک میاورد اما بار نیارد و اگر نیز بار نیارد و بی مزره بود و همچنین میدی که در
صحبت و تربیت پیری پرورده نباشد از وی هیچ چیز نیاید پس گفت من اینطریق از نصر
آبای فری فرم و از شیلی و او از حید و او از سری و او از معروف و او از داود و او از
تایعین رحمهم الله و گفت هر که پیش شیخ ابوالقاسم خضر آبادی ز فرم تا اول غسل کردم
نقلست که در مروه و عطا سگفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر مجاز و زیارت
مشایخ و غیر آن نقل است که وقتی جاریه داشت و بر بنده بود خانقاه عبد الله عمر فرود
به شخصی در بازار شناخت پس خلق بروی صبح شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درک
گوید قبول نکرد و گفت در کس و مناظره کردن امکان ندارد پس گفتند و عطا سگوی
قبول کرد و منبری بنهادند چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرده گفت نقلست
که بجانب چپ اشارت کرد و گفت **وَاللّٰهُ مَخْرُوجٌ** پس روی قبله کرد و
گفت **وَرَضْوَانٌ مِّنَ اللّٰهِ** اکبر احوالی عجایب پدید آمد و خلق بیکار بهم برآمدند
غریب خاست و چندین خارزه بر گرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و بر
چندانکه او را طلب کردند تا فدا از آنجا برورفت و بعد از آن به نیشابور نقلست
که در پیشی گفت روزی مجلس شیخ در آمدم شیخ زاده ستاری طبری بر سر بود و اولم پند
سپیل کرد از شیخ سوال کردم که تو کل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه
گشتی و دستار بمن انداخت و گفت وقتی در مروه بیمار شد هم مرا آرزو کرد که به نیشابور روم
یا تفرغ آواز داد که حالبا از شهر بیرون توانی شدن که بعضی پر این را با سخن تو خوش آمده است

ن
شیخ ابوالقاسم

ن
و نیز

و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان حالیا توقف کن نقل است که چون در
 میان مجلس حسری افتادی که مردمان بدان مشتعل شدند شیخ گفتی این از غیرت
 حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود درود نفیست که روزی بر سر منبر
 تلمت آدمی میگردد که ظلم و جهول و محب و حسود است و آنچه بدین ماند در ویشی
 بر خاست و گفت با اینهمه صفات در همه آخر محل دوستی دارد گفت بی محبت
 و حیوانه نقل است که یک روز بر سر منبر میگفت **اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ** شخصی
 گفت خواجه خدای چه بود گفت نیدانم گفت چون نیدانی چرا می گوئی گفت این حکوم
 پس حکوم و بیایم نقل است که مردی فطاحی بود و بوقت سفره خوردن در ویشی
 بخانه گاه بیخ آمدی و فطاح بسیار آوردی و باد ویشان بسفره موافقت کردی پس
 اگر فطاح او پیزی زیادت شدی باز پس بردی روزی بر لفظ شیخ برفت که آن جوان
 فطاحی و قتی صافی دارد در آن شب شیخ در خواب دید موضوعی عالی بر بالای و بزرگان
 دین بر آن بالا جمع شده هر چند خواستم تا بر آن بالا روم نتوانستم رفت آن فطاحی
 بیامدی و گفتی ای شیخ دست بمن ده که در سیراه شیران پس روز و با ما نند و مرار آن بالا
 برود بیک روز استمداد بر منبر بود فطاحی از در در آمد شیخ گفت او راه دهد که اگر او دوست
 دارد شکر می نکرده ای ما از باز ماندگان بودی پس فطاحی گفت با شیخ ما هر شی آنجا
 باشیم تو یک شب که در آمدی ما را غم می کنی نقل است که شخصی پیش شیخ آمد و گفت
 از جانی دور آمد نام زیارت شیخ گفت یافت این حدیث بقطع مسافت نیست
 از نفس خویش کامی بر گیر فراتر شو که همه مقصودها حاصل است نقل است که
 مردی از دساوس شیطان شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سراسر
 از شیخ بر کن تا بنفشک بر آن نشیند که تا درخت تعلق دنیا و محبت او که در باطن شاخها
 کرده است البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود **نفیست** که باز کانی مرید

شیخ گفت
بیاید و گفت

شیخ
مریدان

در

شیخ بود و عیادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود باز گمان گفت نیم شب برخاستم تا
 وضو سازم و نماز شب کنم تا بی در ششم افتاد و در کی بخت و در وی سخت پدید آمد و شب
 بدان پوست شیخ گفت ترا مان فضولی حکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود
 دور می باید کرد و نماز شب مشغول شوی لا شاک بر در پشت گرفتار شوی کسی را که سر در
 کند چون طلا بر پای نهد هرگز نه نشود و چون دست بخش بود و او استین بشوید هرگز نیست
 پاک نکرد و نقل است که یک روز بخانه می رفتی شد و آمد و در نگاه در انتظار او
 بود چون شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوی گفت کی خواهی رفت شیخ
 گفت ای بچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی نقل است که روزی
 صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت بر حکم رنگ صوفی در حال پاک
 افزا زور پای کردن گرفت بر غم رهن گشتند حال چیست گفت چون زبان شیخ بر ما
 بر حمت کشاده شد و کاری که می بایست بر آمد چه خواهد بود پیش ازین نگفت و رفت
 نقل است که روزی استاد نشسته بود مرقعی نو بغایت نیک پوشیده و در عمده
 شیخ ابو الحسن نوری یکی بود از عملاً مجانبین او در خانقاه در آمد پوستینی که نه آلوده پوشیده
 استاد بطبیعت میگفت و در مرقع خویش شکر بست که ابو الحسن بچندین خرید این پوستین
 شیخ ابو الحسن نغره زد و گفت ابو علی ز عیالی کن که این پوستین همه دنیا خریدارم و بهر پشت
 باز نغره شدم استاد سر در پیش افکند و زار گریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش
 طبیعت نکرد و نقل است که استاد گفت روزی در ویشی در خانقاه در آمد و گفت
 گوشه با من بردانید تا میرم او را خانه پر داختم در آنجا شد و چشم در گوشه گذاشت و میگفت
 اند من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابو علی مرا ششور فرتم و باز آمدم او پنهان میگفت تا جان
 باد کس طلب خصال و کرباس فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جای دریم حیران فرود
 ماندیم گفتند خداوند است که این منودی که با پیش و مردمان بد شد که آنگاه پادشاه

شیخ ابو الحسن
 مشغول کرد

آواز داد چه چوئی کسی را که ملک الموت جست نیافت جور و قصور حسنه و نیافست کفر و تقصیر
 او بی مانند او گنج شد آواز آمد که **فِي مَقْعَدٍ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِكٍ مُّقْتَدِرٍ** استاد
 گفتم وقتی سری را دیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زین مسجد خون گرفته بود گفتم
 ای سرپا خوشیستن رفتی کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقم رسد در آرزوی بطن
 نقای او و گفتم خداوندی بنده خود گرفت شیخ را فرار کرد تا داد عفو کرد و بنده و پنهان
 میگریست شیخ گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند گفتم او
 رضای من جوید و او را بدان راه نیست به آن سبب همی گریه نقلست که یک
 روز جوانی از در خانقاه در آمد گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر در آید طهارت را هیچ
 زبان دارد استاد بگریست گفت سوال این جوانمرد را جواب گوئید زین الاسلام
 گفت مرا خاطری در آید لیکن از استاد شرم داشتم که طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت
 باطن را بشکند **نقلست** که گفتم مراد در چشم پیدا چنانکه مدتی از در و فریاد فتم
 خوابم نیامد ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که **اليس الله بكاف عبده** پس
 بیدار شدم در دم برفتم و دیگر هرگز در چشم نبود و گفتم وقتی در بیابانی راه کم کردم پارت
 روز بعد از آن بسرا راه آمدم مردی شکر بر آیدم مرا شربت آب داد بخوردم ظلمت و زبان
 کاری آن شربت آب سی سال است تا در دل من مانده است و گفتم که او را بعضی بر
 بودند که چشم ایشان بقوت بود در زمستان ایشان را آب سرد غسل فرمودی و بعضی نازک
 مزاج تر بودند با ایشان وفق کردی و گفتمی با هر کس مجاهده بقدر وسع او توان سرمود و گفتم
 کسیکه بقالی خواهد کردن و را بنجر و اسباب و آلات کار آید اما اگر بغرت در خانه باشد
 او را اندک چیزی تمامست یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی ترا علم بسیار
 میاید و اگر از برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمامست چندانکه شرط عبودیت
 بدانی و بدان عمل کنی که مقصود از علم عمل است و تو اضع چنانکه نقل است که روزی بر
 سینه

نوعی

طریق

سختی

به عونی خوانند و در راه که مسرفت تا که پیرانی می آمد که می گفت با زحمت یا بر پهن کردن که چنانچه
 و چندین اطفال بر من گذاشته آخرا این چه چیز است که تو با من میکنی شیخ بر گذشت چون
 به عورت رسید بفرمود تا طبعی بسیار استند خداوند دعوت شاد شد که امروز استناد
 خواهد کرد و تا بخانه برود و او را نه خانه بود و نه اهل چون تمام بسیار استند برخواست و بر سر
 و بدسرای آن پیرزن رود و به ایشان داد و بپسین با آن شکستگی و نیاز بوده باشد و یک
 روز گفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند گفتم سرزنش کنند که ای استناد چه
 فرق است میان ما و تو من گویم جو اندوی باید آخر مرار و ربار بوده و لیکن سنت خدا
 نیست شعر فلما انصا لصبح فرقی بیننا و اتی نعیم لا یکدره الا هر عجب آنست که
 با چنین سخنی هم اومی گوید که اگر به لسمی که روز قیامت قدمی و رای قدم من خواهد بود
 هر چه کرده ام روی بگردانید می آما شاید که در آنوقت که آن گفته باشد او را با او داده
 باشند تا همه محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته و بر زبان
 سخن میراند تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه **لعلست** که کجور و عبودیت
 خلقی انبوه مصلی شده بودند و او را خوش آمد گفت بغزت تو اگر مرا خراب شد از ایشان
 کسی پیش از من بر آید بر فور بی هیچ توقفی جان از من بر آید و اما شاید که مرادش آن باشد
 که چون آنجا زمان بود از پیش و پس دیدن نباشد شرح این سخن خود در آنست **لنفسی**
ضیاح و لا مسأدا و اکلکاتی عالی است و گفت کجرتا از هر خود ما هیچ آفرید و خصومت
 نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که توان تویی و توان خودیستی ترا خداوند نیست شغل خود
 به و باز گذارتا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و ستر روز
 بر تو گذشته بود و گفت هر که جان خود را جا روبر در خانه معشوقش می تواند کردن عاشق
 نبود و گفت بر کربا غیر حق تعالی انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و گفت هر
 جز از حق تعالی سخن گوید در مخالفت خود کاوب بود و گفت هر که نسبت مخالفت برکت او را

در اینست

نسخه
پی ادبی

طریقت نماید و تعلق او با شیخ بریده کرد و اگر چه در یک موضع باشند و گفت سر که
 صحبت پر کند آنگاه بدل مریرا اعتراض کند عهد صحبت بر شکسته باشد مگر داد تو به و
 غرامت آن بریده اگر چه گفت از حقوق شیخ را تو قبول نباشد و گفت ترک ادب
 موحی است که راندن بار آورد و هر که بی ادبی کند بر ساط پادشاهان او را بدرگاه
 فرستد و هر که بر درگاه بی ادبی کند مرا و راستور وانی فرستد و گفت هر که با پادشاهان
 صحبت کند بی ادب چهل مر او را بزود بکشتن سپارد و گفت هر که در بدایت سیری اشتاد
 نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند نشستن تا
 قده اشخی نکند اگر چه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت و
 مجاهده تاشستی با حق تعالی دست دهد از راه مشاهد و گفت خدمت و عبودیت که
 بود بر درگاه بود اما بر ساط مشاهدت مشاهد بود و نبعت بهیت بعد از آن فسر دی بود
 از استیلا قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود در تمامی غیبت و از بهر اینست که احوال
 مشایخ در نهایت از مجاهده سکون باز میگرد و او را در ظاهر ایشان برقرار اول نمی ماند
 و گفت چون مرید مجتهد بود در بدایت از هم و در نهایت از همت او معطل بود و هم آنست که
 مشغول گرداند ظاهر او را بعد از دست و همت آنست که جمع گرداند باطن او را با وقت و
 گفت شادی طلب تمامتر است از شادی و جدان از بهر آنکه شادی و جدان را خاطر زودا
 و در طلب امید وصال و گفت این حدیث ز بعثت است و نه از جهد و ریاضت لیکن
 در طینت است کما قال الله تعالی **محبهم و یحبونهم** گفت ما ایشان را دوست
 داریم و ایشان ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبادت چگونه و ذکر طاعت غفلت
 نه ملک محبت را مجر و یاد کرد از غفلت و گفت محصیت ما امر و بیشتر است از مصیبت
 اهل و درخ بر فردا قیامت از بهر آنکه اهل دروخ را فردا قیامت ثواب فوت خواهد شد
 و بار امروز بقدر وقت مشاهد خدمت حق تعالی فوت می شود تو خرق می کن میان این هر دو

مصیبت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شبهت کند همیشه
 رسد و هر که ترک زیادتی کند بحق تعالی رسد و گفت بهین حدیث نتوان رسید مردی
 و هر که درین حدیث افتد از نیجا خلاص نتواند یافت مردی و گفت از آن شیئی که گاه گاه
 بر مردم در آید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مروج را متحلی شود و گفت اگر بنده در جمله
 عمر یک نفس بخالفت امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بخطر قدس فرود آید
 چون حسرت آن نفس بر وی کشف کنند آن همیشه بروی دوزخ گردد و اگر در جمله عمر یک
 نفس بصدق عبودیت حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند آن نفس بر وی
 کشف گرداند آتش فرو میرود و دوزخ بر وی همیشه گردد و گفت هر که حاضر است که
 چیزی برای خود خست یابد یا آتش مطالعه کند و اگر غایب است اگر احتیاج کند برسد
 و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیازد اظهار رحمت بود و گفت بخت
 آن بود که آخرت را بدنیافروشد و گفت هر که این آیه است بشنود که **وَلَا تَحْسَبَنَّ**
الَّذِينَ قَتَلُوا چگونه بجان باغیان بخلی کند و گفت **إِنَّا كَفَعْنَا لَكُمْ** شریعت
 است و **إِنَّا كَفَعْنَا لَكُمْ** بحقیقت است و گفت چون حق تعالی تنهاست ما را به
 خریده است همیشه بیکری مغفوشید که مع درست نبود و معالما بیکری سودی ننگند
 و گفت سه مرتبه است یکی سوال و دیگری عاود بیکر شما سوال آنرا است که دنیا خواهد
 بود عاود است که عقبن خواهد و شما آنرا است که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت
 سه قسم اند سخاوت وجود و اشیاء هر که حق را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاوت
 و هر که حق را بر دل خویش برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش
 برگزیند صاحب اثار است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود و بوی گناک
 بود و گفت بر شما باد که خدر کنید از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کورگان
 بود و صولت ایشان چون صولت شیران و گفت شیوه سلاطین آنست که با ایشان

طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و بفرست و گفت معنی و لا تخلفنا ما لا طاقة
 لنا به نهاده خوانستن است از فراق و قطعیت و گفت تو وضع تو انکاران مرد و ایشان را
 دیانت است و تو وضع در ایشان مر تو انکار از خبیانت باشد و گفت چون ملائکه
 طالب علم را پر بکسند آنرا کسی طالب معلوم بود خود با وی چگونه کنند و گفت چون طلب
 علم فریضه بود طلب معلوم همین فرض بود و گفت مریدانست که بگفتند و هیچ مراد و هوأ
 نفس نطلبید که محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هرگز گفت
 زیرا که همه دل شده بود و گفت چون از اینم علیه السلام مر سپهر گفت که در خوابم
 که ترا قربان می باید کرد و گفت ای پدر اگر در خواب ز رفتی این در خواب ندیدی و گفت
 و دیدار در دنیا با سرار بود و در آخرت با بصارت نقل است که یکروز در استدرج
 سخن میگفت سایل گفت استدرج کدام بود گفت شنیدم که فلان کسی بعد از گاه
 بازمی برد نقل است که در آخر عمر خندان در دور و دیده آمد که هر شبانگی
 بر بام آن خانه رفتی که اکنون بر ابریزت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی بر آن
 بام روی بافتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون میگفتی
 در ملک و مملکت در هیچ جای اند و بکین شتاق اینجهت یافتی و در هیچ موضع از
 زیر وز برشته کان این واقعه خبری یافتی هم ازین جنس سخنهای گفتی تا آفتاب فرو
 شدی بعد از آن از بام فرود آمدی نقل است که سخن او در آخر عمر چنان
 بنده شد که فهم خلق بدان نمیرسید و طاقت شنیدن سخن وی نداشتند در آخر مجلس
 و غلط وی خلق اندک رفتندی چنانکه بنهاده و بیرونه کس پیش نبود و چنانکه عبد الله
 انصاری گفت چون ابو علی و تفاق را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد نقل است
 که اوکل عبادت عالی داشت که پوسته مسکینی خداوند را در کار موری کن و بگاه
 برکت بخش گفت خداوند را در این سخن که از تو بر سر منبر بسیار را خواند و نام با این خلق

گناه کار و اگر التماس خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا گردان منم
 در مرقع تصوفیان به کن در کوه و عصائی بدست من ده که من شویو تصوفیان دست
 دارم آنگاه مرا با مرقع در کوه و عصا بودی از وادیهای و درخ سر درو تا بعد از آن
 همیشه خوانا به فراق تو میخورم و در آن وادیها نوحه در دو میگویم و بر سر نگوئی پیش
 میگویم و ماتم باز ماند کی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب تو ام نبود نوحه در دو فرقی
 تو ام بود و گفت خداوند اما دیوان خود را بجایه سیاه کرده ایم تو موسی ما را بر روزگار
 سفید کرده پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کرده ما را در کار سفید
 کرده خود کن و گفت خداوند هر که ترا تحقیق بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگر چه
 یقین بداند که ترا هرگز نیاید و گفت خداوند اگر فهمی که رحمت و فضل خود مرا به بهشت فرود
 آوری و بدو جز عالی مرادسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر ازین
 تو استم بود و نبودم هرگز از من بر بخیزد نقل است که شیخ ابو القاسم قشیری او را
 بعد از وفات بخواب دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت مراد داشت و پیرانی
 که بدان اقرار آوردم یا مزید مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم شرم داشتم به
 آن مراد غرق باز داشت تا آنگاه که همه گوشت از روی من فرود نخت و آن گناه بود
 که در کودکی با مردی نگرسته بودم و در نظر من نیکو آهه بود و یکبار دیگر شیخ را بخواب
 دید که عظیم مقیر بود و میگریست گفت ترا چه شده است مگر مراجعت با زبونیا
 میخواهی گفت علی آناه از به صلاح خود اما سبب آن میخواهم تا میان در بندم و عصا
 بر درهای ایشان میرنم و میگویم گنبد و از غفلت بیدار شوید که شما غنبد اند که شما از که باز
 مانند ما در حسرت جا ویدمانید همچنین دیگری او را بخواب دید و حال پرسید گفت
 هر عملی که کرده بودم از نیک و بد دره بر من می شمرند پس گوید که و غفور بر من فرود آمد و مرا
 در محضرت داشت برمه الله علیه و آله و سلم

۱۰

در ذکر ابو علی محمد بن عبد الوهاب ثقفی رحمه الله علیه

آن برورده اسرار آن جو کرده انوار آن معنی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی تفسی
 شیخ ابو علی ثقفی رحمه الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص و حمرون
 یافته بود و در شیا پور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوی
 به علوم و احادیث مقدم علما عصر بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف
 مشغول شد پس در میان صوفیان در سخن آمد و شانی و کلماتی نیکو داشت و بغایت
 حکیم بود و در نیشابور وفات کرد در سنه ثمان و عشرين و ثلاثا ثمانه نقل است که
 همسایه داشت که گویا باختی روزی سگی بر کبوتر می انداخت بر پیشانی شیخ آیه شکست
 و خون از وی روان شد اسحاب گفتند مگر پیشی حاکمان شهر چیزی بگوید تا دفع نموده
 وی بکشند پس شیخ مریدی را بخواند و گفت از آن درخت چوبی باز کن و پیش آن کبوتر
 باز بر و او را بکوی تا بعد ازین باین چوب کبوتر میراند و سنگ نمندازد و گفت
 روزی جنازه دیدم که سه مرد و زنی بر گرفته بودند پس آنطرف که زن گرفته بودند
 بر گرفته تا بکویستان نماز بروی کردم و دفن کردم از ایشان پرسیدم که شمارا
 همسایگان نبود که مدد کردند می گفتند بل اما این میت محنت بود و او را صحبت
 داشتند بی مراد وی رحم آمد و در می چند و پاره کندم بایشان دادم در آن شب
 بخواب دیدم که شخصی بیاید و روی او چون ماه بود و جامهای خوب پوشیده شبمی
 کرد و گفت من آن محنتم سبب آنکه خلق مرا حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرد و
 گفت اگر حمله علوم تحصیل کند و با تشایح و صلحا صحبت دارد هرگز مرادش برسد
 تا نفس زاری نیست نه با فرمان شیخی کامل یا امام متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هرگز
 اوب فرامید و نباشد که اوب را اوب خدمت و صحبت بیاموزد و از منویات منع کند

و از آفات عیوب اعمال او آگاه کند و از مکر و کید نفس و روح ناریت او را خبر دهد و هیچ معاصی
 او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کرد و گفت طمع رستی مدار کسی که سلسله نکرده باشد
 ادب مدار کسی که او را ادب نام موخته باشند و گفت هر که با مشایخ صحبت دارد و
 طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان و از برکات
 ایشان و انواری که از فیض بهای ایشان میرسد از همه محروم ماند و گفت فروغ
 صحیح بخیرد مگر از سه سلی صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جاده سنت و معیشت
 بود که نخست با اخلاص و صدق دل درست کن که از دوستی اخلاص باطن رستی
 اعمال ظاهر خشنود و گفت هیچ عمل مکنید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص
 بهیچ عمل خالص قیام ننماید مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود و گفت مرد خان
 باید که از چهار خصلت خالی و غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق
 سوادت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دست از جیل و نور چشمت علمت
 و گفت شغل و جمع دنیا چون روی کسی نهند آفت است و چون دنیا روی از کسی بگذرد
 مر او را حسرتست و غافل آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت
 و آفت بود در دو جهان و گفت وای بر کسی که بهیچ چیز با همه چیزها خرید و بود و همه چیزها
 بهیچ چیز نفروخته باشد و گفت روز کاری در آید که بهیچ نومن را در روی غیش و زندگانی خوش
 نباشد مگر خود را بر فراق منافقی بندد و نعوذ بالله من هذا و الله اعلم بالتواب

شغل بهیچ

در ذکر ابو علی احمد بن محمد الرودباری رحمه الله علیه

آن رنج کشیده مجاهد آن کنج گزیده مشاهد و آن کوه علم آن بحر علم دوستدار
 شیخ ابو علی رودباری رحمه الله علیه از کمالان طریقت بود و از اهل فتوت و طریقت
 پیران بود و در علوم و ریاضت و در معاملات و کرامت و ثراست بزرگوار بود و در

ن رودباری

از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه عالم بحال مصیبت بود و در حقایق کلماتی عالی داشت
 صحبت شیخ جنید و ابو الحسن نوری جمیع الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با
 ایشان صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنه ثمان و عشرين و ثمانمائه
 نقل است که گفت اجتماع این طایفه بوعده نبود و برکنده شدن ایشان بشاوریست
 بنود و گفت در ویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که روی وی بر خاک نهم
 تا باشد که حق تعالی بروی رحمت کند در که چشم باز نمیکرد و گفت مراد لیل می بری پیش
 آنکس که مرا عزیز کرده است کفتم بایستید پس از مرگ زندگانی هست گفت آری
 مبعثان حق تعالی همه زنده اند ای بوعلی اگر فردا امر آب روی بود ترا باری دهم و گفت
 نه تی سلبی و سوکس طهارت بنماید دم روزی در موضعی در میان آب بازده تا
 رفتم تا وقت آفتاب بر آمدن آنجا ماندم در همانه ریخته و خسته شدم که و صورت
 نمی بایتم کفتم بار خداوند العافیه با نقی آواز داد که العافیه فی العلم و گفت
 تصوف آنست که صوفی صوفی پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و حقا و بسند از دنیا
 را از پس ققاء سلوک کند بر طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم
 گفت هر یک از پنج روزه که غشی نبالد و با بازار مایه فرستاد تا که آنی کند و گفت
 تصوف صفوت قربت بعد از که درت نقد و گفت تصوف معتکف بوست
 بر در دست و سر استمانه در نهادن و از آنجا که شستن اگر صد بار برانندت گفت
 تصوف عطای احرار است و گفت خوف و رجاء و ابال مرغند چون مرغ با بسید بالها
 بایستد و چون بحال نقصان پذیرد و بکمال ناقص شود و گفت چون مرد از هر دو بماند
 در جبهه شرک بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی ترسی گفت
 محبت آنست که خود را بهیچکلی محبوب خویش بسیاری و مر ترا هیچ باز نماند از تو و گفت
 توحید استقامت دلست با ثبات با مفارقت تعطل و انکار و گفت مافع ترین نفسی آن بود

که حق تعالی را در چشم تو عظیم کرد و نادانان حق تعالی را فرود نماند و گرداند و خوف و درجا
 در دل تو ثابت کند و گفت جمیع سیر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر
 میگرداند از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهای الهی نهایت و گفت
 چگونه اشیاء به و حاضر آیند و جمله بذات فانی می شوند از خویش تا چگونه اشیاء از و
 غایب شوند و جمله از و صفات او ظهور میگردند سبحانه مرآن خدا را که نه او را چیزی حاصل
 تواند آمدن و نزار و غایب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل بهمت را
 از برای آنکه اهل بهمت را او دوست دارند و گفت ما درین کار بجای رسیدیم که چون
 تیزی ششیر بود اگر همچو نه چشم بد و زخ افتد و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود از چشم
 جمودت از ما ساقط گردد و یعنی ازنده نمانیم و گفت چنانکه حق تعالی فرضیه کرد پس
 بر انبیا علیهم السلام ظاهر کردن معجزات و بر این همچنان فرضیه کرد بر اولیائین
 کردن احادیث و مقامات تا چشم اغیار بر آن نغفد و کس از آن مندی نداند و گفت
 هرگز در طریق توحید نظر افند با نهاد خود آن توحید او را از انش بر نماند و گفت
 چون دل خالی گردد از خب دنیا و ریاست در وی حکمت پیدا یابد و انفس خدمت و
 روح مکاشفت پیدا یابد و بعد ازین سه چیز پیدا یابد دیدن ضایع او و مطالع
 سر ابر او و معاطر حقایق او و گفت من رخصتم که از سماع سر سه خلاص یابد از
 بسیاری آفت آن و گفت آفت از سه چیز خیزد یکی بیماری طبیعت و دوم
 ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری طبیعت حرام و شربت
 خورد نیست و بیماری ملازمت عادت بحرام و باطل نگرستن و غیبت شنیدن
 گفتن و فساد صحبت است که متاع هوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از
 نفس یا غمشی که موجب شکر بود یا غمشی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب سربود یا
 که موجب استغفار بود و گفت هر چیزی را او غلبی بود و اعنادل چنانست نفی ضدت

۲
 بیماری
 ۳
 بیماری

احوال موبین حیات است از حق و گفت: چه در کسب و معاش مکن شفت اسرار است بشا هر چه محبوب
و گفت: طریق میان صفت و موصوفت پس هر که نظر کند بصفت محبوب بود و هر که
نظر کند موصوف نظر نماید و گفت: قبض اول آستانه نقاست و لباط اول آستانه
نقاست و گفت: مریدان بود که هیچ نخواهد خورد خزانچه حق تعالی مراد را خواسته باشد و
جو امر و آنا باشد که هیچ چیز نخواهد از گوین غیر حق تعالی و گفت: ابتلائی منسکمدان نمیشنی با
تا اهلانت نقل است که چون و فاشش نزدیک رسید شیخ در کنار خواهرش
نهاده بود چشم باز کرده و گفت: درهای آسمان باز کرده اند و بهشتها بسیار استند و بر ما
جنود می کنند و فرشتگان ندای کنند که ما ترا بجای رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذاشته است
و جو زبان بهشت بهشت شمارهای کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل نامی گوید
که **مَحَبَّتِكَ لَا أَنْظُرُ إِلَيْهِ غَيْرَكَ عَسَىٰ دَرَزُوا لِنَتَّظِرَ كَارِي سِرِّهِ وَدِيمُ بَرَكِ أَنْ**
نداریم که بر شوقی باز کردیم پس وفات کرد در جماد الثانیه

در ذکر ابوالحسن علی بن ابراهیم الحصری رحمه الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی ابقی و فافاه عصمت آن نقطه دایره حکمت آن مجرم
صاحب ستری شیخ ابوالحسن حصری رحمه الله علیه شیخ خراق بود و لسان وقت و در
احوال و تحقیق و عبادت و اشارت بحال بود و وصلی در بصیرت بود اما در بعد وطن
داشت و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنه اجمالی و تسعین و ثلثمائة نقاست که
گفت صوفی آن باشد که از جمله کانیات آرام دی جز حق تعالی نباشد و غیر حق تعالی هیچ
چیز نیاساید و تفویض کنی امور خود و حق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافتند تقاضا
ایشان با سوی الله نباشد نقل است که احمد نصر که مرید شیخ بود و شخصیت موفقت
استاده بود بیشتر اعرام از خراسان بسته بود و یکبار در میان پیران حرم سخن بگفت که خاطر

سیدنا
صاحب

ایشان بر خند و از حرم سروان کردند گفتند چون دو نوبت و شبها و پیر در حرم بستند تو که
باشی که سخن گوئی و شیخ تیران وقت در باره گفت آن جوان خراسانی که بعد ازین
بیاید زینهار تا پیش من راه ندی چون احمد بیخدا و آمد بگم گستاخی که داشت بدین
شیخ شد در بان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ بخار
چون احمد این سخن بشنید بقیاد و بپوش شد بعد از آن بر روی می بود تا روی که شیخ
بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو نیست است باید که بروم
شهر طرسوس و یکسال خاک بانی کنی و در شب لو را نهاردی و بنهار مشغول باشی
و باید که یکساعت خواب نکنی باشد که این دلها عزیزان ترا قبول کنند گفت
فرمان بردارم و غم روم کرد جامه ناز بر کشید و گم نیاید بر میان بست چنانچه
شیخ او را فرمود و بود یکسال خاک بانی کرد بعد از آن غم خدمت شیخ کرد چون به
بعد او رسید در خانقاه شد شیخ تعجبیل سروان آمد و او را در کنار گرفت و گفت تا
احمد انت ولدی و قره عینی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و غم مگر کرد
تا حقی و یک بجه چون بگردد رسید پیران که استقبال کردند و گفتند انت ولداه و
قره عیناه و نواخت بسیار کردند و گفت سحر کاهی در مناجات گفتی آلهی من از تو
همه احوال راضی ام تو از من راضی هستی نه آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی
طلب رضا مانکردی و گفت مرا و دهانی است از حالت جوانی باز که اگر یک
ورد فرود که از من با من عتاب کنند و گفت نظر کردم در همه دلهای صاحب دکان
دل من بر همه دلهای راجح آمد نگاه کردم در غم همه صاحب غری غم من بر غم بزرگ است
آه پس گفت من کان یزید العزرة فلا العزرة جمعیا و گفت احوال با تو خوب
چیز است رفیع حدث و اثبات قدم و بجز او طان و معارف است احوال و انسان
آنچه میدانی و آنچه نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب شیخ

ن
ع
ع

سببش و مطلق حق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بخود باز گذاردند همه مخالفت و
 عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسیدن از وی همه
 موافقت و محبت آید و گفت تا تبیع انکار هر چه اسم و رسم بدان رسد سرزاری
 و ساحت دل را از هر چه معلوم و معلول است خالی نکر دانی نیا بیع حکمت از غیر
 دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند از چیزی از حقیقت شواهد کشف
 بر این او را تنگی یابد و گفت در حال مشاهده یک ساعت نشستن مانند شیشه
 تفکر بهتر و نفع ضلله است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را
 پرسیدم که زهد چیست گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آن از او پرسیدند از
 ملاستی نغره بزد و گفت اگر درین روز کار پیغمبری روا بودی از ملاعیان بودی و
 گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوقی دایم که هر چند پیش خورداورد تشنگی بیش
 بود و گفت حکیم هر سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند ستر او را چنان
 است که سماع حکم باشد سماع متصل باشد چنانچه پوسته منقطع نکردد و
 گفت صوفی آنست که چون از اوقات فانی گشت هرگز با سر آن نرود و چون
 روی فرائض تعالی کرد روی باز نکرد و اندوخته را در او اثر نماند و گفت صوفی آنست
 که او بعد از عدم موجود نباشد و معدوم نبیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که در جهان
 وجود است و صفات او حجاب است یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
 و گفت اقتراف معنای دل است از که درت مخالفت و گفت تا مادام
 که کون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق تعالی
 ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که جز حق تعالی نبیند و جز از وی سخن نکویند
 رحمه الله علیه
 والسلام

در ذکر ابو عثمان سعید بن سالم المغربي قدس الله روحه

دقایق

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بسینده انوار حقایق آن داننده
 اسرار حقایق آن بجهت وارث نبی شیخ وقت بو عثمان مغربی رحمة الله علیه از کبار
 ارباب طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آتی بود و در انواع
 علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده
 بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس منشا او نشان نداد و در صحبت حکم
 فراست و قوت بصیرت و سیاست فظیر بود نقلست که صد و سی سال عمر
 یافت و گفت نگاه کردم درین عمری دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان برقرار
 بود که وقت جوانی مکرامل و وفات او در میثاق پور بود در تاریخ سنه ثلث و سبعین
 و ثمانه نقلست که در اول حال بیست سال عزلت کرد و در بیابانها و صحراها
 که در آنجا حس آدمی نشیند تا حدی که از مشقت و ریاضت طهنت تن وی به
 که اخت و پشیمانش بمقدار سوراخ جوال در وی ماند و از صورت او میان کجاست
 بعد از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس غم ماکه کرد مشایخ حرم بفرست
 به استند و با استقبال وی بیرون رفتند و بر آماقتند بصورت مبدل شد و در حالی
 که جز موق خلقت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمان بیست سال بدین
 صفت زندگانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شده اند اکنون ما را بچیزی
 تا چزارفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بشکر رفتم و آفت شکر دیدم و
 نومیدی دیدم و بجز باز آمدم رفته بودم تا اصل بر من آخر دست من بعرق نرسید
 نه آنکه که یا ابو عثمان کرد و فرغ میکرد و در خیال مستی می بایش تا اصل بر بدن کارست همچو
 تحقیق در دست پس نومید باز آمد پس مشایخ گفتند که حرامست بر معجزان که عبارت صحیح

و سرکشند که تو انصاف جمله با وی نقل است که گفت مراد از این ای مجاهد و حال
 چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بریزند احتشای دوست تو دشمنی از
 آنکه مرا طعام باستی خوردی باز هر نمازی فریضه طهارت باستی ساخت زیرا که ذکر
 من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوار تر از همه رنجها سخت
 بودی و در حالت ذکر بر من ضربانی میرفت که نزدیک و یکران کرامت بودی لیکن
 بر من سخت تر از کما به کثیر آه می و خواستی تا مرا هرگز خواب نماند از ذکر نماز پس
 جلیسی ساختمی و بر سر سنجی لغزان که مقدار یک قدم بودی و بر زیر آن سنگ وادی
 بودی بغایت فرود که اگر از آنجا بغیا می ریزد ریزه کشتی بر سر چنین سنگ نشستمی
 تا خواب نبرد و از بیم فرود آمدن و وقت بودی که مرا خواب بر روی بر چنین سنگ خود
 معلق در هوا که در بیداری بر سر آن به شواری توانستی نشست و گفت در شب عهد
 با ابوالفوارسش بودم و وی سخت در خاطر من این که نشست که اگر مار روغن کا و بودی
 و دوستان را فلان خیر ساختمی پس ابوالفوارس در میان خواب میگفت بسند از این
 روغن کا و از دست سه ما ز سه چنین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان
 در خواب دیدم که ما حمایه موضع عالی بودیم و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی بر آن شتمی
 دیدن و در آنها پر هیت گشته بود و تو در میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن کا و بودی
 من ترا گفتی که بسند از این روغن کا و نقل است که مردی پیش شیخ
 آمد و ما خواندیشته کرد که باشد شیخ از وی آرزوی خواهد شیخ گفت پسند نیست آنکه فرامی
 تسایم تا از وی دیگر خواهیم و سوالی بود یک کنیم نقل است که ابو عمر روز حاجی
 گفت روز کاری و از مرا ابو عثمان را خدمت کردم چنانکه از وی صبر توانستمی کردی
 در خواب دیدم که مرا گفتند یا ابو عمر روح چند با ابو عثمان روح از ما ماند
 و چند با ابو عثمان روح مشغول باشید و پشت به حضرت نکنند روز دیگر با اصحاب شیخ

گفتم که من خوابی عجیب دیده‌ام چون گفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند که ما بعینه همین
 خواب دیده‌ایم و همین خطاب شنیده‌ایم همه درین اندیشه بودند که با شیخ گویند یا نه شیخ
 بتجلیل مای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی
 از ابو عثمان بگردانید و حق را باشد و مرا تفرقه پیش ازین نه هیه نقل است که
 اما ما ابو بکر فوراً گفت که از شیخ ابو عثمان شنیدیم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن
 بود که او بود که او در جهت است تا آنوقت که بیچاره آمدیم و عقدا درست کردیم که او غیر
 از جهت پس کتوبی نوشتیم شایع کردیم که من در بغداد و تبارزگی مسلمان شدیم نقل است
 که یک روز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالت است بگو که
 گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود و گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود بگوئی گفت بگویم که بر آن
 حال که اکنون هست گفت نیکو گفتی عبد الرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابو عثمان بودم کسی از چاه
 آب بر میکشید و از جریخ آوازی می‌آید گفت ما عبد الرحمن می‌دانم که این پسر چه
 میگوید گفتم نیدانم گفت میگوید الله الله و گفت هر که دعوی سماع کند و او را آواز
 مرغان و جنین در حتما و آواز باد و آواز سماع نبود او در دعوی سماع دروغ
 زنت و گفت چون بنده حقیقت ذکر شود چنان در یابی بود که از وجودها میرود چیزی
 بحکم خداوند و او همه کوزا بر سینه بان نور که او را بود چنانکه در همه کون بگشاید
 بدانند و بنده حقیقت تو جدا نیجات تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواب
 که نیست شود و مرکب بارز وجود از آنکه طاقت چشیدن آن حلاوت نه دارد
 نقل است که ابو عثمان طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خوشترین
 از خلوت بیرون انداخت و بگریخت و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذکر با علم خویش
 بیامیزد و هر چه در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل بر
 میگذرد و بدین مصاصم غیرت سر آن همه خیال بر میگرد که و رای این همه حق تعالی است

و گفت هرگز انس وی بمعرفت و ذکر حق تعالی بود مرک آن انس و پیر او پیران نیکه بلکه گفته
 چندان انس در راحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان رختند و
 محبت صرف بماند و گفت بجناب اعظم رفیع دلیل دو چیز است یکی نبوت و حدیث
 نبوت اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم النبیا صلوات الله علیه گذشته اکنون حدیث
 مانده است در پیش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهار را در عوض حسن و صفا
 غریب و انیم بدل کردن سخت تر مختصراست و سخت ارزانست پس ای سحابه چه آورده ترا که این
 زندگانی اندک بهار را در بهای فسراق دایم کردی آخر از چه افتادین این ناجوانمردی بدین
 ناجایکاهی و گفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه بشیاد دل وی خالی
 بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارا و تنها خالی بود مگر از نصای خداوند تعالی و از همه
 مطالبت نفس خالی بود بجز اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت و راهل و پاک
 بود و گفت بیچسب مقامات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفوس در ریاضت بزرگ
 باقی بود و گفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی گناه کاری مقرر آمده است و
 مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است و گفت هر که از صحبت درویشان دست
 بردارد و صحبت تو انکاران اختیار کند حق تعالی دل وی مرک و کوری مستلا کند و گفت
 هر که دست بطعام تو انکاران دراز کند بشیره و شہوت نفس هرگز فلاح نیابد و او درین
 بیخ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هر که با حوال خلق مشغول شد حال خویش
 ضایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این درخت
 از بیخ برکن هر چند اندیشه کند که با سانی بر کند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتی بیایم
 بعد از آن برکنم و هر چند که توفیق میکند درخت قوی تر و او ضعیف تری شود و برکندن
 دشوار تر و گفت هر که سفر میکند واجب بر وی آنست که اول سفر از هوا و شہوت و مراد
 نفس خویش بگذرد که سفر غیبت و غریبت نیست و مؤمن را در او نیست که پیش بیخ بگذرد

خود را دلیل گرداند و گفت عالمهاست که احکام قدرت به ایشان میرود و دلهای خدای
 را در روی آفریده است یکت روی سوی عالم ملک شهادت و یکت روی سوی
 عالم ملکوت آنجا که عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی در گردان این
 روی دیگر نیز از آن روی گردو تا چنان شود که مرا و از هر طرف هزار عالم خبر نبود و عکس
 آن حقایق را که غیبها و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است از آن
 تمام معرفت شود و گفت منقطعان راه بدان منقطع شدند که در سیر ایض و نوافل غلل آورند
 و گفت شکوی صحبت آنست که فراخ داری برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه
 او را بود طمع کنجی و جفای وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدی و از انصاف نطلبی
 و مطیع او باشی و او را مطیع خویش نداری و هر چه از او توبه و توبه بسیار و بزرگ شماری
 و هر چه از تو توبه و توبه حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان از امت
 کنند محاسبت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ
 جوارحت در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت ضد آن او را معلوم نباشد
 و از برای اینست که محقق نکرد و مخلص را اخلص مگر بعد از آنکه ریا را شناخته بود و علم
 مفارقت از یاد داشته و گفت هر که بر مرکب خوف نشسته یکبارگی نومید شود و هر که
 بر مرکب رجائیت کاهل شود یکبارگی و از کار فروماند و لیکن گاه بر این و گاه بر آن
 و گاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشاهد و امر و گفت شکر
 شناخت عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علائق است
 در فضی خلائق و اتصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در
 حال راحت و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت غار
 بانوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب برسند و گفت مرد ربانی در
 چهل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد و گفت هر که ایمان بود با او

او از او لیا بود و گفت او یثام مشهور بود اما مفتون بود و نقل است که چون رنجور شد
 طبیب آوردند که گفت مثل اطبایا من هیچی مثل برادران یوسف است که یوسف را
 پرورش دهند و قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیری میکردند یعنی تدبیر خلق
 نیز از تقدیر قدر تست و در وقت وفات سماع طلبید و در آن سماع وفات کرد
 رحمة الله علیه رحمه الله

در ذکر ابو العباس نها و ندی رحمه الله علیه

آن محترم روزگار آن محترم برپیمز کار آن کعبه مروت آن قلمه فتوت آن اسما
 خرد مندی شیخ وقت ابو العباس نها و ندی رحمه الله علیه یگانگی عهد بود و معتبر
 مشایخ و در تکمیل قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم کفایت
 در ابتداء ریاضت و از ده سال علی الدوام سر بر میان بند و بر دم تا یک
 گوشه و لم بمن نمودند و گفت همه خلایق در آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت
 ایشان را بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا یکساعت با من دهد و مرا بمن باز
 گذارد تا من خود به بسیم که من چه حیرم و کجا ام و این آرزوی من بر نمی آید و گفت
 با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت آخر فقر اول تصویف است و گفت رقیب
 پنهان داشتن حالست و جاه خود بذل کردن بر برادران نقل است که کسی از
 وی دعای طلبید گفت خدای تعالی مرا کی خوشت بدهد و نقل است که شیخ کلاه
 دوختی و یکی بدو درم بدادی و از دو درم زیادت نکردفتی و هر که نخست پیش وی آید
 یک درم بوی دادی و یک درم بنان دادی و در زاویه یابرد و نشی دیگر بکار بریدی آنگاه
 از پی کلاهی دیگر فراشدی نقل است که مریدی داشت که او را از دنیا چیزی بود
 چنانکه زکات دادن بر وی واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکات مال بجز دهیم گفت

بهر کس که دولت قرار گیرد آن مرید بر رفت در راه ناسبناسی را و دید برهنه و مضطرب
 درست زر بزرگ بوی داد اتفاقاً روز دیگر آن مرید آنجا میگذشت آن ناسبناسی
 دید که با ناسبناسی دیگر میگفت که دیر بود شخصی درستی ز زمین داد و دوش بخرا بات
 شدم و خم فریدم و با فلان مطربه بخوردم آن مرید چون این بشید مضطرب
 شد پیش شیخ رفت تا حال کو پیش از آنکه سخن کو پیش یکم روم بدو داد گفت
 بیرون روم کس که اول پیش آیدت برده و آن درم از کسب کلاه و دختن بود
 چون بیرون رفت تحت علوی را دید در راه و آن درم بدو داد چون علوی بر رفت
 آن مرید از پی او بر رفت علوی بخرا بات رفت و کبلی مرده از زردا من برد آورد و
 بینداحت مرید مر علوی را گفت بخدای که حال خود با من بگوی گفت معنت روز
 دست تا من و عیال و فرزندان هیچ طعام نیافته ایم و ذل سؤال بر خود روا
 نمی داشتیم پس درین خرابه این مرغ مرده دیدم بحکم اضطرار برداشتم تا پیش عیال
 و طعام سازم چون این درم حاصل شد این مرغ مرده بسند احتیاج مرید حاجت
 بماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت احتیاج گفتن تو نیست اما بقیه بدان که چون تو
 معامله با عوامان و ظالمان کنی آنرا شاید که ناسبناسی در خرا بات خمر خورد و بچه
 من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان بود که علوی مستحق بدان از مردان خورد
 خلاص یابد و بخدا اضطرار بخورد نقل است که ترسائی در روم حکایت است
 شنیده بود میخواست که امتحان کند مرقعی در پوشید و عصائی در دست گرفت
 و بخانقاه شیخ ابوالعباس قصاص اندر آمد چون پای در اندرون خانقاه نهاد
 شیخ مردی تند با غررت بود گفت ای یکانه در کوی آشنایان چکار واری ترسا
 از آنجا بازگشت و بخانقاه شیخ ابوالعباس نهادند و ترول کرد شیخ وی را هیچ
 نگفت پس چهار ماه آنجا مقیم کرد و با درویشان و صنو میساخت و نماز بصورت

میگرد بعد از آن عزم کرد تا برود و شیخ گفت چون حق نام و نمک افتاده است جوانی
 نباشد که بیگانه بیای و بیگانه بیرون روی پس آن ترسار صدق مسلمان شد و
 در خدمت شیخ مقام کرد و در ماضیت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله
 گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای
 شیخ پیشست

در ذکر ابو عمر و ابراهیم الرحاجی رحمتهما الله علیهما

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت
 و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول دلهای این طایفه بود و شیخ
 چند رادیده بود و آخر کسی از شاگردان ابو عثمان رحمتهما الله علیهما که مرورفت او بود و در مکه مجاور
 شد و هماغها وفات کرد در سنه احدی و شامین و ثلثا رحمتهما الله علیهما و او را
 نظری و فیتی بود نقل است که شیخ با شیخ ابوالقاسم نصرآبادی در سماعی بودند
 شیخ مرآة القاسم گفت این سماع چرامی شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه
 بایکدی شنویم و غیبتنا کنیم و شنویم شیخ ابو عمر رحمتهما الله علیهما گفت اگر در سماع یک حرکت
 کرده آید که توانیم که آن حرکت نکنیم از صد سال غیبت بهتر باشد و الله اعلم
 بالصواب قدس سره

در ذکر ابوالحسن صایغ قدس الله سره رحمتهما الله علیهما

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سکنه زکوه
 صدق آن ازهر دو کون فارغ شیخ ابوالحسن الصایغ رحمتهما الله علیهما یکجا از روزگار
 بود و در مصر مقیم بود و از جمله مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان رحمتهما الله علیهما

سخری گفتی بچاکس را نورانی تر از ابو یعقوب برح نهر جوری ندیدم و بزرگ محبت تر از ابو الحسن صانع
 نقل است که مشا درم دینوری گفت که در دینور مردی دیدم که نماز میکرد و بر بالای
 سروی که کسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صانع دینوری بود و گفت استدل
 چگونه توان کردن از صفات کسی که او را مثل باشد را آنکه او را تمثیل نباشد و گفت معر
 شاه حق تعالی بودست در کل احوال و عجز است از گزارد شکر نعمتها از جمله وجود و نیز باشد
 از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از بهر خیر و از او پرسیدند که صفت مرید چیست گفت پشت
 که حق سبحانه و تعالی فرموده است ضاقت علیهم الاصل با رحمت و ضاقت علیهم
 انفسهم زمین مایه و فراخای خود تنگ است بر مریدان و بر ایشان تنگ گشته است نفسها
 ایشان کرد جهانی می طلبند بیرون هر دو عالم و گفت اهل محبت در آتش شوق که بچوب دارند
 تنغم میکنند بیشتر و خوشتر از تنغم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو مر خوشتر از اهلک
 کردن خویش بود و گفت احوال وارد خوف از ذوق حال بود پس چون خوف بافتاد چه
 و صفات نفس حاصل شود و خاستن طبع کرد و این سخن پسندیده بود که هر چه
 نفس را در آن مداخلی پیدا کند و درت منی نصفه آزارت آه کند و گفت تنها و اهل
 از فساد طبع است و الله اعلم

در ذکر ابوالقاسم نصر آبادی رحمه الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و کرمات آن بچیت سوخته آن فسرده
 افروخته آن بنده عالم آزادی طلب وقت ابوالقاسم نصر آبادی رحمه الله علیه
 سخت بزرگوار بود در غلو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود در یک جمله
 اصحاب و یگان جهان بود در عهد خویش و مشارالیه در انواع علوم خاصه در علم احادیث
 و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت و وقت نظری تأملی عظیم داشت و سوزی و شوقی

بغایت دستاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی و مرید شبلی بود و در و بازاری و تهر را
 یافته و سبی مشایخ را دیده و به مجلس را از مشایخ آن وقت در تحقیق عبادت آن مرد نمود
 که او را در دروغ و مجامع و تقوی و مشاهد و بی تمنا بود و یک مجاور در ارزنش او بر سر
 کردند بسبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت بر او غالب شده بود که یک روز از اترقی
 بر میان بسته کرد و گفتش که که بران طواف میکرد گفتند آخر این حالت گفت در کار
 خویش کایوشته ام بسیار یکنه حکم نایفتم اکنون بدختم میجویم باشد که بونی شنوم که چنان
 فرزند مانده ام که ندانم که حکم نقل است که روزی نزدیک جووی شد گفت
 سیدانک به تا فاعلی خرم بود گفت تا خوشی مکن دیگر باره فرزند و گفت تا چار میاید
 داد گفت رشتی مکن دیگر باره فرزند و هر بار جود نوعی دیگر او را میسر نمایند که یک ذره او
 از آنچه بود دستگیر نشد باز بسین او را آخره مردی تو که از برای نیوانک چندین جامل
 کنی از جای نشوی نصر آبادی گفت آنکه در ویشان را چه جای از جای شدن بود که
 چیزهای برایشان در آید که گوهر تواند کشد اگر گاهی از جای بشوند آن نتوانند کشد جود
 مسلمان شد گفت که یک روز که خلقی را دیده که در طواف مشغول گشته
 بودند و با یکدیگر سخن میکنند باز آتش و هنرم بیاورد او را رسیدند که چه خواهی کرد گفت
 کعبه را بسوزم تا اینهمه خلق غافل بخدای پردازند نقل است که یک روز در حرم
 بادی محبت شیخ نشسته بود جمله استار کعبه در هوا از ما در حق میکرد شیخ را خوش آمد جای
 بخت و دامن برده بر دست گرفت و گفت بیست گفت ای رعنا عروس
 سرفراز در میان که نشسته نماز و خوشین را چون عروس جلوه داده و در جهان
 خالق را در زیر هر مغلان مشکلی و کرم گشته چندین جلوه چند گنی اگر ترا یکبار هستی گفت مرا
 پشیمان و بار غیبی گفت نقل است که بنهار حج بر تو کل کرده بود دیگر در رفت
 در که سکی بدقت و کرسنه ضعیف شده و شیخ هیچ نداشت آزد او که که میسر و چسب یکسان

در حرم

خود

شخصی از وی بخريد و گواه بر گرفت شيخ آن کرده زمان بدان سگ داد صاحب واقعه کار و در
 در گوشه آن بدیدر آمد و شيخ همیشه محکم نزد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که قبل
 حج بیک نان بدادی و پرت هست بهشت بدو کندم فروخت که درین یک نان
 از آن دانهها هزار بیش باشد شيخ این شنید از حالت بگوشه رفت و سر بخود کشید
 نقلست که یکبار رحیل الرحمه تب کر نقش سخت و کرمانی عظیم بود چنانکه کرمانی
 حجاز بود دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود بیالین شيخ آمد او را دیدند
 که ما گرفتار آمده و تپتی سخت گرفته گفت شما بیج حاجت داری گفت شرابی آب سرد
 می باید هم مرد که این بشنید حیران فروماند و دانست که این هرگز در کرمانی عرب که از زیر
 بگارد نتوان یافت از آنجا بازگشت و درین اندیشه میرفت انانسی در دست چون باره
 برفت پسری میخ برآمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ است
 آن ژاله در پیش آمد و جمع میشد و مرد در آنجا میگرد تا پر شد پیش شيخ آورد و شيخ گفت این از
 کجا آوردی چنین کرمانی مرد و واقعه بر گفت شيخ مگر از آن سخن تفاوتی در نفس خود یافت که این
 کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی هستی آب سرد بخواستی و آب سردت میاید
 با تشکر گرم نسازی گفت مقصود حاصل شد باز کرده آن آب بر که از آن آب بخوریم
 خوردن آب نخورد و آن مرد آب سرد و گفت در ماده میرفتم وقتی ضعیف کوشتم و نوسید
 شدم و روز بود که نگاه چشم من بر ماه افتاد بر ماه نوشته بود این که فسق کوشتم و گفت تویی
 دل کوشتم و تویی در من پیدا شد نقل است که وقتی در خلوتی بودی بر او نید اگر و نید که ترا
 این دلیری در ستوری که داد که چندین لافهای شکر فیهی از حضرت او دعویهای
 میکنی در کوی ما چندان ببار تو کاریم که سوای جهانی شوی او جواب داد که خاوند اگر تو
 بگرم درین دعوی ما با مسامحت نخواهی کرد درین لاف زدن ما باری ازین دعوی کردن
 پای خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت ندانم که این سخن پسندیدیم و گفت یکبار ببارت

موسی علیه السلام شد از یکبار ذره خاک او صریح می شنودم که ارفی ارفی و گفتم
 یک روز نکل می گذاشتم مردی را دیدم که بر زمین افتاده و می طلبید خواستم که الحمد بخوانم و دم
 بروا فلنم بکنی از شکم او آواز داد که گذار این سگ را که دشمن اهل البیت است
 نقاست که یکروز مجلس میگفت جوانی بمجلس درآمد ربالی بود تیری از کمان شیخ
 رفت و بر نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد بر خاست چون نزدیک والده رسید
 زانک رویش برفته بوده والده گفت نذارم مگر رنجی تورا رسیده گفت خاموش که کار از این
 در گذشت درین خانه می شوم چون ساعتی برآمد جمالی دوسته سار و تا مرا بر گیرند و جان
 برند و سر بهم کرده شوی ده و قفای من بگو کن و زخمه رباب بخشیم من سر و برو بگو
 که همچنانکه زبستی همچنان مردی این میگفت و در خانه رفت و جان بد نقل سنت
 که شیخ را گفتند که علی قوال شب شراب میخورد و بر روز مجلس تومی آید شیخ آن سخن
 بشنود هیچ نگفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت
 یکی از آن قوم گفت انیک علی شیخ ملامت کنند و گفت پایش در گردن خود کن و او را
 با سزای خویش بر چاره بنود چنان کرد و یک روز چون علی بیاید و در پای شیخ افتاده و توبه
 کرده از جمله بزرگان دین شد و او را کلماتی عالی است و از وی آید که تو در میان دو بستی
 یکی نسبت به موسی علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون با دم نسبت کردی در میان دین
 این شهوتها و مواضع افتاد می که نسبت طبیعتی قیمت بود و چون کج نسبت
 کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی این نسبت یافت شریعت بود
 و این نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم تقیامت بنقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قائم
 تغیر پذیر چون بنده را بخود نسبت کن مجلس این بود که گویند با عبادی لا خوف علیکم
 الیوم و لا انتم تحزنون و گفت برای کز آن حق تعالی را بر نتوانند داشت الا با کز آن حق
 قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی افراسا پر کجتهن جمیعاً و گفت

هر که نسبت خویش با حق تعالی درست کرد و اندیشه هرگز از آن نگیرد و او منازعت طمع و وسوسه
 شیطان و کفایت هر که کم است آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر است بود
 که او را بیخ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و کفایت هر که دلالت کند درین طریق بعلم مریدان
 فاسد گردانید اما هر که دلالت کند ایشانرا بسرو حیات راه نماید شان بزندان و کفایت
 گمراه نشد در راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا که فساد ابتدا باشد که با نهایت سستی کند
 کفایت چون ترا چیزی بدد آید از حق تعالی که تا به بیشتر و دوزخ باز ننگری چون از آن حال
 کردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است گامی آور و کفایت هر که در عطار راغب بود
 او را مقداری نبود و آنکه در معطی راغب بود عزیز است و کفایت عبادات اطلب صبح
 و عفو از تقصیرات نزدیک است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و کفایت فقیهت
 امر نیکوست و موافقت امر نیکوتر و هرگز موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک نظر نیست
 را در هیچ حال بعد از آن بر مخالفت نتواند رفت و کفایت چون بصفت آدم از آدم
 خسرواوند گفتند و عصی آدم و چون از او بفصل خویش خبر دادند گفتند ان الله صطفی
 آدم و کفایت اصحاب کفایت را بدان جوایز و ان خواننده که ایمان آوردند بخدای بی واسطه
 و کفایت حق غیور است و از غیرت اوست که بدوراه نیست مگر بدو و کفایت اشاک دلالت
 میکنند از او میکنند که بر هیچ دلیل نیست جز او و کفایت متابعت سنت معرفت
 توان یافت و ما وای و ارض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان
 یافت و کفایت هرگز آداب نفس نبود اما آداب نتواند رسید و هرگز آداب دل نبود چگونه
 با دپ سر نتواند رسید و هرگز آداب روح نبود چگونه بمحل قرب نتواند رسید بلکه او چگونه
 ممکن بود که بساط حق نتواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که آداب یافته بود و نقد
 آداب و این بود در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان با زمان می نشینند و میکنند
 ما معصومیم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجای باشد و نهی بروی بوده از او بر نگیرد

بر تخریب حلال و حرام حساب بود و دلیری نکند بر شیبها الا انکه از حرمت و اعراض
 کرده باشد و گفت کار استاد سنت بر کتاب و سنت و دست داشتن از هواست
 و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق با معذور داشتن و برادر و مدوامت کردن و خصمت
 نداشتن و تاویل ناکردن گفتند از آنچه بر از او تراست گفت ابو القاسم را نیست اما در
 بازماندگی از آن هست و حسرت نماند گفتند که امانت تو چیست گفت آنکه از
 نصر آبا و پیشاپور شوریده کردند و بر شلی انداختند تا هر سالی دوست هر آرد می بسبب
 من بجای رسد و من در میان نه گفتند حرمت چیست گفت آنکه من از من منسرفرو
 آیم و این سخن دیگر گویم که خود را من برای این نمی دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بند
 از ما سوی الله گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگویند و لیکن در آن می
 سوزم و گفت محبت بیرون نیاید نسبت از درویشی بر هر حال که باشی و گفت محبتی بود که
 موجب از خون بر باندن بود و محبتی بود که موجب از خون ریختن بود و گفت اهل محبت
 قایم اند با حق رفت می که اگر یک کام پیش نهند جمله غرقه شوند و اگر قد از پس نهند موجب کز
 و گفت هر که شکر نعمت کند نعمش زیادت کند و هر که شکر منعم کند معرفتش و بخشش افزون
 کنند و گفت قرب بر حقیقت است زیرا که کلمات از و است و گفت راحت
 ظرفیت پر از عتاب و گفت هر چیزی با قوتی هست و قوت روح سماعست و گفت هر که
 دل یابد بر کات آن پدید شود بر بدن و هر چه روح یابد بر کات آن پدید بر دل و گفت
 از ندان تو نیست چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا که خواهی رو و گفت بسیار
 کرد جهان کسبم و این حدیث چشم در هیچ جای نیافتم و در هیچ دفتر ندیدم الا در ذل نفس گفت
 اول تنه که با منزه بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و بحسب
 مقام اشتیاق نیست و هر که در حال ایشان بود جانی رسد که او را نه اثر ماند نه قرار و گفت
 هر که خوابد که بخل رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عزوجل در آنست بر دست گیرد و از املار

ن

ن

کند

کند و گفت اشارت از عنایت طبع است که سیر فاد نبود بر آنکه از اینها جان دارد با اشارت
 ظاهر شود و گفت مرآت شامی از فوت است و آن بر کشتن است از هر دو عالم و هر چه در دست
 و گفت تصوف نورسیت از حق که دلالت کند بر حق و خاطر سیت از او که اشارت کند
 به و و گفت رجاء طاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه
 نماید و گفت خون زایان بکاه پشتمن و خون عارفان بختند نقل است ^{بند}
 سغیر علیه الصلوٰه و السلام که بعضی از کورستانها بود که چهار گوشه آن کمرند و در
 پشت آفتابند بی حساب و بقیع آن جمله است مگر حکم این حدیث شیخ ابو عثمان معری
 بقیع کوری فرود برده بود برای خود تا اورا ایجاد فن کنند و آن کورگاه را گوش سید است
 شیخ ابو القاسم نصرآبادی به و گفت مگر کسی که خود را هم اینجا کوری فرود برده بود شبی خواب دیدم
 که جنازه ها بهوانی بردند و می آوردند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این کورستان
 نبود که اورا ایجاد فن کنند و اورا از اینجا بر گیرند بجای دیگر بر بند و هر که جانی دیگر دفن کنند که او
 اهل این کورستان بود اورا بدینجا باز آرند این جنازه ها که می برند و می آرند آنست پس گفت
 ای ابو عثمان بر خضر که این کور که تو فرود برده مراد آن دفن خواهند کرد و خاک تو در نیشاپور
 خواهند برد و ابو عثمان را از آن سخن اندک غمباری نشست پس چنان افتاد که اورا از آنجا
 پیره ن کردند بیغدا آمد پس سببی افتاد که اورا از بغداد بیایست رفت از آنجا بری آمد و
 سببی افتاد که از ری به نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد و بر سر حیره در خاکست اما خوا
 که جنازه ها می بردند و می آوردند مگر کسی دیگر دیده است نه شیخ نصرآبادی و روایات
 مختلف است نقل است که استاد اسحاق زاهد سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد
 نراسان بود و شیخ نصرآبادی با او داری کردی که با استاد با حدیث مرگ کجا افتاده
 حدیث شوق و محبت کن و استاد همان گفتی چون شیخ ابو القاسم راه وفات نزدیک رسد
 یکی از نیشاپور بر سر وی بود و گفت چون به نیشاپور بازرسی استاد اسحاق را بگوئی که نصرآبادی

کلام پشتمن

زبان

نسخه

میگوید هر چه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعب است پس چون وفات
 کرد و او را در آن کور که شیخ ابو عثمان شمر و رده و دوفن کردند بعد از آن بخوابش دیدند گفتند حق
 سبحانه و تعالی با توجه کرد و گفت ما من عتاب نکردیم و چنانکه چهاران و برزگواران کنند اما ندانند که
 کدای ابو القاسم پس از وصال انفصال کفتم نه ما ذوالجلال لاجرم چون مراد لحد نهادند با
 رسیدم رحمته الله علیه

در ذکر ابو الفضل حسن حسنی رحمه الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیری حلل آن سونست حب
 الوطن سر وقت ابو الفضل حسن حسنی رحمه الله علیه نگار روز کار بود و لطیف زمان جهان
 بود و در تقوی و محبت و معنی و قنوت درجه بلند داشت و در کرامت و فراست
 از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نمایی بود و مولد او از حسنی بود و پدر
 شیخ ابو سعید را ابو الخیر اول او بود و هر گاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین کنند اما
 هیچ رویم بسرخاک و آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخواستی و هر برید که شیخ ابو سعید را
 بودی و اندیش حج تطوع کردی او را بسرخاک ابو الفضل فرستادی گفتی آن خاک را زبانت کن
 تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابو سعید پرسیدند که این همه دولت از کجا یافتی گفت
 بر کنار جوی آب بره فتمیر ابو الفضل از آنجا نشد و یک مرتبه رفت چشمش بر من افتاد همان دولت
 از آنجاست اما مخرامی نقل کرده است که کودک بودم و در محلتی رفتم بودم از محلتها طلب
 توخت بر درختی شدم که مگانه و شاخ آن میزد و میپای ابو الفضل بدان گوی بر گذشت من بر
 درخت بودم و ندیدم هیچ شک بگردم که از خود غایب است و بدل حاجت حکم انبساط
 بر آورد و گفت با رخدا ما یک سال پیش است تا تو مراد انکی زردادی که موی سر باز
 کنم با دوستان چنین گفتم گفت در حال همه اعضان و اوراق درختان زین دیدم

اینجا گفت عجب کاری همه تعرض اعراض است کتایش دل را با تو سخن نتوان گفت
 نقل است که در سرخس جوانی بود و الگشته و نماز نمیکرد و گفتند چرا نماز نمیگفت
 آب کجاست و پیش گرفتند و بر چاه بردند و دلو بود و نمودند سیرده شانه روز دست
 در وی زده بود که نخبند بر او افضل گفت او را در خانه باید کرد که دور کرده شمر است
 نقل است که یکروز لقمان سرخی نزدیک پیران افضل آمد و او را دید جزوی در دست
 گرفته گفت در جزوه مسحی گفت همان پسند که تو در ترک این می جوئی گفت پس این خلاف
 چراست گفت خلاف تو می بینی که ازین همی ترسی که چه جوئی ازستی شایر شود و از شایاری باکره با خلا
 بر خیزد بدانی که من و تو چه می طلبیم نقل است که یکی مشایخ افضل آمد گفت دوش ترا
 بخواب دیدم مرده و بر حناره نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که
 ایشان هرگز نمیرند الا من عاش با الله لا يموت ابدا شیخ ابو سعید گفت خبر
 شد م بر او افضل گفت تا شب در آید که پرده سرش بود شب در آمد گفت تو قاری
 باش تا من مذکور باشم من نجیبم و حیوانم بر خواندم او مقصد تفسیر کرد که مگر ننود و یکی به
 یکی مشابه نشد تا صبح بر آمد و گفت شب رفت و ما هنوز نمانده و شب او را گفته
 شعر شب رفت و حدیث ما پایان نرسید شب را چه کند حدیث ما بود در
 شیخ ابو سعید گفت از و پرسیدم که سیر حسیت گفت تو گفتم سیر حسیت گفت سم تو او را
 گفتند عاشقی کن که باران نمی بار و گفت بسیار در آن شب برقی بزرگ آمد گفتند حکم وی
 گفت ترینه و اخورد م یعنی من قظیم چون من خنک شد م همه جهان که بر من میگرد و خنک شود
 و گفت که عاشقی کن برای این سلطان تا مگر به شود ساعتی اندیش کرد و اینجا گفت پس
 خردم می آید این گفتار یعنی خود او را در میان بینید و گفت از ما صنی یاد کنید و مستقبل را انتظار
 کنید و نقد وقت را باشد و گفت حقیقت عبودیت و تو چیز است حسن افتقار بخدای و
 این اصول عبودیت است و حسن افتقار کردن بر رسول خدای و این آن است که نفس را

در این نصیب و راحت مست نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید
 گفتند ترا فلان جای در خاک کنیم که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زینهار من گفتم
 که مرا در جوار چنان قوم در خاک گشتند بر بالای آن تل خواهم که در آن جای که خراباتیان و
 در وال بازان در خاک اند در برابر ایشان مراد در خاک گنجد که ایشان برحمت او نزدیک
 باشد که بشیر آب لشکان را دهند که ایشان محتاجند و کریم عطا به محتاج دهد و در حقیقت
 علیه

در ذکر ابوالعباس السیاری رحمه الله

علیه

آن قله امانت آن کعبه و بابت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب
 متواری شیخ عالم ابوالعباس سیاری رضی الله عنه از ائمه وقت بود و عالم علوم
 شریعت و معارف معارف و حقایق و بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و
 نظرف قوم بود و اول کسی که در مروج سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید
 ابوبکر واسطی بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مروج
 و محاسن را در جاه و قبول بر اهل و بیت او تقدیم نمودی و از پدر میراث بسیار یافت
 جمله در راه خدای صرف کرد و دو تار موی داشت از آن حضرت پیغام صلوات تشنه
 عیله آنرا باز گرفت حق تعالی برکات آن ویرا تو به داد و ما ابوبکر واسطی افتاد و در جبه
 رسید که امام صنفی شد از متصوفه که آن طایفه را سیارمان گویند و ریاضت او تا حدی
 بود که کسی او را مغز می میگردد گفت پامی می مالی که هرگز در معصیت کامی زرفته است
 نقیاست که بگردد در دکان تقالی رفته تا جوزه خردسیم بداد تقال شاکر و را
 گفت که جوزه بهتر گزین شیخ گفت هرگز جوزه فروشی شاکر در این صیت کنی گفت نه

رحمه الله علیه

لیکن از هر علم تو میگویم گفت من علم خود بتفاوت میان دو چیز ندانم و ترک گرفت
 نقل است که او را بچهره منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت
 حق تعالی آن بر او سبقت کرد و اندک سخن او است که چگونه راه تو را بر او تبرک گناه و آن
 لوح محفوظ بر او نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که بقضای تو نوشته بود
 نقل است که بعضی از حکما و پیران گفتند معاش تو از کجاست گفت از زد و باک آنکه
 شک کرد اند معاش را هر آنکه خواهد بی غش و فراخ کند روزی آنرا که خواهد بی غش و کفایت
 تاریکی طمع مانع نور مشایخ است و گفت هرگز ایمان بنده راست نماند تا صدیکند
 بر دل همچنانکه صد کند بر غر و گفت هر که کجا با ردد دل خویش با ندای غر و جل بصدق هدای تعالی علم
 و حکمت بر زبان آورد و آن کرد و اندک گفت خطره استیلا راست و وسوسه اولیای او ذکر
 عوام را و غم فساق را و گفت حق تعالی به بنچوسی نظریه بنده کند غایب کرد اندکش در
 حال از مکر و هی که هست و چون نظریه چشم کند بر و حالتی پیدا آرد از وحشت که هر که بود از
 بگریزد و گفت سخن نکفت از حق مگر کسی که محجوب بود از و کسی رسید که معرفت حقیقت
 گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است که بر دل تو دون حق نکند و
 یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر درمی آید در توحید فرو نماند و
 بزنگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید بر خاست و بزنگ عدد شده انجا
 همه بتوحید باز فرو نشود و بزنگ احد میگردد که گفت کنت له سمعاً و بصراً الحمد
 و گفت هیچ غافل را در مشایخ لذت نباشد زیرا که مشایخ نه حق فاسد است که اندر وی گذشت
 نیست و از و سوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که کد را هر چه در تنهای
 افتد و از و پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرهای شرع و از
 پناه بی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر و گویند باشد که مشیت
 و استدراج هر چه بر تو بار و کرامت بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر از

ر و ابودی بی قرآن بدین بیت ر و ابودی بیت
 اَنْ بُوِيَ فِي الْحَيَاةِ طَلَعَتْ حُرٌّ مَعْنَى اَنْ اسْتَكْرَاهُ مَجَالِي مِي خَوَاهَم كِه در همه عمر خود آرزو
 م ر د ی ب ب ن م ن ق ل اس ت ک ه چ و ن و ف ا ل ش ن ر د ی ک ر س ی د و ص ن ت ک ر د ک ه ا ن د و ت ا ر ی
 پ غ ی ر ص ل ی ا ل ل ه ع ل ی ه و س ل م ک ه م ا ز ک ر ف ت ا م د ر د ه ا ن م ن ن س ی د ن م چ ا ن ک ر د ن د و ا م ر و ز ک و ر ا و م ر و ط ا ه ر ا
 و خ ل ق ب ج ا ج ت خ و س ت ن ا ن ج ا ر و ن د و م ه ا ت ا ن ج ا خ و ا ه ن د ک ه
 م ج ر ت س ب ت و ا ل ل ه ع ل م ا ل ص ر ا ب و ا ل ی ل م ج
 و ا ل م ا ب ف ه ق

بعد الحمد و المنه که درین اوان سعادت توانان بمن توفیق خلاق دو جهان حقیقه است
 عنوان و نمیغه فلاحت بهسیان فی ذکر احوال الاصفیاء و الاقرب المسمی بذكره الاولیاء من
 مصنعات محقق حقایق دین مسین مدق و قایق شریع متین فضل المسکین قد و ا ل م ا خ ر ی ن
 علامه العصر ا ق ح ا ر ال ائ مة و ا ف ض ل اء ال ک ر ا م شیخ ال ا و ل ی ا ر الع ظ ا م الع ا ر ف ب ا ل ه ال و ا ح د الق ب ا
 مولانا شیخ ابوطالب فریدالدین عطار طیب الله مرقد و نور مر اسبب کثرت
 شایقین متمنی فضل الله العظیم قاضی ابراهیم بن قاضی نور محمد صاحب پندری سلمه الله
 و ی ص ی ح ش ی خ الس ا د ا ت الع ظ ا م ا م ی د و ا ر ف ی و ض ا ز ل ی م ر ق ف ض ل ع ل ی الش ه ی ر ن ج ا و ا و ک ح ن
 ت ک ت ی ب ف ض ل ال ک ت ا ب و ال ا ن ج ا ب ا ق ا م ی ز ا م ح د ص ا ح ب ش ی ر ا ز ی خ ل ف م ر ح م ت و
 غ ف ر ا ن ب ن ا ه ج ن ت و ر ض و ا ن ا ر ا م ک ا ه الم ش غ ر ق ف ی س ج ا ر ح م ت ا ل ل م ل ک الم ن ا ن ا ق ا
 م ی ز ا ع ب د ا ل ل ش ی ر ا ز ی د ر م ط ب ع م ح م د ی ج ن ا ب ف ن ش ی ح س ی ن م ی ا ن ص ا ح ب ب ن م ر ج و م م ب ر و ر
 ف ن ش ی م ح م د س ل م ک ه د ر ن د م ع م و ر ه م ی ل ن ی و ا ق ع ا س ت ب ت ا ر ی خ و ا ه م ش م ر ب ی ع ال ث ا ن ی
 م ن ش ه و ر س ن ه م ا ت ی ن و ث م ا ن ی ن ب ع د ال ا ل ف ه ج ر ی ب ز ی و ر ط ب ع م ز ی ن ک ر و ی د و ا س ل م